الکساندر دوما

ترجمه ماه منیر مینوی

کنت دومونت کریستو

جلد دوم



سرشناسه : دوما، الکساندر، ۱۸۰۲ـ۱۸۷۰ م.
سرشناسه : Dumas, Alexander
عنوان و نام پدیدآور : کنت دومونت کریستو ترجمه‌ای منقح بر اساس آخرین چاپ‌های پاریس / نوشته الکساندر دوما؛ ترجمه ماه‌منیر مینوی.
مشخصات نشر : تهران: توس، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری : ۳ ج.
شابک : (دوره): 978-964-315-673-2 (جلد ۱): 978-964-315-670-1
(جلد ۲): 978-964-315-671-8 (جلد ۳): 978-964-315-672-5
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا.
یادداشت : عنوان اصلی: Le conte de monte-cristo
موضوع : داستان‌های فرانسه -- قرن ۱۹ م.
شناسه افزوده : مینوی، ماه‌منیر ۱۳۱۳ـ ، مترجم
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۷ ۹ک/PQ۲۲۵۴
رده‌بندی دیویی : ۸۴۳/۸
شماره کتابشناسی ملی : ۱۱۹۷۵۵۷

انتشارات توس

«۶۷۱»

کنت دو مونت کریستو

(جلد دوم)

نوشتهٔ: الکساندر دوما

ترجمهٔ: ماه‌منیر مینوی



کنت دو مونت کریستو (جلد دوم)

ترجمه‌ای منقح بر اساس آخرین چاپ‌های پاریس

الکساندر دوما

ترجمه ماه‌منیر مینوی

چاپ اول: ۱۳۸۷

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

حروف‌چینی و صفحه‌آرایی: زهرا تمین

لیتوگرافی: ندای دانش

چاپخانه: حیدری

صحافی: فرد

شابک جلد دوم: ۸-۶۷۱-۳۱۵-۹۶۴-۹۷۸ ISBN 978-964-315-671-8

شابک دوره ۳ جلدی: ۲-۶۷۳-۳۱۵-۹۶۴-۹۷۸ ISBN 978-964-315-673-2

کلیهٔ حقوق چاپ و انتشار این اثر ـ به هر صورت ـ محفوظ و مخصوص انتشارات توس است.

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، اول خیابان دانشگاه، پلاک ۱ ـ تلفن: ۶۶۴۶۱۰۰۷، فکس: ۶۶۹۷۰۶۷۷

دفتر مرکزی: تهران، خیابان انقلاب، خ دانشگاه بن‌بست پورجوادی شماره ۱۵ ـ تلفن: ۷-۶۶۴۹۱۴۴۵

نشانی اینترنتی: **www.toospub.com** پست الکترونیک: **info@toospub.com**

فهرست

فصل ۳۷: سرداب سن سباستیان ۷
فصل ۳۸: قرار دیدار ۲۶
فصل ۳۹: مهمانان ۳۴
فصل ۴۰: ناهار ۵۹
فصل ۴۱: معرّفی ۷۳
فصل ۴۲: آقای برتوکچیو ۸۸
فصل ۴۳: خانهٔ اوتوی ۹۴
فصل ۴۴: انتقام ۱۰۲
فصل ۴۵: باران خون ۱۲۶
فصل ۴۶: اعتبار نامحدود ۱۳۸
فصل ۴۷: اسب‌های خاکستری خالدار ۱۵۲
فصل ۴۸: عقیده ۱۶۴
فصل ۴۹: هایده ۱۷۶
فصل ۵۰: خانوادهٔ مورل ۱۸۱
فصل ۵۱: پیرام و تیزبه ۱۹۲
فصل ۵۲: سم‌شناسی ۲۰۳
فصل ۵۳: روبر اهریمن ۲۲۰
فصل ۵۴: صعود و نزول ۲۳۷
فصل ۵۵: ماژورکاوالکانتی ۲۴۹
فصل ۵۶: آندره‌آ کاوالکانتی ۲۶۱
فصل ۵۷: محوطهٔ شبدرکاری ۲۷۴
فصل ۵۸: آقای نوارسیه دو ویلفور ۲۸۵
فصل ۵۹: وصیّت‌نامه ۲۹۴
فصل ۶۰: تلگراف ۳۰۴
فصل ۶۱: وسیله‌ای برای خلاصی باغبان از شرّ خرگوش‌هایی که ۳۱۵
فصل ۶۲: اشباح ۳۲۶
فصل ۶۳: شام ۳۳۶
فصل ۶۴: گدا ۳۴۹

فصل ۶۵: صحنهٔ زناشویی ۳۵۹
فصل ۶۶: طرح ازدواج ۳۷۰
فصل ۶۷: کابینهٔ دادستان ۳۸۱
فصل ۶۸: مجلس رقص تابستانی ۳۹۴
فصل ۶۹: اطلاعات ۴۰۳
فصل ۷۰: مجلس رقص ۴۱۵
فصل ۷۱: نان و نمک ۴۲۵
فصل ۷۲: مادام دو سن ـ مران ۴۳۰
فصل ۷۳: قول و قرار ۴۴۳
فصل ۷۴: مقبرهٔ خانوادگی ویلفور ۴۷۲
فصل ۷۵: صورت مجلس ۴۸۳
فصل ۷۶: پیشرفت کاوالکانتی پسر ۴۹۷
فصل ۷۷: هایده ۵۱۰

۳۷
سرداب سن سباستیان

شاید فرانز در تمام دوران زندگیش تأثّری چنین واضح، گذری چنین سریع از شادی به غم در خود احساس نکرده بود. به نظر می‌رسید که در این لحظه رُم در اثر فوت سحرآمیز یک غول شب به‌گوری وسیع تبدیل یافته است. آنچه به ظلمت شب می‌افزود این بود که ماه به پایان خود نزدیک می‌شد و نمی‌بایست طلوع کند مگر در حدود یازده شب. کوچه‌هایی که مرد جوان از آنها می‌گذشت در عمیق‌ترین تاریکی‌ها فرورفته بود، خوشبختانه راه کوتاه بود و پس از ده دقیقه کالسگه در برابر هتل اسپانیا متوقّف شد.

شام آماده بود و چون آلبر اطّلاع داده بود که تصوّر نمی‌کند به زودی برگردد، فرانز بدون او سر میز شام نشست.

ارباب پاسترینی که عادت داشت آنها را با هم سر میز ببیند، علّت غیبت آلبر را پرسید. فرانز جواب داد که آلبر روز پیش دعوت‌نامه‌ای دریافت داشته و امشب به مهمانی رفته است. خاموشی ناگهانی موکولوتی‌ها، تاریکی عمیقی که جانشین روشنایی شده بود، سکوتی که به دنبال هیاهو آمده بود، نوعی اندوه در روحیّهٔ فرانز باقی گذاشته بود که او را نگران می‌کرد. پس باوجود رعایت خوش خدمتی از جانب میزبان که دو سه بار وارد شد تا بپرسد که آیا او چیزی کسر ندارد، شام را در سکوت کامل صرف کرد.

فرانز تصمیم داشت تا آنجا که ممکن است منتظر آلبر بماند. پس کالسگه را برای ساعت یازده خواست، و از پاسترینی خواهش کرد که هروقت آلبر به هتل برگشت، فوراً به او اطّلاع دهند. در ساعت یازده آلبر هنوز برنگشته بود، فرانز لباس پوشید، و پس از آنکه به میزبان اطّلاع داد که شب را در کاخ دوک دو براکچیانو خواهد گذراند، عازم شد.

کاخ دوک دو براکچیانو یکی از زیباترین خانه‌های رم است. همسر او یکی از آخرین نواده‌های کولوناهاست[1]، نتیجه این است که جشن‌هایی که دوک برپا می‌کند در تمام اروپا شهرت دارد. فرانز و آلبر با سفارش نامه‌هایی خطاب به او به رم رسیده بودند. پس

1- Colonna

نخستین پرسش دوک از فرانز این بود که همسفرش کجاست. فرانز جواب داد که او آلبر را در لحظه‌ای که موکولوتی‌ها خاموش می‌شد، گم کرده است. دوک پرسید:

ـ و او هنوز برنگشته است؟

ـ نه. من تا الآن منتظر او بودم.

ـ آیا می‌دانید به کجا رفته است؟

ـ نه. نه درست. ولی تصوّر می‌کنم یک قرار ملاقات داشت.

دوک گفت:

ـ امروز، یا بهتر بگویم امشب برای دیر آمدن شب بدی است. این‌طور نیست خانم کنتس؟

کلام آخر خطاب به کنتس ژ... بود که از راه رسیده بود، و بازو به بازوی آقای تورلونیا[1]، برادر دوک قدم برمی‌داشت. کنتس جواب داد:

ـ به نظر من بعکس شب دلچسبی است، و آنها که اینجا هستند فقط از این بابت شکایت دارند که شب زود به پایان می‌رسد.

دوک لبخندزنان گفت:

ـ من هم از آنها که اینجا هستند حرف نمی‌زنم. این مردان فقط در این مخاطره هستند که عاشق شما شوند، و زنان را این خطر تهدید می‌کند که با دیدن زیبایی شما از شدّت حسد بیمار شوند. من از آنها که در کوچه‌های رم سرگردانند حرف می‌زنم.

ـ چه کسی در این ساعت در کوچه‌های رم سرگردان است؟ مگر اینکه برای رفتن به مجلس رقص باشد؟

فرانز گفت:

ـ دوست من آلبر دومورسرف. من ساعت هفت یا هشت شب او را در حالی ترک کردم که او به دنبال ناشناس خود بود، و از آن به بعد او را ندیدم.

ـ و شما نمی‌دانید او کجاست؟

ـ به هیچ وجه.

ـ آیا اسلحه با خودش دارد؟

ـ نه. او لباس دلقکی به تن داشت.

دوک به فرانز گفت:

1- Torlonia

ـ نباید می‌گذاشتید او برود. شما رم را بهتر از او می‌شناسید.

ـ این کار مثل این بود که بخواهم اسب شمارهٔ ۳ را که امروز برندهٔ مسابقه شد، متوقّف کنم. از طرفی، چه اتّفاقی ممکن است برای او بیفتد؟

ـ کسی چه می‌داند. شب بسیار تاریک است و رودخانهٔ تیبر[۱] نزدیک.

فرانز، با دیدن اینکه دوک و کنتس هم مانند او نگران شده‌اند، احساس کرد لرزشی از همهٔ رگ‌هایش می‌گذرد. و گفت:

ـ به هتل اطّلاع دادم که شب را افتخار دارم در خانهٔ آقای دوک بگذرانم. قرار است بازگشت آلبر را به من خبر بدهند.

دوک گفت:

ـ بیایید. گمان می‌کنم یکی از مستخدمین من در جستجوی شماست.

دوک اشتباه نمی‌کرد. مستخدم با دیدن فرانز به او نزدیک شد و گفت:

ـ عالیجناب. مدیر هتل اسپانیا برای شما پیغام فرستاده است که مردی نامه‌ای از ویکونت‌دومورسرف برای شما آورده است و در هتل منتظر شماست.

فرانز فریاد کشید:

ـ نامه‌ای از ویکونت‌دومورسرف؟

ـ بله.

ـ این مرد کیست؟ چرا نامه را اینجا نزد من نیاورده است؟

ـ نمی‌دانم. کسی که پیغام آورد هیچ توضیحی نداد. و همان دم که من داخل سالون رقص شدم که پیغام را به شما برسانم، او رفت.

کنتس به فرانز گفت:

ـ خدای من! زود بروید. شاید حادثه‌ای برای جوان بیچاره پیش آمده باشد.

فرانز به راه افتاد. کنتس پرسید:

ـ آیا دوباره برمی‌گردید که به ما خبر بدهید؟

ـ بله. اگر مسأله جدّی نباشد برمی‌گردم. در غیر این صورت خودم هم نمی‌دانم چه خواهد شد.

ـ در هر حال احتیاط کنید.

ـ خیالتان راحت باشد.

۱ـ Tiber، رودخانه‌ای که از وسط شهر رم می‌گذرد.

فرانز کلاهش را گرفت و به راه افتاد. کالسگه را مرخّص کرده و به او دستور داده بود که ساعت دو برگردد. امّا خوشبختانه کاخ براکچیانو که از یک سو در کوچهٔ کورس قرار دارد با هتل اسپانیا بیش از ده دقیقه راه فاصله ندارد. فرانز با نزدیک شدن به هتل مردی را دید که در وسط کوچه ایستاده است، لحظه‌ای شکّ نکرد که او پیام‌آور آلبر است. این مرد در بالاپوش بلندی پیچیده شده بود. فرانز به جانب او رفت، امّا حیرت کرد از اینکه آن مرد، در حالی که قدمی به عقب می‌رفت، چنانکه گویی می‌خواهد مراقب خود باشد، به او خطاب کرد و گفت:

ـ عالیجناب از من چه می‌خواهند؟

فرانز پرسید:

ـ آیا شما نیستید که نامه‌ای از ویکونت دومورسرف برای من آورده‌اید؟

ـ آیا عالیجناب همسفر ویکونت هستند؟

ـ بله.

ـ نام عالیجناب چیست؟

ـ بارون فرانز دپینای.

ـ پس این نامه خطاب به عالیجناب است.

فرانز در حالی که نامه را می‌گرفت، پرسید:

ـ آیا باید به نامه جواب بدهم؟

ـ بله. لااقّل دوستتان این امید را دارد.

ـ پس به اتاق من بیایید تا جواب را به شما بدهم.

پیام‌آور با خنده گفت:

ـ من ترجیح می‌دهم همین‌جا منتظر جواب بمانم.

ـ برای چی؟

ـ عالیجناب وقتی که نامه را بخوانند دلیل آن را خواهند دانست.

ـ شما را همین‌جا می‌یابم؟

ـ بدون هیچ شکّی.

فرانز داخل هتل شد. روی پلّه‌ها پاسترینی را دید. پاسترینی پرسید:

ـ مردی را که از طرف دوستتان نامه‌ای برای شما دارد، دیدید؟

ـ بله. او را دیدم و این نامه را به من داد. بگویید چراغ اتاق مرا روشن کنند.

هتل‌دار به مستخدمی دستور داد که با شمعی روشن در جلو فرانز برود.

مرد جوان در قیافهٔ پاسترینی حالت نگرانی دیده و این حالت تمایل او را به زودتر خواندن نامهٔ آلبر تشدید کرده بود. به محض روشن شدن شمع به آن نزدیک شد و نامه را گشود. نامه با خط و امضای آلبر بود، و مطلب آن چنان غیرمنتظره بود که فرانز دوبار آن را خواند. مطلب چنین بود:

«دوست عزیز. به محض وصول نامه، لطفاً از کیف دستی من که در کشوی چهارگوش میز تحریر خواهید یافت، براتی را که در آن است بردارید. اگر کافی نیست مال خودتان را هم به آن اضافه کنید. نزد تورلونیا بروید، همین السّاعه از او چهار هزار پیاستر بگیرید و آن را به حامل نامه بدهید. این مبلغ باید فوراً، بدون هیچ وقفه به من برسد.»

«دیگر اصرار نمی‌کنم. به شما اطمینان دارم، همان‌گونه که شما به من اطمینان دارید.»

«دوست شما آلبر دومورسرف.»

در بالای نامه با خطی دیگر به زبان ایتالیایی نوشته شده بود:

«اگر تا ساعت شش صبح چهار هزار پیاستر به دست من نرسد، در ساعت هفت صبح ویکونت آلبر دومورسرف از زندگی محروم خواهد شد.»

«لوئیچی وامپا»

امضای دوّم همه چیز را برای فرانز که علّت امتناع پیام‌آور را از بالا آمدن درک می‌کرد، آشکار ساخت. کوچه برای او قابل اطمینان‌تر از اتاق فرانز بوده است. آلبر در دست رئیس مشهور راهزنان همان که آلبر مدّت‌ها وجودش را انکار می‌کرد، اسیر بود.

فرانز وقتی برای تلف کردن نداشت. به جانب میز تحریر دوید، آن را گشود، کیف دستی را یافت و در کیف دستی برات را دید. تمام برات به مبلغ شش هزار پیاستر بوده است که آلبر سه هزار پیاستر آن را تاکنون خرج کرده بود، و خود فرانز اصلاً براتی نداشت. چون او ساکن فلورانس بود و به رم آمده بود تا فقط هفت یا هشت روز آنجا بماند. صد لویی طلا با خود آورده بود و از این صد لویی حدّاکثر پنجاه لویی باقی مانده بود.

پس هفتصد یا هشتصد پیاستر دیگر لازم بود تا دو نفری آنها وجه خواسته شده را داشته باشند. البتّه فرانز می‌توانست در این وضع به خوش خدمتی آقای تورلونیا امیدوار باشد.

پس آماده شد که به کاخ براکچیانو برگردد. ناگهان فکری به خاطرش رسید: کنت دومونت کریستو.

فرانز می‌خواست دستور احضار ارباب پاسترینی را بدهد که او را روی آستانهٔ در اتاق

خود دید. فوراً گفت:

ـ آقای پاسترینی، آیا تصوّر می‌کنید کنت در هتل باشد؟

ـ بله عالیجناب. کنت السّاعه وارد شد.

ـ آیا به بستر رفته است؟

ـ گمان نمی‌کنم.

ـ در این صورت زنگ آپارتمان او را بزنید و برای من اجازه بگیرید که به نزد او بروم.

ارباب پاسترینی به اجرای دستور تعجیل کرد. پنج دقیقه بعد بازگشت و گفت:

ـ کنت منتظر عالیجناب است.

فرانز از پاگرد گذشت. مستخدمی او را داخل اتاق کنت کرد. کنت در اتاق دفتر کوچکی بود که فرانز تاکنون آن را ندیده بود و نیمکت‌هایی در اطراف اتاق قرار داشت. کنت به استقبال فرانز آمد و گفت:

«کدام باد مساعدی شما را در این ساعت نزد من آورده است؟ آیا بر حسب اتّفاق آمده‌اید با من شام صرف کنید؟ این کار از جانب شما بسیار خوشایند است.»

ـ نه آقای کنت. آمده‌ام تا با شما دربارهٔ کاری جدّی صحبت کنم.

کنت در حالی که با نگاه عمیقی که داشت فرانز را می‌نگریست گفت:

ـ یک کار؟ چه کاری؟

ـ آیا ما تنها هستیم؟

کنت به جانب در رفت، سپس بازگشت و گفت:

ـ کاملاً تنها هستیم.

فرانز نامهٔ آلبر را به کنت داد و گفت:

«بخوانید.»

کنت نامه را خواند و گفت:

«آه! آه!»

ـ ضمیمه‌اش را هم خواندید؟

ـ بله. می‌بینم. لوئیجی وامپا.

ـ در این باره چه می‌گویید؟

ـ مبلغی را که خواسته‌اند دارید؟

ـ بله. هشتصد پیاستر کسر دارم.

کنت به طرف میز تحریرش رفت. کشوی آن را کشید و قلکی پر از پول طلا از آن

بیرون آورد، جلو فرانز گذاشت و گفت:

ـ امیدوارم این دشنام را به من روا ندارید که به کس دیگری مراجعه کنید.

ـ بعکس می‌بینید که من بلافاصله نزد شما آمدم.

ـ از شما متشکّرم. پول را بردارید.

مرد جوان در حالی که به نوبهٔ خود کنت را خیره می‌نگریست گفت:

«آیا واقعاً لازم است که این مبلغ را برای لوئیچی وامپا بفرستیم؟»

ـ عجب! خودتان قضاوت کنید. مطلب ضمیمه صراحت دارد.

فرانز گفت:

ـ من تصوّر می‌کنم که شما اگر به خودتان زحمت جستجو بدهید، وسیله‌ای خواهید یافت که معامله را بسیار آسان می‌کند.

کنت حیرت‌زده پرسید:

ـ چه وسیله‌ای؟

ـ مثلاً اگر ما با هم برویم و لوئیچی وامپا را بیابیم، یقین دارم که او آزادی آلبر را از شما دریغ نخواهد کرد.

ـ از من؟ من چه نفوذی می‌توانم بر روی این راهزن داشته باشم؟

ـ آیا شما به تازگی خدمتی را که او هرگز فراموش نخواهد کرد، به او نکرده‌اید؟

ـ چه خدمتی؟

ـ آیا شما زندگی په‌پینو را نجات ندادید؟

ـ آه! چه کسی این حرف را به شما گفته است؟

ـ برای شما چه اهمیّت دارد؟ مهّم این است که من می‌دانم.

کنت لحظه‌ای با ابروهای به هم پیوسته خاموش ماند. سپس گفت:

ـ اگر من به جستجوی وامپا بروم، شما هم با من می‌آیید؟

ـ اگر همراهی من برایتان نامطبوع نباشد، بله.

ـ بسیار خوب. هوا زیباست و گردشی در ییلاق رُم حالمان را به جا می‌آورد.

ـ آیا باید اسلحه با خود برداریم؟

ـ برای چه کاری؟

ـ پول چطور؟

ـ لزومی ندارد. مردی که نامه را آورد کجاست؟

ـ در کوچه، منتظر جواب است.

ــ باید تا حدّی بدانیم که به کجا می‌رویم. من می‌روم او را صدا کنم.
ــ او نخواست بالا بیاید.
ــ نزد شما بله. امّا برای من اشکال نخواهد تراشید.
کنت به جانب پنجره رفت و آن را که به جانب کوچه باز می‌شد گشود. سپس به طریق خاصّی سوت زد. مرد بالاپوش دار از دیوار جدا شد و تا وسط کوچه پیش آمد. کنت با لحنی که به یک مستخدم دستور می‌دهند گفت: «بیا بالا.»
پیام‌آور بلافاصله و بدون تردید، حتّی با تعجیل اطاعت کرد. از چهار پلّه بالا آمد، داخل هتل شد و در عرض چند ثانیه خود را به اتاق دفتر کنت رساند. کنت گفت:
«آه، تویی په‌پینو.»
په‌پینو به جای جواب زانو به زمین زد، دست کنت را گرفت، به لبهایش نزدیک کرد و چند بار آن را بوسید.
کنت گفت:
ــ پس تو هنوز فراموش نکرده‌ای که من زندگیت را نجات دادم. عجیب است، در حالی که امروز هشت روز از آن زمان می‌گذرد.
په‌پینو با لحنی حاکی از سپاسگزاری گفت:
ــ عالیجناب. من هرگز فراموش نمی‌کنم.
ــ هرگز مدتی بسیار طولانی است. امّا همینقدر که این‌طور تصوّر می‌کنی کافی است. بلند شو و جواب بده.
په‌پینو نگاه نگران خود را به جانب فرانز برد. کنت گفت:
ــ تو می‌توانی در حضور عالیجناب جواب بدهی. او از دوستان من است.
سپس رو به جانب فرانز کرد و به زبان فرانسه که په‌پینو نمی‌دانست پرسید:
ــ شما اجازه می‌دهید که این عنوان را به شما بدهم. برای جلب اعتماد این مرد لازم است.
فرانز به زبان ایتالیایی به په‌پینو گفت:
ــ شما می‌توانید در حضور من حرف بزنید. من از دوستان کنت هستم.
په‌پینو رو به کنت کرد و گفت:
ــ چه بهتر. عالیجناب بپرسند تا من جواب بدهم.
کنت پرسید:
ــ ویکونت چگونه به دست لوئیجی افتاد؟

ـ عالیجناب کالسگهٔ فرانسوی‌ها چند بار با کالسگه‌ای که ترزا در آن بود، برخورد کرد.
ـ ترزا؟ معشوقهٔ رئیس؟
ـ بله. فرانسوی به او عاشقانه نگاه کرد. ترزا با جواب دادن به او خودش را سرگرم می‌کرد. فرانسوی برایش گل انداخت. او هم جوابش را داد. البتّه با رضایت رئیس بود که در همان کالسگه بود. فرانز فریاد کشید:
ـ چطور؟ لوئیجی وامپا در کالسگهٔ زنان روستایی پوش بود؟
په‌پینو جواب داد:
ـ او کالسگه را می‌راند. خودش را به شکل کالسگه‌چی درآورده بود.
کنت پرسید:
ـ بعد از آن چه شد؟
ـ بعد از آن فرانسوی ماسکش را برداشت، ترزا هم با رضایت رئیس همین کار را کرد. فرانسوی وعدهٔ دیدار خواست، ترزا با وعدهٔ دیدار موافقت کرد، ولی به جای ترزا بپّو[1] بود که روی پلکان کلیسای سان ـ جیاکومو قرار گرفت.
فرانز باز هم سخن په‌پینو را قطع کرد:
ـ چطور؟ آن زن روستایی که‌موکولوتی آلبر را گرفت:
ـ او یک پسر جوان پانزده ساله است. امّا برای دوست شما شرم‌آور نیست که فریب او را خورده است. بپو کسان دیگری را هم فریب داده است.
کنت پرسید:
ـ و بپّو او را به خارج از دیوارهای شهر برد؟
ـ بله. یک کالسگه در انتهای خیابان منتظر بود. بپو داخل کالسگه شد و از فرانسوی دعوت کرد که بالا برود. فرانسوی منتظر دعوت دوّم نشد، با نزاکت طرف راست را به بپّو واگذاشت و خودش در کنار او جا گرفت. بپو به او اعلام داشت که او را به ویلایی در یکی از محلات رُم می‌برد. فرانسوی اطمینان داد که آماده است تا آخر دنیا همراه او برود.
کالسگه‌چی بلافاصله کوچهٔ ریپتا[2] را گرفت و به دروازهٔ سان ـ پائولو رسید. در دویست قدمی ییلاق، گمان می‌کنم چون فرانسوی زیادی جسارت می‌کرد، بپّو یک جفت هفت‌تیر روی گلوی او گذاشت. کالسگه‌چی بلافاصله اسب‌ها را متوقّف کرد و پایین پرید.

1- Beppo 2- Riptta

در آن حال چهار تا از آدم‌های ما که در کناره‌های آلمو[1] مخفی بودند خود را به جانب در کالسکه افکندند.

فرانسوی خیلی کوشید از خود دفاع کند. به‌طوری که شنیدم حتّی گلوی بپّو را فشرد، امّا در برابر پنج مرد مسلّح کاری از او ساخته نبود. او را پیاده کردند، کنارهٔ رودخانهٔ کوچک را گرفتند و او را نزد ترزا و لوئیجی که در گورستان سان سباستیان منتظر او بودند، بردند.

کنت رو به فرانز کرد و گفت:

ــ خوب. به نظرم داستان با ارزشی است. عقیدهٔ شما به عنوان یک خبره چیست؟

فرانز پرسید:

ــ آیا به جستجوی او می‌رویم؟

ــ البتّه. بخصوص که او در محلّی بسیار تماشایی به سر می‌برد. آیا شما گورستان سان‌سباستیان را می‌شناسید؟

ــ نه. هرگز به آنجا نرفته‌ام. امّا با خودم چنین قراری داشتم.

ــ خوب، این فرصتی است بازیافته، و مشکل بتوان فرصتی بهتر از این پیدا کرد. کالسکه‌تان را دارید؟

ــ نه.

ــ مهّم نیست. عادت بر این است که همیشه، همهٔ ساعات روز و شب کالسکه‌ای را برای من آماده نگه می‌دارند.

ــ کالسکهٔ اسب بسته؟

ــ بله. من آدمی هوسبازم. گاه برایم اتّفاق می‌افتد که پس از صرف شام، در میان شب هوس کنم به نقطه‌ای از دنیا بروم، و می‌روم.

کنت بار دیگر زنگ زد، مستخدم ظاهر شد، کنت گفت:

ــ کالسکهٔ یدکی را بگویید خارج کنند. اسلحه‌هایی را که در جیب‌های کالسکه است از آن بیرون بیاورید. لزومی ندارد کالسکه‌چی را بیدار کنید. علی کالسکه را هدایت خواهد کرد.

لحظه‌ای بعد صدای کالسکه که در برابر در توقّف می‌کرد، شنیده شد.

کنت ساعتش را بیرون کشید و گفت:

ــ نیم بعد از نصف شب است. ما حتّی اگر پنج بعد از نیمه شب هم از اینجا می‌رفتیم،

1- Almo

باز به موقع می‌رسیدیم، امّا شاید این تأخیر موجب می‌شد که دوست شما شب بدی را بگذراند. پس بهتر است زودتر برویم و او را از دست‌های خیانتکار بیرون بیاوریم. شما هنوز هم تصمیم دارید همراه من بیایید؟

ــ بیش از پیش.

ــ پس برویم.

فرانز و کنت بیرون رفتند و په‌پینو به دنبال آنها رفت. کالسگه را دم در یافتند. علی روی جایگاه نشسته بود. فرانز بردهٔ بی‌زبان غار مونت‌کریستو را شناخت.

کالسگه کروکی و دو نفره بود. فرانز و کنت در آن نشستند و په‌پینو در کنار علی جای گرفت. با چهار نعل به تاخت درآمدند.

علی از پیش دستور دریافت داشته بود، زیرا کوچهٔ کورس را گرفت، از کامپو واکچینو[1] گذشت، از جادهٔ سان گرگوریو[2] بالا رفت و به دروازهٔ سان ـ سباستیان رسید. در آنجا دروازه‌بان خواست اشکال‌تراشی کند، امّا کنت اجازه‌نامه‌ای را که از حکمران رُم داشت و اجازه می‌داد که او در هر ساعت شب یا روز از دروازه‌های رم خارج یا به آن وارد شود، نشان داد. پس مانع برداشته شد، و دروازه‌بان یک لویی طلا به عنوان حقّ‌الزحمه دریافت داشت. کالسگه گذشت.

جاده‌ای که کالسگه در آن می‌رفت، از دو طرف پوشیده از گور بود. گاه به گاه در نور ماه که شروع به طلوع کرده بود، به نظر فرانز می‌رسید که نگهبانی را می‌بیند که از خرابه‌ای جدا می‌شود، و بلافاصله با دیدن علامتی که په‌پینو به او می‌دهد، به تاریکی می‌رود و ناپدید می‌شود.

کالسگه کمی پیش از رسیدن به سیرک کاراکالا[3] متوقّف شد. په‌پینو پایین آمد، در را باز کرد، کنت و فرانز پیاده شدند.

کنت به فرانز گفت:

ــ ده دقیقه پیاده باید برویم.

سپس په‌پینو را کنار کشید و آهسته به او دستوری داد. په‌پینو مشعلی را که از صندوق کالسگه بیرون آوردند به دست گرفت و رفت.

باز هم پنج دقیقه گذشت. در این زمان فرانز چوپان را می‌دید که از راه باریکی در میان لرزش خاکی که زمین لغزان دشت‌های رُم را تشکیل می‌دهد، گذشت و در علف‌های بلند

1- Campo Vaccino 2- San - Gregorio 3- Caracalla

سرخ رنگی که یالهای برجستهٔ شیری عظیم را در نظر مجسّم می‌کرد، ناپدید شد.
کنت گفت:
ــ حالا به دنبال او برویم.
فرانز و کنت به نوبهٔ خود داخل همان راه باریک شدند که در پایان صد قدم، آنها را به وسیلهٔ سراشیبی تند به عمق یک درهٔ کوچک رساند. به زودی دو مرد را دیدند که در تاریکی با هم صحبت می‌کنند. فرانز از کنت پرسید:
ــ آیا باید به راه رفتن ادامه دهیم یا باید صبر کنیم؟
ــ برویم. په‌پینو می‌بایست نگهبانان را از ورود ما آگاه کرده باشد.
در حقیقت یکی از آن دو مرد په‌پینو بود و دیگری راهزنی که به عنوان دیده‌بان گماشته شده بود.
فرانز و کنت نزدیک شدند. راهزن سلام داد. په‌پینو به کنت گفت:
ــ عالیجناب، اگر لطف کنید و دنبال من بیایید، معبر سرداب در دو قدمی است.
ــ بسیار خوب، پس تو جلو برو.
در پشت توده‌ای از بوته‌ها و در وسط چند تخته‌سنگ، معبری باز می‌شد که یک مرد به زحمت می‌توانست از آن بگذرد.
اوّل په‌پینو خودش را از این شکاف سُر داد. امّا بیش از چند قدم نرفته بود که گذرگاه زیرزمینی وسعت یافت. آنگاه او متوقّف شد، مشعل را روشن کرد و روی گرداند تا ببیند آیا به دنبالش آمده‌اند.
نخست کنت داخل معبر شده بود و فرانز بعد از او می‌آمد. به تدریج که پیش می‌رفتند، زمین به وسیلهٔ یک سراشیب ملایم پایین می‌رفت و وسیع می‌شد، با این حال هنوز کنت و فرانز ناچار بودند خمیده راه بروند، و گذشتن دو نفری آنها با هم امکان نداشت. باز هم حدود صد و پنجاه قدم دیگر رفتند. سپس با فرمان «ایست» نگهبانی دیگر متوقّف شدند.
در همین زمان شعلهٔ مشعل خود را دیدند که روی لولهٔ تفنگ قراوّل منعکس می‌شد. په‌پینو گفت: «دوست!»
سپس تنها پیش رفت و با صدای آهسته با نگهبان دوّم حرف زد. او هم مانند نگهبان اوّل سلام داد و به دیدارکنندگان اشاره کرد که می‌توانند به راهشان ادامه دهند.
در پشت سر نگهبان پلکانی بود که حدود بیست پلّه داشت. فرانز و کنت از آن پایین رفتند و خود را در چهارراهی گورستان یافتند. از این محلّ پنج جاده مانند شعاع‌های یک

ستاره جدا می‌شد، و جدار دیواره‌های آنها را تاقچه‌های روی هم قرار گرفته‌ای تشکیل می‌داد که شکل تابوت داشت و نشان می‌داد که آنها داخل گورستان شده‌اند. در یکی از این حفره‌ها که تشخیص وسعت آن مشکل بود، چند انعکاس نور دیده می‌شد.

کنت دست روی شانهٔ فرانز گذاشت و گفت: «آیا می‌خواهید آسایشگاه راهزنان در حال استراحت را ببینید؟»

ــ قطعاً.

ــ پس با من بیایید. په‌پینو، مشعل را خاموش کن.

په‌پینو اطاعت کرد، فرانز و کنت خود را در تاریکی مطلق یافتند. فقط حدود صد و پنجاه قدم در جلو آنها، در طول دیوار چند نور سرخ رنگ که پس از خاموشی مشعل مشخّص شده بود، می‌رقصید.

آنها در سکوت پیش رفتند. کنت فرانز را هدایت می‌کرد، گویی چشم او خاصیت دیدن در تاریکی را داشت. از طرفی خود فرانز هم به تدریج که به این نورها که برایشان به عنوان راهنما به کار می‌رفت نزدیک می‌شدند، بهتر می‌دید.

سه تاق‌نما که میانی آنها به عنوان در به کار می‌رفت، به آنها راه عبور می‌داد. این تاق نماها از یک طرف به جانب دالانی که کنت و فرانز در آن راه می‌رفتند باز می‌شد و از طرف دیگر به سوی اتاقی مربع شکل که همهٔ اطراف آن را تاقچه‌هایی مانند آنکه شرح دادیم احاطه می‌کرد. در وسط این اتاق چهار ستون سنگی که صلیبی بر فراز آن قرار داشت و نشان می‌داد که سابقاً به عنوان محراب به کار می‌رفته است، برافراشته بودند. تنها بر فراز یکی از این ستونها چراغی بود که محوّطه را با نوری رنگ پریده و لرزان روشن می‌کرد؛ و صحنه‌ای عجیب را به دو دیدارکنندهٔ مخفی شده در تاریکی عرضه می‌داشت.

مردی آنجا نشسته، آرنج‌هایش را روی ستون چراغ‌دار تکیه داده بود و کتاب می‌خواند. این مرد که پشت به سوی تاق نماهایی داشت که تازه واردان از مدخل آن او را نگاه می‌کردند، رئیس دسته، لوئیجی وامپا بود.

در اطراف او، حدود بیست نفر افراد دسته که به میل خودشان گروه‌بندی می‌شدند، در بالاپوش‌های خود، تکیه داده به نیمکت‌های سنگی که در اطراف دخمه قرار داشت، خفته بودند، و همهٔ آنها تفنگ خود را در دسترس داشتند.

در انتهای محوّطه، نگهبانی که به اشکال دیده می‌شد، بی‌صدا طول و عرض محوّطه را، در برابر معبری قدم می‌زد این معبر فقط به علّت آنکه ظلمت در آن نقطه عمیق‌تر به نظر می‌رسید تشخیص داده می‌شد.

کنت هنگامی که به نظرش رسید نگاه فرانز به قدر کافی از این منظرهٔ تماشایی بهره‌مند شده است، انگشت به لب برد تا او را به سکوت وادارد، و خودش در حالی‌که از سه پلاه‌ّی که از جانب دالان به سرداب راه داشت بالا می‌رفت، از تاق نمای میانی وارد اتاق شد و به طرف وامپا که چنان غرق کتاب خواندن بود که صدای پای کنت را نشنید پیش رفت.

نگهبان که مشغولیتی نداشت در نور چراغ سایه‌ای را دید و فریاد کشید:

«کیست؟»

وامپا با شنیدن این فریاد به سرعت برخاست، در حالی که با همان حرکت اسلحه‌اش را از کمربند بیرون می‌کشید، ایستاد.

در یک لحظه همهٔ راهزنان به پا خاستند و بیست لولهٔ تفنگ به جانب کنت نشانه رفت.

کنت به آرامی، با صدایی ملایم و بی‌آنکه یکی از عضلات چهره‌اش حرکت کند، گفت: «خوب است وامپای عزیز. خیال می‌کنم اینهمه خرج برای پذیرفتن یک دوست زیادی باشد.»

رئیس در حالی که با دست اشاره‌ای آمرانه به افراد خود می‌کرد فریاد کشید:

ـ سلاح پایین.

سپس در حالی که رو به جانب شخصیّت عجیبی که بر همهٔ صحنه مسلّط بود می‌کرد گفت:

ـ ببخشید آقای کنت. من چنان از انتظار اینکه افتخار دیدار شما را داشته باشم به دور بودم که شما را نشناختم.

کنت گفت:

ـ وامپا. به نظر می‌رسد که شما در هر چیز حافظه‌ای کوتاه دارید، و نه تنها چهرهٔ اشخاص را فراموش می‌کنید، بلکه قرارهایی را هم که با آنها گذاشته‌اید از یاد می‌برید.

ـ چه قراری را فراموش کرده‌ام آقای کنت؟

ـ مگر ما قرار نگذاشته بودیم که نه تنها خود من، بلکه دوستان من هم برای شما محترم باشند.

ـ عالیجناب، من در چه عملی از این قرار عدول کرده‌ام؟

ـ شما امشب ویکونت آلبر دو مورسرف را ربوده و به اینجا آورده‌اید؟

سپس کنت با لحنی که فرانز را به لرزه افکند ادامه داد:

«این جوان از دوستان من است، در همان هتلی منزل دارد که من اقامت دارم. این جوان مدّت هشت روز است که در کالسکهٔ من در کارناوال شرکت می‌کند، و با این همه، شما چنانکه گفتم، او را ربوده و به اینجا آورده‌اید...»

کنت در حالی که نامه را از جیب بیرون می‌آورد افزود:

ــ شما برای او مانند هر از راه رسیده‌ای خون‌بها معیّن کرده‌اید.

رئیس در حالی که رو به مردان خود که در برابر نگاه او عقب می‌رفتند کرد، گفت:

ــ شما همه چرا به من نگفتید؟ چرا سبب شدید که من از اجرای قول خودم در برابر مردی چون آقای کنت، که حیات همهٔ ما در اختیار اوست امتناع کنم؟ به خون مسیح سوگند اگر بدانم یکی از شما می‌دانسته است که او دوست عالیجناب است، با دست خودم مغز او را پریشان می‌کنم.

کنت روی به جانب فرانز که در تاریکی بود کرد و گفت:

ــ به شما گفته بودم که قطعاً اشتباهی پیش آمده است.

وامپا با نگرانی پرسید:

ــ شما تنها نیستید؟

ــ من با کسی هستم که این نامه خطاب به اوست. و خواستم به او ثابت کنم که لوئیجی وامپا قول خودش را نگه‌می‌دارد. جلو بیایید عالیجناب، تا لوئیجی وامپا خودش به شما بگوید که از خطایی که کرده است متأسّف است.

فرانز نزدیک شد. رئیس چند قدم به جانب او پیش رفت و گفت:

«در میان ما خوش آمدید عالیجناب. شما آنچه را کنت گفت و من جواب دادم شنیدید: اضافه می‌کنم که هرگز حاضر نبودم به خاطر چهار هزار پیاستر خون بها، چنین واقعه‌ای پیش آید.»

فرانز با نگرانی اطراف را نگریست و پرسید:

ــ پس زندانی کجاست؟ او را نمی‌بینم.

کنت در حالی که ابروهایش را به هم می‌پیوست گفت:

ــ امیدوارم گزندی به او نرسیده باشد.

وامپا در حالی که با دست محوّطه‌ای را که نگهبان جلو آن قدم می‌زد نشان می‌داد گفت:

ــ دوستتان آنجاست. می‌روم تا به او اعلام کنم آزاد است.

رئیس به جانب محلّی که نشان داده بود پیش رفت، کنت و فرانز او را دنبال کردند.

وامپا از نگهبان پرسید:

ــ زندانی چه می‌کند؟

ــ کاپیتن، در واقع هیچ نمی‌دانم. یک ساعت است که صدای هیچ حرکتی را از او نشنیده‌ام.

وامپا گفت:

ــ بیایید عالیجناب.

کنت و فرانز از هفت هشت پلّه بالا رفتند. وامپا که همچنان در جلو آنها حرکت می‌کرد، چفتی را کشید و دری را باز کرد. آنگاه در نور چراغی شبیه به آنکه سرداب را روشن می‌کرد توانستند آلبر را ببینند که خود را در بالاپوشی که یکی از راهزنان به او عاریه داده است پیچیده، در گوشه‌ای خفته و به خوابی عمیق فرورفته است.

کنت با حالتی خندان گفت:

ــ برای مردی که می‌بایست در ساعت هفت صبح کشته شود، بد نیست.

وامپا آلبر خفته را با تحسین نگریست. واضح بود که او نسبت به این نشانهٔ شهامت بی‌احساس نیست. وامپا گفت:

ــ حقّ با شماست آقای کنت. این مرد شایسته است که از دوستان شما باشد.

سپس به آلبر نزدیک شد، دست به شانه‌اش زد و گفت:

«عالیجناب، نمی‌خواهید بیدار شوید؟»

آلبر دست دراز کرد، پلک چشمش را مالید، چشمانش را گشود و گفت:

ــ آه، شمایید کاپیتن؟ کاش می‌گذاشتید بخوابم. داشتم خواب می‌دیدم که در کاخ تورلونیا دارم با کنتس ژ... می‌رقصم!...

سپس ساعتش را که برای دانستن زمان به سرآمده نگه داشته بود، بیرون کشید و گفت:

ــ ساعت یک و نیم صبح است. چرا مرا در این ساعت بیدار کردید؟

ــ برای اینکه به شما بگویم آزادید عالیجناب.

آلبر با روحیهٔ آزاد منشی که داشت گفت:

ــ دوست عزیز. از این به بعد همیشه ضرب‌المثل ناپلئون کبیر را به خاطر داشته باشید که می‌گفت: «مرا فقط برای خبرهای بد بیدار کنید.» اگر گذاشته بودید بخوابم، به رقص خود ادامه می‌دادم و همهٔ عمر سپاسگزار شما بودم... پس غرامت مرا پرداخته‌اند؟

ــ نه عالیجناب.

ـ در این صورت چگونه آزادم؟
ـ کسی به دنبال شما آمده است که من هیچ چیز را نمی‌توانم از او دریغ کنم.
ـ این کس تا اینجا آمده است؟
ـ تا اینجا.
ـ آه، معلوم می‌شود این کس آدم مهربانی است!
آلبر نظری به اطراف خود افکند، فرانز را دید و گفت:
ـ فرانز، این شما هستید که فداکاری را تا این حدّ رسانده‌اید؟
فرانز جواب داد:
ـ نه. همسایهٔ ما آقای کنت دو مونت‌کریستوست.
آلبر، در حالی که کراوات و سردست‌هایش را محکم می‌کرد شادمانه گفت:
ـ عجب! آقای کنت، شما واقعاً مرد شایسته‌ای هستید. امیدوارم مرا همیشه رهین منّت خود بدانید. اوّل برای کالسکه و حالا برای این یکی.
سپس دستش را به جانب کنت دراز کرد. کنت به هنگام دست دادن با او مرتعش شد، با این حال دستش را فشرد.
راهزن همهٔ این منظره را با حیرت می‌نگریست. مسلّماً او عادت کرده بود که ببیند زندانیان در برابرش می‌لرزند، و حالا کسی را می‌دید که شوخ طبعیش جای حرف نداشت. فرانز خوشحال بوداز اینکه آلبر، حتّی در برابر یک راهزن، آبروی ملّی خود را حفظ کرده است. پس به آلبر گفت:
ـ آلبر عزیز، اگر عجله کنید، ما هنوز وقت داریم که برویم و شب را نزد تورلونیا به پایان رسانیم. شما رقص خودتان را از همان جایی که قطع شده است شروع خواهید کرد و از این بابت کینه‌ای از ارباب لوئیجی که در تمام این جریان همچون مردی با نزاکت رفتار کرده است نخواهید داشت.
ـ واقعاً؟ حقّ با شماست. ما می‌توانیم در ساعت دو آنجا باشیم. ارباب لوئیجی، آیا تشریفات دیگری برای مرخّصی گرفتن از شما وجود دارد که باید انجام داد؟
ـ هیچ تشریفاتی وجود ندارد. شما مانند هوا آزادید.
ـ در این صورت خوش بگذرد، و شاد باشید. آقایان، بیایید برویم.
آلبر از پلّه‌ها پایین رفت و کنت و فرانز به دنبالش رفتند. از اتاق بزرگ مربع شکل که همهٔ راهزنان به حالت احترام در آن ایستاده بودند و کلاه در دست داشتند گذشتند. رئیس گفت:

ــ په پینو، مشعل را بده به من.

کنت پرسید:

ــ چه می‌خواهید بکنید؟

ــ می‌خواهم شما را برسانم. این کمترین خدمتی است که می‌توانم نسبت به عالیجناب انجام دهم.

و در حالی که مشعل روشن را از چوپان جوان می‌گرفت در جلو مهمانان به راه افتاد؛ نه مانند یک مستخدم که کاری خدمتگزارانه انجام می‌دهد، بلکه همچون پادشاهی که سفرایش را به دنبال دارد. چون به در رسیدند، وامپا سر خم کرد و گفت:

«آقای کنت، یکبار دیگر عذرخواهی خودم را نسبت به شما تجدید می‌کنم. امیدوارم از آنچه پیش آمده است، از من دلگیر نباشید.

ــ نه وامپای عزیز. شما خطای خودتان را با چنان نزاکتی جبران می‌کنید که انسان هوس می‌کند از شما بابت خطایی که کرده‌اید سپاسگزار باشد.

وامپا رو به جوانان کرد و گفت:

ــ آقایان، شاید این عطا در نظر شما چندان جالب نباشد. امّا اگر روزی هوس کردید دیدار دومی از من بکنید، هرجایی که باشم خوش آمده‌اید.

جوانان خداحافظی کردند. کنت اوّل بیرون رفت، آلبر پس از او. فرانز باقی ماند. وامپا لبخندزنان پرسید:

ــ آیا عالیجناب سؤالی از من دارند؟

ــ بله. اعتراف می‌کنم که کنجکاوم بدانم کتابی که شما به هنگام ورود ما با آن دقّت می‌خوانید چیست؟

ــ تفسیرات سزار. این کتاب مورد علاقهٔ من است.

آلبر از بیرون صدا کرد:

ــ فرانز، نمی‌آیید؟

ــ چرا. آمدم.

و او هم به نوبهٔ خود از معبر بیرون رفت.

چند قدمی که در دشت رفتند، آلبر به عقب برگشت و گفت:

ــ اجازه می‌دهید کاپیتن؟

و سیگارش را با مشعل وامپا روشن کرد. سپس بازگشت و گفت:

ــ حالا آقای کنت، من اصرار دارم که بروم و شب را در کاخ براکچیانو به پایان برسانم.

کالسکه را در جایی که گذاشته بودند یافتند، سوار شدند و کنت فقط کلمه‌ای به زبان عربی به علی گفت. کالسکه با حدّاکثر سرعت به راه افتاد.

هنگامی که جوانان به مجلس رقص رسیدند، ساعت دو را نشان می‌داد. بازگشت آنها حادثه‌ای بود، امّا چون هر دو با هم رسیده بودند، همهٔ نگرانی‌هایی که تصوّرش می‌رفت، در همان لحظه برطرف شد.

ویکونت دو مورسرف در حالی که به جانب کنتس ژ... پیش می‌رفت، گفت:

ــ خانم، دیروز شما نیکوکاری آن را داشتید که به من یک دور رقص وعده دهید. من با تأخیر آمده‌ام تا اجرای این وعده را از شما بخواهم. دوست من فرانز تصدیق می‌کند که تأخیر گناه من نبوده است.

در این زمان موزیک رقص والس را شروع کرد، آلبر دستش را به دور کمر کنتس حلقه کرد و همراه او در میان جماعت رقصنده ناپدید شد.

فرانز به لرزشی اندیشید که در کنت، زمانی که ناچار با آلبر دست می‌داد، دیده بود.

۳۸
قرار دیدار

روز بعد، نخستین حرفی که آلبر پس از بیدار شدن به فرانز گفت، این بود که بروند و از کنت دیدار کنند. او شب گذشته از کنت تشکّر کرده بود، امّا درک می‌کرد که خدمتی چنانکه کنت برای او انجام داده است، ارزش دوبار سپاسگزاری را دارد.

فرانز که نسبت به کنت کششی توام با وحشت احساس می‌کرد، نخواست بگذارد که آلبر به تنهایی نزد این مرد برود، و او را همراهی کرد. هر دو به سالون راهنمایی شدند. پنج دقیقه بعد کنت وارد شد. آلبر در حالی که به جانب او می‌رفت، گفت: «آقای کنت، اجازه بدهید آنچه را دیشب به شما گفتم، امروز تکرار کنم: من هرگز فراموش نمی‌کنم که شما در چه موقعیّتی به کمک من آمدید، و همیشه به خاطر خواهم داشت که تقریباً حیات خودم را مدیون شما هستم.

کنت با خنده جواب داد:

ــ همسایهٔ عزیز، شما در سپاسگزاریتان نسبت به من غلّو می‌کنید. چون حداکثر می‌شود گفت صرفه‌جویی کوچکی، حدود بیست هزار فرانک از بودجهٔ سفرتان را مدیون من هستید: فقط همین، و این ارزش ندارد که از آن حرفی بزنیم. و شما هم از طرفی همهٔ تبریکات مرا بپذیرید، زیرا در بی‌خیالی و شهامتی قابل تحسین بودید.

ــ می‌خواستید چه کنم؟ با خود فرض کردم که با کسی خشم گرفته‌ام و این دوئلی است که بین ما پیش آمده است. خواستم به این راهزن چیزی را بفهمانم: اینکه در تمام سرزمین‌های دنیا مردم مبارزه می‌کنند، امّا فقط فرانسوی‌ها هستند که مبارزه را هم با خنده انجام می‌دهند. بالاخره چون بسیار سپاسگزار شما هستم، آمده‌ام از شما بپرسم که آیا می‌توانم به وسیلهٔ دوستانم، آشنایانم، برای شما مفید فایده‌ای باشم. پدرم کنت دو مورسرف که اصل اسپانیایی دارد، دارای موقعیّتی مهّم در فرانسه و در اسپانیاست. من آمده‌ام تا خودم و تمام کسانی را که دوستم دارند در اختیار شما بگذارم.

ــ خوب، آقای مورسرف، اعتراف می‌کنم که من منتظر این لطف شما بودم و آن را با کمال میل می‌پذیرم. خودم تصمیم داشتم خدمت بزرگی را از شما تقاضا کنم.

ـ چه خدمتی؟

ـ من هرگز به پاریس نرفته‌ام، و پاریس را نمی‌شناسم...

آلبر فریاد کشید:

ـ واقعاً! شما توانسته‌اید تا حالا بدون دیدن پاریس زندگی کنید؟ باور کردنی نیست!

ـ با این حال حقیقت دارد. امّا من هم مثل شما خیال می‌کنم بی‌خبری طولانی‌تر، از این مرکز دنیای ذکاوت چیزی غیرممکن باشد. شاید من اگر زودتر از حالا کسی را شناخته بودم که می‌توانست مرا وارد این دنیایی کند که هیچ ارتباطی با آن ندارم، مدّت‌ها بود که به این سفر اقدام کرده بودم.

ـ آه، مردی مثل شما نیاز به رابط ندارد!

ـ شما لطف دارید. امّا من که در خودم استعدادی جز این نمی‌شناسم که بتوانم به عنوان یک میلیونر با آقای آگادو[1] یا آقای روچیلد[2] مسابقه دهم، چون برای بازی کردن در بورس به پاریس نمی‌روم، وضع موجود مرا از انجام دادن این سفر بازداشته است. حالا لطف شما مرا مصمّم می‌کند... ببینم آقای مورسرف عزیز (کنت این کلام را با لبخندی مخصوص ادا کرد) شما تعهّد می‌کنید که وقتی من به فرانسه بیایم، درِ این دنیایی را که من به اندازهٔ یک سرخ‌پوست یا یک ماچینی در آن بیگانه‌ام، به روی من بگشایید؟

ـ آه، آقای کنت، با کمال میل و از صمیم قلب، بخصوص که همین امروز صبح نامه‌ای از فرانسه دریافت داشته‌ام که، فرانز عزیز، مرا مسخره نکنید! صحبت از همبستگی من با خانواده‌ای است که بهترین روابط را در دنیای پاریس دارد.

فرانز با خنده پرسید:

ـ همبستگی مربوط به ازدواج؟

ـ خدای من! بله. پس، شما وقتی که به پاریس برگردید مرا مردی سرانجام یافته شاید پدر خانواده خواهید یافت. این مسأله با حالت جدّی بودن طبیعی من سازگارتر است. این‌طور نیست؟ به هر حال آقای کنت، باز هم تکرار می‌کنم که من و کسانم با همهٔ جسم و روح در اختیار شما هستیم.

کنت گفت:

ـ و من با کمال خشنودی می‌پذیرم، چون سوگند یاد می‌کنم که فقط چنین فرصتی را

۱ـ Agado، سرمایه‌دار اسپانیایی (۱۸۴۲-۱۷۸۴) که در سال ۱۸۱۵ بانکی در پاریس احداث کرد.

۲ـ Rthschild، ثروتمند مشهور انگلیسی که هنوز هم نوادگان او همین شهرت را دارند.

کسر داشتم تا بتوانم نقشه‌هایی را که مدّتهاست در ذهن خود طرح‌ریزی می‌کنم به اجرا درآورم.

فرانز لحظه‌ای هم تردید نکرد که این نقشه‌ها همان‌هایی است که کنت در غار مونت کریستو به آنها اشاره کرده بود. کنت را به هنگام سخن گفتن با دقّت می‌نگریست تا بتواند در چهرهٔ او علائمی آشکارتر از نقشه‌هایی که او را به پاریس هدایت می‌کند، بیابد. امّا نفوذ کردن در روح این مرد، خصوصاً هنگامی که او پرده‌ای از لبخند به روی آن می‌کشید، کار مشکلی بود.

آلبر، شادمان از اینکه بتواند مردی مانند مونت‌کریستو را به دیگران معرّفی کند، ادامه داد:

«ببینم کنت، آیا این یکی از همین طرح‌های پا در هوا نیست که هزار تا از آنها را در سفر می‌ریزند و مانند شن با اوّلین وزش باد از میان می‌رود؟»

ــ نه. به شرافتم قسم که من واقعاً قصد سفر به پاریس را دارم. باید به آنجا بروم.

ــ چه وقت؟

ــ شما خودتان چه وقت در پاریس خواهید بود؟

ــ تا پانزده روز، یا حدّاکثر سه هفتهٔ دیگر. یعنی فقط مدّت زمان بازگشت.

ــ خوب، من به شما سه ماه مهلت می‌دهم. می‌بینید که فاصله را تا چه حدّ عریض می‌گیرم.

ــ سه ماه دیگر شما می‌آیید و در خانهٔ مرا می‌زنید؟

ــ می‌خواهید قرار ملاقاتی با روز و ساعت معیّن با هم بگذاریم؟ به شما بگویم که وقت‌شناسی من وحشت‌آور است.

ــ روز و ساعت معیّن؟ برای من بسیار عالی است.

کنت دستش را به جانب تقویمی که نزد یک آینه آویخته بود دراز کرد و گفت:

ــ باشد. امروز ما روز بیست و یکم فوریه هستیم. (ساعتش را بیرون کشید) ساعت ده و نیم صبح است. می‌خواهید روز ۲۱ ماه مِه آینده، ساعت ده و نیم صبح منتظر من باشید؟

ــ عالی است. ناهار آماده خواهد بود.

ــ کجا منزل دارید؟

ــ کوچهٔ هلدر[1]، شمارهٔ ۲۷.

1- Helder

ــ شما جوانی تنها هستید. آیا باعث زحمتتان نمی‌شود؟

ــ من در خانهٔ پدرم منزل دارم، ولی عمارتی کاملاً مجزّا در طرف دیگر حیاط متعلّق به من است.

کنت دفتر یادداشتش را برداشت و نوشت: «کوچهٔ هلدر، شمارهٔ ۲۷، روز ۲۱ مِه ساعت ده و نیم صبح.» دفتر یادداشت را در جیبش گذاشت و گفت: «حالا خیالتان راحت باشد. عقربهٔ ساعت شما دقیق‌تر از من نخواهد بود.»

آلبر پرسید:

ــ آیا پیش از رفتن شما را می‌بینم؟

ــ بستگی دارد به اینکه شما چه زمانی بروید.

ــ فردا ساعت پنج بعد از ظهر.

ــ در این صورت همین حالا از شما خداحافظی می‌کنم. من در ناپل کاری دارم، حالا می‌روم و تا شنبه شب یا یکشنبه صبح برنمی‌گردم.

سپس کنت رو به فرانز کرد و از او پرسید:

ــ شما چطور؟ آیا شما هم می‌روید؟

ــ بله.

ــ به فرانسه می‌روید؟

ــ نه. به ونیز می‌روم. باز هم یکی دو سالی در ایتالیا خواهم ماند.

ــ پس ما یکدیگر را در پاریس نمی‌بینیم؟

ــ از آن می‌ترسم که این سعادت را نداشته باشم.

کنت در حالی که هریک از دست‌هایش را به سوی یکی از جوانان دراز می‌کرد، گفت:

ــ پس آقایان، سفر بخیر.

اوّلین باری بود که فرانز به کنت دست می‌داد، و از جا جست، زیرا دست این مرد مانند دست یک مرده سرد بود.

آلبر گفت:

«یک بار دیگر، قرار ما با قول شرف قطعی است، این‌طور نیست؟ کوچهٔ هلدر، شمارهٔ ۲۷، روز ۲۱ ماه مه، ساعت ده و نیم صبح.»

کنت تکرار کرد:

ــ روز ۲۱ ماه مه، ساعت ده و نیم صبح، کوچهٔ هلدر، شمارهٔ ۲۷.

دو جوان به کنت سلام دادند و بیرون رفتند. وقتی که به عمارت خود رسیدند آلبر از

فرانز پرسید:

ــ شما را چه می‌شود؟ حالتی کاملاً نگران دارید.

ــ بله. اعتراف می‌کنم. کنت آدم مخصوصی است و من به این وعدهٔ دیداری که او با شما در پاریس گذاشته است، با نگرانی می‌نگرم.

آلبر فریاد کشید:

ــ آه، فرانز... با نگرانی! گمان می‌کنم شما دیوانه شده‌اید!

ــ دیوانه یا غیر دیوانه، همین است که گفتم.

ــ گوش کنید فرانز، خوب شد فرصت پیش آمد که این مسأله را به شما بگویم. من همیشه شما را نسبت به کنت تا حدّی سرد یافته‌ام، در حالی که او بعکس همیشه برای ما دوستی کامل بوده است. آیا شما دلیل خاصّی علیه او دارید؟

ــ شاید.

ــ پیش از آنکه اینجا او را ببینید، او را در جایی دیده‌اید؟

ــ دقیقاً.

ــ کجا؟

ــ قول می‌دهید یک کلمه از آنچه برایتان حکایت می‌کنم به کسی نگویید؟

ــ قول می‌دهم.

ــ پس گوش کنید.

آنگاه فرانز گردش خود را در جزیرهٔ مونت کریستو، اینکه چگونه در آنجا گروهی از قاچاقچیان را دیده است، و در میان آنها دو راهزن کرس بوده‌اند حکایت کرد. بر روی همهٔ نکات مهمان‌نوازی افسانه‌ای که کنت در غار هزار و یک شب خود به او عطا کرده است انگشت نهاد، شام، حشیش، مجسمه‌ها، واقعیت و رؤیاهایش را برای او بازگفت. گفت که به هنگام بیداری او از تمام این وقایع جز کشتی تفریحی کوچکی که بادبان به سوی پورتو ـ وکچیو داشت خاطره‌ای باقی نمانده بود. سپس گفتگو را به رم کشاند: شب کلیزه، مکالمه‌ای را که او بین کنت و وامپا شنیده بود، مکالمه‌ای را که در آن کنت به راهزن وعده داده بود بخشش په‌پینو را به دست آورد، و خوانندگان می‌دانند که او به وعده‌اش عمل کرده بود بازگفت.

بالاخره به حادثه شب گذشته رسید. به تنگنایی که برای تهیهٔ هشتصد پیاستر باقی‌مانده دچار آن شده بود، و اینکه فکری به خاطرش رسیده بود که به کنت مراجعه کند اشاره کرد، فکری که نتیجه‌ای در عین حال تماشایی و رضایت‌بخش داشته است.

آلبر که با دقّت به حرف‌های فرانز گوش می‌داد، گفت:

ـ خوب، شما در تمام این ماجرا چه چیز ملامت‌آمیزی می‌بینید؟ کنت یک جهانگرد است، یک کشتی برای خودش دارد، زیرا ثروتمند است. اگر به پورتموس[1] یا به سوتامپتون[2] بروید، بندر را پر از کشتی‌هایی می‌یابید که به انگلیسی‌های ثروتمندی تعلّق دارد که همین هوس را دارند، تا بدانند در سفرهاشان کجا توقّف کنند، و غذای این آشپزهای نفرت‌انگیزیِ را که مرا از چهار ماه پیش و شما را از چهار سال پیش، مسموم می‌کنند نخورند، در بسترهای حقیری که آدم در آن خوابش نمی‌برد نخوابند. کنت محلّی در جزیرهٔ مونت کریستو برای خودش ترتیب داده است، و از آن می‌ترسد که حکومت توسکان او را بیرون کند و مخارجی که او کرده است از میان برود، پس جزیره را می‌خرد و نام آن را بر خود می‌گذارد. عزیز من، در خاطرات خود جستجو کنید و بگویید چقدر افرادی را می‌شناسید که نام ملکی را که هرگز نداشته‌اند بر خود می‌گذارند.

ـ در مورد راهزنان کرس که در میان کارکنان او بودند چه می‌گویید؟

ـ چه چیز تعجّب‌آوری در این جریان هست؟ شما بهتر از هرکس می‌دانید که راهزنان کرس دزد نیستند، بلکه در واقع فراریانی هستند که کینه‌ای آنها را از شهر یا روستاشان بیرون رانده است. پس می‌توان بدون احساس هیچ خطری با آنها معاشر بود. من شخصاً اگر روزی به کرس بروم، پیش از آنکه خودم را به فرماندار یا رئیس پلیس معرّفی کنم، ترجیح می‌دهم به راهزنان کولومبا[3] معرّفی شوم. البتّه اگر بتوان به آنها دسترسی یافت. به نظر من آنها جالب توجهند.

فرانز گفت:

ـ وامپا و گروهش را چه می‌گویید؟ آنها راهزنانی هستند که افراد را به خاطر دزدی دستگیر می‌کنند. امیدوارم لااقّل شما این را انکار نکنید. دربارهٔ نفوذ کنت بر روی چنین آدمی چه نظری دارید؟

ـ عزیزم. می‌گویم که چون من حیات خودم را بر حسب همهٔ احتمالات به این نفوذ مدیونم، حقّ ندارم از آن انتقاد کنم. پس به جای آنکه مثل شما آن را جنایتی بزرگ بدانم، اجازه خواهید داد که آن را ببخشم. اگر نه برای آنکه زندگیم را نجات داده است، که شاید قدری مبالغه‌آمیز باشد، لااقّل برای اینکه چهار هزار پیاستر به من سود رسانده است، که

1- Portsmouth 2- Southempton

۳- Colomba، داستان کوتاهی از پروسپر مریمه نویسندهٔ فرانسوی.

می‌شود بیست و چهار هزار لیور به پول ما، مبلغی که مسلّماً در فرانسه برای من معیّن نمی‌کردند. (آلبر با خنده افزود) این نشان می‌دهد که هیچکس در سرزمین خودش پیغمبر نیست.

ـ دقیقاً ببینیم کنت کیست. از کدام کشور است؟ به چه زبانی حرف می‌زند؟ زندگی او از چه راهی می‌گذرد؟ این ثروت بی‌حساب را از کجا آورده است؟ قسمت اوّل زندگی اسرارآمیز و ناشناختهٔ او که بر قسمت بعدی آن، این رنگ تیره و مردم گریز را افکنده است، چه بوده است. من اگر جای شما باشم، اینها را می‌خواهم بدانم.

ـ فرانز عزیزم. شما وقتی که نامهٔ مرا دریافت داشتید، و متوجّه شدید که ما به نفوذ کنت نیاز داریم، رفتید و به او گفتید: «آلبر دو مورسرف، دوست من به خطر افتاده است. به من کمک کنید تا او را نجات دهم.» این‌طور نیست؟

ـ همین‌طوراست.

ـ آیا او در آن زمان از شما پرسید: «این آقای آلبر دو مورسرف کیست؟ نام او از کجا آمده است؟ ثروتش را از چه راه به دست آورده است؟ وسایل زندگیش چگونه است؟ از کدام کشور است، در کجا متولّد شده است؟» آیا او این سؤالات را از شما کرد؟ بگویید.

ـ نه. اعتراف می‌کنم که هیچ سؤالی نکرد.

ـ او بدون سؤال آمد و مرا از دست وامپا نجات داد. من در آنجا، با وجود ظاهر بی‌قیدانه‌ای که به قول شما داشتم، اعتراف می‌کنم که بسیار ناراحت بودم. خوب عزیزم، وقتی که او، در برابر چنین خدمتی، از من می‌خواهد کاری را برایش انجام دهم که همه روزه برای هر پرنس روسی یا ایتالیایی تازه‌رسیده‌ای که از پاریس بگذرد انجام می‌دهند، یعنی معرّفی او به دیگران، انتظار دارید که من از انجام دادن آن ابا کنم؟ شما دیوانه‌اید.

باید گفت که این بار دلایل آلبر بعکس معمول منطقی بود. فرانز آهی کشید و گفت:

«ویکونت عزیز، هر کاری که می‌خواهید بکنید. چون اعتراف می‌کنم که همهٔ آنچه شما در این باره می‌گویید، ظاهراً درست است. امّا این هم حقیقت دارد که کنت دو مونت کریستو مردی عجیب است.»

ـ کنت دو مونت کریستو مردی است انسان‌دوست. او نگفت که به چه نیّت به پاریس می‌آید. من می‌گویم که او می‌آید تا در مسابقهٔ جایزهٔ مونتیون[1] شرکت کند، و اگر رأی من

---

۱ - Montyon، بارون دومونتیون (۱۸۲۰-۱۷۳۳) جایزهٔ فضیلت را ترتیب داده بود که هر سال به وسیلهٔ انستیتو اهدا می شد.

برای آنکه او آن را به دست آورد کافی باشد، من به او رأی می‌دهم و جایزه‌اش را تضمین می‌کنم. حالا دیگر از این مسأله صحبت نکنیم و برویم سر میز. بعد از غذا هم برویم آخرین دیدار را از سن ـ پیر بکنیم.

جریان چنانکه آلبر خواسته بود برگزار شد و فردای آن روز، در ساعت پنج بعد از ظهر دو جوان از هم جدا شدند. آلبر دو مورسرف عازم پاریس شد، و فرانز دپینای رفت تا پانزده روزی را در ونیز بگذراند.

آلبر پیش از آنکه سوار کالسکه شود، چون از آن می‌ترسید که مهمانش از قرار دیدار استنکاف کند، کارتی برای کنت دو مونت کریستو به مستخدم هتل داد که روی آن، زیر نام «ویکونت آلبر دو مورسرف» با مداد نوشته شده بود: «۲۱ ماه مه ساعت ده و نیم صبح، شمارهٔ ۲۷ کوچهٔ هلدر.»

۳۹
مهمانان

در خانهٔ کوچهٔ هلدر، که آلبر دو مورسرف در رم با کنت در آن قرار دیدار گذاشته بود، در صبح ۲۱ ماه مه، همه چیز مهیّا می‌شد، تا قول مرد جوان محترم شمرده شود.

آلبر دو مورسرف در عمارتی واقع در یکی از گوشه‌های حیاط بزرگ و در ضلع مقابل عمارت مشترک، منزل داشت. فقط دو پنجره از این عمارت به سمت کوچه باز می‌شد، سه تا رو به حیاط داشت و دو تای دیگر در جانب باغ بود.

در میان این حیاط و باغ، عمارت وسیعی که محلّ سکونت کنت و کنتس دو مورسرف بود، با بدسلیقگی خاصّ معماری دوران امپراتوری ساخته شده بود.

در روی همهٔ پهنای ملک، دیواری به طرف کوچه قرار داشت که روی آن در فاصله‌های مساوی گلدان‌های گل گذاشته شده بود، و در وسط دیوار درِ نرده‌ای که نیزه‌های بزرگ طلایی زینت‌بخش آن بود، فقط برای ورودهای مجلّل باز می‌شد. تقریباً نزدیک به لژ دربان، در کوچکی بود که برای ورود و خروج مستخدمین، یا ارباب‌های خانه، اگر پیاده بودند، به کار می‌رفت.

در انتخاب عمارتی که آلبر در آن سکونت داشت، آگاهی مادری احساس می‌شد که نمی‌خواهد از فرزندش جدا شود، با این حال درک می‌کند که مردی جوان در سنّ و یکونت، نیاز به آزادی کامل دارد. همچنین باید گفت که از سوی دیگر هوشیاری خودخواهانهٔ مرد جوان که فریفتهٔ این زندگی آزاد و راحت فرزند خانواده‌ای بود که او را همچون پرنده‌ای در قفس طلایی نگه می‌داشتند، در آن دیده می‌شد.

آلبر دو مورسرف، از دو پنجره‌ای که به سوی کوچه باز می‌شد، می‌توانست خارج خانه را تماشا کند. منظرهٔ بیرون برای جوانان چنان لازم است که گویی می‌خواهند همیشه دنیایی را که از افق آنها می‌گذرد ببینند، هرچند این افق چیزی نباشد جز یک کوچه. آلبر دو مورسرف پس از تماشا، اگر به نظرش می‌رسید که این سیاحت، تحقیقی ژرف‌تر از آن لازم دارد، می‌توانست برای به انجام رساندن تحقیقات خود، از در کوچکی که درست متّصل به لژ دژبان بود و توضیحی خاصّ لازم دارد، بیرون برود.

این در کوچک، گویی از روزی که خانه ساخته شده بود، همه آن را فراموش کرده بودند، و به نظر می‌رسید که تا ابد بسته بماند، تا این حدّ مخفی و خاک‌آلود بود، امّا قفل و پاشنهٔ آنکه با دقّت روغن زده بود نشان می‌داد که مورد استفاده‌ای معمّایی و مداوم دارد. این در کوچک و مخفی با دو در دیگر خانه مسابقه داشت و دربان هوشیار را فریب می‌داد، از قدرت او می‌گریخت و مانند غار هزار و یک شب، مثل «سزام» سحرآمیز علی‌بابا، به وسیلهٔ چند کلمهٔ جادوگرانه، یا با خراش‌هایی قراردادی، که با ضعیف‌ترین صدا انجام می‌گرفت و با ظریف‌ترین انگشت‌های دنیا به‌وجود می‌آمد، باز می‌شد.

در انتهای سرسرایی وسیع و آرام که این در به آن راه داشت و پاگردورودی اتاق‌های آلبر بود. در سمت راست اتاق غذاخوری طرف راست حیاط بود؛ در سمت چپ سالون کوچک او رو به جانب باغ قرار داشت. درخت‌ها، گیاهان بالارونده که مانند بادبزن در برابر پنجره وسعت می‌یافتند، داخل این دو اتاق را که تنها اتاق‌های طبقهٔ همکف بود، از طرف باغ و از سمت حیاط، مخفی می‌کردند، و مانع از آن می‌شدند که نگاه‌های نامحرم به داخل عمارت بیفتد.

این دو اتاق در طبقهٔ اوّل عمارت تکرار، و با یک اتاق سوّم که روی پاگرد قرار داشت تکمیل می‌شد. از این سه اتاق، یکی سالون بود، یک اتاق خواب، و یک اتاق کار.

سالون طبقهٔ همکف فقط با نیمکت‌های کار الجزیره پوشیده شده بود و اختصاص به سیگارکش‌ها داشت.

اتاق کار طبقهٔ اوّل از یک سو به اتاق خواب راه داشت، و از سمت دیگر با دری مخفی به پلکان مربوط می‌شد. پیداست که همهٔ مسائل مربوط به احتیاط کاری در این ساختمان رعایت شده بود.

در بالای این طبقهٔ اوّل، کارگاه بزرگی قرار داشت که با برداشتن همهٔ دیوارها و جداره‌ها، آن را وسیع کرده بودند، و همهٔ هوس‌های پی در پی آلبر به آن پناه می‌برد و در آن انباشته می‌شد: شاخ‌های شکارها، سازها، فلوت‌ها، ارکستری کامل، زیرا آلبر لحظه‌ای هوس موزیک کرده بود، سه پایه‌ها، پالت‌ها، جعبه‌های آب و رنگ، زیرا هوس موسیقی جای خود را به هوس نقّاشی داده بود، و بالاخره شمشیرهای صاف، دستکش‌های بوکس، شمشیرهای خمیده، و عصاهایی از هر نوع. چون بالاخره به دنبال همهٔ هوس‌های سنتی جوانان آن زمان، آلبر دو مورسرف با پشتکاری به مراتب بیش از آنکه در مورد موسیقی و نقّاشی به کار برده بود، وقت خود را صرف این سه کار می‌کرد: شمشیربازی، بوکس و چوگان بازی؛ و در این اتاق به ترتیبی که برای ورزش‌های بدنی به کار می‌رفت، از سه

استاد مشهور این هنرها: گریزیه[1]، کوکس[2] و شارل لوبوشه[3] تعلیم می‌گرفت.

بقیهٔ اثاثیهٔ این اتاق ممتاز را صندوق‌های قدیمی زمان فرانسوی اوّل، صندوق‌هایی پر از ظروف چینی اصل، گلدان‌های کار ژاپن، ظروف سفالین لوکا دولا روبیا[4]، قاب‌های برناردو پالیسی[5]، مبل‌های قدیمی که شاید هانری چهارم، یا لویی سیزدهم و ریشلیو روی آن نشسته بودند تشکیل می‌داد. دو تا از این مبل‌ها با طرحی عبارت از سه گل سوسن بر روی زمینهٔ لاجوردی تزئین شده بود و بر فراز گل‌ها تاج شاهی قرار داشت، و مسلّم می‌کرد که اینها از انبار قصر لوور یا یکی دیگر از قصرهای سلطنتی بیرون آمده است. روی همهٔ این اثاثیه که زمینه‌های تیره داشت، پارچه‌هایی با رنگ زنده، درهم و برهم افکنده شده بود. این پارچه‌ها که در زیر آفتاب ایران رنگ شده، یا به دست زنان کلکته بافته شده بود، معلوم نبود در اینجا چه می‌کنند: پارچه‌ها با لذّت دادن به نگاه تماشاگران، منتظر مورد استعمالی ناشناخته برای صاحب خود بودند، و در حال انتظار، عمارت را با انعکاس چشم‌نواز و طلایی خود درخشان می‌کردند.

در جایی آشکارتر از هر جای اتاق، پیانویی زیبا قرار داشت که از چوب صورتی رنگ تراشیده شده بود. پیانویی که به اندازهٔ سالون‌های لی‌لی پوتی[6] ما ساخته‌اند، و با این حال اصواتی در حفره‌های تنگ خود نهفته است که شاهکارهای بتهوون، وُبرو موزار آن‌ها را به صدا می‌آورد.

در امتداد دیوار، همه جا، در بالای درها، و به سقف اتاق، شمشیرها، خنجرها، تخماق‌ها، تبرزین‌ها، سلاح‌های طلاکاری شده و مرصع، علف‌های گوناگون، سنگ‌های معدنی، پرنده‌های پر شده با کاه که بالهای آتشی رنگشان را برای پروازی بی‌حرکت گشوده بودند و منقار بازشان هرگز بسته نمی‌شد، دیده می‌شدند.

مسلّماً این اتاق بیش از همهٔ عمارت مورد علاقهٔ آلبر بود.

با این حال در روز قرار ملاقات، مرد جوان نیمه لباس پوشیده، محلّ پذیرایی را در سالون کوچک طبقهٔ همکف قرار داده بود. روی میزی که در فاصله‌ای از آن نیمکت عریض و نرمی میز را احاطه می‌کرد، همهٔ توتون‌های شناخته شده، از تنباکوی زرد پترزبورگ گرفته تا توتون سیاه سینایی، توتون مری‌لند، پورتوریکو، و لاتاکیه، چیده شده

1- Grisier 2- Cooks 3- Charles Leboucher

4- Luca Della Robbia 5- Bernardo Palissi

۶- Liliput، آدم کوچولوهای افسانه‌ای.

بود. در کنار آنها، در جعبه‌های چوبی معطّر، به ترتیب اندازه و بر حسب خاصیت، سیگارهای برگ هاوانا و مانیل را چیده بودند. بالاخره در گنجه‌ای که درش باز بود، مجموعه‌ای از پیپ‌های آلمانی، چپق‌های دسته عاجی زینت شده با مرجان، و قلیان‌های طلاکاری شده که نی‌های مراکشی آنها مانند مار به هم پیچیده بودند، در انتظار هوس یا علاقهٔ کسانی بود که بخواهند آنها را بکشند. آلبر شخصاً به ترتیب یا در واقع بر بی‌نظمی آنها نظارت کرده بود، تا اگر مهمانان پس از صرف ناهار طبق باب روز خواستند به هنگام نوشیدن قهوه بخاری هم از دهانشان بیرون بیاید و با حلقه‌های حلزون‌وار به سوی سقف بالا برود، وسیلهٔ آن در اختیارشان باشد.

در ساعت ده و ربع کم، مستخدمی وارد شد که دسته‌ای روزنامه در دست داشت و بسته‌ای نامه. روزنامه‌ها را روی میز گذاشت و نامه‌ها را به آلبر داد.

آلبر با بی‌توجّهی نگاهی به نامه‌ها افکند، دو تا از آنها را که ظریف و معطّر بود باز کرد و خواند. سپس پرسید:

ـ این نامه‌ها را چه کسی آورده است.

مستخدم که پسری پانزده ساله به نام ژرمن بود، جواب داد:

ـ یکی از آنها را پست آورده است، و دیگری را خادم مادام دانگلار.

ـ به خادم مادام دانگلار بگویید که دعوت خانم بارون را به لژ تآتر می‌پذیرم... بعد از آن، در طول روز به خانهٔ روزا بروید و به او بگویید که همان طور که خواسته است، بعد از تآتر می‌روم تا با او شام بخورم. در ضمن شش بطری شراب اکسرس عالی و یک بسته صدف بخرید و برای او ببرید. صدف‌ها را از بورل[1] بخرید و به او بگویید که برای من است.

ـ آقا می‌خواهند که ناهار در چه ساعتی آماده باشد؟

ـ الآن ساعت چند است؟

ـ یک ربع مانده به ده

ـ خوب، غذا درست در ساعت ده و نیم آماده باشد. چون آقای دوبری[2] ممکن است مجبور باشد به وزارتخانه برود. و به هر حال این ساعتی است که من با کنت قرار گذاشته‌ام. (آلبر نظری به دفتر یادداشتش افکند و گفتگو را با شخص خودش ادامه داد:) «روز ۲۱ ماه مه، ساعت ده و نیم صبح.» هرچند زیاد روی قول او حساب نمی‌کنم، ولی من می‌خواهم وقت‌شناس باشم. (سپس رو به مستخدم کرد و پرسید:)

1- Borel 2- Debray

ـ آیا خانم کنتس برخاسته است؟

ـ اگر آقای ویکونت مایل باشند، می‌روم تا بپرسم.

ـ بله. بروید. اگر بیدار بود، یک جعبه لیکور از او بگیرید و برای من بیاورید، چون جعبهٔ لیکورهای من پر نیست. به کنتس بگویید مفتخرم که در ساعت سه بعد از ظهر نزد او بروم و اجازه می‌خواهم که یک نفر را به او معرّفی کنم.

مستخدم بیرون رفت، آلبر خودش را روی نیمکت افکند. لفاف دو سه تا از روزنامه‌ها را پاره کرد، فهرست نمایش‌ها را خواند، با دانستن اینکه آن شب برنامهٔ اپراست نه باله، اخم کرد، در صفحهٔ آگهی‌ها به دنبال خمیردندانی گشت که به او معرّفی کرده بودند، سپس همهٔ روزنامه‌ها را یکی بعد از دیگری کنار انداخت، و در میان خمیازه‌ای طولانی زمزمه کرد: «در واقع روزنامه‌ها روز به روز خسته کننده‌تر می‌شوند.»

در این موقع کالسکه‌ای برابر در خانه متوقّف شد و لحظه‌ای بعد مستخدم ورود اقای لوسین دوبری را اعلام داشت.

مردی جوان و قد بلند، که موهای بور و رنگی مات داشت، با چشم‌های خاکستری، لب‌های نازک، و لباسی آبی با دکمه‌های طلایی کنده‌کاری شده پوشیده و کراوات سفید زده بود، عینک صدفی با بندی ابریشمی به بینی‌اش آویخته بود، بدون لبخند، و با حالتی نیمه رسمی وارد اتاق شد. آلبر گفت:

ـ روز بخیر لوسین. شما مرا با وقت‌شناسی‌تان به وحشت می‌اندازید. چرا می‌گویم وقت‌شناسی!، ساعت پنج دقیقه به ده مانده است، و قرار دیدار ما در ساعت ده و نیم است. این معجزه‌آساست! آیا بر حسب تصادف آقای وزیر از وزارت عزل شده است؟

مرد جوان در حالی که در نیمکت بزرگ فرو می‌رفت گفت:

ـ نه عزیزم. خیالتان راحت باشد. ما گاهی می‌لرزیم، امّا هرگز سرنگون نمی‌شویم؛ و دارم به این نتیجه می‌رسم که از عزل شدن معافیم، و حتّی اوضاع شبه جزیره می‌رود تا کار ما را یکسره مستحکم کند.

ـ بله. درست است. شما دون کارلوس[1] را از اسپانیا بیرون کردید.

ـ نه عزیزم. اشتباه نکنید، ما او را از سرحدّ فرانسه وارد کردیم و مهمان‌نوازی شاهانه‌ای برایش در بورژ[2] ترتیب دادیم. او نباید از این بابت شکایتی داشته باشد. بورژ پایتخت شارل هفتم بوده است. این جریان از دیروز به اطّلاع مردم رسیده است، امّا

1- Don Carlos 2- Bourge

نمی‌دانم آقای دانگلار چطور از قبل مطّلع شده بود و روی بالا رفتن بورس بازی کرد. در نتیجه یک میلیون فرانک سود برده است.

ــ و شما هم مدالی تازه دریافت داشته‌اید که می‌بینم به سنجاق کراواتتان آویخته است.

دوبری با بی‌قیدی جواب داد:

ــ آه، آنها برای من مدال شارل سوّم را فرستاده‌اند.

ــ پس خودتان را بی‌تفاوت نشان ندهید و اعتراف کنید که دریافت مدال خوشایند شماست.

ــ در واقع بله. یک مدال روی لباس دکمه‌دار بد نیست. تکمیل‌کنندهٔ زینت لباس است.

مورسرف با لبخند گفت:

ــ و قیافهٔ پرنس دوگال[1] و دوک دورچستاد[2] به آدم می‌دهد.

ــ برای همین است که مرا صبح به این زودی می‌بینید.

ــ چون شما مدال شارل سوّم را داشتید و می‌خواستید این خبر خوش را به من اعلام کنید؟

ــ نه. چون شب را تا صبح به ارسال نامه‌ها در وزارتخانه گذرانده‌ام، بیست و پنج تلگرام دیپلماتیک ارسال داشته‌ام، امروز صبح، با سر زدن آفتاب به خانه برگشتم تا بخوابم، امّا سردرد مرا گرفت. ناچار بلند شدم تا ساعتی اسب‌سواری کنم، در بولونی گرفتار کسالت و گرسنگی شدم، دو دشمنی که کمتر با هم توام می‌شوند، با این حال با نوعی اتّحاد علیه من به هم پیوستند. آنوقت به یاد آوردم که امروز در منزل شما ضیافت برپاست و به اینجا آمدم. من گرسنه‌ام، به من غذا بدهید، من کسلم، سرگرمم کنید.

آلبر در حالی که زنگ می‌زد تا مستخدم بیاید، و لوسین با نوک عصای دسته طلایی مرصع به فیروزه‌اش روزنامه‌ها را باز می‌کرد، گفت:

ــ این وظیفهٔ مهمان‌نوازی من است، دوست عزیزم.

مستخدم وارد شد و آلبر خطاب به او گفت:

ــ ژرمن، یک گیلاس شراب اکسرس و قدری بیسکویت بیاورید.

۱- Prince de Galles، لقب شاهزادگان انگلیسی.

۲- Duc de Reichstadt، از اشراف انگلیس.

سپس خطاب به لوسین افزود:

ــ لوسین عزیز. این سیگار برگ‌های قاچاق است. از شما دعوت می‌کنم که طعم آنها را بچشید و به وزیرتان بگویید که به جای آن برگ‌های گردو که هموطنان را مجبور به کشیدن آن می‌کند، شبیه اینها را به ما بفروشد.

ــ من از این کار خودداری می‌کنم، زیرا اگر همین سیگارها از جانب حکومت برایتان بیاید، دیگر آنها را نمی‌خواهید و نفرت‌انگیز می‌دانید. از طرفی، این مسأله ربطی به وزارت داخله ندارد و مربوط به وزارت دارایی است. به آقای هومان[1]، ادارهٔ مالیات‌های غیرمستقیم، کوریدر A، شمارهٔ ۲۶ مراجعه کنید.

ــ شما از اطّلاعاتی که دارید مرا به حیرت می‌اندازید. پس یک سیگار بردارید.

لوسین سیگار برگی را برداشت، آن را از شمع صورتی رنگی که در شمعدان نقره روشن بود آتش زد، روی نیمکت یله داد و گفت:

ــ آه، ویکونت عزیز. شما چقدر خوشبختید که هیچ کاری نباید انجام دهید. از سعادت خودتان غافلید!

مورسرف با طنزی مختصر گفت:

ــ و شما مصلح عزیز حکومتی، اگرکاری نداشته باشید چه می‌کنید؟ منشی شخصی یک وزیر که هم در مسائل بزرگ اروپا واردید و هم در دسیسه‌های پاریس، شاهان و بهتر از آن ملکه‌ها را باید حمایت کنید، احزاب را باید متّحد سازید، انتخابات را می‌بایست ترتیب دهید، و با قلم و تلگرام‌هاتان برای کابینه باید بیش از آن انجام دهید که ناپلئون در میدان‌های جنگ با شمشیر و افتخارات خود می‌کرد، بیست و پنج هزار لیور عایدی غیر از حقوقتان دارید، اسبی دارید که شاتو ـ رنو[2] حاضر بود آن را به چهارصد لویی طلا از شما بخرد و شما نفروختید، خیاطی دارید که همیشه در اختیار شماست، اپرا، ژوکی کلوپ، تآتر و واریته را دارید، در تمام اینها چیزی نمی‌یابید که مشغولتان کند و اظهار کسالت می‌کنید. از من می‌خواهید که از شما رفع کسالت کنم. باشد، من شما را مشغول می‌کنم.

ــ چطور مرا مشغول می‌کنید؟

ــ شما را با یک تازه‌وارد آشنا می‌کنم.

ــ مرد یا زن؟

ــ مرد.

1- Humann 2- Chateau - Reneaud

ـ من به قدر کافی آشنای مرد دارم.
ـ امّا کسی را شبیه به آنکه من از او حرف می‌زنم نمی‌شناسید.
ـ از کجا می‌آید؟ از آن سر دنیا؟
ـ شاید هم دورتر
ـ امیداوارم قرار نباشد ناهار ما را او بیاورد؟
ـ نه. خیالتان راحت باشد. ناهار ما در آشپزخانهٔ مادرم آماده می‌شود. معلوم است که واقعاً گرسنه هستید.
ـ بله. هرچند گفتن آن شرم‌آور است، اعتراف می‌کنم. من دیشب در منزل آقای دو ویلفور شام خوردم. نمی‌دانم دوست عزیز هیچ توجّه کرده‌اید یا نه؛ غذای منزل تمام کسانی که در دادستانی کار می‌کنند بسیار بد است. گویی آنها همیشه حالت ندامت دارند.
ـ خدایا، از نقطه‌ای دیگران تکذیب کنید و بگویید که در منزل وزیران شما غذای خوب می‌خورند.
ـ ما لااقّل آدم‌های حسابی را دعوت نمی‌کنیم. اگر مجبور نبودیم میز غذا برای کسانی آماده کنیم که خوب فکر می‌کنند، و خصوصاً خوب رأی می‌دهند، باور کنید که از غذای وزیرمان مانند طاعون می‌گریختیم.
ـ در این صورت عزیزم، یک گیلاس دیگر اکسرس با یک بیسکویت دیگر بردارید.
ـ با کمال میل، شراب اسپانیایی شما عالی است. می‌بینید که ما حقّ داشتیم در اسپانیا صلح برقرار کنیم.
ـ بله. ولی تا دون کارلوس چه بگوید.
ـ دون کارلوس شراب بردو را خواهد نوشید، و ده سال دیگر پسر او را با ملکهٔ کوچک اسپانیا تزویج می‌کنیم.
ـ این کاری است که اگر هنوز در وزارتخانه باشید، مدال طلا نصیب شما خواهد کرد. یک سیگار دیگر بردارید.
ـ آلبر، گمان می‌کنم امروز شما تصمیم دارید مرا با سیگار سیر کنید.
ـ این چیزی است که معده را بهتر مشغول می‌کند. امّا من دارم صدای بوشان[1] را از سرسرا می‌شنوم. کمی با هم مباحثه کنید و قدری حوصله به خرج دهید.
ـ دربارهٔ چه چیز مباحثه کنیم؟

1- Beauchamp

ـ دربارهٔ مندرجات روزنامه‌ها.
لوسین با حالتی تحقیرآمیز گفت:
ـ آه، دوست عزیزم. مگر من روزنامه‌ها را می‌خوانم؟
ـ این هم دلیلی دیگر. پس بیشتر بحث می‌کنید.
مستخدم وارد شد و اعلام داشت:
ـ آقای بوشان.
آلبر در حالی که برمی‌خاست و به استقبال مرد جوان می‌رفت گفت:
ـ بیایید، داخل شوید، ای قلم وحشتناک. این آقای دوبری از روزنامه و به‌طوری که خودش می‌گوید بی‌آنکه آن را خوانده باشد، بیزار است.
بوشان گفت:
ـ حقّ با اوست. او هم مثل من است. من بی‌آنکه بدانم او چه کار می‌کند، از کارش انتقاد می‌کنم. روز بخیر فرمانده.
منشی شخصی وزیر در حالی که لبخندزنان با روزنامه‌نگار دست می‌داد گفت:
ـ در دنیای نقد سیاسی که شما یکی از شیرهای آن هستید، چه می‌گویند؟
ـ می‌گویند که شما به قدر کافی سرخ کاشته‌اید که قدری آبی از آن بروید.
ـ بد نگفتید. بوشان عزیز، چرا شما به ما نمی‌پیوندید. با طرز تفکری که شما دارید، در عرض چهار یا پنج سال ثروتمند می‌شوید.
ـ برای اینکه توصیهٔ شما را به کار بندم، فقط منتظر یک چیز هستم: وزیری که بشود اطمینان کرد شش ماه سر پست خود باقی می‌ماند. حالا یک کلمه با شما حرف دارم، آلبر عزیز، باید بگذارم این لوسین بیچاره قدری نفس بکشد. شما بگویید ببینم ما اینجا ناهار می‌خوریم یا شام؟ من باید به مجلس بروم. به‌طوری که می‌بینید، در حرفهٔ ما همه چیز سرخ نیست.
ـ ما ناهار می‌خوریم. فقط منتظر دو نفر دیگر هستم، به محض اینکه آنها بیایند سر میز غذا خواهیم رفت.
بوشان پرسید:
ـ برای ناهار منتظر چه نوع اشخاصی هستید؟
ـ یک نجیب‌زاده و یک سیاستمدار.
ـ برای نجیب‌زاده باید دو ساعت انتظار کوچک حساب کرد، و برای سیاستمدار دو ساعت انتظار بزرگ. من برای صرف دسر برمی‌گردم. برایم توت‌فرنگی، قهوه و سیگار

برگ نگه دارید. در مجلس یک کتلت می‌خورم.

ـ لزومی ندارد بوشان، اگر نجیب‌زاده مونت مورانسی[۱] باشد و سیاستمدار مترنیخ[۲]، ما ساعت ده و نیم ناهار می‌خوریم. شما هم مثل دوبری از شراب اکسرس و بیسکویت من قدری بچشید.

ـ دراین صورت می‌مانم. امروز باید قدری خود را مشغول کنم.

ـ پس معلوم است که شما هم مثل دوبری دچار کسالت هستید، در حالی که وقتی وزیر غمگین است، مخالف او باید شاد باشد.

ـ آخر دوست عزیز، شما نمی‌دانید چه چیزی مرا تهدید می‌کند. امروز صبح باید نطق آقای دانگلار را در مجلس بشنوم، و امشب نزد همسرش یکی از اعضای شورای حکومتی فرانسه را خواهم دید. مرده‌شوی این حکومت مشروطه را ببرد. حالا که ما چنانکه می‌گویند حقّ انتخاب داشتیم، چرا این نوع حکومت را انتخاب کردیم؟

دوبری گفت:

ـ از نطق آقای دانگلار بدگویی نکنید. او از گروه مخالف ماست و به نفع شما سخنرانی می‌کند.

ـ عیب کار همین است. من منتظرم شما او را بفرستید برود در لوکزامبورک سخنرانی کند تا من با خیال راحت به او بخندم.

آلبر به بوشان گفت:

ـ عزیزم، از قرار معلوم مسائل اسپانیا مرتّب شده است، چون شما به شدّت پکر هستید. پس بدانید که اخبار روز پاریس از ازدواجی میان من و مادموازل اوژنی دانگلار گفتگو می‌کند. در نتیجه من نمی‌توانم بگذارم شما از بلاغت مردی انتقاد کنید که روزی باید به من بگوید: «آقای ویکونت، شما می‌دانید که من دو میلیون به دخترم جهیز می‌دهم.»

بوشان گفت:

ـ این ازدواج هرگز صورت نمی‌گیرد. شاه توانسته است به دانگلار لقب بارون بدهد، نمی‌تواند او را نجیب‌زاده کند؛ و کنت دو مورسرف اشرافی‌تر از آن است که به خاطر دو میلیون به ازدواجی نامناسب برای پسرش رضایت دهد. ویکونت دو مورسرف می‌بایست با یک مارکیز ازدواج کند.

۱ـ Montmorancy، از اشراف فرانسه.

۲ـ Metternich، صدراعظم آلمان.

ـ ولی دو میلیون جهیز قابل توجّهی است.

ـ سرمایه یک تآتر دربولوار، یا یک راه‌آهن از ژاردن دو پلانت[۱] به راپه[۲]، همین حدود است.

دوبری با بی‌قیدی گفت:

ـ مورسرف، بگذارید بوشان هرچه می‌خواهد بگوید و شما ازدواج خودتان را بکنید. شما دارید با یک برچسب کالا ازدواج می‌کنید؛ این‌طور نیست؟ پس برایتان چه اهمیّت دارد! بهتر است که روی این برچسب نشانی کمتر و صفر بیشتر باشد. شما هفت علامت نجیب‌زادگی در سلاح‌های خانوادگی دارید. سه تا از آنها را به همسرتان می‌دهید و باز هم چهار تای دیگر برای خودتان می‌ماند. این تعداد یکی بیشتر از علامات اشرافی آقای گیز[۳] است که خودش نزدیک بود پادشاه فرانسه شود، و پسر عموی بلافصل او امپراتور آلمان بود.

آلبر با بی‌قیدی گفت:

ـ حقّ با شماست لوسین.

ـ از طرفی، هر میلیونری خود به خود نجیب‌زاده است، همان‌طور که فرزندان نامشروع اشراف می‌توانستند نجیب‌زاده باشند.

بوشان با خنده گفت:

ـ ساکت‌دوبری. این حرف را نزنید، چون شاتو ـ رنو اگر بشنود، برای علاج مالیخولیای شما، شمشیر جدّ خودش رنو دومونتبان[۴] را در بدن شما فرو می‌کند.

لوسین جواب داد:

ـ اگر این کار را بکند، از ردهٔ اشراف اخراج می‌شود، زیرا من از طبقهٔ عامّه هستم. خیلی هم عامّه.

مستخدم ورود دو مهمان جدید را اعلام داشت: «آقای شاتو ـ رنو، آقای ماکزیمیلین مورل!»

بوشان گفت:

۱- Jardin de plante، باغ گیاهان در پاریس.

2- Rapée

۳- Duc de Gise، از اشراف فرانسه.

4- Renaud de Montauban

ـ پس حالا کامل شدیم و می‌رویم تا ناهار بخوریم، چون اگر اشتباه نکنم فقط منتظر دو نفر بودیم.

آلبر با حیرت زمزمه کرد:

ـ مورل! مورل! او دیگر کیست؟

پیش از آنکه حرف آلبر تمام شود، آقای شاتو ـ رنو که مرد جوانی سی ساله، زیبا و سرتا پا نجیب‌زاده بود، یعنی چهره‌ای چون گیش[1] و خلقی چون مورتمار[2] داشت دست آلبر را در دست گرفته بود و به او می‌گفت:

ـ عزیزم، اجازه دهید آقای کاپیتن سپاهی ماکزیمیلین مورل، دوست و ناجی خودم را به شما معرّفی کنم. ویکونت، به قهرمان من سلام بدهید.

شاتو ـ رنو با این وضع، جوان شریف و نجیبی را که پیشانی بلند، نگاه نافذ و سبیل سیاه داشت به حاضران معرّفی کرد. خوانندگان ما به یاد دارند که این جوان را در مارسی، در موقعیّتی تأثّرانگیزتر از آن دیدند که فراموش کرده باشند. مورل اونیفورمی فاخر، نیمه فرانسوی و نیمه‌شرقی به تن داشت که به نحوی تحسین‌انگیز برازندهٔ او بود. سینهٔ ستبر او را مدال لژیون دونور زینت می‌داد. تمام حرکات او برازنده بود، زیرا نیرومند بود.

آلبر با نزاکتی محبّت‌آمیز گفت:

ـ آقای عزیز، از آشنائیتان بسیار خوشوقتم. آقای بارون دوشاتو ـ رنو قطعاً حدس می‌زد که من از دیدار شما لذّت خواهم برد، و حالا که شما از دوستان او هستید، لطف کنید و دوست ما هم باشید.

شاتو رنو گفت:

ـ ویکونت عزیز، آرزو کنید که آقای مورل به هنگام لزوم همان کاری را که برای من انجام داده است برای شما هم انجام دهد.

ـ چه کاری را؟

مورل گفت:

ـ آه، اصلاً ارزش گفتگو ندارد. آقای بارون مبالغه می‌کند.

شاتو ـ رنو گفت:

ـ چطور ارزش گفتگو ندارد؟ حیات انسان ارزش ندارد که درباره‌اش حرف بزنند؟ در حقیقت آقای مورل عزیز، آنچه شما می‌گویید فلسفی نیست. البتّه برای شما که هر روز

1- Guiche 2- Mortemart

جانتان را به خطر می‌اندازید شاید، امّا برای من که یک بار برحسب تصادف جانم را به خطر انداختم...

آلبر گفت:

ــ آنچه من به وضوح درک می‌کنم این است که آقای کاپیتن مورل زندگی شما را نجات داده است.

ــ بله. درست و حسابی.

بوشان پرسید:

ــ در چه فرصتی؟

دوبری گفت:

ــ بوشان، دوست عزیز، می‌دانید که من دارم از گرسنگی می‌میرم. پس دنبال داستان نروید.

ــ من از اینکه سر میز برویم جلوگیری نمی‌کنم. شاتو ـ رنو جریان را سر میز تعریف خواهد کرد.

مورسرف گفت:

ــ آقایان، ساعت تازه ده و ربع است، و ما منتظر آخرین مهمان هستیم.

دوبری گفت:

ــ درست است، یک سیاستمدار.

ــ نمی‌دانم سیاستمدار است یا نه، آنچه می‌دانم این است که مأموریّتی را که من به او محول کرده بودم چنان به خوبی انجام داد که اگر شاه بودم بلافاصله او را شوالیهٔ همهٔ فرمان‌های خودم می‌کردم و توپخانه‌ام را به او می‌سپردم.

دوبری گفت:

ــ پس حالا که سر میز نمی‌رویم، گیلاس دیگری اکسرس برای ما بریزید و بارون جریان خودش را تعریف کند.

شاتو ـ رنو گفت:

ــ به‌طوری که می‌دانید من تصمیم گرفته بودم به افریقا بروم.

مورسرف مؤدّبانه گفت:

ــ این راهی است که اجدادتان برای شما گشوده‌اند.

بوشان گفت:

ــ درست است، امّا من شکّ دارم که او مثل اجدادش برای آزادسازی قبر مسیح به

آنجا رفته باشد.

اشرافی جوان گفت:

ــ حقّ با شماست بوشان. من فقط برای هفت‌تیر بازی تفریحی رفتم. به‌طوری که می‌دانید من از دوئل نفرت دارم، زیرا دو نفر شاهدی که انتخاب کرده بودم تا مانع دوئل شوند، مرا واداشتند که بازوی یکی از بهترین دوستانم را بشکنم... خداوندا، بازوی فرانز دپینای راکه همهٔ شما می‌شناسید.

دوبری گفت:

ــ بله... شما خیلی وقت پیش با هم دوئل کردید. برای چه مسأله‌ای بود؟

شاتو رنو گفت:

ــ بر من لعنت اگر به یاد داشته باشم، امّا آنچه را به یاد دارم این است که چون نمی‌خواستم استعدادم خفته بماند، خواستم هفت‌تیرهای تازه‌ای راکه برایم هدیه آورده بودند، روی عرب‌ها امتحان کنم. پس به مقصد اوران[1] سوار کشتی شدم، از اوران به کنستانتین رفتم، و درست زمانی به آنجا رسیدم که محاصره برداشته شده بود. من هم مثل دیگران عقبگرد کردم. مدّت چهل و هشت ساعت باران روز و سرمای شب را تحمّل کردم. بامداد روز سوّم اسبم از سرما مرد! حیوان بینوا به روپوش و بخاری اسطبل عادت داشت. او یک اسب عربی بود که با مشاهدهٔ سرمای ده درجه زیر صفر عربستان محیط خود را تغییر یافته دید.

دوبری گفت:

ــ پس به همین دلیل شما می‌خواستید اسب انگلیسی مرا از من بخرید، زیرا تصوّر می‌کنید که او سرما را بهتر از اسب عربی‌تان تحمّل می‌کند.

ــ اشتباه می‌کنید. چون من با خود عهد بسته‌ام که هرگز به افریقا برنگردم.

بوشان پرسید:

ــ لابد به شدّت ترسیده بودید؟

ــ بله. اعتراف می‌کنم. و جا داشت که بترسم. اسب من مرده بود و ناچار به بازگشت با پای پیاده بودم. شش نفر عرب چهار نعل تاختند تا سر مرا قطع کنند. دو نفرشان را با تفنگ از پا درآوردم و دو نفر دیگر را با هفت‌تیر. امّا دو نفر باقی مانده به من رسیدند و مرا خلع سلاح کردند. یکی از آنها موهایم را گرفت، به خاطر همین حالا موهایم را کوتاه

1- Oran

کرده‌ام، چون انسان نمی‌داند چه پیش می‌آید. دیگری یاتاقان خود را به گردن من افکند، و من داشتم سردی چندش‌آور آهن را روی گردنم احساس می‌کردم که آقایی که شما او را در اینجا می‌بینید، به نوبهٔ خود به سوی آنها نشانه رفت. آن را که موهای مرا گرفته بود با یک تیر هفت تیر از پا درآورد، و سر آن دیگری را که می‌خواست گلوی مرا ببرد با یک ضربهٔ شمشیر شکافت. گویا این آقا در آن روز تصمیم گرفته بود انسانی را نجات دهد، تصادف خواست که آن انسان من باشم. هروقت ثروتمند شوم، دستور می‌دهم که کلاگمن[1]، یا موراشتی[2] مجسّمه‌ای از تصادف بسازند.

مورل با لبخند گفت:

ــ درست است. این جریان در ماه سپتامبر، و در سالگرد روزی بود که پدرم به طرزی معجزه‌آسا نجات یافته بود. من هر سال در آن روز، تا آنجا که در قدرتم باشد با عملی خیر جشن می‌گیرم.

شاتو ـ رنو سخن مورل را برید:

ــ با عملی قهرمانانه. خلاصه قرعهٔ فال به نام من زده شد. امّا این همهٔ جریان نیست. پس از آنکه مرا از مرگ نجات داد، با دادن نه نیمی از بالاپوش خود، چنانکه سن مارتن[3] کرد، بلکه با دادن همهٔ بالاپوش خود به‌طور کامل، مرا از سرما خلاص کرد، سپس با قسمت کردن غذای خود با من، مرا از گرسنگی رهانید. حالا حدس بزنید این غذا چی بود.

بوشان گفت:

ــ لابد یک کنسرو پاته ساخت انگلیس.

ــ نه خیر. اسب خودش بود که ما هرکدام قطعه‌ای از آن را با اشتها خوردیم. خیلی سخت بود.

مورسرف با خنده پرسید:

ــ آیا گوشت اسب سخت بود؟

ــ نه. فداکاری این انسان که حاضر شد اسب خودش را قربانی کند. از دوبری بپرسید که آیا حاضر است اسب انگلیسی خودش را برای یک ناشناس قربانی کند.

دوبری گفت:

ــ برای یک ناشناس نه. برای یک دوست شاید.

مورل گفت:

1- Klagmann 2- Morachetti 3- Saint Martin

ـ آقای بارون، من حدس می‌زدم که شما دوست من خواهید شد. از طرفی، چنانکه گفتم، قهرمانی یا نه، فداکاری یا نه، من در آن روز هدیه‌ای به بدبیاری و پاداشی به موهبتی که سابقاً ما را از آن نجات داده بود، مدیون بودم.

شاتو ـ رنو ادامه داد:

ـ داستانی که آقای مورل به آن اشاره می‌کند، خودش حکایتی شگفت‌انگیز است، و زمانی که با او بیشتر آشنا شوید، خودش برای شما تعریف خواهد کرد. فعلاً امروز بهتر است معده‌مان را زینت دهیم، نه خاطره‌مان را. آلبر، در چه ساعتی ناهار می‌خوریم؟

ـ در ساعت ده و نیم.

دوبری ساعتش را بیرون کشید و گفت:

ـ سر ساعت؟

ـ امیدوارم امروز به من پنج دقیقه مهلت بدهید، چون من هم منتظر ناجی خود هستم. خیال می‌کنید فقط عرب‌ها هستند که سر می‌برند؟ ناهار ما امروز بشردوستانه است، و امیدوارم سر میزمان حدّاقّل دو نفر انسان نیکوکار داشته باشیم.

ـ در این صورت چه کنیم؟ چون یک جایزهٔ مونیون[1] بیشتر نداریم.

بوشان گفت:

ـ خوب، آن را به کسی می‌دهیم که هیچ عمل خیری انجام نداده باشد. آکادمی هم معمولاً به این ترتیب خود را از تنگنا می‌رهاند.

دوبری پرسید:

ـ حالا این شخص از کجا می‌آید؟ سماجت مرا ببخشید، شما قبلاً به این سؤال پاسخ دادید، امّا به‌طور مبهم. من به خودم اجازه می‌دهم که سؤالم را تکرار کنم.

آلبر گفت:

ـ در واقع من هم درست نمی‌دانم. سه ماه پیش که او را دعوت کردم، در رُم بود؛ از آن زمان به بعد چه کسی می‌تواند بگوید که او چه مقدار راه طی کرده است!

ـ و شما قول او را قبول دارید؟

ـ من او را قادر به هرکاری می‌دانم.

ـ توجّه داشته باشید که با اضافه کردن پنج دقیقه مهلت، بیش از ده دقیقه وقت نداریم.

۱ـ Monyon، جایزه‌ای که به نیکوکارترین‌ها تعلّق می گرفت.

ـ من از این زمان استفاده می‌کنم تا چند کلمه‌ای دربارهٔ مهمانم به شما توضیح بدهم.

بوشان گفت:

ـ ببخشید، در آنچه می‌روید تا برای ما تعریف کنید، چیزی که به درد یک داستان دنباله‌دار بخورد، وجود دارد؟

ـ بله، حتماً. حتّی عجیب‌ترین مطالب.

ـ در این صورت بگویید، چون به‌طوری که می‌بینم من امروز به مجلس نخواهم رسید: باید آن را به نحوی جبران کنم.

ـ من هم زمان باکارناوال اخیر در رم بودم.

ـ این را می‌دانیم.

ـ بله. امّا آنچه نمی‌دانید این است که راهزنان مرا ربودند.

دوبری گفت:

ـ راهزنی وجود ندارد.

ـ چرا، وجود دارد. حتّی مهیب‌ترین نوع آن، یعنی قابل تحسین‌ترین آنها، زیرا او را به نحوی وحشتناک زیبا یافتم.

دوبری گفت:

ـ ببینم آلبر عزیز. اعتراف کنید که آشپز شما در تهیهٔ غذا تأخیر کرده است، صدف‌ها به موقع نرسیده‌اند، و شما به پیروی از مادام دومنتنون[1] می‌خواهید داستانی را جانشین غذا کنید. این را بگویید و ما آن‌قدر همراهان خوبی هستیم که شما را ببخشیم و به داستانتان گوش دهیم، هرچند که از قرار معلوم افسانه باشد.

ـ و من به شما می‌گویم که هر قدر افسانه به نظر برسد، به شما قول می‌دهم که سراسر واقعیّت است. راهزنان مرا ربوده و به محلّی بسیار غم‌انگیز برده بودند که گورستان سن‌سباستیان نام دارد.

شاتو ـ رنو گفت:

ـ من این محلّ را می‌شناسم. در آنجا نزدیک بود تب کنم.

مورسرف گفت:

ـ و من واقعاً تب کردم. به من اعلام داشته بودند که زندانی هستم، مگر اینکه غرامت

۱ـ Mointenon، معشوقهٔ لویی چهاردهم.

بپردازم. پولی مختصر، به مبلغ چهار هزار اکوی رومی، بیست و شش هزار لیور فرانسه مبلغ غرامت بود. متأسّفانه من بیش از هزار و پانصد اکو نداشتم، پایان سفرم بودم و حوالهٔ اعتباریم تقریباً تمام شده بود. به فرانز نوشتم، فرانز در جریان است و شما می توانید از او بپرسید که آیا من به اندازهٔ سر سوزنی دروغ می‌گویم. به فرانز نوشتم که اگر تا ساعت شش صبح چهار هزار اکو نرسد، من به قدّیسین محترم و شهیدان مفخّم ملحق خواهم شد و افتخار آن را خواهم یافت که در معیّت آنها باشم. اسم رئیس راهزنان من آقای لوئیجی وامپاست. و خواهش می‌کنم بپذیرید که با کمال دقّت قول خود را دربارهٔ من اجرا می‌کرد.

شاتو ـ رنو گفت:

ـ و فرانز با چهار هزار اکو رسید. لعنت بر شیطان، وقتی کسی فرانز دپینای یا آلبر دو مورسرف نامیده شود، برای تهیّهٔ چهار هزار اکو درنمی‌ماند.

ـ نه. فرانز فقط همراه با مهمانی که دارم و امیدوارم بتوانم او را به شما معرّفی کنم رسید.

ـ آه، پس این آقا یک هرکول[1] است که کاکوس[2] را می‌کشد، یک پرسه[3] است که آندرومد[4] را خلاص می‌کند؟

ـ نه، مردی است تقریباً هم قدّ من.

ـ تا دندان مسلّح؟

ـ او حتّی یک میل کانوا بافی هم با خود نداشت.

ـ پس غرامت شما را پرداخت؟

ـ نه، فقط دو کلمه به رئیس راهزنان گفت و من آزاد شدم.

بوشان گفت:

ـ و لابد از او عذرخواهی هم کردند که تو را بازداشت کرده‌اند؟

ـ دقیقاً همین طور است.

ـ این مرد کیست؟

ـ کنت دو مونت کریستو.

دوبری گفت:

ـ کنت دو مونت کریستو نمی‌تواند اسم کسی باشد.

1- Hercul 2- Cacus 3- Parsée

۴- Andromed، هر چهار اسم مربوط به اساطیر یونان است.

شاتو ـ رنو با خونسردی کسی که همهٔ اشراف اروپا را با سرانگشت می‌شمارد گفت:

ـ گمان نمی‌کنم کسی وجود داشته باشد که شخصی را با نام کنت دو مونت کریستو بشناسد.

بوشان گفت:

ـ شاید او از ارض قدس می‌آید. لابد یکی از اجدادش مالک کالور[1] بوده است، همان گونه که مورتمارها مالک بحر میّت بوده‌اند.

ماکزیمیلین گفت:

ـ ببخشید آقایان. گمان می‌کنم من بتوانم شما را از تردید خلاص کنم. مونت کریستو جزیرهٔ کوچکی است که من غالباً از ملوانانی که نزد پدرم کار می‌کردند، اسم آن را شنیده‌ام. جزیره‌ایست سنگلاخ در وسط دریای مدیترانه. ذرّه‌ایست در بی‌نهایت.

آلبر گفت:

ـ درست است آقا. سلطانی که من درباره‌اش صحبت می‌کنم، مالک این جزیره است. کنت لقب خود را در توسکان خریده است.

ـ پس کنت شما ثروتمند است.

ـ تصوّر می‌کنم این‌طور باشد.

دوبری گفت:

ـ ولی این مسأله‌ایست که به خوبی دیده می‌شود.

ـ شما اشتباه می‌کنید دوبری. آیا شما داستان هزار و یک شب را خوانده‌اید؟

ـ البتّه.

ـ آیا می‌توانید بگویید شخصیّت‌های این داستان ثروتمندند یا فقیر؟ می‌دانید که دانه‌های گندم آنها از یاقوت است یا الماس؟ آنها ظاهر فقیرانهٔ یک ماهیگیر را دارند. شما آنها را فقیر تصوّر می‌کنید و آنها ناگهان در برابر شما غاری سحرآمیز را می‌گشایند، و شما در آنجا گنجی می‌بینید که همهٔ سرزمین هند را با آن می‌توان خرید. کنت دو مونت کریستوی من یکی از این ماهیگیران است. حتّی نامی دارد که از داستان هزار و یک شب گرفته شده است. نام او سندباد بحری است و غاری پر از طلا دارد.

بوشان پرسید:

ـ مورسرف، آیا شما این غار را دیده‌اید؟

۱ـ Calvaire، تپهٔ کوچکی که صلیب مسیح روی آن بود.

ــ نه، من ندیده‌ام، امّا فرانز آن را دیده است. فقط ساکت باشید. نباید یک کلمه از این صحبت‌ها در حضور او گفته شود. فرانز با چشمان بسته داخل این غار شده است، و در آنجا به وسیلهٔ مستخدمی لال و زنهایی که از قرار معلوم کلئوپاتر در برابر آنها هیچ است پذیرایی شده است. ولی دربارهٔ زنها زیاد مطمئن نیست، زیرا آنها زمانی داخل ماجرا شده‌اند که او حشیش خورده بود، به‌طوری که آنچه را او زن پنداشته است، می‌توانسته‌اند تعدادی مجسّمه باشند.

جوانان مورسرف را با حالتی نگریستند که می‌گفت:

«عزیزم، آیا خُل شده‌اید یا دارید ما را مسخره می‌کنید؟»

مورل متفکّرانه گفت:

ــ در واقع من از ملوان پیری به نام پنه‌لون، چیزی دربارهٔ آنچه آقای مورسرف می‌گوید شنیده‌ام.

آلبر گفت:

ــ جای خوشوقتی است که آقای مورل به کمک من می‌آید، و کلافی نخ در دهلیز من می‌اندازد تا گم نشوم.

دوبری گفت:

ــ ببخشید دوست عزیز، مسأله این است که شما چیزهایی چنان باورنکردنی برای ما تعریف می‌کنید که...

ــ آه، زیرا سفرای شما، کنسول‌های شما در این باره حرفی نمی‌زنند؟ آنها وقت ندارند، چون نمی‌توانند هموطنان خود را که به سفر می‌روند حفظ کنند، آنها را می‌آزارند.

ــ آه، حالا عصبانی می‌شوید و غیظ خود را بر روی عاملان بیچارهٔ ما خالی می‌کنید. آنها با چه وسیله می‌توانند مسافران را محافظت کنند؟ مجلس هر روز مواجب آنها را کم می‌کند، تا حدّی که دیگر چیزی برایشان باقی نماند. آلبر، شما حاضرید سفیر شوید؟ من وامی‌دارم شما را به‌کنستانتیوپول بفرستند.

ــ نه. حاضر نیستم، زیرا با اوّلین تظاهراتی که من به نفع محمدعلی[1] انجام دهم، سلطان برایم طناب می‌فرستد و منشی‌هایم را وامی دارد مرا خفه کنند.

دوبری گفت:

ــ پس می‌بینید؟

۱ــ محمدعلی (۱۸۴۹ــ۱۷۶۹) اوّلین نایب‌السلطنهٔ مصر و مصلح بزرگ کشورش.

ـ بله. ولی این مانع از آن نمی‌شود که کنت دو مونت کریستوی من وجود داشته باشد.
ـ بله. همهٔ مردم وجود دارند.
ـ مسلّماً همهٔ مردم وجود دارند، امّا نه در شرایطی مساوی. همهٔ مردم بردهٔ سیاه ندارند، غارهایی به زیبایی قصر شاهان ندارند، سلاح‌هایی چنانکه در اختیار فرمانروایان است ندارند، اسب‌هایی که هرکدام شش هزار فرانک بیرزد ندارند، و معشوقهٔ زیبای یونانی ندارند.
ـ آیا شما معشوقهٔ یونانی او را دیده‌اید؟
ـ بله. هم دیده‌ام و هم شنیده‌ام. او را در تآتر دیدم، و روزی که ناهار مهمان کنت بودم، صدای سازش را شنیدم.
ـ پس این مرد فوق انسانی شما غذا هم می‌خورد؟
ـ در واقع اگر هم غذا می‌خورد مقدارش آن‌قدر کم است که به زحمت حرف زدن نمی‌ارزد.
ـ لابد یک خون‌آشام است.
ـ هرچه می‌خواهید بخندید، امّا این عقیدهٔ کنتس ژ... بود. که داستان لرد روتون را خوانده است.
دوبری گفت:
ـ چشمان حنایی رنگ که مردمک آن با ارادهٔ صاحبش کوچک و بزرگ می‌شود، صورت بزرگ، پیشانی بلند، رنگ پریده، ریش سیاه، دندان‌های سفید و نوک‌تیز و نزاکتی کامل. اینهاست علایم لرد روتون.
آلبر گفت:
ـ لوسین، درست همین علائمی که شما گفتید با او تطبیق می‌کند. کنت نزاکتی بیش از حدّ و تقریباً گزنده دارد. او بارها مرا مرتعش کرده است. بخصوص روزی که با هم یک مراسم اعدام را تماشا می‌کردیم، احساس کردم که حالم بد می‌شود. از اینکه می‌دیدم و می‌شنیدم که کنت در نهایت خونسردی دربارهٔ تمام شکنجه‌های موجود در روی زمین صحبت می‌کند، بیشتر احساس ناراحتی می‌کردم تا از دیدن دژخیمی که کارش را انجام می‌داد و شنیدن فریاد محکوم.
بوشان پرسید:
ـ مورسرف، آیا او شما را به خرابه‌های کلیزه برد تا قدری از خونتان را بمکد؟
و دوبری اضافه کرد:

ــ یا بعد از خلاص کردن شما کاغذی به رنگ آتش به شما داد تا به وسیلهٔ آن روحتان را به او واگذارید؟

مورسرف که تا حدّی از این سخنان رنجیده بود، گفت:

ــ هر قدر می‌خواهید شوخی کنید. وقتی که شما پاریسی‌ها را که عادت به قدم زدن در بولوار و گردش کردن در بیشه دارید نگاه می‌کنم، و این مرد را به خاطر می‌آورم، به نظرم می‌رسد که ما و او از یک نوع نیستیم.

بوشان گفت:

ــ من از این بابت به خودم تبریک می‌گویم.

شاتو ـ رنو اضافه کرد:

ــ مسلّماً کنت دو مونت کریستوی شما مردی با نزاکت است، با این حال مسألهٔ سازگاری او با راهزنان ایتالیایی...

دوبری حرف او را برید:

ــ راهزن ایتالیایی وجود ندارد.

بوشان گفت:

ــ همچنین انسان خون‌آشام.

دوبری گفت:

ــ همچنین کنت دو مونت کریستو. آلبر، ساعت دارد ده و نیم را می‌زند.

بوشان گفت:

ــ حالا اعتراف کنید که شما کابوس دیده‌اید و برویم ناهار بخوریم.

امّا هنوز انعکاس زنگ ساعت دیواری خاموش نشده بود که ژرمن در راگشود و اعلام داشت:

«عالیجناب کنت دو مونت کریستو!»

همهٔ شنونده‌ها بی‌اراده از جا جستند و اضطرابی را که گفتار مورسرف وارد ذهن آنها کرده بود بروز دادند. شخص آلبر هم نتوانست از هیجان ناگهانی که به او دست داد جلوگیری کند.

نه صدای کالسکه از کوچه شنیده شده بود، نه صدای پا از سرسرا. فقط در باز شده بود.

کنت در آستانهٔ در ظاهر شد. لباسی در نهایت سادگی پوشیده بود که مشکل‌پسندترین افراد هم نمی‌توانست از آن ایرادی بگیرد. همه چیز او مطبوع و دلپسند بود و نشان می‌داد که از زیر دست ماهرترین تهیّه کنندگان لباس، کلاه، و پیراهن بیرون

آمده است.

به زحمت می‌شد بیش از سی و پنج سال سن برای او قایل شد و آنچه توجّه همه را جلب کرد شباهت فوق‌العادهٔ او به تصویری بود که دوبری ترسیم کرده بود.

کنت لبخند بر لب تا وسط سالون پیش آمد و به سوی آلبر که به پیشواز او آمده بود رفت. آلبر با اشتیاق دست به جانب او دراز کرد. مونت کریستو گفت:

«چنانکه گویا یکی از سلاطین ادّعا کرده است، خوش قولی ادب شاهان است، امّا اراده هر قدر قوی باشد سفر از آن قوی‌تر است. ویکونت عزیز، امیدوارم که شما به خاطر اراده‌ای که من به خرج داده‌ام، دو سه ثانیه تأخیر را به من ببخشید. پانصد منزل راه را نمی‌توان بدون قدری مانع طی کرد، خصوصاً در فرانسه که از قرار معلوم سبقت گرفتن از کالسکه‌های پستی ممنوع است.

آلبر جواب داد:

ــ آقای کنت. من داشتم دیدار شما را به چند نفر از دوستانم که به مناسبت وعدهٔ شما در اینجا گردآورده‌ام نوید می‌دادم؛ و افتخار دارم که آنها را به شما معرّفی کنم. این آقای کنت دو شاتو ـ رنوست که اجدادش جایگاه خود را در میزگرد داشتند؛ آقای لوسین دوبری منشی شخصی وزیر داخله است، آقای بوشان روزنامه‌نگار خطرناک، موجب وحشت دولت فرانسه که شاید علی‌رغم شهرتی که دارد، شما در ایتالیا راجع به او چیزی نشنیده باشید، بخصوص که روزنامهٔ او وارد ایتالیا نمی‌شود، و بالاخره آقای ماکزیمیلین مورل کاپیتن سپاهی.

کنت که تا آن دم با نزاکت، ولی با سردی و نفوذناپذیری یک انگلیسی سلام داده بود، بی‌اراده قدمی به جلو برداشت، و سرخی مختصری به سرعت برق ازگونه‌های رنگ‌پریدهٔ او گذشت. مورل را نگریست و گفت:

«آقا اونیفورم فاتحان تازهٔ فرانسه را به تن دارند. اونیفورم زیبایی است.»

نمی‌شد بیان کرد چه احساسی به صدای کنت ارتعاشی چنین عمیق می‌داد، وگویی برخلاف میل او، به چشمان نافذش در زمانی که نیازی به پنهان کردن آن نداشت، آرامشی چنین شفّاف می‌بخشید. آلبر پرسید:

ــ شما هرگز افسران ما را که در افریقا خدمت می‌کنند ندیده‌اید؟

ــ هرگز!

ــ خوب، پس بدانید که در زیر این اونیفورم یکی از با شهامت‌ترین و شریف‌ترین قلب‌های ارتش می‌تپد.

مورل سخن او را برید و گفت:
ـ خواهش می‌کنم آقای ویکونت...
آلبر ادامه داد:
ـ بگذارید من حرفم را بزنم کاپیتن. ما الآن دربارهٔ کاپیتن مورل وصفی چنان قهرمانه شنیدیم که هرچند امروز اوّلین بار است که او را می‌بینم، از او خواهش می‌کنم اجازه دهد که او را به عنوان دوست خودم به شما معرّفی کنم.
از نو در چهرهٔ مونت کریستو آن نگاه نافذ و عجیب، آن سرخی فرّارگونه‌ها و به هم خوردن مختصر پلک‌ها که هیجان او را آشکار می‌کرد ظاهر شد. کنت گفت:
«آه، آقا قلبی نجیب دارد، چه بهتر!»
این ابراز اعجاب که بیشتر به افکار درونی کنت ربط داشت تا به آنچه آلبر گفته بود، همه را متعجّب کرد، خصوصاً مورل را که مونت کریستو را با حیرت نگریست، امّا آهنگ گفتار کنت چنان ملایم و مطبوع بود که هرچند سخن او عجیب می‌نمود، علّتی برای خشمگین شدن وجود نداشت. بوشان آهسته از شاتو ـ رنو پرسید:
«برای چه او در این باره شکّ کرد؟»
شاتو ـ رنو که با عادتی که به دیدن افراد ممتاز داشت، و با روشن‌بینی نگاه اشرافیش آنچه را در مونت کریستو قابل نفوذ بود دریافته بود جواب داد:
«در واقع آلبر ما را فریب نداده است. کنت شخصیّتی عجیب است. عقیدهٔ شما در این باره چیست مورل؟»
مورل آهسته گفت:
ـ باوجود واکنشی که او دربارهٔ من نشان داد، چشمانی شفّاف و صدایی دلپسند دارد. چنانکه من از او خوشم می‌آید.
آلبر گفت:
ـ آقایان، ژرمن اطّلاع داد که غذا حاضر است. کنت عزیز، اجازه دهید راهنمای شما باشم.
در سکوت وارد اتاق غذاخوری شدند، هرکس در جای خود نشست. کنت در ضمن نشستن گفت:
ـ آقایان، اجازه دهید اعترافی بکنم که عذر من است برای هر نوع رفتاری که ممکن است نامناسب باشد. من یک خارجی هستم، خارجی تا آن حدّ که نخستین بار است که به پاریس می‌آیم. پس زندگی در فرانسه برای من کاملاً بیگانه است، چون تا این زمان فقط

به سبک شرقی زیسته‌ام که برای سنت‌های فرانسه نامطبوع‌ترین است. بنابراین خواهش می‌کنم اگر حرکتی از ترک‌ها، ناپلی‌ها، یا عرب‌ها در من دیدید، مرا ببخشید. حالا که حرف من تمام شد، غذا بخوریم.

بوشان آهسته زمزمه کرد:

ـ طرز حرف زدن او شخصیّتی بزرگ را نشان می‌دهد.

دوبری تکرار کرد:

ـ شخصیّتی بزرگ؟

و شاتورنو جواب داد:

ـ شخصیّتی بزرگ برای همهٔ سرزمین‌ها، آقای دوبری.

۴۰
ناهار

به خاطر داریم که کنت مهمانی کم‌خوراک بود. آلبر از ترس آنکه مبادا زندگی در پاریس در شروع خود از مادّی‌ترین جهات مورد پسند مسافر قرار نگیرد، تذکّر داد:

ــ کنت عزیز. شما می‌بینید که من ترسی دارم. از آن می‌ترسم که آشپزی کوچهٔ پلدر، به اندازهٔ آشپزی میدان اسپانیا در رُم، مورد پسند شما نباشد. حقّ بود سلیقهٔ شما را می‌پرسیدم و دستور می‌دادم غذایی مطابق میلتان برای شما درست کنند.

کنت لبخندزنان جواب داد:

ــ اگر شما مرا بهتر می‌شناختید، به مراقبتی تقریباً تحقیرآمیز برای مسافری مانند من که عادت دارد با ماکارونی ناپل، پولانتای میلان، اولاپو دریانای والانس، پلوی کنستانتینوپول، کاری هند و لانهٔ چلچلهٔ چین بسازد، نمی‌پرداختید. برای من آشپزی خاصّ وجود ندارد، همه چیز را در همه جا می‌خورم، ولی کم می‌خورم و امروز که شما کم‌خوراکی مرا سرزنش می‌کنید، روز خوش‌اشتهایی من است، زیرا از دیروز صبح تا حالا چیزی نخورده‌ام.

مهمانان فریاد کشیدند:

ــ از دیروز صبح؟ بیست و چهار ساعت است که شما چیزی نخورده‌اید؟

ــ درست است. چون در راه ناچار شده بودم از جاده بیرون بروم و در اطراف نیم[1] اطّلاعاتی کسب کنم، کمی تأخیر داشتم و نخواستم برای صرف غذا متوقّف شوم.

مورسرف پرسید:

ــ لابد در کالسگه‌تان غذا خوردید؟

ــ نه. چنانکه عادت من است، زمانی که کسل باشم نه شهامت سرگرمی دارم و نه اشتهای غذا خوردن. بنابراین خوابیدم.

مورل پرسید:

۱ــ Nime، یکی از شهرهای جنوبی فرانسه.

ـ پس شما به خواب هم فرمان می‌دهید؟
ـ تقریباً.
ـ آیا برای این کار دارویی دارید؟
ـ دارویی شکست‌ناپذیر.
ـ این دارو برای ما ساکنان افریقا که غالباً خوردنی نداریم و کمتر آشامیدنی به دستمان می‌رسد عالی است.
مونت کریستو گفت:
ـ بله، امّا متأسّفانه نسخهٔ من فقط برای خودم که یک زندگی استثنایی دارم عالی است. برای یک سپاهی که ممکن است وقتی به او نیاز داشته باشند از خواب بیدار نشود، خطرناک است.
دوبری پرسید:
ـ آیا می‌توان دانست این دارو چیست؟
ـ بله. رازی در کار نیست. این دارو مخلوطی از تریاک عالی است که خودم در کانتون تهیه کرده‌ام تا بدانم که خالص است، و بهترین حشیشی که در مشرق زمین یعنی در بین دجله و فرات کاشته می‌شود. این دو دارو را با مقدار مساوی با هم مخلوط می‌کنند و از آن نوعی حب می‌سازند که به هنگام احتیاج باید بلعید. اثر آن ده دقیقهٔ بعد ظاهر می‌شود. از آقای فرانز دپینای بپرسید، تصوّر می‌کنم او یک بار آن را چشیده باشد.
مورسرف گفت:
ـ درست است. او در این باره چند کلمه به من گفت، و حتّی خیال می‌کنم خاطره‌ای خوش از آن نگه داشته است.
بوشان که با خاصیت روزنامه‌نگاریش آدمی ناباور بود گفت:
ـ پس شما این دارو را همیشه با خود دارید؟
ـ همیشه.
بوشان که امیدوار بود مرد خارجی را غافلگیر کند گفت:
ـ آیا فضولی است اگر از شما خواهش کنیم که این حب ارزشمند را به ما نشان دهید؟
ـ به هیچ وجه.
کنت از جیب خود جاحبّی کوچکی را که در یک قطعه زمرّد بزرگ تراشیده شده بود و چفت و بستی از طلا داشت بیرون کشید. چفت آن را پیچاند و حبّی به رنگ سبز و به درشتی یک نخود از آن بیرون افتاد. این حب بویی تند و گیرا داشت. چهار یا پنج حب در

زمرّد جاگرفته بود، و مجموعاً دوازده تایی گنجایش آن بود.

جاحبّی دور میز دست به دست گشت، امّا بیشتر به خاطر تماشای زمرّد تحسین برانگیز بود تا برای دیدن و بوییدن حب‌ها. بوشان پرسید:

ــ آیا این غذای لذیذ را آشپزتان برای شما تهیه می‌کند؟

ــ نه آقا. من لذّت‌های واقعیم را به دست‌های ناوارد نمی‌سپارم. به‌قدر کافی شیمی‌دان هستم و حب‌هایم را خودم می‌سازم.

شاتو ـ رنو گفت:

ــ این زمرّد شایستهٔ تحسین است. درشت‌ترین زمرّدی است که من به عمرم دیده‌ام. در حالی که مادرم جواهرات خانوادگی عالی دارد.

مونت کریستو گفت:

ــ من سه تا از این زمرّدها داشتم. یکی را به عالیجناب بزرگ ترک دادم که داد آن را روی شمشیرش کار گذاشتند. دومی را به پدر مقدسمان پاپ دادم که آن را روی تاج سه طبقه‌اش در برابر زمرّد دیگری تقریباً به همین درشتی امّا نه به این شفافی که امپراتور ناپلئون، به ماسبق او پاپ پی هفتم داده بود، کار گذاشت. سومی را برای خودم نگه داشتم و دادم آن را گود کردند در نتیجه نیمی از ارزش آن کم شد، ولی برای استفاده‌ای که من می‌خواستم از آن بکنم عملی‌تر شد.

همهٔ حاضران مونت کریستو را با حیرت می‌نگریستند. او با چنان صراحتی حرف می‌زد که مسلّم بود یا حقیقت را می‌گوید، یا دیوانه است. با این حال زمرّدسی که در دست او بود موجب می‌شد که فرضیّه اوّلی را بپذیرند. دوبری پرسید:

ــ این دو سلطان عالیقدر در برابر هدیه‌های با شکوه شما چه چیزی اهدا کردند؟

ــ عالیجناب بزرگ آزادی یک زن را، و پدر مقدّس ما پاپ، حیات یک مرد را. به این ترتیب من دوبار دارای قدرتی شدم چنانکه گویی خداوند خواسته است روی پایه‌های تخت زاییده شوم.

مورسرف گفت:

ــ په‌پینو بود که شما از مرگ نجاتش دادید. حقّ بخشیده شدن را به او دادید.

مونت کریستو لبخندزنان گفت:

ــ شاید.

آلبر گفت:

ــ آقای کنت، نمی‌توانید تصوّر کنید که من چه لذتی از این حرف‌های شما می‌برم.

من قبلاً شما را به عنوان مردی افسانه‌ای، مانند یک ساحر هزار و یک شب، یک جادوگر قرون وسطی به دوستانم معرّفی کرده بودم. امّا پاریسی‌ها چنان در مخالف‌خوانی سمج هستند که غیرقابل انکارترین حقایق را هم، اگر با شرایط زندگی روزانهٔ آنها مطابقت نکند، باور نمی‌کنند. مثلاً این دوبری که هر روز در روزنامه می‌خواند، و این بوشان که همه روزه به چاپ می‌رساند که جیب یکی از اعضای باشگاه سوارکاری را که عقب مانده بود در خیابان زده‌اند، یا چهار نفر را در کوچهٔ سن ـ دنی[1] یافوبورگ سن ـ ژرمن[2] به قتل رسانده‌اند، یا تعداد ده یا بیست دزد را در بولوار تامپل[3] بازداشت کرده‌اند، وجود راهزنان را در حومهٔ رُم انکار می‌کنند. پس آقای کنت، لطفاً خودتان به آنها بگویید که من به دست راهزنان افتاده بودم و بدون دخالت بزرگوارانهٔ شما، برحسب همهٔ احتمالات، امروز به جای اینکه آنها را به خانهٔ محقّرم در کوچهٔ هلدر مهمان کنم، در گورستان سن ـ سباستیان منتظر روز رستاخیز بودم.

مونت کریستو گفت:

ــ شما به من قول داده بودید که از این خدمت مختصر حرفی به میان نیاورید.

مورسرف فریاد کشید:

ــ آقای کنت، من هرگز چنین قولی ندادم. حتماً کس دیگری که شما همین خدمت را نسبت به او انجام داده‌اید قول داده است و شما او را با من اشتباه می‌کنید. من بعکس خواهش می‌کنم از آن حرف بزنیم، زیرا اگر شما در این باره صحبت کنید، شاید نه تنها قدری از آنچه را من می‌دانم برایم تکرار می‌کنید، بلکه بسیاری از چیزهایی را هم که من نمی‌دانم خواهید گفت.

کنت لبخندزنان گفت:

ــ ولی به نظر من شما در همهٔ این جریان نقشی مهم‌تر از آن داشته‌اید که تمام آنچه را من می‌دانم ندانید.

ــ آیا قول می‌دهید که اگر من همهٔ آنچه را می‌دانم بگویم، شما هم به نوبهٔ خود آنچه را من نمی‌دانم بیان کنید.

ــ این کاملاً عادلانه است.

مورسرف ادامه داد:

ــ خوب. مدّت سه روز من مورد توجّه زن ماسک‌داری قرار گرفته بودم که برای آنکه

1- Saint - Denis 2- Foubourg Saint - Germain

3- B. du Temple

غرورم جریحه‌دار نشود او را از نوادگان تولی‌ها[1] یا پوپه‌ها[2] تصوّر می‌کردم، در حالی که او به سادگی زنی روستایی بود. آنچه می‌دانم این است که من با ناشیگری، به مراتب ناشی‌تر از آن زن روستایی، یک راهزن جوان پانزده ساله را که هنوز ریش نداشت و کمرش باریک بود، به جای آن زن گرفتم. در لحظه‌ای که خواستم از حدّ خود تجاوز کنم و بوسه‌ای بر شانهٔ معصوم او بزنم، لولهٔ هفت تیری را به گلوی من گذاشت و به کمک هفت هشت نفر از یارانش که در اطراف او بودند، مرا به اعماق گورستان سن ـ سباستیان برد. در آنجا رئیس راهزنان که به عقیدهٔ من مردی تحصیل کرده است، و دیدم که کتاب تفسیرهای سزار را می‌خواند، مطالعه‌اش را قطع کرد تا به من بگوید که اگر تا ساعت شش صبح فردا چهار هزار اکو به صندوق او نریزم، از زندگی محروم می‌شوم. نامهٔ او موجود و در دست فرانز است، امضای مرا دارد با ضمیمه‌ای از ارباب لوئیجی وامپا. اگر شما در این باره شکّ دارید، به فرانز می‌نویسم تا امضاها را قانونی کند و بفرستد. این چیزی است که من می‌دانم. آنچه نمی‌دانم این است که چگونه آقای کنت توانسته‌اند در میان راهزنان که به هیچ چیز حرمت نمی‌گذارند، چنین احترامی کسب کنند. اعتراف می‌کنم که من و فرانز از شدّت تحسین مجذوب شدیم.

کنت جواب داد:

ـ از این ساده‌تر چیزی نیست. *من وامپای مشهور را بیش از ده سال بود که می‌شناختم.* وقتی که او خیلی جوان و هنوز چوپان بود، روزی به خاطر ندارم چه مبلغ پول طلا به او دادم، زیرا راهی را نشانم داده بود. او برای اینکه مدیون من نباشد، دشنه‌ای به من داد که دسته‌اش را خود او منبّت‌کاری کرده بود، و شما می‌بایست آن را در کلکسیون سلاح‌های من دیده باشید. بعدها، او یا این تعویض هدیه را از یاد برد، یا مرا نشناخت و خواست دستگیرم کند، امّا بعکس من بودم که او را همراه با دوازده نفر از افرادش دستگیر کردم. من می‌توانستم او را تسلیم عدالت رومی کنم که در گرفتنش تعجیل می‌کرد. امّا من این کار را نکردم. او و افرادش را آزاد کردم.

روزنامه‌نگار با خنده گفت:

ـ به شرطی که دیگر گناه نکنند. خوشوقتم که می‌بینم قول خود را با کمال دقّت نگاه داشته‌اند.

1- Tullie

۲- poppée، هر دو از خانواده‌های اشرافی و قدیمی ایتالیا بودند.

ـ نه آقا، فقط به این شرط که همیشه حرمت من و دوستانم را نگه دارد. شاید گفتهٔ من به نظر شما آقایان سوسیالیست، اصلاح‌طلب و بشردوست عجیب بیاید. امّا من هرگز کاری به هم نوعانم ندارم. هرگز نمی‌کوشم از جامعه‌ای که مرا محافظت نمی‌کند، و حتّی بهتر است بگویم به من کاری ندارد مگر زمانی که بخواهد زیانی به من برساند، حمایت کنم. همین قدر که آنها را از حرمت خودم، با نگه داشتن بی‌طرفی در برابر آنها حذف کرده‌ام، باز هم جامعه و همنوع است که به من مدیون است.

شاتو ـ رنو به صدای بلند گفت:

ـ چه خوب! اوّلین مرد با شهامتی است که می‌شنوم خودخواهی را با خشونت و به‌طور قانونی موعظه می‌کند. این کار زیباست آقای کنت.

مورل گفت:

ـ او لااقّل صراحت دارد. امّا من یقین دارم که آقای کنت از اینکه یک بار از اصول خودش که چنین قاطع ابراز داشت عدول کرده است پشیمان نیست.

مونت کریستو که گاه به گاه با چنان دقّتی مرد جوان و دلاور را نگریسته بود که ماکزیمیلین ناچار در برابر نگاه نافذ و شفّاف او سر به زیر افکنده بود پرسید:

ـ چطور از اصول خودم عدول کرده‌ام؟

«به نظرم می‌رسد که شما با خلاص کردن آقای مورسرف که او را نمی‌شناختید، به همنوعان و به جامعه خدمت کرده‌اید.»

و بوشان پس از نوشیدن جامی پر از شامپانی اضافه کرد:

ـ جامعه‌ای که آلبر یکی از زیباترین تزیینات آن است.

آلبر گفت:

ـ آقای کنت، شما با استدلال مجاب شدید، با اینکه شما یکی از سرسخت‌ترین منطقی‌هایی هستید که من می‌شناسم، دوستان ما به زودی به شما ثابت می‌کنند که شما به دور از خودخواه بودن، بعکس یک بشردوست هستید. آقای کنت، شما خودتان را شرقی می‌دانید، از مردم روم شرقی، مالتی، هندی، چینی و وحشی به حساب می‌آورید. نام مونت کریستو را به عنوان نام خانوادگی، و کنیهٔ سندباد بحری را به صورت نام تعمیدی برخود نهاده‌اید، و به محض اینکه قدم به پاریس گذاشته‌اید به‌طور غریزی بزرگترین استعداد یا بزرگ‌ترین نقص ما پاریسی‌های عجیب را کسب کرده‌اید. یعنی عیب‌هایی را که ندارید بر خود می‌نهید و محاسنی را که دارید پنهان می‌کنید.

مونت کریستو جواب داد:

ـ ویکونت عزیز. من در همهٔ آنچه گفتم یا انجام دادم، چیزی که شایستهٔ مدح اذعایی از جانب شما یا این آقایان برای من باشد نمی‌بینم. شما در رم برای من یک ناشناس نبودید، زیرا شما را می‌شناختم، دو اتاق را به شما واگذار کرده بودم، یک روز ناهار مهمان من بودید، یکی از کالسکه‌هایم را به شما واگذاشته بودم. گذشتن تماشاگران ماسک‌دار را با هم دیده بودیم، از یکی از پنجره‌های میدان پوپولو مراسم اعدام را نگاه کرده بودیم. بنابراین من از همهٔ این آقایان می‌پرسم: آیا می‌توانستم مهمانم را در دست این راهزنان به‌قول شما وحشتناک رها کنم؟ از طرفی چنانکه می‌دانید من برای نجات دادن شما یک دلیل درونی هم داشتم: اینکه وقتی به فرانسه می‌آیم از شما برای معرّفی شدن در سالون‌های پاریس کمک بگیرم. شما قبلاً این خیال مرا طرحی مبهم و فرّار به حساب می‌آوردید، امّا امروز می‌بینید که یک واقعیّت کامل است، و شما ناچارید تسلیم آن شوید، مگر اینکه بخواهید از قول خود عدول کنید.

مورسرف گفت:

ـ من قول خودم را اجرا می‌کنم. امّا از آن می‌ترسم که شما کنت عزیز که عادت به مناظر طبیعی، وقایع دلپسند، افق‌های زیبا دارید، دلسرد شوید. شما نزد ما کمترین اثری از نوع زندگی که با حیات پرحادثه‌تان به آن عادت دارید نخواهید یافت. هیمالیای ما تپهٔ والرین است، کویر بزرگ ما دشت گرنل است که تازه دارند در آن یک چاه عمیق حفر می‌کنند تا کاروان‌ها از آن آب بیاشامند. ما دزدانی داریم، امّا این دزدان از خبرچین‌های خرده‌پا بیشتر وحشت دارند تا ازفرمانروایان بزرگ و خلاصه فرانسه کشوری است غیرشاعرانه و پاریس شهری است چنان متمدّن که شما در هشتاد و پنج شهرستان آن هیچ کوه کوچکی نمی‌بینید که یک تیر تلگراف روی آن نباشد؛ و هیچ غاری نمی‌یابید که پلیس در آن یک شیر گاز کار نگذاشته باشد. پس من فقط یک خدمت می‌توانم برای شما انجام دهم و برای این خدمت در اختیار شما هستم: اینکه شما را همه جا معرّفی کنم، یا از دوستانم بخواهم که معرّفی‌تان کنند. از طرفی، شما برای این کار هم نیاز به کسی ندارید. شما با نامتان، با ثروتتان و باروحیّه‌ای که دارید، خود به خود در همه جا معرّفی می‌شوید، و همه جا شما را با اشتیاق می‌پذیرند. پس در واقع من به هیچ درد شما نمی‌خورم. شاید بتوانم یکی از کسانی را که با وضع خانه‌ها آشنایی دارد وادارم که منزلی مناسب برایتان پیدا کند. من جرأت آن را ندارم که به شما پیشنهاد کنم در خانهٔ من منزل کنید، همان طور که من در رُم نزد شما منزل کردم. من درس خودخواهی نمی‌دهم ولی به‌طور کامل خودخواه هستم؛ زیرا در خانه‌ام هیچ سایه‌ای نمی‌ماند، مگر آنکه سایهٔ یک زن باشد.

کنت گفت:

ـ این مسأله خانوادگی است. در واقع شما در رم چند کلمه دربارهٔ طرح ازدواجی برای خودتان گفتید. آیا باید برای سعادت آتی‌تان به شما تبریک بگویم؟

ـ آقای کنت، این ازدواج هنوز از مرحلهٔ طرح تجاوز نکرده است.

دوبری گفت:

ـ کسی که می‌گوید «طرح» می‌خواهد بگوید «احتمال».

مورسرف گفت:

ـ نه. پدرم به این ازدواج علاقه‌مند است، و امیدوارم به زودی اگر نه همسرم، لااقّل نامزدم مادموازل اوژنی دانگلار را به شما معرّفی کنم.

مونت کریستو پرسید:

ـ اوژنی دانگلار؟ آیا پدر او بارون دانگلار نیست؟

ـ چرا. امّا عنوان بارون تازه به او اعطا شده است.

ـ چه اهمیّت دارد اگر او خدماتی به دولت کرده باشد که شایستهٔ این امتیاز باشد؟

بوشان گفت:

ـ خدمات بزرگی کرده است. او هرچند از جهت روحیّه لیبرال است، در سال ۱۸۲۹ وامی به مبلغ شش میلیون برای شارل[1] دهم ترتیب داد که در نتیجه شاه او را بارون و شوالیهٔ لژیون دونور کرد. حالا او روبان مدال را نه چنانکه می‌توان تصوّر کرد در جیب جلیقه‌اش، بلکه به جادکمهٔ لباسش می‌آویزد.

مورسرف به حالت خندان گفت:

ـ آه، بوشان، در برابر من حرمت پدرزن آینده‌ام را نگه دارید.

آلبر سپس رو به مونت کریستو کرد و ادامه داد:

ـ امّا شما چنان از او نام بردید که گویا او را می‌شناسید؟

مونت کریستو با بی‌قیدی گفت:

ـ او را نمی‌شناسم، امّا احتمالاً به زودی خواهم شناخت؛ زیرا اعتباری از تجارتخانهٔ ریچارد و بلونت[2] لندن، اعتبار دیگری از آرستن و اسکلز[3] وین، و سومی از تومسون و فرنچ[4] رم حواله به بانک او دارم.

۱ـ برادر دوّم لویی شانزدهم که بعد از لویی هیجدهم برادر بزرگتر خود به سلطنت رسید.

2- Richard and Blount 3- Arestein et Eskeles 4- Thomson et French

مونت کریستو با تلفظ این دو نام آخر از گوشهٔ چشم نگاهی به ماکزیمیلین مورل افکند.

اگر کنت انتظار داشت بر ماکزیمیلین اثر بگذارد، اشتباه نکرده بود. مورل چنانکه گویی ضربهٔ الکتریکی به او وارد شده است از جا جست و گفت:

«تومسون و فرنچ! شما این تجارتخانه را می‌شناسید؟»

کنت با آرامش جواب داد:

ـ آنها بانکداران من در مرکز دنیای مسیحیّت هستند. آیا می‌توانم نزد آنها خدمتی برای شما انجام دهم؟

ـ آه، آقای کنت. شاید شما بتوانید در جستجوی ما که تاکنون بی‌نتیجه بوده است کمک کنید. این تجارتخانه سابقاً خدمتی نسبت به ما انجام داده است، و نمی‌دانم به چه علّت همیشه آن را انکار کرده است.

مونت کریستو سر فرود آورد و گفت:

ـ گوش به فرمان شما هستم.

مورسرف گفت:

ـ ما با گفتگو از آقای دانگلار از موضوع مورد بحثمان که یافتن خانه‌ای مناسب برای کنت دو مونت کریستو بود، دور شدیم. آقایان، بیایید با هم تشریک مساعی کنیم و نتیجه‌ای بگیریم. ما این مهمان تازهٔ پاریس بزرگ را در کجا باید منزل دهیم.

شاتو ـ رنو گفت:

ـ در فوبورگ سن ـ ژرمن. آقا در آنجا عمارت زیبایی که میان حیاط و باغ ساخته شده باشد، خواهید یافت.

دوبری گفت:

ـ شاتو ـ رنو، شما فقط فوبورگ سن ـ ژرمن را می‌شناسید که به نظر من غم‌انگیز و دلگیر است. آقای کنت، به حرف او گوش نکنید. در شوسه دانتن[1] منزل کنید که مرکز واقعی پاریس است.

بوشان گفت:

ـ بولوار اپرا از همه بهتر است. آقای کنت می‌تواند خانه‌ای یک طبقه و بالکن‌دار در آنجا بخرد، بالش‌های زربفت به آنجا ببرد و در حال چپق کشیدن یا بلعیدن حب‌هایش

1- Choussée d Antin

تمام اهالی پایتخت را ببیند که از برابر او رژه می‌روند.

شاتو ـ رنو رو به مورل کرد و پرسید:

ـ مورل، آیا شما هیچ عقیده‌ای ندارید که پیشنهادی نمی‌کنید؟

مرد جوان لبخندزنان پاسخ داد:

ـ چرا، بعکس، عقیده‌ای دارم. فقط منتظر بودم که آقای کنت به وسیلهٔ یکی از پیشنهادها وسوسه شود. حالا که او جوابی نداد، می‌توانم آپارتمانی کوچک در خانه‌ای زیبا که با اسلوب پمپادور ساخته شده است، در کوچهٔ مزلی قرار دارد، و یک سال است که خواهرم در آن اقامت دارد، به او تقدیم کنم.

مونت کریستو پرسید:

ـ شما خواهر دارید؟

ـ بله آقا. یک خواهر خیلی خوب.

ـ آیا او ازدواج کرده است؟

ـ بله آقا. به زودی نه سال می‌شود که ازدواج کرده است.

کنت از نو پرسید:

ـ آیا در ازدواج خوشبخت است.

ـ تا آن حدّ که ممکن است به یک مخلوق انسانی سعادت عطا شود خوشبخت است. با مردی که دوست داشت ازدواج کرده است. او جوانی است که در هنگام بدبختی ما به ما وفادار ماند. نام او امانوئل هربوست[1].

مونت کریستو لبخندی نامربی زد، ماکزیمیلین ادامه داد:

«من هم در آنجا منزل دارم و تعطیلات سه ماههٔ خود را می‌گذرانم. من و شوهر خواهرم برای هر نوع اطّلاعی که آقای کنت بخواهند، در اختیار ایشان هستیم.»

آلبر پیش از آنکه کنت فرصت جواب دادن بیابد گفت:

ـ صبر کنید آقای مورل، به کاری که می‌کنید توجّه داشته باشید. شما می‌روید تا یک جهانگرد را در اتاقی زندانی کنید. سندباد بحری را که آمده است تا پاریس را ببیند، وارد زندگی خانوادگی کردن، از او یک ریش‌سفید ساختن است.

مورل لبخندزنان جواب داد:

ـ نه آقا، خواهر من بیست و پنج سال دارد و شوهر خواهرم سی سال. آنها هر دو جوان،

1- Emaranuel Herbaut

شادمان و خوشبختند. از طرفی آقای کنت آپارتمانی جدا خواهد داشت و در منزل خودش خواهد بود. میزبانانش را فقط زمانی می‌بیند که مایل باشد نزد آنها برود.

مونت کریستو گفت:

ــ متشکّرم آقا. من قناعت می‌کنم به اینکه به وسیلهٔ شما اگر این افتخار را به من بدهید، به خواهر و شوهرخواهرتان معرّفی شوم. امّا علّت اینکه هیچ یک از پیشنهادهای آقایان را نپذیرفتم، این است که من از هم‌اکنون محلّ اقامت خودم را کاملاً آماده دارم.

مورسرف فریاد کشید:

ــ چطور؟ شما می‌خواهید در هتل منزل کنید؟ برایتان بسیار غم‌انگیز خواهد بود.

مونت کریستو پرسید:

ــ آیا من در رُم ناراحت بودم؟

ــ در رُم شما پنجاه هزار پیاستر خرج کرده بودید که آپارتمانی را برایتان مبله کنند. ولی تصوّر نمی‌کنم آماده باشید که هر روز چنین مخارجی را تجدید کنید.

ــ این مسأله برایم مهم نبود، ولی می‌خواستم خانه‌ای در پاریس داشته باشم. خانه‌ای که متعلّق به خودم باشد. از پیش اتاقدارم را فرستادم، و او می‌بایست تاکنون خانه را خریده و آماده کرده باشد.

بوشان فریاد کشید:

ــ پس بگویید شما مستخدمی دارید که پاریس را می‌شناسد.

ــ نه آقا. او هم مثل من اوّلین باری است که به پاریس می‌آید، سیاه‌پوست است و حرف نمی‌تواند بزند.

آلبر در میان حیرت دسته‌جمعی پرسید:

ــ منظورتان علی است؟

ــ بله آقا. او علی، نوبه‌ای لال من است که گمان می‌کنم شما در رُم او را دیده باشید.

ــ مسلّماً او را دیده‌ام و خوب به خاطر دارم. امّا شما چطور یک نوبه‌ای را مأمور کردید که در پاریس برایتان خانه بخرد، و یک لال را واداشتید که خانه را برایتان مبله کند؟ این بیچاره همه چیز را عوضی انجام خواهد داد.

ــ اشتباه می‌کنید آقا. من بعکس اطمینان دارم که علی همه چیز را مطابق سلیقهٔ من انتخاب خواهد کرد، زیرا چنانکه می‌دانید سلیقهٔ من مثل همهٔ مردم نیست. علی هشت روز پیش به پاریس رسیده و با غریزه‌ای چون غریزهٔ سگ که خود به خود شکار می‌کند، همه شهر را پرسه زده است. امیال مرا می‌داند، هوس‌هایم را می‌شناسد، نیازهایم را درک

می‌کند. پس ترتیب همه چیز را داده است. علی می‌دانست که من امروز در ساعت ده به پاریس می‌رسم. از ساعت نه در دروازهٔ فونتن بلو[1] منتظر من بوده است. این نامه را به دست من داده است که نشانی خانهٔ جدید من است. بگیرید و بخوانید.

مونت کریستو کاغذی را به آلبر رد کرد. مورسرف خواند:

ــ شانزه لیزه، شمارهٔ ۳۰.

دوبری پرسید:

ــ چطور، شما خانه‌تان را ندیده‌اید؟

ــ نه. قبلاً به شما گفتم که نمی‌خواستم از ساعت قرارم عدول کنم. لباسم را در کالسکه پوشیدم و دم در خانهٔ ویکونت پیاده شدم.

جوانان به هم نگاه کردند. به نظر آنها می‌رسید که نمایشی کمدی دارد به وسیلهٔ مونت کریستو اجرا می‌شود، امّا هرچه از زبان این مرد خارج می‌شد، باوجود خصایص منحصر به فردی که داشت، با چنان سهولتی بیان می‌شد که فرض دروغ بودن آن امکان نداشت. بعلاوه، چرا کنت دروغ بگوید؟

بوشان گفت:

ــ پس ما باید به انجام دادن خدماتی کوچک که در قدرتمان است قناعت کنیم. من به عنوان روزنامه‌نگار می‌توانم همهٔ درهای تآترهای پاریس را به روی او بگشایم.

مونت کریستو لبخندزنان گفت:

ــ متشکّرم آقا. مباشر من دستور دارد که از هم‌اکنون در هر تآتر لژی برای من کرایه کند.

دوبری پرسید:

ــ آیا مباشرتان هم یک نوبه‌ای لال است؟

ــ نه آقا. او یک هم‌وطن شماست. البتّه اگر بتوان یک کرسی را هم‌وطن کسی به حساب آورد. آقای مورسرف او را می‌شناسد.

آلبر گفت:

ــ آیا او برحسب اتّفاق آقای برتوکچیوی شجاعمان است که پنجره‌ها را چنان خوب اجاره می‌کند؟

ــ خودش است. شما روزی که افتخار داشتم ناهار مهمان من باشید او را دیدید. واقعاً

1- Fontaine Bleue

مردکاردانی است که تا حدّی هم سرباز بوده است، قدری قاچاقچی و بالاخره قدری از هر چیزی که می‌توان بود. حتّی نمی‌توانم سوگند یاد کنم که او به خاطر مسائل جزیی از قبیل چاقوکشی، با پلیس درگیری نداشته است.

دوبری گفت:

ــ و شما این هم‌وطن شریف را به عنوان مباشر انتخاب کرده‌اید؟ آقای کنت، او در سال چه مبلغی از شما می‌دزدد؟

ــ قول شرف می‌دهم که بیش از دیگران نمی‌دزدد، ولی در مقابل کارهای مرا خوب انجام می‌دهد، غیرممکن نمی‌شناسد، و من از او راضی هستم.

شاتو ـ رنو گفت:

ــ پس شما خانه‌تان را در شانزه‌لیزه مهیّا دارید، مستخدم و مباشر دارید و چیزی کسر ندارید جز یک معشوقه.

آلبر لبخند زد: به یونانی زیبایی اندیشید که در تآترهای رم، در لژ کنت دیده بود.

مونت کریستو گفت:

ــ بهتر از این دارم. یک برده دارم. شما معشوقه‌هاتان را در تآتر واریته، در تآتر وودویل کرایه می‌کنید. من او را در کنستانتینوپول خریده‌ام. البتّه برایم گران تر تمام شده است، امّا دیگر نیاز ندارم که در این رابطه نگران باشم.

دوبری با خنده گفت:

ــ ولی شما فراموش می‌کنید که ما چنانکه شاهمان شارل گفت، اسماً و رسماً آزادیم؟ بردهٔ شما با پا گذاشتن به خاک فرانسه آزاد شده است.

ــ چه کسی این را به او خواهد گفت:

ــ هر تازه از راه رسیده‌ای؟

ــ او فقط زبان یونانی می‌داند.

ــ این مسألهٔ دیگری است.

بوشان پرسید:

ــ آیا لااقّل او را خواهیم دید؟ یا همان‌طور که مستخدم لال دارید، خواجه‌هایی هم دارید؟

ــ نه. شرقی بودن را تا این حدّ پیش نبرده‌ام. همهٔ آنها که در اطراف من هستند آزادند مرا ترک کنند، و باز در این صورت هم نیاز به کسی نخواهند داشت. شاید به همین خاطر است که مرا ترک نمی‌کنند.

مدّتی بود که به دسر و سیگار پرداخته بودند. دوبری در حالی که از جا برمی‌خاست آهسته به مورسرف گفت:

ـ ساعت دو و نیم است آلبر عزیز. مهمانتان مرد جذابی است. امّا هر مصاحبتی، هر قدر هم دلپذیر باشد، پایانی دارد. من باید به وزارتخانه برگردم. راجع به کنت با وزیر صحبت می‌کنم. ما باید بدانیم او کیست.

مورسرف هم آهسته گفت:

ـ متوجّه باشید که هوشیارترین‌ها از این کار صرف‌نظر کرده‌اند.

ـ ما سه میلیون بودجهٔ پلیسمان است. درست است که این بودجه پیشاپیش خرج می‌شود، ولی مهّم نیست. بالاخره پنجاه هزار فرانکی باقی مانده است که صرف این کار شود.

ـ آیا وقتی دانستید او کیست، به من هم خواهید گفت؟

ـ به شما قول می‌دهم. خداحافظ آلبر عزیز. آقایان، به امید دیدار.

و چون بیرون رفت با صدای بلند گفت: «کالسکه را جلو بیاورید.»

بوشان به آلبر گفت:

ـ خوب، من دیگر به مجلس نمی‌روم، امّا باید مطالبی مهمتر از سخن‌رانیِ آقای دانگلار به خوانندگان روزنامه‌ام ارائه دهم.

مورسرف گفت:

ـ خواهش می‌کنم بوشان، تقاضا دارم یک کلمه دربارهٔ کنت ننویسید. شایستگی معرّفی کردن او را از من نگیرید. آیا او اعجاب‌انگیز نیست؟

شاتو ـ رنو گفت:

ـ بهتر از آن. واقعاً فوق‌العاده‌ترین مردی است که من به عمرم دیده‌ام. مورل، بیایید برویم.

مورل گفت:

ـ فقط اجازه بدهید کارتم را به آقای کنت که وعده داده است، دیداری از ما بکند بدهم. آقای کنت، کوچه مزلی، شمارهٔ ۱۴.

کنت در حالی که سرفرود می‌آورد گفت:

ـ مطمئن باشید که در این باره کوتاهی نمی‌کنم.

ماکزیمیلین مورل همراه بوشان و شاتو ـ رنو خارج شد و کنت دو مونت کریستو را با مورسرف تنها گذاشت.

۴۱
معرّفی

آلبر چون با مونت‌کریستو تنها ماند به او گفت:

«آقای کنت، اجازه دهید من حرفهٔ راهنما بودنم را برای شما، با نشان دادن نمونهٔ آپارتمان یک جوان پاریسی آغاز کنم. شما که به کاخ‌های ایتالیا عادت دارید، برایتان جالب است که حساب کنید که یک جوان پاریسی در مساحتی معادل چند پای مربع زندگی می‌کند، و چندان هم به او بد نمی‌گذرد. به این ترتیب ما از هر اتاق به اتاق دیگر می‌رویم، پنجره‌ها را باز می‌کنیم تا شما نفس بکشید.»

مونت‌کریستو اتاق غذاخوری و سالون طبقهٔ همکف را دیده بود. آلبر او را اوّل به کارگاه خود هدایت کرد که گفتیم اتاق مورد علاقه‌اش بود.

هرچه را که آلبر در این اتاق نشان می‌داد، مونت کریستو ارزش آن را می‌دانست: صندوق‌های قدیمی، چینی‌های کار ژاپن، پارچه‌های بافت مشرق‌زمین، بلورهای ونیز، سلاح‌های همهٔ کشورها برای اوآشنا بود؛ و با یک نظر قرن، سرزمین و منشأ آنها را می‌گفت. مورسرف که خیال می‌کرد تفسیرکننده خواهد بود، حالا می‌دید که در زیر مدیریت کنت درس هنرشناسی، معدن‌شناسی و تاریخ طبیعی می‌گیرد. به طبقهٔ اوّل رفتند، آلبر مهمانش را به سالون هدایت کرد. این سالون با تابلوهای نقّاشان جدید پوشیده شده بود: تابلوهای مناظر طبیعی از دوپره[1]، با نیزارهای بلند، درخت‌های کشیده، ماده گاوها و آسمان شفّاف. سوارکاران عرب که پوستین‌های دراز و سفید بر تن داشتند با کمربندهای درخشان، سلاح‌های دمشقی، و اسب‌هایی که با خشم یکدیگر را گاز می‌گرفتند، و مردانی که با گرزآهنی یکدیگر را می‌کوفتند، از دولاکروا[2]؛ تابلوهای آب و رنگ کار بولانژه[3] که نتردام پاریس[4] را با چنان حرارتی نشان می‌داد که نقّاش را رقیب

1- Dupré 2- Delacroix 3- Boulanger

4- Noterdame de Paris

شاعر می‌کند. تابلوهایی از دیاز[1] که گل را زیباتر از گل ترسیم می‌کند و خورشید را درخشان‌تر از خورشید. نقّاشی‌هایی از دکامپ[2] با رنگ‌های تند؛ سفال‌هایی از ژیرو[3] و مولر[4] که کودکانی را به شکل فرشته نشان می‌داد، زنهایی با چهرهٔ مریم باکره، طرح‌هایی جدا شده از آلبوم سفر به مشرق زمین دوزات[5] که بامداد در عرض چند ثانیه روی زین شتر یا زیرگنبد یک مسجد طراحی شده بود؛ و بالاخره همهٔ آنچه هنر جدید می‌تواند در برابر هنرهای از دست رفته ارائه دهد در آنجا وجود داشت.

آلبر انتظار داشت که لااقّل این بار او چیزی را به مسافر عجیب نشان دهد، امّا با حیرت بسیار دید که این مرد، بی‌آنکه نیازی به یافتن امضاها داشته باشد، که حتّی بعضی از آنها فقط با حروف اوّل اسم مشخّص شده بود، بلافاصله نام هنرمند را با دیدن کار او بازمی‌گوید، چنانکه به آسانی دیده می‌شد که او نه تنها نام آنها را می‌داند، بلکه استعداد هریک از هنرمندان را مورد مطالعه قرار داده است.

از سالون به اتاق خواب رفتند که آمیزه‌ای بود از ظرافت و ذوق مشکل‌پسند. در آنجا فقط یک تصویر تنها که امضای لئوپولد روبر[6] را داشت در قاب طلایی رنگ جلوه گری می‌کرد.

این تصویر بلافاصله توجّه کنت را به خود جلب کرد، چون سه قدم به جانب آن پیش رفت و در برابر آن متوقف شد.

تصویر از زنی جوان بود، حدود بیست و پنج ساله، با رنگ گندمگون و نگاهی پرحرارت که لباس زنان ماهیگیر کاتالان را با سینه‌بند سرخ و سیاه به تن داشت، و سنجاق‌های طلایی در موهایش فرورفته بود. زن به دریا می‌نگریست و اندام زیبایش در میان لاجورد دوگانهٔ امواج و آسمان نمایان بود.

اگر اتاق تاریک نبود آلبر می‌توانست رنگ‌پریدگی شدیدی را که در چهرهٔ کنت گسترش یافته بود و لرزش عصبی را که شانه‌ها و سینهٔ او را به حرکت می‌آورد ببیند.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد، مونت کریستو با نگاهی که به روی تصویر خیره شده بود، ایستاده باقی ماند؛ سپس با صدایی کاملاً آرام گفت:

«ویکونت، شما معشوقه‌ای زیبا دارید و این لباس که لابد لباس بالماسکه است، واقعاً به او برازنده است.»

آلبر جواب داد:

1- Diaz
2- Decamps
3- Giraud
4- Müller
5- Douzats
6- Leopold Robert

ـ اشتباه می‌کنید آقای کنت. شما مادر مرا نمی‌شناسید، این تصویر اوست که شما در این قاب می‌بینید. او شش یا هفت سال پیش به نقّاش سفارش داد تصویرش را بکشد و شباهت تصویر با او چنان چشم‌گیر است که من به نظرم می‌رسد مادرم را چنانکه در سال ۱۸۳۰ بوده است می‌بینم. کنتس این تصویر را در زمان غیبت کنت که در سفر بود سفارش داد، لابد به این نیّت که غافلگیری مطبوعی برای بازگشت او فراهم کند. امّا عجیب این است که پدرم از این تصویر خوشش نیامد و با اینکه نقّاشی چنانکه می‌بینید کارلئوپولد روبر است، ارزش آن نتوانست بر ناخوش‌آیندی پدرم غلبه کند. کنت عزیز، بین خودمان بماند، حقیقت این است که آقای مورسرف که در لوکزامبورک یکی از ساعی‌ترین اعضای مجلس اعیان است، و بر حسب اصول نظری ژنرالی مشهور است، از جهت هنرشناسی چندان استعدادی ندارد، در حالی که مادرم بعکس، خودش به خوبی نقّاشی می‌کند، و چون برای چنین شاهکار هنری ارزشی بیش از آن قایل است که یکسره آن را از خود دور کند، تابلو را به من داده است تا زیاد در معرض دید آقای مورسرف که آن را نمی‌پسندد نباشد. من بعداً تصویر پدرم را هم که گروس[1] کشیده است به شما نشان خواهم داد. مرا ببخشید از اینکه به این نحو مسائل خانوادگی را برایتان مطرح می‌کنم، چون افتخار خواهم داشت که شما را نزد کنت هدایت کنم، این را از قبل به شما گفتم تا مبادا در حضور او از این تابلو تعریف کنید. از طرفی این تصویر نفوذی شوم دارد، زیرا کم اتّفاق می‌افتد که مادرم نزد من بیاید و به این تصویر خیره نشود، و نادرتر اینکه به آن نگاه کند و نگرید. کدورتی که این تابلو به خانهٔ ما آورد تنها اختلافی است که بین کنت و کنتس وجود دارد. آنها هر چند بیش از بیست سال است که با هم ازدواج کرده‌اند، مانند روز اوّل با هم یگانه هستند.

مونت کریستو نگاهی سریع به آلبر افکند، چنانکه گویی می‌خواهد نیّتی مخفی را در سخنان او جستجو کند. امّا مسلّم بود که مرد جوان در نهایت سادگی طبیعی خود حرف می‌زند. آلبر ادامه داد:

«آقای کنت، شما همهٔ دارایی مرا دیدید، هرچند ناقابل است، اجازه دهید همه را به شما تقدیم کنم. بدانید که اینجا خانه خودتان است و برای اینکه راحت‌تر اینجا بیایید لطف کنید و همراه من به عمارت کنت‌دومورسرف بیایید. من لطفی را که شما در حقّم کرده‌اید از رُم به او نوشته بودم و امروز دیدار شما را به او اطّلاع داده‌ام. می‌توانم بگویم که کنت و

1- Gros

کنتس با بی‌صبری منتظرند به آنها فرصت داده شود تا از شما سپاسگزاری کنند. آقای کنت، می‌دانم که شما قدری کم حوصله هستید، و صحنه‌های خانوادگی چندان لذتی برای سندباد بحری ندارد. شما صحنه‌های دیگری را دیده‌اید، با این حال اجازه دهید که من به عنوان آموزش زندگی پاریسی، زندگی نزاکت‌آمیز دیدارها و معرّفی‌ها را به شما ارائه دهم.»

مونت کریستو به عنوان موافقت سر فرود آورد. او پیشنهاد آلبر را بدون اشتیاق و بدون تأسّف، به عنوان آداب و رسوم اجتماعی که هر انسان شایسته‌ای آن را وظیفهٔ خود می‌داند، می‌پذیرفت. آلبر مستخدم را فراخواند و به او دستور داد برود و دیدار کنت دو مونت کریستو را به آقا و خانم مورسرف اطّلاع دهد.

وقتی که آلبر و کنت به سرسرای عمارت رسیدند، کنت بر بالای دری که به سالون باز می‌شد نقشی را دید که علامت امتیاز خانوادگی بود و تزیینات اطراف آن اهمیّتی را که مالک خانه به این علامات می‌داد ثابت می‌کرد.

مونت کریستو مقابل این نقش ایستاد، آن را با دقّت نگاه کرد و پرسید:

«هفت پرندهٔ طلایی در زمینهٔ لاجوردی، لابد علامت خانوادگی شماست. امّا من به غیر از آشنایی با اشکالی که اجازه می‌دهد آنها را تمیز دهم، از بابت علم انساب بسیار بی‌اطّلاعم. من شخصاً یک کنت اتفاقی هستم که به وسیلهٔ حکومت توسکان و به کمک یک سفارش‌نامه ساخته شده‌ام، و مرا از عالیجناب بزرگ بودن بی‌نیاز کرده است و عنوان کنتی به من اطلاق نمی‌شود مگر زمانی که در سفر هستم، و اگر برای جلوگیری از دیدار گمرکچی‌ها هم باشد، برایم لازم است که برچسبی روی کالسکه‌ام باشد. پس مرا ببخشید اگر این سؤال را می‌کنم.

مورسرف با سادگی کامل گفت:

ــ سؤال شما هیچ ایرادی ندارد. درست حدس زدید آقا. اینها علامت خانوادگی ماست. یعنی مال رئیس پدرم است، امّا چنانکه می‌بینید متّصل به نقشی است که دهانه‌ای با حلقهٔ نقره‌ای دارد و متعلق به خانوادهٔ مادرم است. من از طرف مادر اسپانیایی هستم، امّا خانوادهٔ مورسرف فرانسوی است و چنانکه شنیده‌ام یکی از قدیمی‌ترین خانواده‌های جنوب فرانسه بوده است.

ــ بله، این چیزی است که وجود پرنده‌ها در نقش نشان می‌دهد. تقریباً همهٔ زایران مسلّحی که به سرزمین[1] مقدّس حمله یا آن را فتح کردند، یا صلیب را به عنوان علامت

---

۱ ــ اورشلیم.

خانوادگی برگزیدند که نشانهٔ مأموریّتی بود که آنها برای خود قایل بودند، یا پرنده‌های مهاجر را که نشانهٔ سفرهای طولانی است که آنها آغاز می‌کردند و امیدوار بودند بر روی بال ایمان به انجام رسانند. لابد یکی از اجداد پدری شما از اخلاف جنگاوران صلیبی بوده است، و به فرض که از همراهان سن ـ لویی نبوده باشد، باز ما را به قرن سیزدهم می‌رساند که خودش زیباست.

مورسرف گفت:

ـ ممکن است این‌طور باشد. در اتاق دفتر پدرم یک شجرهٔ نسب هست که این مسائل را روشن می‌کند، من سابقاً روی آن تفسیرهایی داشتم، امّا حالا دیگر در این باره نمی‌اندیشم. با این حال وظیفهٔ راهنمایی که نسبت به شما دارم مرا وامی‌دارد به شما بگویم که باوجود حکومت مردمی که ما داریم، شروع کرده‌اند به اینکه زیاد به این مسائل بپردازند.

ـ بسیار خوب، در این صورت حکومت شما می‌بایست چیزی بهتر از این دوورقه که روی ساختمان شماست انتخاب کند ویکونت. شما از حکومتتان خوشبخت‌تر هستید، زیرا نشانه‌های شما واقعاً زیباست و با تصوّرات انسان صحبت می‌کند. شما در عین حال هم اهل پروانس هستید، هم اهل اسپانیا. این مسأله، اگر شباهت تابلو با مادرتان کامل باشد، رنگ گندم‌گونی را که من در چهرهٔ کاتالان زیبا تحسین کردم تفسیر می‌کند.

شنونده می‌بایست اودیپ[۱] یا اسفنکس[۲] بوده باشد تا طنزی را که کنت، در ظاهر بسیار مؤدبانه در سخنانش بیان می‌کرد، درک کند. پس مورسرف با لبخندی از او تشکّر کرد و در حالی که برای نشان دادن راه جلو می‌رفت در سالون راگشود.

در نمایان‌ترین نقطهٔ این سالون هم تصویری بزرگ دیده می‌شد. تصویر مردی بود حدود سی و پنج تا سی و هشت ساله که اونیفورم ژنرالی به تن داشت، سر شانهٔ دوگانهٔ بافته شده که علامت افسران عالی رتبه است روی شانه‌اش دیده می‌شد، و روبان لژیون دونور را به گردن آویخته بود. آنچه مشخّص می‌کرد که او صاحب مقام است پلاک افسر بزرگ رستهٔ نجات‌بخش بود که در سمت راست سینه‌اش دیده می‌شد، و در طرف چپ صلیب بزرگ شارل سوّم قرار داشت، و معلوم می‌کرد که شخصیّت تصویر شده می‌بایست در جنگ‌های یونان یا اسپانیا شرکت کرده، یا مأموریّتی سیاسی را در یکی از این دوکشور

---

۱ – Qeudipe، شاهی که ناشناخته با مادرش ازدواج کرد.

۲ – Sphinx، غولی که اودیپ او را کشت و در نتیجه به سلطنت تب رسید.

انجام داده باشد.

مونت کریستو با دقّتی نه کمتر از آنکه برای تصویر اوّل به کار برده بود مشغول تماشای این تصویر بود که دری جانبی باز شد، و مونت کریستو خود را در مقابل شخص کنت دومورسرف دید.

میزبان مردی حدود چهل تا چهل و پنج ساله بود، ولی حدّاقّل پنجاه ساله به نظر می‌رسید. سبیل‌ها و ابروهای سیاهش به نحوی بارز با موهایش که تقریباً یکسره سفید و به رسم افسران کوتاه اصلاح شده بود مغایرت داشت. لباس معمولی پوشیده و روبانی را که مغزی‌های مختلف داشت و نشان‌دهندهٔ رده‌های مختلفی بود که او در آنها خدمت کرده بود به جادکمهٔ خود آویخته بود. این مرد با حالتی اشرافی و با قدری شتاب وارد شد. مونت کریستو پیش آمدن او را، بی‌آنکه قدمی به جلو بردارد نگریست. گویی پاهایش به زمین میخ‌کوب شده بود. نگاهش همچنان به چهرهٔ کنت‌دومورسرف خیره ماند. آلبر گفت:

ــ پدر، مفتخرم که آقای کنت دو مونت کریستو را به شما معرّفی کنم. این آقا دوست بزرگواری است که چنانکه می‌دانید، سعادت آن را یافتم که در موقعیّت‌های مشکل با او دیدار کنم.

کنت دو مورسرف به مونت کریستو سلام داد و گفت:

ــ آقا، به خانهٔ ما خوش آمدید. شما با خدمتی که به تنها وارث این خانه کردید، ما را برای ابد سپاسگزار خود کرده‌اید.

سپس صندلی دسته‌داری به مونت کریستو تعارف کرد تا بنشیند، و خودش در مقابل پنجره نشست. امّا مونت کریستو ترتیب نشستن خود را طوری داد که در سایهٔ پرده‌های مخملی بزرگ قرار گیرد و روی چهرهٔ خسته و نگران کنت دومورسرف، همهٔ درد پنهانی را که با گذشتن زمان در هر یک از چین‌های چهرهٔ او نقش بسته بود ببیند. مورسرف گفت:

ــ خانم کنتس وقتی ویکونت‌ورود مهمانی را که او سعادت دیدارش را خواهد داشت اطّلاع داد، داشت لباس می‌پوشید. او تا ده دقیقهٔ دیگر در سالون خواهد بود.

مونت کریستو گفت:

ــ برای من موجب افتخار است که در نخستین روز ورودم به پاریس با مردی آشنا می‌شوم که شایستگیش هم ارز شهرت اوست، و سعادت دربارهٔ او اشتباه نکرده است. امّا آیا هنوز یک عصای مارشالی وجود ندارد که به شما تقدیم کنند؟

مورسرف در حالی که کمی سرخ می‌شد گفت:

ــ من خدمت ارتش را ترک کرده‌ام آقا. در زمان رستوراسیون که به عضویّت شورای

عالی انتخاب شدم، زیر فرمان مارشال دوبورمون[1] در اوّلین لشگرکشی شرکت کردم؛ پس می‌توانستم تقاضای حکم فرماندهی عالی بکنم، و چه کسی می‌داند که اگر شاخهٔ ارشد بر تخت سلطنت باقی مانده بود چه اتّفاقی می‌افتاد. امّا به نظر می‌رسد انقلاب ژوئیه آن‌قدر افتخارآمیز بود که اجازهٔ ناسپاسی بدهد، و برای تمام خدمتگزارانی که با دوران امپراتوری ارتباط نداشتند این ناسپاسی انجام گرفت. من هم استعفا دادم، زیرا وقتی کسی سردوشی‌های خود را در جنگ به دست آورده باشد، نمی‌تواند در زمین لغزندهٔ سالون‌ها راه برود. من شمشیر را ترک کردم و داخل سیاست شدم. حالا در صنایع کار می‌کنم و هنرهای مفید را مورد مطالعه قرار می‌دهم. در مدّت بیست سالی که در ارتش خدمت می‌کردم ذوق این کار را داشتم، ولی وقت آن را نداشتم.

مونت کریستو پاسخ داد:

ــ همین چیزهاست که مزیّت ملّت شما را بر سایر ملل تضمین می‌کند. یک اشرافی مادرزادی، به‌وجود آمده از خانواده‌های بزرگ، دارای ثروت فراوان مانند شما، قانع شده‌اید که نخستین درجات را به عنوان سربازی ساده به دست آورید، و این بسیار نادر است. سپس، هنگامی که ژنرال شده‌اید، عضویّت شورای عالی، و فرماندهی لژیون دونور را به دست آورده‌اید، بدون امیدی دیگر، بدون پاداشی جز اینکه به حال همنوعان خود مفید باشید، رضایت داده‌اید که حرفه‌ای دیگر انتخاب کنید. این کار شما واقعاً زیباست، یا بهتر بگویم، عالی است.

آلبر با حیرت مونت کریستو را می‌نگریست و به سخنان او گوش می‌داد. عادت نداشت که او را چنین هیجان‌زده ببیند. مرد خارجی شاید برای آنکه افکار نامربی را که با شنیدن سخنان او از مغز مورسرف می‌گذشت بزداید، ادامه داد:

«حیف که ما در ایتالیا چنین نمی‌کنیم. ما بر طبق اصول نژادی و نوعی‌مان عمل می‌کنیم و حتّی یک نوع شاخ و برگ، یک نوع مقیاس و غالباً یک نوع بیهودگی را در تمام عمرمان نگه می‌داریم.

کنت دو مورسرف گفت:

ــ ولی آقا، برای مردی به شایستگی شما، ایتالیا وطن مناسبی نیست، و شاید فرانسه برای همه ناسپاس نباشد. او با فرزندان خودش بدرفتاری می‌کند، امّا غالباً خارجی‌ها را به خوبی می‌پذیرد.

1- Bourmont

آلبر با لبخند گفت:

ــ پدر، آشکار است که شما کنت دو مونت کریستو را نمی‌شناسید. رضایت خاطر او در خارج از این جهان است، به هیچ وجه به دنبال افتخارات نیست و از عنوان خود فقط بر روی گذرنامه استفاده می‌کند.

مرد خارجی جواب داد:

ــ این درست‌ترین توضیحی است که من تاکنون دربارهٔ خودم شنیده‌ام.

کنت دو مورسرف آهی کشید و گفت:

ــ آقا خودش سازندهٔ آینده‌اش بوده است و راه گلستان را برگزیده است.

مونت‌کریستو با لبخندی که هیچ نقّاشی نمی‌تواند آن را ترسیم کند و هر روان‌شناسی از توضیح آن عاجز است گفت:

ــ درست است آقا.

ژنرال که به‌طور قطع مجذوب رفتار مونت‌کریستو شده بود گفت:

ــ اگر از آن نمی‌ترسیدم که آقای کنت را خسته کنم، او را با خود به مجلس می‌بردم. امروز برای کسی که سناتورهای امروزی را نمی‌شناسد، جلسهٔ عجیبی است.

مونت‌کریستو گفت:

ــ از شما بسیار ممنون می‌شوم اگر این پیشنهاد را در زمانی دیگر به من بکنید. امّا امروز به من وعده داده شده است که افتخار معرّفی شدن به خانم کنتس را خواهم داشت و منتظر او می‌مانم.

ویکونت گفت:

ــ مادرم آمد.

مونت‌کریستو به سرعت روی گرداند، و مادام‌دومورسرف را در پاگرد سالون، در آستانهٔ دری دید که طرف مقابل دری بود که شوهرش از آن وارد شده بود: بی‌حرکت و رنگ‌پریده، زمانی که مونت‌کریستو به او نگاه کرد، بازویش را که معلوم نبود به چه علّت روی دستگیرهٔ طلایی در تکیه داده بود و آخرین سخنان مرد خارجی را گوش می‌داد پایین آورد.

کنت دو مورسرف از جا برخاست و به کنتس گفت:

ــ خدای من، آیا حرارت سالون شما را ناراحت کرده است؟

ویکونت هم خودش را به جانب مرسدس افکند و گفت:

ــ مادر، آیا ناراحتی دارید؟

کنتس با لبخند از هر دو نفر تشکّر کرد و گفت:

ـ نه. فقط با دیدن کسی که بدون دخالت او ما اکنون در اشک و عزا به سر می‌بردیم دچار هیجان شدم.

کنتس سپس با عظمت یک ملکه پیش رفت و گفت:

ـ آقا، من زندگی پسرم را مدیون شما هستم، و شما را به خاطر این نیکوکاری تقدیس می‌کنم. از صمیم قلب از اینکه به من فرصت دادید که از شما تشکّر کنم، سپاسگزارم.

کنت از نو، احترام‌آمیز تر از پیش سرفرود آورد. او که اکنون پریده رنگ‌تر از مرسدس بود گفت:

«خانم، شما و آقای کنت زیاده از حدّ برای کاری ساده از من تشکّر می‌کنید. نجات یک انسان از مهلکه، مانع عذاب یک پدر شدن، احساس مادری را مراعات کردن، عملی نیکوکارانه به حساب نمی‌آید، بلکه کاری است انسانی.»

مادام دومورسرف به این کلمات که با ملایمت و نزاکتی دلنشین ادا می‌شد با لحنی پراحساس جواب داد:

«آقا. برای پسر من موجب سعادت است که دوستی مانند شما داشته باشد، و من از خداوندی که موجبات این دوستی را فراهم آورده است سپاسگزارم.»

مرسدس با گفتن این کلمات نگاه خود را با سپاسی بی‌نهایت به جانب آسمان بالا برد و به نظر کنت رسید که دو قطره اشک در چشمان او می‌بیند.

آقای مورسرف به همسرش نزدیک شد و گفت:

«خانم، من قبلاً از آقای کنت عذر خواستم که ناچارم او را ترک کنم. از شما خواهش می‌کنم که عذرخواهی مرا تجدید کنید. جلسه در ساعت دو شروع شده است و الآن ساعت سه است من باید در جلسه حرف بزنم.

کنتس با همان لحن پراحساس گفت:

ـ بروید آقا. من کوشش می‌کنم مهمانمان غیبت شما را فراموش کند.

سپس رو به جانب کنت کرد و ادامه داد:

ـ آقای کنت به ما افتخار می‌دهند که بقیهٔ روز را با ما بگذرانند.

کنت گفت:

ـ از لطف شما متشکّرم خانم. امّا من امروز صبح در خانهٔ شما از کالسکهٔ سفرم پیاده شده‌ام، هیچ اطّلاع ندارم که در پاریس چگونه منزل خواهم کرد. فقط نشانی خانه‌ام را دارم. البتّه این نگرانی کوچک است، با این حال باید به آن توجّه کرد.

کنتس پرسید:

ـ پس لااقل قول می‌دهید که یک بار دیگر لطف کنید و پیش ما بیایید؟

مونت کریستو بدون جواب سر فرود آورد، که این حرکت می‌توانست به عنوان موافقت تلقّی شود.

کنتس گفت:

ـ در این صورت شما را نگه نمی‌دارم. زیرا نمی‌خواهم که سپاسگزاری من موجب مزاحمت شما باشد.

آلبر گفت:

ـ کنت عزیز، اگر رضایت دهید مایلم نزاکت لطف‌آمیز شما را در رُم با در اختیار گذاشتن کالسکه‌ام به شما در پاریس، تا زمانی که فرصت بیابید و کارکنان خود را آماده کنید، جبران کنم.

ـ هزار بار از لطف شما ممنونم ویکونت. امّا گمان می‌کنم آقای برتوکچیو، چهار ساعت و نیم وقتی راکه من در اختیارش گذاشته‌ام به نحو شایسته‌ای به کار برده باشد و من کالسکه‌ای آماده دم در خواهم یافت.

آلبر به این طرز کار کنت عادت داشت، می‌دانست که او مانند نرون[1] در جستجوی غیرممکن است، و دیگر از چیزی حیرت نمی‌کرد. فقط برای آنکه ببیند دستور کنت به چه نحو انجام گرفته است، کنت را تا دم در خانه همراهی کرد.

مونت کریستو اشتباه نکرده بود، به محض آنکه او در سرسرای خانهٔ کنت دو مورسرف پیدا شد، یک مستخدم جوان، همان که در رم آمده و کارت کنت را برای دو جوان آورده و دیدار او را به آنها اعلام داشته بود، به بیرون ایوان پرید. به نحوی که مسافر نامدار به محض رسیدن به دم در کالسکه‌اش را یافت که در انتظار او بود.

کالسکهٔ کروکی بود که از کارگاه کلر[2] بیرون آمده بود و اسب‌هایی چنان مجلل داشت که مخصوص جوانان اشرافی پاریس بود و هریک از آنها بیش از هیجده هزار فرانک ارزش داشت. کنت به آلبر گفت:

ـ آقا، من به شما پیشنهاد نمی‌کنم که همراه من به خانه‌ام بیایید چون نمی‌توانم جز خانه‌ای با عجله تهیه شده، چیزی نشانتان بدهم. می‌دانید که من برای بدست آوردن آنی هرچیز شهرت دارم. پس روزی را معیّن کنید و اجازه دهید شما را دعوت کنم، در این

۱ـ Neron، امپراتور دیوانه و سفاک رم.

2- Keller

صورت به رعایت اصول مهمان‌نوازی مطمئن‌تر خواهم بود.

ـ اگر روزی را از من می‌خواهید، خیالم راحت است، زیرا می‌دانم که شما نه یک خانه، بلکه یک کاخ را نشان من خواهید داد. در واقع باید گفت شما یک جن در اختیار دارید.

مونت کریستو در حالی که پا به روی پایهٔ مخمل پوشیدهٔ کالسگه که هم رنگ اسب‌های زیبایش بود می‌گذاشت گفت:

ـ بگذارید مردم این را باور کنند. برای من نزد خانم‌ها شهرتی به‌وجود خواهد آورد.

این را گفت و خود را به داخل کالسگه افکند. در پشت سر او بسته شد و اسب‌ها چهار نعل به حرکت درآمدند، امّا سرعت چنان نبود که کنت حرکت نامریی پردهٔ سالونی را که او مادام‌دومورسرف را در آن ترک کرده بود نبیند.

آلبر چون به نزد مادرش برگشت، کنتس در اتاق خودش متفکّرانه در صندلی دسته‌دار بزرگی نشسته بود. همهٔ اتاق در تاریکی قرار داشت و جز پولک‌های براقی که جا به جا، بر شکم کوزه‌ها، یا در گوشهٔ بعضی از قاب‌های طلایی می‌درخشید، چیزی دیده نمی‌شد. آلبر نتوانست چهرهٔ مادرش را که در هالهٔ پارچهٔ نازکی که او به دور موهایش پیچیده بود قرار داشت ببیند، امّا لحن صدای او به نظرش ناراحت جلوه کرد، و در میان عطر گل‌های سرخ و گل آفتاب‌گردان، بوی گس و سوزانندهٔ جوهر سرکه را که در جامی منبت‌کاری شده بر روی سربخاری قرار داشت تشخیص داد و شیشهٔ داروی کنتس که از جلد چرمیش بیرون آمده بود توجّه مرد جوان را به خود جلب کرد. پس به محض ورود فریاد کشید:

ـ مادر، آیا ناراحتی دارید؟ در نبودن من حالتان بد شده است؟

ـ من؟ نه آلبر. ولی می‌دانید که این گل‌های سرخ، گل‌های مریم و شکوفه‌های نارنج در هنگام نخستین گرما عطری چنان شدید می‌پراکنند که من به آنها عادت ندارم.

مورسرف دست به جانب زنگ دراز کرد و گفت:

ـ مادر، در این صورت باید دستور بدهید آنها را به سرسرا ببرند. شما واقعاً ناراحت هستید، تازه همان وقت هم که وارد سالون شدید رنگتان به شدّت پریده بود.

ـ رنگم پریده بود؟

ـ بله مادر. این رنگ پریدگی به شما خیلی خوب می‌آید، امّا مانع نگرانی من و پدرم نمی‌شود.

ـ من هیچ به خاطر ندارم.

مستخدمی که صدای زنگ زدن آلبر را شنیده بود وارد شد و یکونت به او دستور داد:

ـ این گل‌ها را به سرسرا یا به اتاق دست‌شویی ببرید. بوی آنها خانم کنتس را ناراحت

می‌کند.

مستخدم اطاعت کرد. سکوتی طولانی برقرار شد که در تمام مدّت جابه‌جایی گل‌ها ادامه یافت. چون مستخدم آخرین گلدان را با خود برد کنتس پرسید: «این نام مونت کریستو چیست؟ آیا یک نام خانوادگی است، اسم یک ملک است، یا فقط یک عنوان ساده؟»

ـ مادر. تصوّر می‌کنم که فقط عنوان باشد. کنت جزیره‌ای را در مجمع‌الجزایر توسکان خریده است، و چنانکه خود او امروز صبح می‌گفت مقرّی برای خود در آن ایجاد کرده است. می‌دانید که سن ـ اتین در فلورانس، یا سن ـ ژرژ در پارم همین طور است کنت هیچ ادّعای نجیب‌زادگی نمی‌کند و خودش را کنت اتّفاقی می‌خواند، هرچند در رُم او را یک عالیجناب بزرگ می‌دانند.

کنتس گفت:

ـ تا آنجا که من توانستم در این لحظات کوتاهی که او اینجا بود قضاوت کنم، رفتار او عالی است.

ـ روش او بی‌نقص است مادر. رفتارش چنان کامل است که همهٔ آنهایی را که من در میان سه ردیف اشراف مغرور اروپایی، یعنی: اشراف انگلیس، اسپانیا، و آلمان می‌شناسم به حیرت می‌اندازد.

کنتس لحظه‌ای به فکر فرو رفت و پس از تردیدی کوتاه ادامه داد: «آلبر عزیزم. این سؤالی است که مادرانه از شما می‌کنم، این را می‌فهمید، شما آقای مونت کریستو را در منزلش دیده‌اید، درایتی دارید که معمولاً جوانانی در سنّ شما ندارند، آیا تصوّر می‌کنید که کنت واقعاً همان باشد که به نظر می‌رسد؟»

ـ او چی به نظر می‌رسد؟

ـ همان که خودتان گفتید، یک عالیجناب بزرگ.

ـ مادر، من گفتم که او را چنین می‌پندارند.

ـ ولی شما در این باره چه فکر می‌کنید؟

ـ اعتراف می‌کنم که من عقیدهٔ روشنی دربارهٔ کنت ندارم. فقط تصوّر می‌کنم اهل مالت باشد.

ـ من راجع به منشأ او نمی‌پرسم. از شخصیّت او سؤال می‌کنم.

ـ شخصیّت او مسأله دیگری است. من آن‌قدر کارهای عجیب از او دیده‌ام که اگر بخواهید بدانید درباره‌اش چه عقیده‌ای دارم، به شما خواهم گفت که می‌توانم او را به

عنوان یکی از شخصیّت‌های داستان‌های بایرون به حساب آورم که بدبختی با مُهری شوم آنها را علامت زده است: یک مانفرد، یک لارا، یک ورنر، این بازماندگان خانواده‌های قدیمی که به دور افتاده از نعمت‌های پدری، با نیروی نبوغ حادثه‌آفرینی‌شان که آنها را برفراز قوانین اجتماعی قرار داده است، کسب ثروت کرده‌اند.

ـ منظورتان چیست آلبر؟

ـ منظورم این است که مونت کریستو جزیره‌ایست در میان دریای مدیترانه، غیرمسکون، بدون تشکیلات، پناهگاه قاچاقچیان از هر ملیّت و دزدان دریایی همهٔ ممالک. از کجا معلوم که این سوداگران شایسته به عالیجناب خود یک حقّ پناهندگی نمی‌پردازند.

کنتس متفکّرانه گفت:

«ممکن است.»

مرد جوان ادامه داد:

ـ امّا مهّم نیست، قاچاقچی یا غیر آن، شما خودتان که او را دیده‌اید تصدیق دارید که کنت دو مونت کریستو مردی قابل توجّه است و بزرگترین موفّقیّت‌ها را در سالون‌های پاریس به دست خواهد آورد. همین امروز صبح، در خانهٔ من، اوورود خود را به جمع ما، با به حیرت افکندن همه، حتّی شاتو ـ رنو آغاز کرد.

مرسدس که آشکارا اهمیّتی بسیار برای سؤال خود قایل بود پرسید:

ـ کنت چند سال دارد؟

ـ خیال می‌کنم سی و پنج یا سی و شش ساله باشد.

مرسدس که در عین حال به آنچه آلبر می‌گفت و به آنچه خودش می‌اندیشید جواب می‌داد گفت:

ـ به این جوانی؟ غیرممکن است.

ـ با این حال حقیقت دارد. بارها او قطعاً بدون نیّت قبلی گفته است که من در فلان تاریخ پنج ساله بودم، در فلان زمان ده سال داشتم، وقتی دیگر دوازده ساله بودم. من که کنجکاویم بر روی این تاریخ‌ها هوشیار نگهم می‌داشت تاریخ‌ها را با هم می‌سنجیدم و هرگز اشتباهی در آن ندیدم. پس یقین دارم که این مرد منحصر به فرد که سنّ معیّن ندارد، حدود سی و پنج ساله است. بعلاوه به خاطر بیاورید که چه چشمان نافذی دارد و موهایش چقدر سیاه است. پیشانیش پریده رنگ ولی فاقد چین و چروک است طبیعتی نه تنها نیرومند، بلکه جوان دارد.

کنتس سرش را، گویی در زیر بار موجی از افکار تلخ و سنگین به زیر افکند و با ارتعاشی عصبی پرسید:

ـ آلبر، آیا این مرد نسبت به شما احساسی دوستانه دارد؟

ـ تصوّر می‌کنم این‌طور باشد.

ـ آیا شما هم او را دوست دارید؟

ـ از او خوشم می‌آید. هرچند فرانز دپینای می‌خواست او را به عنوان مردی که از دنیای دیگر می‌آید در نظر من مجسّم کند.

کنتس حرکتی حاکی از وحشت کرد و با صدایی دردناک گفت:

ـ آلبر، من شما را همیشه از تازه شناخته شده‌ها برحذر داشته‌ام. حالا شما مرد هستید و می‌توانید به من نصیحت کنید، با این حال تکرار می‌کنم: محتاط باشید آلبر.

ـ مادر عزیزم، برای اینکه بتوانم از اندرز شما استفاده کنم، اوّل باید بدانم در برابر چه چیز محتاط باشم. کنت هرگز قمار نمی‌کند، چیزی نمی‌آشامد، مگر آبی که قطره‌ای شراب اسپانیایی آن را طلایی رنگ کرده باشد. کنت آن‌قدر ثروتمند است که نمی‌تواند از من وامی بخواهد، بدون اینکه مرا وادارد به ریش او بخندم. می‌خواهید من از چه بابت از کنت بترسم؟

کنتس گفت:

ـ حقّ با شماست آلبر. وحشت من دیوانگی است، خصوصاً نسبت به مردی که زندگی شما را نجات داده است. راستی، آیا پدرتان او را به خوبی پذیرفت؟ لازم است که رفتار ما نسبت به کنت بیش از حدّ نزاکت باشد. آقای مورسرف گاهی مشغول کارهای خودش است و ممکن است بدون آنکه بخواهد...

آلبر سخن مادرش را برید:

ـ رفتار پدرم نسبت به کنت عالی بود. حتّی می‌توانم بگویم از دو یا سه تعریف ماهرانه‌ای که کنت با چنان شادی بیان داشت که گویی سی سال است او را می‌شناسد، خیلی خوشش آمد. هریک از تیرهای تحسین کنت، می‌بایست پدرم را قلقلک داده باشد، آنها مانند بهترین دوستان از هم جدا شدند و حتّی آقای مورسرف می‌خواست او را با خود به مجلس ببرد تا سخنرانیش را بشنود.

کنتس جواب نداد. در چنان رؤیای عمیقی غوطه‌ور بود که چشمانش به تدریج بسته شد. مرد جوان که در برابر او ایستاده بود، با لطیف‌ترین و مهرآمیزترین عشق فرزندی که در پسرانی که مادرشان هنوز جوان است وجود دارد، او را می‌نگریست، و چون دید که

چشمان او بسته مانده است، لحظه‌ای بی‌حرکت به تنفّس او گوش داد و به تصوّر اینکه مادرش به خواب رفته است، با پنجهٔ پا دور شد، با احتیاط در اتاقی را که کنتس در آن بود بست. سپس در حالی که سرش را تکان می‌داد زمزمه کرد:

ــ این ابلیس مرد، من پیش‌بینی کرده بودم که او در پاریس غوغا به پا خواهد کرد. حالا اثر آن را بر روی ترمومتر شکست‌ناپذیر اندازه می‌گیرم: مادرم او را مورد توجّه قرار داد، پس قطعی است که او مردی قابل توجّه است.

آلبر به جانب اسطبل خود پایین رفت، در حالی که بغضی مخفی او را می‌آزرد: زیرا کنت دو مونت کریستو، حتّی بی‌آنکه در این باره بیندیشد، دست روی اسب‌هایی گذاشته است که کهرهای او را در نظر آنها که اسب می‌شناسند، به نمرهٔ ۲ سوق داده است. پس با خود اندیشید: «انسان‌ها در واقع برابر نیستند. باید از پدرم بخواهم که این مسأله را در مجلس مورد تفسیر قرار دهد.»

۴۲
آقای برتوکچیو

شش دقیقه طول کشید تا کنت به خانه‌اش برسد، امّا همین زمان کافی بود که بیست جوان که قیمت اسب‌هایی را که نتوانسته بودند بخرند می‌دانستند او را ببینند و چهارنعل به دنبال او بتازند، تا عالیجناب شکوهمندی را که به خود اسب‌های هر رأس ده هزار فرانکی اهدا کرده بود، ببینند.

خانه‌ای که به وسیلهٔ علی انتخاب شده بود و می‌بایست به عنوان محلّ سکونت شهری برای مونت کریستو به کار رود در خیابان شانزه‌لیزه، از پایین به بالا، در سمت راست قرار داشت و عمارت در میان باغ و حیاط ساخته شده بود. انبوه درختان قسمتی از نمای ساختمان وسیع را می‌پوشانید، و در اطراف درخت‌ها دو خیابان که مانند دو بازو در چپ و راست آن گسترده بود، کالسکه را به پلکان دو طرفه‌ای که در هر پلهٔ آن یک گلدان چینی پر از گل گذاشته شده بود هدایت می‌کرد و به غیر از درورودی اصلی، در دیگری داشت که به کوچهٔ پونتیو[1] باز می‌شد.

حتّی پیش از آنکه کالسکه‌چی دربان را صدا کند، در نرده‌ای سنگین به روی پاشنه‌هایش چرخید. آمدن کنت را دیده بودند، و در پاریس هم مانند رُم و مانند هرجا آمادهٔ خدمت به او بودند. کالسکه‌چی داخل حیاط شد و بی‌آنکه حرکت را کند کند نیم دایره را دور زد. نرده‌ها به سرعت بسته شد و صدای چرخ به روی شن‌ها به گوش رسید.

کالسکه در طرف چپ پلکان متوقّف شد، دو مرد در برابر آن حاضر شدند: یکی علی بود که با شادی بسیار به اربابش لبخند زد و تنها با نگاهی ساده از جانب مونت کریستو پاسخ گرفت. مرد دیگر با احترام سلام داد و بازوی خود را به کنت ارائه داشت تا به او در پیاده شدن کمک کند. کنت در حالی که با سبکی از سه پلهٔ کالسکه به پایین می‌جست گفت:

ــ روز بخیر آقای برتوکچیو. سردفتر کجاست؟

1- Ponithio

ـ در سالون کوچک منتظر است عالیجناب.

ـ به محض اینکه شمارهٔ خانه را دانستید، کارت‌هایی را که به شما گفته بودم بدهید چاپ کنند.

ـ آقای کنت، این کار انجام یافته است. نزد بهترین گراوورکنندهٔ پاله روایال[1] رفتم، که صفحهٔ فلزی را در حضور من آماده کرد. اوّلین کارت چاپ شده، چنانکه دستور داده بودید، همین لحظه به نشانی آقای دانگلار، نمایندهٔ مجلس، کوچهٔ شوسه ـ دانتن[2] شمارهٔ ۷ فرستاده شده است. بقیهٔ کارت‌ها روی سربخاری اتاق خواب عالیجناب است.

ـ خوب. الآن چه ساعتی است؟

ـ ساعت چهار.

مونت کریستو دستکش‌ها، کلاه و عصایش را به مستخدمی که از سرسرای خانهٔ کنت دومورسرف بیرون دویده بود تا کالسکه‌چی را صدا کند سپرد؛ سپس در حالی که به وسیلهٔ برتوکچیو هدایت می‌شد به سالون کوچک رفت.

مونت کریستو گفت:

ـ این مرمرها که زمین سرسرا را فرش کرده است بی‌ارزش است و باید هرچه زودتر آنها را عوض کرد.

برتوکچیو سرفرودآورد.

همان‌طور که مباشر گفته بود، سردفتر در سالون به انتظار نشسته بود. نوچه سردفتری بود از پاریس که چهره‌ای نجیب داشت و شغل محرّری حومه را به عهده داشت. مونت کریستو پرسید:

ـ شما مأمور فروش خانهٔ ییلاقی هستید که من می‌خواهم بخرم؟

ـ بله آقای کنت.

اسناد فروش آماده است؟

ـ بله آقای کنت.

کنت درحالی‌که نیمی از خطابش به‌برتوکچیو بود و نیمی به سردفتر، با بی‌قیدی پرسید:

ـ آیا آنها را آورده‌اید؟

ـ بله آقای کنت. اینهاست.

۱ـ Pallais - Royal، اشرافی‌ترین منطقهٔ پاریس.

2- Chaussée - d'Antin

ـ خوب است. این خانه‌ای که قرار است من بخرم در کجاست؟

مباشر حرکتی به خود داد که معنی آن: «نمی‌دانم» بود. سردفتر با حیرت مونت کریستو را نگاه کرد و گفت:

ـ چطور؟ آقای کنت نمی‌دانند خانه‌ای که می‌خرند در کجاست؟

ـ در واقع نه.

ـ آقای کنت آن را ندیده‌اند؟

ـ چطور می‌خواهید آن را دیده باشم، در حالی که من اوّلین بار است که به پاریس قدم می‌گذارم.

سردفتر گفت:

ـ در این صورت مسأله فرق می‌کند. خانه‌ای که آقای کنت قصد خرید آن را دارند، در اوتوی[1] واقع است.

برتوکچیو با شنیدن این اسم به‌طور آشکار رنگ باخت. کنت پرسید:

ـ اوتوی در کجا قرار دارد؟

سردفتر جواب داد:

ـ تقریباً در دو قدمی اینجاست آقای کنت. کمی دورتر از پاسی[2]، در محلّی زیبا در وسط بیشهٔ بولونی[3] است.

ـ به این نزدیکی؟ پس ییلاق نیست. آقای برتوکچیو، چرا شما برای من خانه‌ای دم دروازهٔ پاریس انتخاب کرده‌اید؟

مباشر با عجله جواب داد:

ـ من! نه خیر، آقای کنت مرا مأمور این کار نکرده بودند. لطفاً به خاطر بیاورید، در ذهنتان جستجو کنید.

ـ آه، درست است. به خاطر آوردم. من آگهی فروش این خانه را در یک روزنامه خواندم و فریب عنوان «خانه‌ای در ییلاق» را خوردم.

برتوکچیو فوراً گفت:

ـ هنوز هم وقت باقی است، و اگر عالیجناب بخواهند به من مأموریّت بدهند، همهٔ جاهای دیگر را جستجو می‌کنم و بهترین محلّ را برایشان می‌یابم: در آنگن[4]، در فونتنای

1- Auteuil 2- Passy 3- Bois du Boulogne
4- Anghien

او-روز[1] یا در بل وو[2].

مونت کریستو با بی‌قیدی گفت:

ـ نه. حالا که این یکی هست، نگهش می‌داریم.

سردفتر که می‌ترسید حقّ‌الزحمه‌اش را از دست بدهد با عجله گفت:

ـ حقّ دارید آقا. این ملکی با صفاست، آب جاری، بیشهٔ انبوه، محلّ سکونت راحت دارد؛ هرچند مدتهاست که متروک مانده است. تازه اثاثیّه آن را هم باید حساب کرد که هرچند قدیمی است ولی با ارزش است، خصوصاً امروز که همه به دنبال اشیاء قدیمی هستند. ببخشید ولی لابد آقای کنت سلیقهٔ زمان خود را دارند.

مونت کریستو گفت:

ـ پس این‌طور که می‌گویید خانهٔ مناسبی است.

ـ بهتر از آن آقا. خانهٔ مجلّلی است.

ـ خوب. فرصت را از دست ندهید آقای سردفتر. سند فروش را بدهید.

کنت سند فروش را، پس از آنکه نگاهی به محلّی که وضع خانه و نام صاحبان آن مشخّص شده بود انداخت، به سرعت امضا کرد و گفت:

ـ آقای برتوکچیو، پنجاه و پنج هزار فرانک به آقا بدهید.

مباشر با قدم‌های نامطمئن بیرون رفت و با دسته‌ای اسکناس به اتاق بازگشت. سردفتر با دقّت مردی که عادت دارد پول خود را پس از تشریفات قانونی دریافت دارد، آن را شمرد.

کنت پرسید:

ـ آیا همهٔ تشریفات انجام گرفته است؟ کلیدها را آورده‌اید؟

ـ همه چیز انجام گرفته است آقای کنت. کلیدها نزد دربان خانه است، ولی من به او دستور داده‌ام که مالک جدید را در خانه مستقر کند.

مونت کریستو با سر اشاره‌ای به سردفتر کرد، یعنی می‌تواند برود، ولی سردفتر که مرد درستکاری بود گفت:

«تصوّر می‌کنم آقای کنت اشتباه کرده باشند، زیرا می‌بایست با محاسبهٔ همهٔ مخارج پنجاه هزار فرانک بپردازند.

ـ و دست‌مزد شما چه می‌شود؟

1- Fontenay - aux Rose 2- Bellevue

ـ دستمزد عادی من در این مبلغ محاسبه شده است.
ـ آیا شما از اوتوی تا اینجا نیامده‌اید؟
ـ البتّه آمده‌ام.
ـ در این صورت لازم است که مزد زحمت شما پرداخته شود.
سپس با حرکت دست او را مرخّص کرد.

سردفتر در حالی که تا زمین خم می‌شد، عقب‌عقب بیرون رفت. از روزی که دفتر خود را گشوده بود، نخستین روزی بود که چنین مشتری دست و دل‌بازی می‌دید. کنت به برتوکچیو گفت: «آقا را به بیرون هدایت کنید.»

و مباشر به دنبال سر دفتر بیرون رفت.

کنت به محض آنکه تنها ماند کیف پولش را از جیب بیرون کشید و در آن را با کلیدی که به گردنش آویخته بود و هرگز از او جدا نمی‌شد باز کرد. پس از لحظه‌ای جستجو صفحه کاغذی یافت که یادداشت‌هایی در آن نوشته شده بود. این یادداشت‌ها را با سند خرید که روی میز قرار داشت مقایسه کرد، خاطراتش را به یاد آورد و گفت: «اوتوی، کوچهٔ فونتن، شمارهٔ ۲۸ درست همین است. حالا باید با ایجاد ترسی دینی یا ترس مادّی اعتراف بگیرم. تا ساعتی دیگر همه چیز را خواهم دانست.»

کنت با چکش کوچک دسته خمیده‌ای به روی زنگ کوبید که صدایی بلند از آن برخاست، و صدا کرد: «برتوکچیو!»

مباشر در آستانهٔ در ظاهر شد. کنت گفت:
ـ آقای برتوکچیو، شما می‌گفتید که در فرانسه سفر کرده‌اید؟
ـ در بعضی از قسمت‌های فرانسه. بله عالیجناب.
ـ لابد ییلاق‌های اطراف پاریس را می‌شناسید؟

مباشر با نوعی ارتعاش عصبی که مونت کریستو به حقّ آن را به نوعی نگرانی هیجانی تعبیر کرد گفت:

ـ نه عالیجناب. نه.
ـ این بد است که شما هرگز از حومهٔ پاریس دیدار نکرده‌اید. چون من می‌خواهم همین امشب ملک تازه‌ام را ببینم، و شما که همراه من خواهید بود، می‌توانستید اطّلاعات مفیدی به من بدهید.

برتوکچیو که رنگ مسی‌اش به سفیدی گراییده بود، فریاد کشید:
«من به اوتوی بیایم؟»

ــ چه تعجّبی دارد که شما به اوتوی بیایید. وقتی که من در اوتوی منزل کنم، شما ناچارید به آن خانه بیایید، زیرا عضو آنجا هستید.

برتوکچیو در برابر نگاه آمرانهٔ ارباب سر به زیر افکند و ساکت و بی‌حرکت باقی ماند. مونت کریستو گفت: «شما را چه می‌شود؟ آیا منتظرید که من برای خواستن کالسگه یک بار دیگر به زنگ بکوبم؟»

برتوکچیو با جستی از سالون کوچک به سرسرا پرید و با صدای گرفته فریاد کشید: «کالسگهٔ عالیجناب!»

مونت کریستو دو یا سه نامه نوشت، چون آخرین نامه را مُهر زد مباشر ظاهر شد و گفت:

ــ کالسگهٔ عالیجناب دم در حاضر است.

ــ بسیار خوب. دستکش و کلاهتان را بردارید.

ــ آیا من باید آقای کنت را همراهی کنم؟

ــ حتماً. لازم است شما دستورات خود را دریافت کنید، زیرا من تصمیم دارم در آن خانه منزل کنم.

قرار بر این نبود که در برابر فرمان کنت جوابی داده شود، پس مباشر بدون مخالفت به دنبال ارباب سوار کالسگه شد و با احترام در نیمکت جلو نشست.

۴۳
خانهٔ اوتوی

مونت‌کریستو متوجّه شد که برتوکچیو به هنگام پایین آمدن از پلکان مانند مردم کرس به خود علامت صلیب کشید و چون سوار کالسکه شد دعایی را آهسته زمزمه کرد. هرکس دیگری به غیر از یک کنجکاو، به نفرت عجیبی که مباشر شایسته نسبت به این گردش بیرون شهر نشان می‌داد، رحم می‌کرد، امّا از قرار معلوم کنت کنجکاوتر از آن بود که برتوکچیو را از این سفر کوتاه معاف کند.

بیست دقیقه بعد به اوتوی رسیدند. هیجان مباشر همچنان رو به افزایش بود. چون وارد روستا شدند، برتوکچیو که در کنج کالسکه خزیده بود، با هیجانی تب‌آلود خانه‌هایی را که از برابر آنها می‌گذشتند می‌نگریست. کنت در حالی که بی‌رحمانه نگاهش را به مباشر دوخته بود به او دستور داد:

ــ در کوچهٔ فونتن، شمارهٔ ۲۸ بگویید کالسکه را نگه دارند.

عرق به چهرهٔ برتوکچیو نشست، با این حال اطاعت کرد و در حالی که سرش را از پنجره بیرون می‌برد به کالسکه‌چی فریاد کشید:

«کوچهٔ فونتن، شمارهٔ ۲۸.»

این شمارهٔ ۲۸ در انتهای روستا قرار داشت. در طول سفر، شب فرارسیده بود، یا در واقع ابری سیاه و پر از ذرات الکتریسیته به این ظلمت زودرس، ظاهری غم‌انگیز می‌داد.

کالسکه ایستاد، شاگرد کالسکه‌چی پیش دوید و در کالسکه را گشود کنت گفت:

«آقای برتوکچیو، پیاده نمی‌شوید؟ می‌خواهید در کالسکه بمانید؟ لعنت بر شیطان، امشب شما در چه فکری هستید؟»

برتوکچیو از کالسکه بیرون پرید و شانه‌اش را در اختیار کنت قرار داد. کنت این بار دست به شانهٔ او گذاشت و سه پلهٔ کالسکه را یک به یک پایین رفت. سپس گفت:

ــ در خانه را بزنید و ورود مرا اعلام کنید.

برتوکچیو در را زد. دربان در را باز کرد و پرسید:

ــ چه کار دارید؟

ـ شاگرد کالسکه‌چی گفت:
ـ ارباب جدید شما آمده است.
و نامه‌ای را که سردفتر نوشته بود به جانب دربان پیش برد.
دربان گفت:
ـ پس خانه به فروش رفته است، و این آقا آمده است تا در آن منزل کند؟
کنت گفت:
ـ بله دوست عزیز. من خواهم کوشید که شما حسرت ارباب سابقتان را نخورید.
ـ ای آقا، من چندان حسرت او را نمی‌خورم، چون او را بسیار کم می‌بینم. الآن بیش از پنج سال است که او به اینجا نیامده است، و به نظر من کار درستی است که او خانه را فروخته است. چون این ملک هیچ فایده‌ای برای او ندارد.
ـ ارباب سابقتان چه نامی داشت؟
ـ آقای مارکی دو سن ـ مران. گمان نمی‌کنم خانه را به قیمتی که برایش تمام شده است فروخته باشد.
کنت گفت:
ـ مارکی دو سن ـ مران؟ این اسم به نظرم آشنا می‌آید. مارکی دو سن ـ مران؟
سپس تظاهر کرد که دارد در خاطر خود جستجو می‌کند، دربان ادامه داد:
ـ او یکی از اشراف قدیمی است. خدمتگزار باوفای بوربون‌هاست. فقط یک دختر داشت که او را به تزویج آقای دوویلفور درآورد. آقای دوویلفور اوّل در نیم و بعد در ورسای دادستان بود.
مونت کریستو نگاهی به جانب برتوکچیو افکند. برتوکچیو از دیواری که به آن تکیه کرده بود تا نیفتد سفیدتر شده بود.
مونت کریستو پرسید:
ـ گویا این دختر مرده است؟ به نظرم می‌رسد که این‌طور شنیدم.
ـ درست است آقا. دوازده سال پیش او فوت کرد و از آن زمان تا حال ما فقط سه بار مارکی بیچاره را دیده‌ایم.
مونت کریستو به درماندگی مباشر اندیشید. او نمی‌توانست ریسمان را، بی‌آنکه برتوکچیو را خرد کند، بیش از این بفشارد. پس گفت:
ـ متشکّرم مرد شجاع. لطفاً چراغی به من بدهید.
ـ آیا من می‌بایست آقا را همراهی کنم؟

ـ نه، نیازی نیست. برتوکچیو راه مرا روشن می‌کند.

مونت کریستو سخنانش را با دو سکّهٔ طلا همراه کرد و انفجاری از دعای خیر و آه شادی برانگیخت. دربان پس از جستجوی بیهوده در لبهٔ سربخاری و روی زمین نزدیک به آن گفت:

ـ آه، آقا، من در اینجا شمع ندارم.

کنت گفت:

ـ برتوکچیو، یکی از فانوس‌های کالسکه را بردارید و عمارت را به من نشان دهید.

مباشر بدون اعتراض اطاعت کرد، امّا دست او که فانوس را نگه داشته بود چنان لرزشی داشت که آشکار می‌کرد این اطاعت امر تا چه حدّ برایش مشکل است.

طبقهٔ همکف را که بسیار وسیع بود طی کردند. طبقهٔ اوّل شامل یک سالون، یک حمام و دو اتاق خواب بود. یکی از این اتاق‌ها به پلکانی مارپیچ راه داشت و انتهای پلکان به باغ می‌رسید. کنت گفت:

ـ آقای برتوکچیو، ببینید، این یک پلکان آزاد است، جلو بروید و راه را روشن کنید. به جایی برویم که این پلکان ما را هدایت می‌کند.

ـ آقا، این پلکان به باغ منتهی می‌شود.

ـ لطفاً بگویید شما از کجا می‌دانید؟

ـ منظورم این است که قاعدتاً باید این‌طور باشد.

ـ خوب، پس بهتر است در این باره مطمئن شویم.

برتوکچیو آهی کشید و به راه افتاد. در واقع پلکان به باغ منتهی می‌شد.

مباشر در برابر در خروجی پلکان متوقّف ماند. کنت گفت:

ـ برویم آقای برتوکچیو.

ولی مخاطب کنت مبهوت، ابله و درمانده بود. نگاه حیرت‌زده‌اش به هر طرف دوخته می‌شد، گویی در جستجوی اثری از گذشته‌ای وحشتناک است. دست‌هایش را به هم متّصل کرده بود و به نظر می‌رسید که می‌کوشد تا خاطرات هولناک را از خود دور کند. کنت با سماجت گفت: «در را باز کنید!»

برتوکچیو در حالی‌که دستش را به گوشهٔ دیوار داخلی می‌فشرد گفت:

ـ نه! نه آقا. من دورتر از این نمی‌روم، غیرممکن است.

صدای آمرانهٔ مونت کریستو اوج گرفت:

ـ یعنی چه؟

مباشر فریاد کشید:

ـ آخر آقا، می‌بینید که این طبیعی نیست که شما، وقتی خواسته‌اید خانه‌ای در حومهٔ پاریس بخرید، درست آن را در اوتوی خریده باشید و این خانه درست شمارهٔ ۲۸ کوچهٔ فونتن باشد. آه، چرا من همه چیز را در آنجا به شما نگفتم عالیجناب. اگر گفته بودم، قطعاً اصرار نمی‌کردید که همراه شما بیایم. امیدوار بودم که خانهٔ آقای کنت، خانه‌ای غیر از این باشد. مثل اینکه هیچ خانه‌ای در اوتوی نبوده است، جز این یکی که قتل در آن انجام گرفته است.

مونت کریستو ناگهان متوقّف ماند و گفت:

ـ آه! چه کلمهٔ زشتی بر زبان آوردید مرد ابلیس. شما مثل همهٔ اهالی کرس همیشه دچار معمّا یا خرافات هستید! فانوس را بردارید تا از باغ دیدار کنیم. امیدوارم همراه با من از چیزی وحشت نداشته باشید.

برتوکچیو فانوس را برداشت و اطاعت کرد.

در باز شد و آسمانی تیره را آشکار کرد که ماه در آن بیهوده می‌کوشید تا با دریایی از ابر که آن را با امواج کدر خود می‌پوشاند مبارزه کند؛ لحظه‌ای ابر را روشن می‌کرد، سپس می‌رفت و در تاریک‌ترین اعماق بی‌نهایت نابود می‌شد.

مباشر خواست به سمت چپ برود، مونت کریستو گفت:

ـ چه فایده دارد که از خیابان‌های شنی بگذریم. این طرف چمن زیبایی است. از سمت جلو برویم.

برتوکچیو عرقی را که از پیشانیش جاری بود سترد، ولی اطاعت کرد. با این حال می‌کوشید به سمت چپ منحرف شود، مونت کریستو بعکس جانب راست را گرفت. چون به انبوهی از درختان رسیدند، کنت ایستاد. مباشر نتوانست خودداری کند و فریاد کشید:

«از اینجا دور شوید آقا. خواهش می‌کنم دور شوید. شما درست در جای او ایستاده‌اید!»

ـ در جای کی؟

ـ در جایی که او به زمین افتاد!

مونت کریستو با خنده گفت:

ـ آقای برتوکچیوی عزیز. به خود بیایید، ما اینجا در سارتن[1] یا در کرس نیستیم. اینجا جنگل نیست، بلکه یک باغ به سبک انگلیسی است. قبول دارم که خوب از آن

1- Sartene

نگهداری نشده است، ولی نباید به این خاطر از آن نفرت داشت.

برتوکچیو دست‌هایش را به طرزی به هم متّصل کرد که کنت را، اگر فکری دربارهٔ نتیجهٔ نهایی که می‌خواست در این لحظه بگیرد مشغول نمی‌کرد، و با دقّت کامل به هر تظاهر این وجدان وحشت‌زده توجّه نداشت، به خنده می‌انداخت. کنت گفت:

ـ آقای برتوکچیو. باید به شما بگویم که دارید در حال حرکت دادن دست و بازو، چشمهایتان را مانند دیوانگانی که شیطان نمی‌خواهد از جسم آنها خارج شود می‌گردانید. من همیشه توجّه داشته‌ام که سمج‌ترین شیاطین در محلّ خود باقی می‌مانند. این یک راز است. می‌دانستم که شما اهل کرس هستید، و می‌دانستم که حادثه‌ای قدیمی از «واندتا[1]» را همیشه در ذهن خود مرور می‌کنید. این مسأله در ایتالیا مهّم نبود، چون این قبیل مسائل در آنجا مطرح است. در فرانسه آدم‌کشی بسیار بد تلّقی می‌شود: ژاندارم‌هایی هستند که به آن می‌پردازند، قاضی‌هایی وجود دارند که محکوم می‌کنند، و دارهایی هست که به مجازات می‌رساند.

برتوکچیو از نو دست‌هایش را به هم متّصل کرد، و چون در حال انجام دادن همهٔ این حرکات فانوس را از دست نمی‌گذاشت، نور فانوس چهرهٔ پریشان او را روشن می‌کرد.

مونت کریستو با همان نگاهی که در رم اعدام آندره‌آ را دیده بود او را می‌نگریست. سپس با آهنگی که لرزشی تازه در بدن مباشر بینوا ایجاد کرد گفت:

«پس آبه بزونی، وقتی که در سال ۱۸۲۹، پس از سفرش به فرانسه شما را نزد من فرستاد و سفارش‌نامه‌ای همراه شما کرد که در آن صفات باارزش شما را برای من توصیف می‌کرد، دروغ می‌گفت. باشد، من نامه‌ای به آبه خواهم نوشت و او را مسئول کسی که مورد حمایتش بوده است قرار می‌دهم. من باید بدانم این داستان آدم‌کشی چیست، فقط آقای برتوکچیو، به شما اعلام می‌کنم که من، وقتی در کشوری زندگی می‌کنم، عادت دارم به قوانین آن حرمت بگذارم، و حاضر نیستم به خاطر شما با دادگستری فرانسه درگیر شوم.

برتوکچیو با ناامیدی فریاد کشید:

ـ عالیجناب، مرا به دست دادگستری ندهید. من با وفاداری به شما خدمت کرده‌ام، این‌طور نیست؟ همیشه آدمی درستکار بوده‌ام و حتّی بیش از آنکه توانسته‌ام کار خیر کرده‌ام.

ـ من قبول دارم. امّا آخر چرا اینقدر هیجان‌زده هستید؟ این علایم بد است: یک

۱ـ Vandetta، انتقام گرفتن طبق عادات اهالی کرس.

وجدان راحت چهرهٔ انسان را اینقدر پریده رنگ نمی‌کند، حرارت آدم را چنین بالا نمی‌برد.

برتوکچیو به حالت تردید ادامه داد:

ــ آقای کنت، شما خودتان گفتید که آبه بزونی که اعترافات مرا در زندان نیم شنیده بود، وقتی که مرا به نزد شما فرستاد، به شما اطّلاع داد که من گناهی سنگین به دوش دارم.

ــ درست است، ولی چون او شما را به عنوان کسی که می‌تواند مباشر خوبی باشد نزد من فرستاد، من تصوّر کردم که شما فرضاً دزدی کرده‌اید، یا چون اهل کرس هستید، به قول کرسیها برای خودتان پوستی ساخته‌اید.

برتوکچیو در برابر کنت زانو زد و گفت:

ــ بله آقا. همین است. من انتقام گرفته‌ام. سوگند یاد می‌کنم که فقط یک انتقام ساده بود.

ــ این را می‌توانم درک کنم، آنچه درک نمی‌کنم این است که چرا این خانه شما را چنین به هیجان می‌آورد.

ــ عالیجناب، زیرا در این خانه است که انتقام گرفته شده است.

ــ چی؟ در خانهٔ من!

برتوکچیو با ساده‌لوحی گفت:

ــ عالیجناب، این خانه آن زمان مال شما نبود.

ــ مال کی بود؟ مارکی دو سن ـ مران؟

ــ عالیجناب، انتقام از او نبود، از کس دیگری بود.

کنت که به نظر می‌رسید تسلیم واکنش خودش شده است گفت:

ــ وضع عجیبی است که شما این‌گونه تصادفی با آن مواجه شده‌اید، بی‌آنکه تدارکی در کار باشد وارد خانه‌ای شده‌اید که صحنه‌ای در آن اتّفاق افتاده است و شما را چنین دچار وحشت می‌کند.

ــ عالیجناب، قضا و قدر است که این چیزها را به وجود می‌آورد، من یقین دارم: اوّل شما درست در اوتوی خانه‌ای می‌خرید، این خانه‌ایست که من در آن مرتکب گناه شده‌ام، بعد شما از همان پلکانی که او پایین آمده است، به باغ پایین می‌آیید، درست در محلّی که من به او کارد زدم می‌ایستید. در دو قدمی اینجا، زیر آن درخت سپیدار، گودالی بود که او کودک را در آن چال کرده بود. اینها همه نمی‌تواند تصادفی باشد، زیرا در این صورت تصادف به مشیّت الهی شبیه می‌شود.

ـ بسیار خوب. ببینم، آقای اهل کرس. فرض کنیم که اینها مشیّت الهی باشد. من همیشه هرچه را بخواهند فرض می‌کنم، از طرفی به روحیّه‌های بیمار باید فرصت داده شود. پس افکار خود را جمع آورید و همهٔ آنچه را اتّفاق افتاده است برای من حکایت کنید.

برتوکچیو سرش را حرکت داد و گفت:

ـ من فقط یک بار این ماجرا را حکایت کرده‌ام و آن هم به آبه بزونی بوده است. این قبیل چیزها جز در محلّ اعتراف به گناه، در جایی گفته نمی‌شود.

ـ در این صورت برتوکچیوی عزیز، ترجیح می‌دهید که من شما را نزد اعتراف‌گیرنده‌تان بفرستم تا با او راهب دیر شوید و دربارهٔ اسرارتان با او حرف بزنید؟ من از مباشری که چنین وحشتی از یک شبح داشته باشد نگرانم و دوست ندارم خادمان من جرأت نکنند شب به باغ قدم بگذارند. اعتراف می‌کنم که دیدار کلانتر پلیس هم چندان خوش‌آیندم نیست، چون استاد برتوکچیو، این را بدانید که در ایتالیا به پلیس مواجب می‌پردازند تا ساکت بماند، امّا در فرانسه بعکس، در صورتی به او حقوق می‌دهند که حرف بزند! عجب! می‌دانستم که شما اهل کرس هستید، قاچاقچی و مباشری بسیار ماهرید. امّا حالا می‌بینم که ریسمان‌های دیگری را هم به کمان خود دارید. پس نمی‌توانم شما را نزد خود نگه دارم.

مباشر که به شدّت از این تهدید به وحشت افتاده بود فریاد کشید:

ـ آه، عالیجناب، اگر ماندن در خدمت شما فقط بستگی به حرف زدن من دارد، حرف می‌زنم، همه چیز را می‌گویم و اگر شما را ترک کنم فقط برای رفتن به جانب چوبهٔ دار است.

مونت کریستو گفت:

ـ در این صورت مسأله تفاوت می‌کند. امّا اگر می‌خواهید دروغ بگویید، در این باره فکر کنید، بهتر است اصلاً حرف نزنید.

ـ نه آقا. به روحم سوگند یاد می‌کنم که همه چیز را به شما بگویم. زیرا آبه بزونی هم فقط یک قسمت از راز مرا دانست. امّا اوّل از شما خواهش می‌کنم از این درخت دور شوید. الآن ماه این ابر را سفید می‌کند و شما که آنجا در بالا پوشی که اندامتان را می‌پوشاند ایستاده‌اید، در نظر من شبیه به آقای دوویلفور جلوه می‌کنید.

مونت کریستو فریاد کشید:

ـ چطور؟ شما از آقای دوویلفور حرف می‌زنید؟

ـ آیا عالیجناب او را می‌شناسند؟

ـ دادستان سابق نیم؟ که با دختر مارکی دو سن ـ مران ازدواج کرده بود؟ و در صنف قضاوت به عنوان شریف‌ترین و سختگیرترین مقام قضایی شهرت داشت؟

ـ بله آقا. این مردی که شهرتی ملامت‌ناپذیر داشت، مردی بود سیاه دل، روسیاه.

ـ غیرممکن است.

ـ با این حال همین طور است که می‌گویم.

ـ واقعاً، آیا دلیلی هم بر گفتهٔ خود دارید؟

ـ لااقّل دلیل را داشتم.

ـ و آن را از دست دادید؟ آدم ناشی؟

ـ بله. امّا با جستجوی دقیق می‌توان آن را یافت.

ـ این جریان را برایم حکایت کنید آقای برتوکچیو، زیرا داستان دارد توجّه مرا جلب می‌کند.

کنت در حالی که ترانه‌ای را زمزمه می‌کرد، رفت روی نیمکتی نشست و برتوکچیو در حال به یاد آوردن خاطراتش به دنبال او رفت، و در برابر او ایستاده باقی ماند.

۴۴
انتقام

برتوکچیو پرسید: «آقای کنت می‌خواهند که من داستان را از کجا شروع کنم؟»

ـ از هرجا می‌خواهید شروع کنید؛ زیرا من هیچ نمی‌دانم.

ـ من تصوّر می‌کردم آبه بزونی به شما گفته است که...

ـ بله، شاید او مطالبی را به من گفته باشد، امّا هفت یا هشت سال از آن زمان می‌گذرد و من همه چیز را از یاد برده‌ام...

ـ پس می‌توانم بدون ترس از اینکه موجب ملالت خاطر عالیجناب شوم...

ـ حرف بزنید آقای برتوکچیو. امشب من به جای روزنامه خواندن، داستان شما را می‌شنوم.

ـ همهٔ این مسائل مربوط به سال ۱۸۱۵ است.

ـ آه، ۱۸۱۵ دیروز نیست.

ـ نه آقا. با این حال همهٔ جزئیّات آن چنان در خاطر من نقش بسته است که گویی همین دیروز بوده است. من برادری داشتم از خودم بزرگ‌تر که در خدمت امپراتور[1] بود و در گُردانی که یکسره از اهالی کرس تشکیل شده بود، درجهٔ لیوتنانی داشت. این برادر تنها دوست من بود، ما هردو یتیم مانده بودیم، من در پنج سالگی و او در هیجده سالگی. برادرم چنان مرا پرورش داد که گویی فرزند او بودم. او در سال ۱۸۱۴، در زمان حکومت بوربون‌ها ازدواج کرده بود. وقتی که امپراتور از جزیرهٔ الب برگشت، برادرم بلافاصله داخل خدمت شد، در جنگ واترلو شرکت کرد، زخم مختصری برداشت و همراه ارتش به پشت رود لوار[2] عقب‌نشینی کرد.

کنت گفت:

ـ پس شما دارید جریان حکومت صد روزه را تعریف می‌کنید، آقای برتوکچیو. من

۱ـ ناپلئون اوّل.

2- Loire

اینها را می‌دانم.

ــ مرا ببخشید عالیجناب ولی بیان این جزئیّات لازم است، و شما وعده داده‌اید که حوصله به خرج دهید.

ــ حرف بزنید، من قول خود را نگه می‌دارم.

ــ ما یک روز، نامه‌ای از برادرم دریافت داشتیم، باید بگویم که ما در روستای کوچک روگلیانو[1]، در انتهای دماغهٔ کرس زندگی می‌کردیم. برادرم در این نامه به ما اطّلاع می‌داد که ارتش منحل شده است و او از راه شاتورو[2] و نیم[3] به نزد مهمانخانه‌داری که ما می‌شناختیم و من با او ارتباط کاری داشتم خواهد آمد.

مونت کریستو گفت:

ــ کار قاچاق‌فروشی؟

ــ بله آقای کنت. بالاخره باید زندگی کرد.

ــ البتّه، ادامه دهید.

ــ همان‌طور که گفتم، من برادرم را بسیار دوست داشتم به همین دلیل تصمیم گرفتم به جای اینکه پول برای او بفرستم، خودم برایش پول ببرم. هزار فرانکی داشتم، پانصد فرانک آن را برای آسونتا[4]، زن برادرم گذاشتم، پانصدتای دیگر را برداشتم و به جانب نیم به راه افتادم. کار ساده‌ای بود، من قایق خود را داشتم و باری را می‌بایست به دریا می‌بردم. همه چیز به نقشهٔ من کمک می‌کرد، امّا پس از آنکه بارگیری انجام گرفت، باد مخالف وزیدن گرفت، و ما ناچار چهار یا پنج روز ماندیم بی‌آنکه بتوانیم داخل رود رون[5] شویم. بعد از آن تا آرل[6] بالا رفتیم، من زورقم را در بین بلگراد و بوکر گذاشتم و به نیم رفتم.

ــ داریم به مطلب می‌رسیم، این‌طور نیست؟

ــ بله آقا. مرا ببخشید، به‌طوری که عالیجناب خواهند دید، من فقط آنچه را لازم است به ایشان می‌گویم. زمانی که قتل عام مشهور جنوب انجام می‌گرفت، در آنجا دو یا سه دسته راهزن بودند که ترستایون[7]، تروفمی[8] و گرافان[9] نامیده می‌شدند. آنها در کوچه‌ها پرسه می‌زدند و گلوی تمام کسانی را که مظنون به طرفداری از بناپارت بودند می‌بریدند. حتماً آقای کنت مطالبی را که دربارهٔ این قتل‌عام گفته می‌شد، شنیده‌اند؟

1- Rogliono
2- Chateauroux
3- Nime
4- Assunta
5- Rhône
6- Arle
7- Trestaillon
8- Thruphemy
9- Graffan

ـ به‌طور مبهم. من آن زمان از فرانسه بسیار دور بودم. ادامه دهید.

ـ وقتی که وارد نیم شدم، در هر قدم جسدی افتاده بود و انسان می‌بایست روی خون راه برود. قاتلان که دسته‌هایی تشکیل داده بودند، می‌کشتند، غارت می‌کردند و می‌سوزاندند. با دیدن این آدم‌کشی‌ها به لرزه افتادم، نه به خاطر خودم که ماهیگیر ساده‌ای از اهالی کرس بودم و علّتی نداشت که بترسم، بعکس آن زمان برای ما که از راه قاچاق زندگی می‌کردیم، زمان خوبی بود. ولی برای برادرم که سرباز امپراتوری بود و با اونیفورم سرشانه‌دارش از ارتش لوار بازمی‌گشت وحشت داشتم.

به نزد مهمانخانه‌دارمان دویدم. احساس قلبیم خطا نکرده بود: برادرم روز قبل از آن به نیم رسیده و دم در همان مهمانخانه کشته شده بود.

تمام کوشش خود را به کار بردم تا قاتلان او را بشناسم، امّا هیچکس جرأت نداشت نام آنها را به من بگوید. زیرا آدم‌های خطرناکی بودند. آنگاه به فکر دادگستری فرانسه افتادم که آن همه درباره‌اش شنیده بودم، و می‌گفتند از هیچکس واهمه ندارد. پس به دادگستری رفتم و خودم را به دادستان معرّفی کردم.

مونت کریستو با بی‌قیدی پرسید:

ـ و این دادستان ویلفور نام داشت؟

ـ بله عالیجناب. او از مارسی که در آن قائم مقام دادستان بود، به نیم آمده و دادستان نیم شده بود. حرارتی که به خرج داده بود، موجب پیشرفت او شده بود. می‌گفتند یکی از اوّلین کسانی بوده است که پیاده شدن امپراتور را از جزیرهٔ الب به شاه گزارش داده است.

ـ و شما به نزد او رفتید؟

ـ بله. به او گفتم: «آقا، برادر من دیروز در کوچه‌های نیم به قتل رسیده است. نمی‌دانم چه کسی او را کشته است، امّا مأموریّت شما این است که قاتل او را بیابید. شما در اینجا مجری عدالت هستید و می‌بایست انتقام کسانی را که عدالت نتوانسته است حفظشان کند بگیرید. دادستان پرسید:

«ـ برادر شما چه کاره بوده است؟

«ـ لیوتنان لشگر کرس.

«ـ یعنی سرباز ارتش غاصب.

«ـ سرباز ارتش فرانسه.

ویلفور جواب داد:

«ـ خوب، او شمشیر به کار برده و با شمشیر هم نابود شده است.

«ــ اشتباه می‌کنید آقا. او را با خنجر کشته‌اند.
«ــ حالا می‌خواهید من چه کنم؟
«ــ می‌خواهم که انتقام او را بگیرید.
«ــ از کی؟
«ــ از قاتلانش.
«ــ مگر من آنها را می‌شناسم؟
«ــ دستور دهید جستجو کنند و آنها را بیابند.
«ــ برای چه؟ برادر شما مبارزه کرده و در دوئل کشته شده است. همهٔ سربازان سابق، بهای تجاوزهایی را که در زمان امپراتوری موجب پیشرفت آنها بود و حالا برایشان بد تمام می‌شود می‌پردازند. مردم جنوب نه سربازها را دوست دارند، نه تجاوزها را.

من گفتم: «آقا، من برای خودم تقاضایی ندارم، من یا می‌گریم، یا انتقام می‌گیرم. امّا برادر بیچاره‌ام همسری داشت. اگر من هم به نوبهٔ خود دچار حادثه‌ای شوم، این زن درمانده از گرسنگی خواهد مرد، زیرا فقط کار کردن برادرم بود که حیات او را تأمین می‌کرد. لااقّل برای او مقرّری کوچکی از حکومت به دست آورید.

آقای ویلفور جواب داد: «هر انقلابی مصائب خودش را دارد. برادر شما قربانی این انقلاب شده است، این یک مصیبت است، ولی حکومت چیزی از این بابت به خانوادهٔ شما بدهکار نیست. اگر ما می‌خواستیم همهٔ انتقام‌هایی را که طرفداران غاصب در زمان قدرت او از طرفداران شاه گرفتند جبران کنیم، شاید امروز برادر شما محکوم به مرگ می‌شد. آنچه انجام گرفته است کاملاً طبیعی است، زیرا قانون معاملهٔ به مثل است.

فریاد کشیدم: «آقا، چطور ممکن است شما که یک مقام عالی دارید این‌طور با من حرف بزنید؟...

آقای دو ویلفور جواب داد: «قول شرف می‌دهم که همهٔ اهالی کرس دیوانه هستند و تصوّر می‌کنند که هنوز همشهری آنها امپراتور است. شما زمان را عوضی گرفته‌اید آقای عزیز. باید دو ماه پیش می‌آمدید و این حرف‌ها را می‌زدید. امروز خیلی دیر است. بروید وگرنه دستور می‌دهم بیرونتان کنند.

«لحظه‌ای به او نگاه کردم تا بدانم که آیا با یک التماس تازه می‌شود امیدی داشت یا نه. امّا این مرد از سنگ تراشیده شده بود. به او نزدیک شدم و آهسته گفتم: «خیلی خوب، حالا که شما اهالی کرس را دیوانه می‌دانید، باید درک کنید که چگونه به قول خود عمل می‌کنند. شما تصوّر می‌کنید کار درستی کرده‌اند که برادر مرا کشته‌اند، زیرا او طرفدار

بناپارت بوده است و شما شاه‌دوست هستید. خوب، من که مثل برادرم طرفدار بناپارت هستم، شما را خواهم کشت. از این لحظه به شما اعلام «واندتا[1]» می‌کنم. پس هرطور می‌توانید از خودتان مواظبت کنید، زیرا اوّلین باری که با هم روبرو شویم، آخرین ساعت حیات شما فرارسیده است.»

«پیش از آنکه او از حیرت به درآید در را باز کردم و گریختم.»

مونت کریستو گفت:

ـ آه! آه! شما با این قیافهٔ بیگناه چنین کارهایی می‌کنید آقای برتوکچیو؟ آن هم با یک دادستان! عجب! آیا او می‌دانست «واندتا» چه معنی دارد؟

ـ چنان خوب می‌دانست که از آن زمان به بعد یک بار هم تنها بیرون نرفت، خودش را در خانه‌اش زندانی کرد و مأموران خود را از هر سو به جستجوی من فرستاد. خوشبختانه من چنان خوب مخفی شده بودم که او نتوانست مرا بیابد. آنگاه دچار وحشت شد، از اینکه بیش ازآن در نیم بماند به خود لرزید، تقاضای تغییر محلّ شغل کرد و بالاخره چون مردی با نفوذ بود به ورسای منتقل شد. امّا شما می‌دانید که برای مردی اهل کرس که سوگند یاد کرده باشد تا از دشمنش انتقام بگیرد، فاصله مطرح نیست: کالسگهٔ او هرچند به سرعت طیّ طریق می‌کرد، هرگز بیشتر از یک نیمه روز از من که پای پیاده او را تعقیب می‌کردم جلو نبود.

«اینکه او را بکشم مهّم نبود، زیرا صدبار این فرصت را یافتم، امّا می‌بایست او را طوری می‌کشتم که قضیّه کشف نشود، و بخصوص خودم گرفتار نشوم. از آن پس من مال خودم نبودم، می‌بایست از زن برادرم نگهداری و مخارج او را تأمین کنم. مدّت سه ماه در کمین آقای ویلفور بودم، مدّت سه ماه او حرکتی نکرد، قدمی برنداشت، گردشی نرفت که نگاه من در همه جا به دنبالش نباشد. بالاخره کشف کردم که مخفیانه به‌اوتوی می‌آید. باز هم او را دنبال کردم و دیدم داخل خانه‌ای شد که ما حالا در آن هستیم. ولی به جای اینکه مثل همه از در بزرگ کوچه وارد شود، او که یا با اسب یا باکالسگه می‌آمد، کالسگه یا اسب را در مهمانخانه می‌گذاشت و خودش پیاده از درکوچکی که آنجا می‌بینید داخل می‌شد.»

مونت کریستو با سر اشاره‌ای کرد که نشان می‌داد او در تاریکی دری را که برتوکچیو می‌گفت می‌بیند. مباشر ادامه داد:

«من دیگر نیازی به ورسای نداشتم. در اوتوی ماندم و کسب اطّلاعات کردم. اگر می‌خواستم او را به دام بیندازم می‌بایست تله‌ام را در اینجا بگسترانم.»

---

۱ – انتقام.

«خانه چنانکه دربان به عالیجناب گفت متعلّق به آقای سن ـ مران، پدرزن ویلفور بود. آقای سن ـ مران در مارسی سکونت داشت، درنتیجه این خانهٔ ییلاقی برای او بی‌فایده بود، و به‌طوری که می‌گفتند به تازگی آن را به بیوهٔ جوانی که او را تنها با نام خانم بارون می‌شناختند، اجاره داده بود.»

«بالاخره شبی که از بالای دیوار نگاه می‌کردم، زن جوان و زیبا را دیدم که تنها در این باغ، که هیچ پنجره‌ای از خارج به روی آن باز نمی‌شد، گردش می‌کرد. نگاهش دائماً به جانب در کوچک بود و من دانستم که آن شب او منتظر آقای ویلفور است. هنگامی که به قدر کافی به من نزدیک شد که باوجود تاریکی بتوانم خطوط چهره‌اش را تشخیص دهم، زنی دیدم زیبا، هیجده یا نوزده ساله، قد بلند و مو بور. چون لباس خانهٔ حوله‌ای به تن داشت و چیزی کمر او را مخفی نمی‌کرد، دریافتم که آبستن است و حتّی دوران بارداریش کاملاً پیشرفته به نظر می‌رسید.

چند لحظه بعد در کوچک باز و مردی وارد شد. زن جوان با حدّاکثر سرعتی که می‌توانست به پیشواز مرد رفت و خود را در آغوش او افکند. عاشقانه یکدیگر را بوسیدند و با هم به داخل عمارت رفتند.

این مرد آقای ویلفور بود. من به این نتیجه رسیدم که او به هنگام خارج شدن، خصوصاً در شب، می‌بایست تمام طول باغ را به تنهایی طی کند.»

کنت پرسید:

ـ آیا شما نام آن زن را دانستید؟

ـ نه عالیجناب. خواهید دید که من فرصت نکردم اسم او را بدانم.

ـ ادامه دهید.

برتوکچیو ادامه داد:

ـ شاید من آن شب می‌توانستم دادستان را بکشم، امّا هنوز به قدر کافی به همهٔ جزئیّات باغ آشنایی نداشتم، می‌ترسیدم نتوانم با یک ضربه او را بکشم، و اگر کسی به کمک او می‌آمد نمی‌توانستم فرار کنم. جریان را گذاشتم برای دیدار بعد. برای آنکه چیزی از دید من پنهان نماند، اتاقی کوچک درکوچه‌ای که در طول دیوار باغ ادامه می‌یافت اجاره کردم.

سه روز بعد، حدود ساعت هشت شب، مستخدمی را دیدم که سوار بر اسب، چهار نعل بیرون رفت و راهی را گرفت که به جادهٔ سور[1] می‌رسید. نتیجه گرفتم که او به ورسای

1- Sèvre

می‌رود. اشتباه نمی‌کردم. سه ساعت بعد، مستخدم سراپا خاک‌آلود بازگشت. مأموریّت او پایان یافته بود.

ده دقیقه بعد مردی دیگر، که خود را در بالاپوشی پیچیده بود، پیاده آمد، در کوچک باغ را گشود و آن را پشت سر خود بست.

به سرعت پایین آمدم، هرچند چهرهٔ ویلفور را نمی‌دیدم، او را از ضربان قلب خودم شناختم. از کوچه گذشتم، از مانع سنگی که در گوشهٔ دیوار قرار داشت و من به کمک آن یک بار داخل باغ را دیده بودم بالا رفتم. این بار به نگاه کردن قانع نشدم. کاردم را از جیبم بیرون کشیدم. مطمئن شدم که نوک آن کاملاً تیز است، و از بالای دیوار پایین پریدم.

اوّلین کارم این بود که به سمت در بروم. او کلید را در داخل روی قفل گذاشته بود و فقط یک بار کلید را پیچانده بود. پس چیزی مانع فرار من از این در نمی‌شد. به مطالعهٔ وضع محلّ پرداختم. باغ به شکل مربع مستطیل بود، و چمنزاری از چمن انگلیسی در وسط قرار داشت. در گوشهٔ چمنزار توده‌های درخت با برگ‌های انبوه و همه پر از گل‌های پائیزی بود.

آقای دوویلفور، برای رسیدن به در کوچک، از سمت عمارت، یا بعکس، ناچار بود از برابر این تودهٔ درخت‌ها بگذرد.

اواخر ماه سپتامبر بود، باد به شدّت می‌وزید، کمی مهتاب پریده رنگ که هر لحظه به وسیلهٔ حرکت ابرهای بزرگ پوشیده می‌شد، شن‌های خیابان باغ را سفید رنگ جلوه می‌داد. و این خیابان به عمارت منتهی می‌شد. ولی نور ماه نمی‌توانست در تاریکی این توده‌های انبوه که مردی می‌توانست در آن مخفی شود، بی‌آنکه وحشتی از دیده شدن داشته باشد، نفوذ کند.

در نزدیک‌ترین توده‌ای که ویلفور می‌بایست از کنار آن بگذرد مخفی شدم. تازه داخل انبوه شده بودم که در میان وزش‌های باد که شاخه‌های درختان را خم می‌کرد، احساس کردم صدایی شبیه به ناله می‌شنوم، امّا می‌دانید، یا نمی‌دانید آن کس که در انتظار لحظه‌ایست که باید مرتکب قتل شود، همیشه صداهای موهوم می‌شنود. دو ساعت طول کشید که در طول آن بارها به تصوّرم رسید که همان ناله‌ها را می‌شنوم. ساعت نیمه شب را نواخت.

هنگامی که هنوز آخرین انعکاس صدای زنگ، شوم و طولانی ادامه داشت، نوری یکی از پنجره‌ها و ایوان را که ما از آن پایین آمدیم روشن کرد.

در باز و مرد بالاپوش دار ظاهر شد. لحظهٔ هولناک فرارسیده بود، امّا من چنان

مدّت‌های طولانی خودم را آمادهٔ کار کرده بودم که احساس ضعف نکردم. کاردم را بیرون آوردم، آن راگشودم و خودم را آماده نگه داشتم.

مرد بالاپوش دار مستقیم به جانب من آمد، ولی به تدریج که در فضای باز پیش می‌آمد، به نظرم رسید که سلاحی در دست راست دارد. ترس برم داشت، نه از مبارزه بلکه از عدم موفّقیّت. چون به چند قدمی من رسید، متوجّه شدم که آنچه سلاح تصوّر کرده بودم فقط یک بیل است.

هنوز حدس نمی‌زدم آقای دوویلفور به چه نیّتی یک بیل در دست دارد، که او در کنار تودهٔ درخت‌ها ایستاد. نگاهی به اطراف خود افکند و شروع به کندن چاله‌ای در زمین کرد.هنگامی متوجّه شدم او چیزی زیر بالاپوش خود دارد، که او برای آزاد بودن در حرکاتش آن را روی زمین گذاشت.

اعتراف می‌کنم که آنگاه قدری کنجکاوی در کینه‌ام نسبت به او راه یافت. بی‌حرکت و ساکت باقی ماندم، منتظر شدم. وقتی که دیدم دادستان جعبه‌ای کوچک به طول تقریبی دوپا و با عرض شش تا هشت انگشت را از زیر شنل خود بیرون آورده است، فکری به خاطرم رسید.

«صبر کردم تا او صندوق را در سوراخ گذاشت و رویش را خاک ریخت. بعد روی خاک‌های تازه را با پاهایش فشرد تا اثر کار شبانه‌اش را محو کند. آنگاه به روی او پریدم و در حالی که می‌گفتم: «ــ من برتوکچیو هستم، مرگ تو برای برادرم، و گنجینهٔ تو برای همسرش، می‌بینی که انتقام من کامل‌تر از آن است که امید داشتم.» چاقویم را در سینه‌اش فروکردم.

«نمی‌دانم آیا حرف‌های مرا شنید یا نه، زیرا بی‌آنکه فریادی بزند، بر زمین افتاد. موج خون گرم او راکه به روی دست‌ها و چهره‌ام می‌پاشید احساس کردم؛ امّا مست انتقام بودم، در حال هذیان به سر می‌بردم. این خون به جای آنکه مرا بسوزاند قلبم را خنک می‌کرد. در یک لحظه به کمک بیل جعبه را از خاک بیرون کشیدم، و به نوبهٔ خود سوراخ را از نو پوشاندم. بیل را از دیوار باغ به بیرون افکندم، قفل در را از بیرون دوبار پیچاندم و کلیدش را با خود بردم.»

مونت کریستو گفت:

ــ به‌طوری که می‌بینم یک آدم‌کشی کوچک همراه با دزدی بود.

ــ نه عالیجناب، یک انتقام بود همراه با یک استرداد.

ــ لااقّل مبلغ آن کافی بود؟

ـ در جعبه پول نبود.

ـ آه، بله. به یاد آوردم که شما قبلاً از یک کودک حرف زدید.

ـ درست است عالیجناب. من تا کنار رودخانه دویدم. روی پشته‌ای نشستم و برای اینکه ببینم در جعبه چیست، قفل آن را با چاقویم بیرون پراندم.

«در پارچه‌ای از باتیست لطیف کودکی تازه تولّدیافته پیچیده شده بود. چهره‌اش ارغوانی، دست‌هایش بنفش بود و نشان می‌داد که می‌بایست در حال خفه شدن با بندی باشد که به‌طور طبیعی به دور گردن او پیچیده شد بود. با این حال چون بدنش هنوز سرد نشده بود، تردید داشتم که او را در آبی که زیر پایم جریان داشت بیندازم. در واقع لحظه‌ای بعد به نظرم رسید که حرکتی ضعیف در محلّ قلب او احساس می‌شود. گردنش را از بندی که به دور آن پیچیده بود خلاص کردم و چون سابقاً در بیمارستان باستیا پرستار بودم، همان کاری را که یک پزشک در چنین وضعی انجام می‌دهد شروع کردم. یعنی بند را بریدم و با شدّت نفسم را از راه دهان در سینه‌اش دمیدم. پس از یک ربع ساعت کوشش شدید، کودک نفس کشید و فریادی از سینه‌اش بیرون آمد.

«من هم به نوبهٔ خود فریادی از شادی کشیدم. پس با خود گفتم: خداوند مرا ملعون نمی‌کند، زیرا به من اجازه داده است به جای حیاتی که گرفتم، زندگی یک مخلوق انسانی را به او بازگردانم!»

مونت کریستو پرسید:

ـ با این کودک چه کردید؟ با نیازی که به فرار کردن داشتید، او بار مشکلی بود.

ـ به همین دلیل هیچ به فکرم نرسید که او را نگه دارم. امّا می‌دانستم در پاریس پرورشگاهی هست که این مخلوقات بیچاره را نگه می‌دارد. با گذشتن از دروازه می‌توانستم ادّعا کنم که این کودک را در کنار جاده یافته‌ام. جعبه گواهی می‌داد، پارچه‌های باتیست ثابت می‌کرد که کودک به والدینی ثروتمند تعلّق دارد، خونی هم که به سر و روی من بود می‌توانست متعلق به کودک باشد. پس مردم هیچ مخالفتی با من نکردند و نشانی پرورشگاه را که در انتهای کوچهٔ دانفز[1] قرار داشت به من دادند. پس از آنکه پارچه را با دقّت به دو قسمت کردم، طوری که یکی از دو حرفی که روی آن دوخته شده بود کودک را بپوشاند و نیمه دیگر نزد من بماند، بار را زیر برج گذاشتم، زنگ را زدم و به سرعت از آنجا گریختم. پانزده روز بعد در روگلیانو بودم و به آسونتا گفتم:

1- Danfezd

«ــ خواهرم، تسلّی بیاب. شوهرت مرد، امّا من انتقام او را گرفتم.»

«آسونتا تفسیر این حرف را از من خواست. هرچه را گذشته بود برایش حکایت کردم، آسونتا گفت:

«ــ جیووانی، حقّ این بود که کودک را با خودت بیاوری. ما می‌توانستیم جای والدین را برای او داشته باشیم. اسمش را بنه دتّو[1] می‌گذاشتیم و خداوند در برابر این کار خیر رحمت خود را شامل حال ما می‌کرد.»

«به جای جواب، نیمهٔ پارچه را که نگه داشته بودم تا اگر وضع مالی بهتری بیابیم بتوانیم کودک را مطالبه کنیم، به او دادم.»

مونت کریستو پرسید:

ــ پارچه با چه حروفی علامت‌گذاری شده بود؟

ــ یک حرف H و یک N. و حلقه‌ای در بالای آن بود که علامت مقام بارون است.

ــ آقای برتوکچیو، شما مطالعات مربوط به نسب‌شناسی را در کجا انجام داده‌اید؟

ــ در خدمت شما آقای کنت، که انسان همه چیز را فرامی‌گیرد.

ــ ادامه دهید. کنجکاوم دو مطلب را بدانم. اوّل اینکه آن پسر کوچک، چه شد. نگفتید که او پسر بود؟

ــ نه عالیجناب. به خاطر ندارم چنین چیزی گفته باشم.

ــ به نظرم این‌طور رسید. پس من اشتباه کرده‌ام.

ــ نه. شما اشتباه نکردید، در واقع او یک پسر بود. امّا گویا عالیجناب می‌خواستند دو مطلب را بدانند، دومی چیست؟

ــ دوّم این بود که شما وقتی در زندان نیم بودید، به چه جنایتی متّهم بودید که یک اعتراف‌گیرنده خواستید، و آبه بزونی به درخواست شما به زندان نیم آمد؟

ــ شاید این داستان زیاد طولانی باشد عالیجناب.

ــ مهّم نیست، تازه ساعت ده شب است. می‌دانید که من زود نمی‌خوابم و تصوّر نمی‌کنم شما هم چندان میلی به خواب داشته باشید.

برتوکچیو سر فرودآورد و دنبالهٔ داستان را گرفت:

ــ من، نیمی برای آنکه خاطرات آزاردهنده‌ام را فراموش کنم، و نیمی برای آنکه احتیاجات بیوهٔ بیچارهٔ برادرم را تأمین کنم، با پشتکار به شغل قاچاقچی‌گری که به علّت

۱- Benedetto، رحمت الهی.

شل شدن قوانین آسان‌تر شده بود پرداختم. ساحل جنوب بخصوص، به علّت شورش‌های مداومی که اتّفاق افتاده بود، خوب محافظت نمی‌شد. ما از این فرصتی که حکومت به ما داد، استفاده می‌کردیم تا با تمام سواحل ارتباط برقرار کنیم. بعد از قتل برادرم درکوچه‌های نیم، من نخواسته بودم داخل این شهر شوم، در نتیجه هتل‌داری که با او کار می‌کردیم، وقتی دید ما نزد او نمی‌رویم، او به نزد ما آمد، و شعبه‌ای از هتل خود را روی جادهٔ بلگراد به بوکر تأسیس کرد، که تابلوی «پون دوگار[1]» داشت. به این ترتیب ما از جانب اگ مورت[2]، و هم از سوی مارتیگ[3] و از طرف بوک، یک سری انبار داشتیم که کالایمان را در آن می‌گذاشتیم، و به هنگام نیاز در آن پناهگاهی علیه گمرکچی‌ها و ژاندارم‌ها می‌یافتیم. این قاچاقچی‌گری حرفه‌ایست که اگر قدری هوشیاری، همراه با شوق و حرارت در آن به کار برند، عایدی زیاد دارد. امّا من درکوهستان زندگی می‌کردم، زیرا حالا دلیل دوگانه داشتم که هم از ژاندارم‌ها بترسم و هم از گمرکچی‌ها. چون حضور یافتن نزد قاضی می‌توانست برایم پرونده‌ای بسازد، و پرونده همیشه جستجو درگذشته را به همراه دارد. حالا در گذشتهٔ من می‌توانستند به چیزی بربخورند جدّی‌تر از سیگار قاچاق وارد شده، یا بشکه‌های عرق که بدون جواز دور می‌گشت. من که مرگ را هزار بار به دستگیر شدن ترجیح می‌دادم، کارهای حیرت‌آور می‌کردم، و این دلیل را برای خود می‌آوردم که انسان اگر بخواهد زیادی از جسم خود مراقبت کند، در راه موفّقیّت در نقشه‌هایش مانع ایجاد می‌کند. در واقع انسان اگر یکبار جان خود را به خطر انداخت، مانند انسان‌های دیگر نیست، یا انسان‌های دیگر مثل او نیستند، هرکس این تصمیم را بگیرد، همان لحظه احساس می‌کند که نیرویش ده برابر، و افق دیدش به مراتب وسیع‌تر شده است.

کنت سخن او را برید:

ـ آقای برتوکچیو، فلسفه می‌بافید، پس شما از هر کار قدری انجام داده‌اید.

ـ مرا ببخشید عالیجناب....

ـ نه، مسأله این است که فلسفه‌بافی در ساعت ده و نیم شب قدری دیراست. امّا اعتراض دیگری ندارم، بخصوص که فلسفه‌تان را درست می‌بینم، و این حرف را دربارهٔ همهٔ فلسفه‌ها نمیتوان گفت. ادامه دهید.

ـ فعّالیّت من بیش از پیش گسترش یافت، و بیش از پیش سودآور شد. آسونتا زنی

1- Pont du Gard 2- Aiges - Mortes 3- Martigue

خانه‌دار بود، و ثروت کوچک ما روز به روز زیادتر می‌شد. روزی که من به دنبال یکی از فعّالیّت‌هایم می‌رفتم، به من گفت:

«ــ برو، امّا وقتی برگردی غافلگیر می‌شوی.»

«بیهوده از او توضیح خواستم، او نخواست چیزی به من بگوید. من عزیمت کردم. فعّالیّت ما شش هفته طول کشید. در لوک[1] روغن بار زده بودیم و در لیوورن[2] کتان انگلیسی. تخلیهٔ بارمان بدون حادثه انجام گرفت، سودمان را تقسیم کردیم و من شادمانه به خانه برگشتم.

چون وارد خانه شدم، نخستین چیزی که در آشکارترین نقطهٔ اتاق آسونتا دیدم، گهواره‌ای بود نسبت به بقیهٔ اسباب خانه مجلّل، که کودکی هفت هشت ماهه در آن خفته بود. فریادی از شادی کشیدم. احساس تأثّرآوری که من پس از قتل دادستان یافته بودم، رها کردن این کودک بود. باید بگویم که به هیچ وجه از کشتن آن مرد پشیمان نبودم.

آسونتای بیچاره همه چیز را حدس زده، از غیبت من استفاده کرده روانهٔ پاریس شده و نیمهٔ قنداق را که در اختیار داشت بعلاوه کاغذی که روز و ساعت دقیق رها کردن کودک را در آن یادداشت کرده بود به پرورشگاه برده و کودک را بی‌آنکه با مخالفتی روبرو شود گرفته بود.

آقای کنت، اعتراف می‌کنم که با دیدن این مخلوق ناتوانی که در گهواره‌اش خوابیده بود، سینه‌ام ورم کرد و اشک از چشمم جاری شد. فریاد کشیدم:

ــ آسونتا. تو زنی شایسته هستی، رحمت الهی شامل حال تو می‌شود.

مونت کریستو گفت:

ــ این سخن کمتر از فلسفهٔ شما واقعیّت دارد. ولی این هم به هر حال عقیده‌ایست.

بر توکچیو ادامه داد:

ــ عالیجناب، افسوس که حقّ با شماست و درست خداوند همین کودک را مأمور مجازات من کرد. هرگز طبیعتی فاسدتر از این و زودرس‌تر از این ظاهر نشده است، در حالی که نمی‌شد گفت او بد تربیت شده است. زیرا زن برادرم که من او را خواهر خطاب می‌کردم، از او مانند فرزند شاهزادگان نگهداری می‌کرد. پسربچّه‌ای بود با چهره‌ای بسیار زیبا، چشمان آبی روشن به رنگ سفال‌های چین که با صورت سفید رنگ او هماهنگی داشت. فقط موهایش که بور تند بود و به سرخی می‌زد، خاصیتی عجیب به چهرهٔ او می‌داد

1- Lucques 2- Liuavrne

و زنده بودن نگاه و شیطنت لبخندش این خاصیت را مضاعف می‌کرد. ضرب‌المثلی هست که می‌گوید: سرخ مو یا خیلی خوب است، یا خیلی بد. متأسّفانه این ضرب‌المثل در مورد بنه دتّو دروغ نگفته بود، و او از شروع دوران رشد بدی‌هایش را بروز داد. البتّه مهربانی زیاد مادرش هم این تمایلات اوّلیهٔ او را تقویت می‌کرد. خواهر بیچاره‌ام به خاطر این کودک به بازار شهر که پنج شش منزل با ما فاصله داشت می‌رفت تا میوه‌های نوبر و لطیف‌ترین شیرینی را برای او بخرد، امّا او، بلوطهایی را که با بالا رفتن از چپرها از باغ همسایه‌ها می‌دزدید، یا سیب‌هایی را که از انبار دیگران سرقت می‌کرد، به این خوردنی‌های لذیذ ترجیح می‌داد؛ در حالی که بلوطها و سیب‌های باغ ما در اختیار او بود.

وقتی که بنه دتّو پنج یا شش سال داشت، همسایهٔ ماواز یلیو[1] که بر طبق عادت ولایت ما نه کیسهٔ پولش را پنهان می‌کرد، نه جواهراتش را، زیرا آقای کنت می‌دانند که در کرس دزدی وجود ندارد، به ما شکایت کرد که یک لویی طلا از کیسه‌اش مفقود شده است. ما تصوّر کردیم او اشتباه حساب کرده است، امّا او گفت که از محاسبهٔ خود اطمینان دارد. آن روز بنه دتو از صبح خانه را ترک کرده بود و ما همه به شدّت نگران او بودیم. شب او را دیدیم که وارد خانه می‌شود و میمونی همراه دارد. او ادّعا کرد که میمون را در حالی یافته است که با زنجیر به یک درخت بسته شده بود.

یک ماه بود که کودک شیطان هوس کرده بود یک میمون داشته باشد: لابد معرکه گیری که از روگلیانو گذشته بود و چند تا از این میمون‌ها داشت، اداهاشان بنه دتو را مجذوب کرده بود، این هوس بد را در او برانگیخته بود. به او گفتم:

ــ در بیشه‌های ما میمون وجود ندارد، آن هم میمونی که آن را با زنجیر بسته باشند. راست بگو، او را از کجا آورده‌ای؟

بنه دتو دروغ خود را تأیید کرد و به جای گفتن حقیقت، شاخ و برگ‌هایی به آن افزود که ساختهٔ خیالاتش بود. من خشمگین شدم و او به ریش من خندید. تهدیدش کردم، دو قدم عقب رفت و گفت:

ــ تو نمی‌توانی مرا کتک بزنی، حقّ نداری، چون تو پدر من نیستی.

ندانستم چه کسی این راز شوم را که ما با دقّت از او پنهان کرده بودیم، فاش کرده است. به هر حال این جواب مرا به وحشت افکند، دستم که برای تنبیه او بالا رفته بود، بی‌آنکه به گناهکار اصابت کند پایین آمد. کودک پیروز شد و این پیروزی چنان شهامتی

1- Wasilio

به او داد که از آن پس همهٔ پول آسونتا، که گویی به همان نسبت که کودک خود را ناشایست نشان می‌داد، علاقهٔ مادرخوانده به او بیشتر می‌شد، و نمی‌توانست در برابر او مقاومت کند، صرف هوس‌های کودکانه و جنون‌آمیز کودک می‌شد. باز تا وقتی من در روگلیانو بودم، وضع بهتر بود، امّا به محض اینکه من به سفر می‌رفتم، بنه دتو ارباب خانه می‌شد و همه چیز به بدی می‌گذشت. وقتی که تازه یازده سال داشت، همهٔ دوستان او جوانان هیجده تا بیست ساله‌ای بودند که بدترین افراد باستیا و کرس بودند، و از همان زمان پلیس دربارهٔ بعضی بازیگوشی‌های بنه دتو که شایستهٔ نامی جدّی‌تر از این بود، به ما هُشدار داده بود.

من دچار وحشت بودم، هر اطّلاعی در این باب می‌توانست نتایجی شوم داشته باشد. من به خاطر یک ارسال مهّم کالا، ناچار بودم خودم را دور از کرس نگه دارم، مدّتی فکر کردم و در عجله‌ای که برای جلوگیری از یک حادثه داشتم، تصمیم گرفتم بنه دتو را با خود ببرم. امیدوار بودم که زندگی پرفعّالیّت و مشکل قاچاقچی‌گری، مقرّرات جدّی داخل کشتی، این طبیعت مستعّد فساد را، اگر هنوز کاملاً فاسد نشده است، عوض کند.

بنه دتو را کنار کشیدم و به او پیشنهاد کردم که همراه من بیاید، این پیشنهاد را با تمام وعده‌هایی که می‌تواند یک پسر دوازده ساله را مجذوب کند همراه کردم.

او صبر کرد تا حرف من تمام شد، سپس قهقههٔ خنده را سرداد و گفت:

«ــ عمو جان، شما دیوانه‌اید؟ (هروقت که خوش خلق بود، مرا عموجان خطاب می‌کرد) من زندگی خودم را با مال شما عوض کنم؟ تنبلی خوب و عالی خودم را به کار وحشتناکی که شما به خودتان تحمیل کرده‌اید تبدیل کنم؟ شب را در سرما و روز را در گرما بگذرانم؟ دائماً خودم را پنهان کنم، وگرنه به جانبم تیراندازی شود؟ همهٔ اینها فقط برای اینکه قدری پول به دست بیاورم؟ من هر قدر پول بخواهم، مادر آسونتا به من می‌دهد، پس باید یک ابله باشم اگر پیشنهاد شما را بپذیرم.»

از جسارت و استدلال او حیرت کردم، بنه دتو برگشت تا با دوستانش بازی کند، و از دور دیدم که مرا به عنوان یک ابله به آنها نشان می‌دهد.

مونت کریستو زمزمه کرد: «چه کودک جذابی!»

برتوکچیو جواب داد:

ــ اگر او پسر من، یا لااقّل برادرزاده‌ام بود، او را به راه راست می‌آوردم، امّا تصوّر اینکه کودکی را که پدرش را کشته‌ام کتک بزنم، هر تأدیبی را برایم غیرممکن می‌کرد. به آسونتا که در مشاجراتمان همیشه طرف «کوچولوی بیچاره» را می‌گرفت، توصیه‌هایی می‌کردم.

آسونتا اعتراف کرد که چندین بار مبالغی قابل توجّه از پولش کسر بوده است. من محلّی را به او نشان دادم که می‌توانست گنجینهٔ کوچکمان را در آن پنهان کند. تصمیم خودم را گرفته بودم: بنه دتو می‌توانست بخواند، بنویسد و حساب کند. زیرا هر وقت حاضر بود تن به کار دهد، آنچه را دیگران در یک هفته یاد می‌گیرند، او در یک روز فرامی‌گرفت، پس تصمیم گرفتم که او را در یک کشتی که به سفر طولانی می‌رفت به عنوان منشی به کار بگمارم، و بی‌آنکه قبلاً به او حرفی بزنم، یک روز وادارم که او را بگیرند و به کشتی ببرند. به این ترتیب، با سفارشی که من به کاپیتن می‌کردم، همهٔ آیندهٔ بنه دتو به خودش مربوط می‌شد. وقتی که این تصمیم برایم قطعی شد، عازم فرانسه شدم.

همهٔ کارهای مربوط به ارسال کالا می‌بایست در خلیج لیون انجام می‌گرفت، و عملیّات بیش از پیش مشکل می‌شد، زیرا در سال ۱۸۲۹ بودیم، آرامش کاملاً برقرار شده بود، در نتیجه خدمات ساحلی قانونی‌تر وجدّی‌تر از همیشه اجرا می‌شد. مراقبت‌ها به علّت بازار بوکر که تازه افتتاح شده بود شدیدتر انجام می‌گرفت.

شروع ارسال کالا، بدون حادثه گذشت. کشتی‌مان را که انبار دو طبقه داشت و کالای قاچاق را در آن مخفی می‌کردیم، در میان کشتی‌های زیادی که در دو ساحل رود رون از بوکر تا آرل متوقّف بودند، استوار کردیم و به تخلیهٔ شبانهٔ کالاهای ممنوع و ارسال آنها به شهر به وسیلهٔ واسطه‌هایی که با ما در ارتباط بودند، یا مهمانخانه‌دارانی که انبارشان در اختیار ما بود، پرداختیم. یا موفّقیّت ما را بی‌احتیاط کرده بود، یا به ما خیانت شده بود، به هر حال یک شب، ساعت پنج بعد از ظهر وقتی که می‌خواستیم عصرانه‌مان را بخوریم، شاگرد ملوان مراقب، نگران سر رسید و گفت که دسته‌ای از گمرکچیان را دیده است که به سوی کشتی ما می‌آیند. در یک لحظه برپا ایستادیم، امّا دیر شده بود. کشتی ما را احاطه کردند، من در بین گمرکچیان چند ژاندارم را دیدم، به سرعت به زیرزمین کشتی پایین رفتم و از راه منفذ انبار کالا خودم را به رودخانه افکندم. شناکنان، از زیر آب و در حالی که فقط در فاصله‌های طولانی بیرون می‌آمدم و نفس می‌کشیدم راهم را ادامه دادم، طوری که بی‌انکه دیده شوم به کانال تازه احداث شده که بوکر را به اگمورت متّصل می‌کرد رسیدم. دیگر نجات یافته بودم، زیرا می‌توانستم بی‌آنکه دیده شوم طول کانال را طی کنم. برحسب اتّفاق و بدون هدف قبلی نبود که این راه را انتخاب کرده بودم. قبلاً با عالیجناب راجع به مهمانخانه‌دار نیم که روی جادهٔ بلگراد به بوکر مهمانخانهٔ کوچکی داشت صحبت کردم.

ــ بله. اگر اشتباه نکنم این مرد شایسته شریک شما هم بود.

ــ همین طور است. امّا مدّت هفت یا هشت سال بود که او کار خود را به یک خیّاط قدیمی اهل مارسی که ورشکست شده بود و می‌خواست در حرفه‌ای دیگر کسب ثروت کند، واگذاشته بود. البتّه ما ترتیب کوچکی را که با مالک اوّل داشتیم، با دوّمی ادامه دادیم. من خیال داشتم از این مرد پناهگاه بخواهم.

کنت که به نظر رسید به داستان بر توکچیو توجّه پیدا کرده است پرسید:

ــ نام این مرد چه بود؟

ــ گاسپار کادروس. او با زنی از اهالی روستای کارکنت ازدواج کرده بود و ما این زن را فقط با نام روستایش می‌شناختیم. زن بیچاره‌ای بود مبتلا به تب مرداب، که از شدّت نزاری به مرده می‌مانست. امّا مرد قوی هیکل بود و میان چهل تا چهل و پنج سال داشت. بارها در موقعیّت‌های مشکل، حضور ذهن و شهامت خود را به ما نشان داده بود.

گفتید این وقایع در چه سالی اتّفاق افتاد؟

ــ در سال ۱۸۲۹ آقای کنت.

ــ چه ماهی؟

ــ روز سوّم ماه ژوئن، در شب.

ــ آه، سوّم ژوئن ۱۸۲۹، خوب، ادامه دهید.

ــ من حساب می‌کردم که نزد کادروس پناه بگیرم. امّا مانند معمول که حتّی در مواقع عادی هم از در بزرگ که در جاده واقع بود وارد نمی‌شدیم، تصمیم گرفتم از عادت منحرف نشوم. از چپر به داخل باغچه پریدم و در حالی که در امتداد درخت‌های انجیر و زیتون وحشی می‌خزیدم، از ترس آنکه مبادا کادروس در مهمانخانه‌اش مسافری داشته باشد، خودم را به انبار کوچکی رساندم که بارها شب را در آنجا به راحتی گذرانده بودم. این انبار فقط با یک جدار تخته‌ای از سالون طبقهٔ همکف جدا می‌شد، و برای آن ساخته شده بود که ما در آن پناهگاهی داشته باشیم، و منتظر زمان مساعد بمانیم تا بودنمان را در آنجا اعلام داریم. من حساب کردم که اگر کادروس تنها باشد، آمدنم را به او اطّلاع دهم، غذایم را که به علّت ورود گمرکچی‌ها ناتمام مانده بود، نزد او بخورم، از توفانی که می‌رفت تا شروع شود، برای رسیدن به کنارهٔ رود رون استفاده کنم، و از آنچه برای کشتی و ساکنانش پیش آمده است آگاه شوم. پس به داخل انبار کوچک خزیدم. به موقع بود، زیرا در این لحظه کادروس همراه با مردی ناشناس وارد مهمانخانه شد.

خاموش و منتظر ماندم، نه به قصد اینکه به راز میزبانم پی ببرم، بلکه به علّت اینکه کار دیگری نمی‌توانستم بکنم. ده‌ها بار از این اتّفاقات افتاده بود.

مردی که همراه کادروس آمده بود، به‌طور قطع در جنوب فرانسه بیگانه بود. او یکی از بازرگانان بازار مکّاره بود که می‌آیند در بازار بوکر جواهر می‌فروشند. این بازار مدّت یک یا دو ماه ادامه دارد، در آن خریداران و فروشندگانی از هر جای اروپا هجوم می‌آورند، و گاه معاملات صد یا صد و پنجاه هزار فرانکی انجام می‌دهند.

اوّل کادروس به سرعت وارد شد، چون دید سالون پایین طبق معمول خالی است و فقط به وسیلهٔ سگ نگهداری می‌شود، همسرش را صدا کرد و گفت:

«ــ کارکنت، این مرد شایستهٔ روحانی ما را فریب نداده است. الماس واقعی است.

زن ندایی شادمانه سرداد، بلافاصله پلکان در زیر پای او که به علّت ضعف و بیماری سنگین شده بود صدا کرد. زن که پریده رنگ‌تر از یک مرده بود پایین آمد و پرسید:

«ــ چی گفتی؟

«ــ گفتم که الماس واقعی است، و این آقا که یکی از مهّم‌ترین جواهرسازان پاریس است، حاضر است در برابر آن پنجاه هزار فرانک به ما بپردازد. فقط برای اینکه اطمینان یابد که الماس مال خود ماست، می‌خواهد تو هم حکایتی را که من برایش گفته‌ام تکرار کنی که ما این الماس را چگونه به دست آورده‌ایم. آقا، لطفاً بنشینید، چون هوا سنگین است من می‌روم برای شما نوشیدنی بیاورم.

جواهرساز با دقّت داخل مهمانخانه را که ظاهری فقیرانه داشت برانداز می‌کرد. لابد می‌خواست وضع کسانی را که می‌روند تا الماسی را که شاید از جعبهٔ جواهرات یک شاهزاده بیرون آمده است به او بفروشند در نظر بگیرد، و از غیبت شوهر استفاده کند تا با علامتی زنش را زیر نفوذ قرار ندهد، و دو داستان را با هم تطبیق دهد. پس رو به زن کرد و گفت:

«ــ خانم. شما داستان را تعریف کنید.

زن با بیانی ساده گفت:

«ــ آقا این یک رحمت الهی است که ما انتظارش را نداشتیم. فکرش را بکنید آقای عزیز که شوهرم در سال ۱۸۱۴ یا ۱۸۱۵، با ملوانی به نام ادموند دانتس دوستی داشته است: این جوان بیچاره که کادروس او را بکلّی از یاد برده بود، شوهرم را در یاد داشته است، و به هنگام مردن در زندان، الماسی را که شما دیدید به او بخشیده است.

جواهرساز پرسید:

«ــ ولی این الماس چگونه به دست او افتاده بود؟ آیا آن را پیش از زندان داشته است؟

«ــ نه آقا. از قرار معلوم در زندان با مرد انگلیسی بسیار ثروتمندی آشنا شده، و چون

آن مرد که همبند او بوده است بیمار شده دانتس از او مانند یک برادر پرستاری کرده است. مرد انگلیسی به هنگام آزاد شدن از زندان این الماس را به دانتس داد. امّا دانتس سعادت نیافت که آزاد شود، در زندان مرد و به هنگام مرگ آن را به شوهرم واگذار کرد. و آبهٔ شایسته را مأمور اجرای وصیّت خود کرد. آبه امروز صبح آمد و آن را به ما داد.

جواهرساز زمزمه کرد:

«ــ درست همان است، و بالاخره این داستان هرچند غیرواقعی به نظر می‌رسد، می‌تواند واقعی باشد. فقط قیمت باقی می‌ماند که ما هنوز روی آن توافق نکرده‌ایم.

کادروس که وارد می‌شد گفت:

«ــ چطور توافق نکرده‌ایم؟ تصوّر می‌کردم شما برای قیمتی که من طلب کردم راضی هستید.

«ــ یعنی من حاضرم چهل هزار فرانک برای آن بپردازم.

کارکنت فریاد کشید:

«ــ چهل هزار فرانک؟ ما حتماً آن را به این قیمت نمی‌دهیم. آبه می‌گفت که الماس پنجاه هزار فرانک ارزش دارد، تازه به غیر از حلقه‌اش.

مرد بازرگان پرسید:

«ــ آبه چه نام داشت؟

«ــ آبه بزونی.

«ــ پس یک خارجی بود؟

«ــ گمان می‌کنم، یک ایتالیایی از اهالی مانتو[1] بود.

جواهرساز دوباره گفت:

«ــ یک بار دیگر الماس را بدهید ببینم. معمولاً ارزش جواهر را در نظر اوّل نمی‌شود درست شناخت.

کادروس جعبهٔ کوچک چرمی سیاه رنگی را از جیبش بیرون آورد، آن را گشود و به جواهرساز داد. من که از شکاف جدار نگاه می‌کردم، با دیدن الماسی به درشتی یک فندق کوچک حیرت کردم، چنانکه هنوز آن را به خاطر می‌آورم. چشمان کارکنت از شدّت ولع برق زد.

مونت کریستو گفت:

1- Mantaue

ـ آقای شنونده از جدار. شما در این باره چه فکری می‌کردید؟ آیا این داستان زیبا را باور کردید؟

ـ بله عالیجناب، زیرا کادروس را مرد حقه‌بازی نمی‌دانستم، باور نمی‌کردم که او مرتکب قتل یا حتّی دزدی شود.

ـ این بیشتر خوش‌طینتی شما را ثابت می‌کند، تا تجربه‌تان را، آقای برتوکچیو. آیا شما این ادموند دانتس را که از او حرف می‌زدند، دیده بودید؟

ـ نه عالیجناب. من تا آن زمان اسم او را هم نشنیده بودم، و بعد از آن هم فقط یک بار از شخص آبه بزونی، وقتی که در زندان نیم به دیدار من آمد، شنیدم.

ـ خوب، ادامه دهید.

ـ جواهرساز انگشتر را از دست کادروس گرفت، از جیب خود گیره‌ای فولادی، و یک ترازوی کوچک مسی بیرون آورد. سپس پنجه‌های طلا را از نگین باز کرد، الماس را از حفره‌اش بیرون آورد، با دقّت آن را در ترازو وزن کرد و گفت:

«ـ من تا چهل و پنج هزار فرانک می‌روم. امّا یک شاهی بیش از این نمی‌دهم. از طرفی، چون ارزش الماس همین مبلغ بود، بیش از این با خود برنداشتم.

کادروس گفت:

«ـ این اشکال ندارد. من با شما به بوکر برمی‌گردم تا پنج هزار فرانک دیگر را بگیرم.

جواهر ساز حلقه و الماس را به کادروس پس داد و گفت:

«ـ نه. بیش از این ارزش ندارد. تازه من نگرانم از اینکه لکّه‌ای در نگین هست که اوّل ندیده بودم. ولی مهّم نیست، حرف من یکی است، گفتم چهل و پنج هزار فرانک و حرف خودم را پس نمی‌گیرم.

کارکنت با تلخی گفت:

«ـ لااقّل الماس را در حلقه سوار کنید.

جواهرساز گفت:

«ـ درست است.

نگین را در جای خود سوار کرد و به کادروس داد. کادروس در حالی که جعبه را در جیبش می‌گذاشت گفت:

«ـ خوب، آن را به کس دیگری می‌فروشم.

جواهرفروش جواب داد:

«ـ بله امّا کس دیگر مثل من آسان نمی‌گیرد، به اطّلاعاتی که شما می‌دهید قانع

نمی‌شود، قابل قبول نیست که مردی مانند شما مالک یک الماس پنجاه هزار فرانکی باشد. او می‌رود و به دادگستری خبر می‌دهد، لازم است که آبه بزونی را بیابند. آبه‌هایی که الماس دو هزار لویی ارزش به دیگران می‌دهند، کمیابند. دادگستری شروع به دست گذاشتن روی قضیه می‌کند، شما را به زندان می‌فرستد و اگر بعد از سه یا چهار ماه اسارت، بیگناهی شما ثابت شود، آزادتان می‌کنند، امّا انگشتر در دفتر دادگاه گم شده است، یا به جای الماسی که پنجاه یا پنجاه و پنج هزار فرانک ارزش دارد، یک الماس بدلی سه فرانکی به شما خواهند داد. من ارزش الماس را قبول دارم،بدانید که خریدن آن تا حدّی خطرناک است.

کادروس و زنش با نگاه با هم مشورت کردند. بعد کادروس گفت:

«ــ نه. ما آن‌قدر ثروتمند نیستیم که پنج هزار فرانک را از دست بدهیم.

«ــ هر طور میل شماست دوست عزیز. با این حال می‌بینید که من پول‌های زیبایی با خود آورده بودم.

سپس مشتی پول طلا از جیبش بیرون آورد و در برابر چشمان حیرت‌زدهٔ مهمانخانه‌دار گرفت. بعد از جیب دیگرش یک دسته اسکناس بیرون کشید.

آشکارا، در ذهن کادروس مبارزه‌ای مشکل جریان داشت. مسلّماً جعبهٔ کوچک چرمی که او در دست خود می‌گرداند، در نظر او ارزش پول‌هایی را که مجذوبش می‌کرد نداشت. پس رو به زنش کرد و آهسته پرسید:

«ــ تو چه می‌گویی؟

«ــ بده. اگر او بدون الماس به بوکر برگردد، ما را لو خواهد داد، و همان‌طور که می‌گوید از کجا معلوم که ما بتوانیم آبه بزونی را پیدا کنیم.

کادروس رو به جواهرساز کرد و گفت:

«ــ باشد. الماس را به چهل و پنج هزار فرانک بخرید، امّا زن من یک زنجیر طلا می‌خواهد و خودم یک جفت حلقهٔ نقرهٔ کمربند.

جواهرساز جعبه‌ای دراز و کم ارتفاع از جیبش بیرون آورد که چندین نمونه از اشیاء خواسته شده در آن بود و گفت:

«ــ بیایید. من در معاملاتم سهل می‌گیرم. انتخاب کنید.

زن زنجیر طلایی را که می‌توانست پنج لویی ارزش داشته باشد برداشت و مرد یک جفت حلقهٔ کمربند به ارزش پانزده فرانک. جواهرساز گفت:

«ــ امیدوارم راضی باشید.

کادروس زمزمه کرد:

«ــ آبه گفته بود که الماس پنجاه هزار فرانک ارزش دارد.

جواهرساز در حالی که الماس را از دست او می‌گرفت گفت:

«ــ بده به من. چه مرد سختگیری. من چهل و پنج هزار فرانک، یعنی ثروتی که دو هزار و پانصد لیور عایدی سالیانه دارد به او می‌دهم، و او هنوز ناراضی است. من آرزو داشتم که چنین ثروتی داشته باشم.

کادروس با صدای گرفته پرسید:

«ــ چهل و پنج هزار فرانک کجاست؟

«ــ اینجاست.

پانزده هزار فرانک پول طلا و سی هزار فرانک اسکناس شمرد و گذاشت روی میز.

کارکنت گفت:

«ــ صبر کنید من چراغ را روشن کنم. هوا تاریک است و ممکن است در حساب اشتباه کنیم.

در واقع هوا در مدّت گفتگو رو به تاریکی گذاشته بود، و توفان شبانه که نیم ساعتی بود تهدید می‌کرد، نزدیک می‌شد. صدای غرّش رعد از دور به گوش می‌رسید، امّا جواهرساز، کادروس و کارکنت، چنان شیفتهٔ ابلیس سود بودند که توجّهی به آن نکرده بودند. خود من هم با دیدن آن همه طلا و اسکناس، به طرزی عجیب مجذوب شده بودم. به نظرم می‌رسید که خواب می‌بینم، و همان‌طور که در رؤیا پیش می‌آید، احساس می‌کردم که با زنجیر سر جایم بسته شده‌ام.

«کادروس بارها طلاها و اسکناس‌ها را شمرد، بعد آنها را به همسرش داد که او هم چندین بار شمارش کرد.

«در این مدّت جواهر فروش الماس را مقابل نور چراغ حرکت می‌داد و نوری که از الماس منعکس می‌شد، برق‌های توفان را که به پنجره می تابید از یاد او می‌برد. وقتی که شمارش تمام شد، جواهرساز پرسید:

«ــ خوب، حساب درست بود؟

«ــ بله. کارکنت، برو کیف دستی را با یک کیسه بیاور.

«کارکنت به طرف گنجه رفت، کیف دستی کهنه‌ای را بیرون آورد و مقداری کاغذ کهنهٔ مچاله شده از آن بیرون کشید. اسکناس‌ها را به جای کاغذها در کیف جا دادند. بعد در کیسه‌ای را که آورده بود گشودند. دو یا سه اکوی شش لیوری را که احتمالاً همهٔ ثروت

خانواده بود از آن بیرون آوردند و پول‌های طلا را در کیسه جا دادند. کادروس گفت:

«ــ حالا هرچندکه شما ده هزار فرانکی از پول ما کسر کردید، شاید مایل باشید شام با ما صرف کنید، در این صورت با کمال میل حاضریم.

«جواهرفروش گفت:

«ــ متشکّرم. دیروقت است و من باید به بوکر برگردم. زنم نگران می‌شود.

«و ساعتش را بیرون کشید و فریاد زد:

«ــ وای، ساعت نزدیک ۹ است. پیش از نیمه شب به بوکر نمی‌رسم. خدانگهدار فرزندان. اگر تصادفاً آبه بزونی‌ها باز هم به سراغ شما آمدند، یاد من باشید.

«کادروس گفت:

«ــ شما هشت روز دیگر در بوکر نخواهید بود، زیرا بازار مکّاره هفتهٔ آینده پایان می‌یابد.

«ــ درست است، ولی مهّم نیست. می‌توانید به من نامه بنویسید: پاریس، آقای ژوانس[1]، پاله روایال، گالری پیر[2]، شمارهٔ ۴۵. اگر به زحمتش بیرزد، من به خاطر آن سفر می‌کنم.

«صدای غرش رعد چنان منعکس شد و با چنان برق شدیدی همراه بود که نور چراغ تقریباً محو شد.

«کادروس گفت:

«ــ آه، آقا. شما در این هوا می‌خواهید بروید؟

«ــ من از برق وحشتی ندارم.

«کارکنت پرسید:

«ــ از دزدها چطور؟ در زمان بازار مکّاره، جادّه‌ها هرگز امن نیست.

«ــ برای دزدها این را دارم.

«و از جیب خود دو اسلحه که تا دهانه پر بود بیرون کشید و ادامه داد: «این سلاح‌ها سگ‌هایی هستند که هم زمان پارس می‌کنند و گاز می‌گیرند. پاپا کادروس، اوّلین دو نفری که هوس الماس شما را بکنند با اینها مواجه می‌شوند.

«کادروس و همسرش نگاهی تیره با هم ردّ و بدل کردند. به نظر می‌رسید که در آن واحد فکری هولناک از مغز هر دو گذشته است. کادروس گفت:

1- Joannes 2- Pierre

«ــ پس سفر بخیر.

«ــ متشکّرم.

«سوداگر عصایش را از مقابل صندوق برداشت و بیرون رفت. به محض باز شدن در چنان باد شدیدی به داخل وزید که نزدیک بود چراغ را خاموش کند. مرد گفت: «چه هوای نامناسبی، طی کردن دو منزل راه در این هوا کار مشکلی است.»

«کادروس گفت:

«ــ بمانید آقا. ما از شما پذیرایی می‌کنیم.

«ــ نه، باید به بوکر برگردم و آنجا بخوابم. خداحافظ.

«کادروس آهسته تا دم در رفت. جواهرفروش که سه قدم بیرون از خانه گذاشته بود گفت:

«ــ نه آسمان پیداست، نه زمین. به سمت راست باید بروم، یا طرف چپ؟

«ــ به طرف راست. راهتان گم شدن ندارد، زیرا در دو طرف جاده درخت است.

«ــ خوب، پس در جاده هستم.

«کارکنت به شوهرش گفت:

«ــ در را ببند. وقتی که رعد و برق هست، من در باز را دوست ندارم.

«کادروس در حالی که کلید را دوبار در قفل می‌گرداند گفت:

«ــ بخصوص وقتی که پول در خانه هست. این‌طور نیست؟

«کادروس به طرف گنجه رفت، کیسه و کیف دستی را از آن بیرون آورد. دو نفری طلاها و اسکناس‌ها را بار سوّم شمردند. من هرگز چنین ولعی که در این دو چهره که به وسیلهٔ انعکاس نور روشن می‌شد آشکار بود ندیده بودم. زن خصوصاً حالتی شوم داشت، لرزش تب‌آلود طبیعی اش دو برابر شده بود. چهرهٔ پریده رنگش یکسره به سفیدی می‌گرایید و چشمان گود رفته‌اش شعله‌ور بود. با صدایی گرفته پرسید:

«ــ چرا به او پیشنهاد کردی اینجا بخوابد؟

«کادروس از جا جست و گفت:

«ــ برای اینکه... برای اینکه با رفتن به بوکر به زحمت نیفتد.

«زن با حالتی غیرقابل وصف گفت:

«ــ آه، خیال کردم منظور دیگری داری؟

«کادروس فریاد کشید:

«ــ زن! زن! این چه افکاری است که تو داری، و حالا که داری چرا آن را برای خودت

نگه نمی‌داری؟

«کارکنت لحظه‌ای سکوت کرد، بعد گفت:

«ــ فرق نمی‌کند. تو مرد نیستی. اگر مرد بودی او از اینجا بیرون نمی‌رفت، یا اگر می‌رفت به بوکر نمی‌رسید.

«ــ زن!

«ــ جاده پیچ دارد، در حالی که در طول کانال یک راه میان‌بر هست.

«ــ زن. تو به خداوند مهربان اهانت می‌کنی. ببین، گوش بده...

«در واقع صدای غرّش مهیب رعد به گوش رسید، همان زمان نوری آبی رنگ همهٔ اتاق را روشن کرد. صاعقه گویی با تأسّف از خانهٔ ملعون دور شد. کارکنت به سینهٔ خود علامت صلیب کشید و گفت: «یا مسیح!»

«در همین لحظه، در سکوت مهیبی که معمولاً بعد از رعد ایجاد می‌شود، صدای کوبیدن در به گوش رسید. کادروس و زنش از جا پریدند و وحشت‌زده به هم نگاه کردند. کادروس از جا برخاست و در حالی که طلاها و پول‌های پراکنده را روی هم توده می‌کرد و آنها را با دست‌هایش می‌پوشاند فریاد کشید: «کیست؟»

«صدایی از بیرن گفت:

«ــ منم.

«ــ شما کی هستید؟

«ــ عجب، ژوانس، جواهرفروش.

«کارکنت با لبخندی هراس‌انگیز گفت:

«ــ خوب، تو چه می‌گفتی؟ گفتی که من به خدای مهربان اهانت می‌کنم؟ این خدای مهربان است که او را برای ما می‌فرستد.

«کادروس رنگ پریده و نفس‌زنان روی صندلی افتاد. کارکنت بعکس از جا برخاست، با قدم‌های محکم به جانب در رفت، آن را باز کرد و گفت:

«ــ داخل شوید آقای ژوانس.

«جواهرفروش که باران از سر و رویش جاری بود گفت:

«ــ مثل اینکه ابلیس نمی‌خواهد من به بوکر برگردم. آقای کادروس عزیز، شما به من پیشنهاد پذیرایی کردید، می‌پذیرم و آمدم که شب را نزد شما بمانم.

«کادروس عرق پیشانیش را خشک کرد، چند کلمه‌ای بر زبان آورد. کارکنت در را روی جواهرفروش بست و کلید را دوبار گرداند.

۴۵
باران خون

«جواهرفروش در حال ورود نگاهی جستجوگر به اطراف افکند، امّا هیچ دلیلی برای ایجاد سوء ظن وجود نداشت، یا لااقّل چیزی آن را اثبات نمی‌کرد. کادروس همچنان با دو دست طلاها و اسکناس‌ها را نگه داشته بود. کارکنت با مطبوع‌ترین وضعی که می‌توانست به مهمان لبخند می‌زد. جواهرفروش گفت:

«ــ آه، گویا شما می‌ترسیدید پولتان درست نباشد و بعد از رفتن من گنجتان را بازرسی کردید.

«کادروس گفت:

«ــ نه، حادثه‌ای که ما را صاحب آن کرده است آن‌قدر غیرمنتظره بود که ما نمی‌توانیم آن را باور کنیم. وقتی که دلیل مادّی برابر چشممان نباشد، تصوّر می‌کنیم آن را در رؤیا دیده‌ایم.

«ــ آیا در مهمانخانه‌تان مسافر دیگری دارید؟

«ــ نه. ما دیگر کسی را برای خوابیدن نمی‌پذیریم. زیادی نزدیک شهر هستیم و کسی در اینجا توقّف نمی‌کند.

«در این صورت من اسباب زحمت شما می‌شوم.

«کارکنت با مهربانی گفت:

«ــ شما آقای عزیز؟ به هیچ وجه. قسم می‌خورم.

«ــ مرا کجا جا می‌دهید؟

«ــ در اتاق بالا.

«ــ آنجا اتاق خواب خودتان نیست؟

«ــ چرا، ولی مهّم نیست. ما بستری دیگر در اتاق جنب آن داریم.

«کادروس با حیرت به زنش نگاه می‌کرد. جواهرفروش در حالی که پشتش را با آتش بخاری که کارکنت هیزمی در آن گذاشته بود تا مهمانش را خشک کند، گرم می‌کرد، ترانه‌ای را آهسته زمزمه می‌کرد. کارکنت در گوشه‌ای از میز حوله‌ای گسترد، باقی‌ماندهٔ

ناچیز یک غذا را که او دو یا سه تخم مرغ هم به آن افزوده بود برای مهمان آماده کرد.

«کادروس از نو اسکناس‌ها را در کیف و طلاها را در کیسه جا داده و همه را در گنجه گذاشته بود، و حالا گرفته و متفکّر در طول و عرض اتاق قدم می‌زد. گاهی سرش را بلند می‌کرد، و جواهرفروش را که در مقابل آتش بخاری خودش را می‌گرداند تا همه جایش خشک شود، می‌نگریست. کارکنت شیشه‌ای شراب روی میز گذاشت و به مهمان گفت:

«ــ شام حاضر است.»

«ژوانس پرسید:

«ــ شما چی؟

«کادروس جواب داد:

«ــ من شام نمی‌خورم.

«کارکنت با عجله گفت:

«ــ ما خیلی دیر ناهار خورده‌ایم.

«ــ پس من باید تنها شام بخورم؟

«کارکنت با اشتیاقی که حتّی در برابر مهمانان روستائیش هم عادی او نبود گفت:

«ــ ما به شما خدمت می‌کنیم.

«کادروس گاه‌گاه نگاهی سریع به همسرش می‌افکند. توفان ادامه داشت، کارکنت گفت:

«ــ می‌شنوید؟ به نظر من کار خوبی کردید که برگشتید.

«ــ ولی اگر در زمانی که من شام می‌خورم توفان آرام بگیرد، از نو به راه می‌افتم.

«کادروس سر تکان داد و گفت: «ــ این باد شمالی است، تا فردا آرام نمی‌گیرد.» و آهی کشید. جواهر فروش در حالی که سر میز می‌نشست گفت:

«ــ به نظر من بدا به حال آنها که بیرون هستند.

«و کارکنت اضافه کرد:

«ــ بله. آنها شب بدی را خواهند گذراند.

«جواهرفروش شروع به غذا خوردن کرد، کارکنت با دقّت خدمات کوچک میزبانی را نسبت به او انجام می‌داد. این زن که به‌طور معمول دمدمی مزاج و خشن بود، اکنون به نمونه‌ای از خوش خدمتی و نزاکت تبدیل شده بود. اگر جواهر فروش سابقاً او را شناخته بود مسلّماً از چنین تغییر رفتار بزرگی حیرت می‌کرد و سوء ظنی به خاطرش راه می‌یافت. کادروس یک کلمه حرف نمی‌زد و به گردش خود ادامه می‌داد، به نظر می‌رسید که حتّی از نگاه کردن به مهمان پرهیز می‌کند.

«وقتی که شام تمام شدکادروس شخصاً رفت در را باز کرد و گفت:

«ــ گمان می‌کنم توفان دارد آرام می‌شود.

امّا در این لحظه، گویی برای تکذیب سخن او، غرش شدید یک رعد خانه را لرزاند و وزش بادی که همراه باران داخل اتاق شد چراغ را خاموش کرد.

«کادروس در را بست. زنش شمعدانی را با شعلهٔ رو به پایان آتش روشن کرد و به جواهرفروش گفت:

«ــ بیایید. شما می‌بایست خسته باشید. من ملافه‌های بستر را عوض کرده‌ام. بروید بالا بخوابید.

«ژوانس باز هم لحظه‌ای متوقّف ماند شاید توفان آرام بگیرد، و چون یقین کرد که رعد و باران شدیدتر می‌شود، به میزبانانش شب بخیر گفت و از پلّه‌ها بالا رفت.

«او از بالای سر من رد می‌شد و من صدای هر پلّه را در زیر پای او می‌شنیدم. کارکنت با نگاهی حریص به دنبال او رفت، در حالی که کادروس بعکس پشت به طرف او کرده بود وبه آن سمت نگاه نمی‌کرد.

«همهٔ این جزئیّات که از آن زمان در خاطر من نقش بسته است، آن زمانی که در برابر چشمانم جریان می‌یافت، اثری در من نکرد. همهٔ آنچه می‌گذشت به نظرم طبیعی بود، به غیر از داستان الماس که قدری غیرواقعی جلوه می‌کرد. همه چیز در جای خود قرار داشت، من چون به شدّت خسته بودم و خیال داشتم از اوّلین مهلتی که توفان بدهد استفاده کنم، تصمیم گرفتم چند ساعتی بخوابم و در نیمه شب عزیمت کنم.

«صدای حرکات جواهرفروش راکه در اتاق بالای سر من، وسایلش را فراهم می‌کرد تا شب راحتی را بگذراند می‌شنیدم. به زودی تخت خواب زیر بدن او صدا کرد؛ او خوابیده بود.

«احساس می‌کردم چشمانم خود به خود بسته می‌شود، و چون هیچ سوء ظنّی در من ایجاد نشده بود، نکوشیدم که با خواب مبارزه کنم. آخرین نگاه را از شکاف تخته به آشپزخانه افکندم: کادروس در کنار میزی دراز، روی یکی از آن نیمکت‌های چوبی که در مهمانخانه‌های روستایی به جای صندلی به کار می‌رود نشسته بود. چون پشتش به سمت من بود، نمی توانستم قیافه‌اش را ببینم. حتّی اگر رویش هم به من بود، باز دیدن چهره‌اش برایم امکان نداشت، زیرا سرش را در دست‌هایش مخفی کرده بود.

«کارکنت پایین آمد، چند لحظه او را نگریست، شانه‌های خود را حرکت داد و آمد برابر کادروس نشست.

«در این زمان شعلهٔ در حال خاموشی باقی‌ماندهٔ چوب را گیراند، نور بیشتری داخل

اتاق تاریک را روشن کرد... کارکنت چشمانش را خیره به شوهرش دوخته بود و چون مرد در همان حالت باقی مانده بود زن دست استخوانیش را به جانب او دراز کرد و دست به پیشانی او کشید.

«کادروس از جا جست. به نظرم رسید که لب‌های زن حرکت می‌کند، امّا یا او خیلی یواش صحبت می‌کرد، یا حواس من به علّت خواب آلودگی بی‌حس شده بود، به هر حال سخنان او را اصلاً نشنیدم. حتّی چشم‌هایم از ماوراء یک مه و همچون یک رؤیا می‌دید. بالاخره چشمانم بسته شد و هر احساسی را از دست دادم.

«در خواب بسیار عمیقی بودم که با صدای گلوله از خواب پریدم و صدای فریادی وحشتناک شنیدم. بالای سرم، روی پلکان، قدم‌هایی تلوتلوخوران روی تخته‌ها صدا کرد و سپس توده‌ای سنگین درست بالای سر من روی پلکان افتاد.

«هنوز کاملاً بر خودم مسلّط نبودم، صدای ناله‌هایی را می‌شنیدم؛ سپس صدای فریادهای خفه شده، مثل آنکه با مبارزه همراه باشد، به گوشم رسید.

«صدای آخرین فریاد، طولانی‌تر از آن‌های دیگر، صدای ناله را کاملاً محو کرد و مرا از خواب‌آلودگی بیرون کشید.

«به روی بازویم بلند شدم. چشمانم را گشودم و در تاریکی چیزی ندیدم. دست به پیشانیم بردم، زیرا به نظرم می‌رسید که از میان تخته‌های پلکان، بارانی نیم‌گرم و فراوان قطره قطره به آن می‌ریزد.

«عمیق‌ترین سکوت جای آن سر و صدای هولناک را گرفته بود. صدای قدم‌های یک مرد را شنیدم که بالای سر من راه می‌رفت. پاهای او پلکان را به صدا درآورد. مرد به اتاق همکف پایین آمد، به بخاری نزدیک شد و شمعدان را روشن کرد.

«این مرد کادروس بود که رنگی کاملاً پریده و پیراهنی یکسره خون‌آلود داشت. شمعدان را که روشن کرد بلافاصله با آن بالا رفت و صدای قدم‌های سریع و نگران او را شنیدم.

لحظه‌ای بعد از نو پایین آمد. جعبهٔ انگشتر را در دست داشت. نگاه کرد و مطمئن شد که الماس در آن است. لحظه‌ای مردّد ماند که آن را در کدام جیبش بگذارد، سپس، لابد چون جیبش را مخفیگاه قابل اعتمادی ندانست، آن را در دستمال سرخش پیچید و به دور گردنش گره زد.

«بعد به جانب گنجه دوید، اسکناس‌ها و طلاهایش را از آن بیرون کشید، اوّلی را در جیب شلوار و دوّمی را در جیب کتش گذاشت. دو یا سه پیراهن برداشت، خودش را به

جانب در انداخت و در تاریکی ناپدید شد. آنگاه همه چیز برای من روشن و آشکار شد. خودم را از آنچه پیش آمده بود ملامت کردم، گویی گناهکار واقعی من بودم. به نظرم رسید که صدای ناله می‌شنوم، جواهرفروش بیچاره می‌توانست هنوز زنده باشد، شاید می‌توانستم با کمک به او، سهمی از گناهی را که گذاشته بودم انجام پذیرد جبران کنم. شانه‌ام را به یکی از تخته‌های اتاقک چوبی که در آن خوابیده بودم فشار دادم. تخته که خوب جا نیفتاده بود جدا شد و من به داخل خانه رفتم.

«به طرف شمعدان دویدم، آن را برداشتم و خودم را به پلکان رساندم. جسمی به عرض در پلکان افتاده و راه را سد کرده بود. این جسد کارکنت بود. صدای گلوله‌ای که من شنیدم به سوی او شلیک شده، از دو طرف گلویش عبور کرده بود. علاوه بر زخم دوگانه‌ای که داشت و خون به شدّت از آن جاری بود، از دهانش هم خون می‌آمد. او مرده بود. از بالای جسد او گذشتم.

«اتاق منظره‌ای درهم ریخته و هراس‌آور داشت. دو یا سه صندلی سرنگون شده بود، ملافه‌هایی که جواهرفروش بدبخت به آنها چنگ افکنده بود، روی زمین اتاق به چشم می‌خورد، خود او هم روی زمین اتاق افتاده، سرش را به دیوار تکیه داده و در مردابی از خون که از سه زخم وسیع سینه‌اش جاری بود، غوطه می‌خورد.

«در زخم چهارم یک کارد دراز آشپزخانه قرار داشت که فقط دسته‌اش دیده می‌شد.

«من پا به روی سلاح دوّم که تیری از آن بیرون نیامده بود گذاشتم. لابد باروت آن نم کشیده بود. به جواهرفروش نزدیک شدم. او هنوز نمرده بود. با صدایی که من ایجاد کردم، خصوصاً با حرکت تختهٔ کف اتاق، چشمان حیرت‌زده‌اش را گشود. توانست آنها را لحظه‌ای به روی من خیره کند، لب‌هایش را حرکت داد، گویی می‌خواست حرفی بزند، امّا جان سپرد.

«این منظرهٔ هولناک تقریباً مرا بی‌احساس کرده بود. وقتی که هیچ کمکی از من ساخته نبود، دیگر احتیاجی احساس نمی‌کردم مگر به گریختن از آن محلّ. دست‌هایم را میان موهایم فروکردم و فریادی از وحشت کشیدم. به جانب پلکان دویدم.

«در اتاق پایین پنج یا شش گمرکچی و دو یا سه ژاندارم بودند که مرا دستگیر کردند. من مقاومت هم نکردم، بر اعصاب خودم هیچ تسلّطی نداشتم، می‌کوشیدم حرف بزنم، فریادهای بدون حرف می‌کشیدم.

«دیدم که ژاندارم‌ها و گمرکچی‌ها مرا با انگشت نشان می‌دهند. نگاهم را به خود افکندم، کاملاً پوشیده از خون بودم. آن باران گرم که احساس کرده بودم از درز تخته‌های

پلکان به رویم می‌ریزد، خون کارکنت بود.

«با انگشت محلّ مخفیگاهم را نشان دادم. یکی از ژاندارم‌ها پرسید: «ــ او چه می‌خواهد بگوید؟»

«یکی از گمرکچی‌ها رفت تا ببیند، و چون برگشت گفت:

«ــ می‌خواهد بگوید که او در آنجا بوده است.

«و سوراخی را که من واقعاً از آن گذشته بودم نشان داد. آن وقت دانستم که آنها مرا به جای قاتل گرفته‌اند. صدایم را باز یافتم، نیرو گرفتم، خودم را از دست دو مردی که نگهم داشته بودند خلاص کردم و فریاد کشیدم:

«ــ من قاتل نیستم، من قاتل نیستم!

«دو ژاندارم لولهٔ تفنگ را به‌گونهٔ من گذاشتند و گفتند: «ــ اگر یک حرکت بکنی کشته می‌شوی.»

«ــ من دارم به شما می‌گویم که قاتل نیستم.

«ــ تو می‌توانی داستانت را برای قاضی‌های نیم حکایت کنی. حالا با ما بیا و توصیهٔ ما به تو این است که مقاومت نکنی.

«من این قصد را نداشتم، از شدّت حیرت و وحشت خرد شده بودم. دست بند به دستم زدند، مرا به دم یک اسب بستند و به نیم بردند.

«از قرار معلوم یک گمرکچی که در تعقیب من بوده است، مرا در حوالی مهمانخانه گم کرده و به فکرش رسیده بود که من شب را در آنجا خواهم گذراند. پس به همکارانش اطّلاع داده بود، و آنها درست زمانی رسیده بودند که از دور صدای اسلحه را شنیده بودند، و مرا در میان این همه دلایل متّهم‌کننده دستگیر کردند. بلافاصله دانستم که برای اثبات بیگناهی خودم به زحمت می‌افتم.

«به این دلیل خودم را فقط به یک مسأله آویختم. نخستین تقاضای من از بازپرس این بود که همه جا به دنبال مردی به نام آبه بزونی بگردند که روز پیش در مهمانخانهٔ پون ـ دوگار توقّف کرده است. اگر کادروس داستان را خودش ساخته بود و این آبه وجود نداشت، نابودی من حتمی بود، مگر اینکه کادروس به نوبهٔ خود گرفتار شود و همه چیز را اعتراف کند.

«دو ماه گذشت، بازرس در این مدّت همهٔ کوشش خود را به کار برد شاید کسی را که من تقاضا کرده بودم بیابد. کادروس گرفتار نشده بود و من می‌رفتم تا در اوّلین جلسهٔ دادگاه محاکمه شوم، که در روز هشتم سپتامبر، یعنی سه ماه و پنج روز بعد از آن حادثه، آبه

بزونی که من دیگر امیدی به یافتن او نداشتم، خودش را به زندان معرّفی کرد و گفت به او اطّلاع رسیده است که یک زندانی می‌خواهد با او حرف بزند. به‌طوری که خودش گفت جریان را در مارسی شنیده بود و با شتاب به دیدار من آمده بود.

«درک می‌کنید که با چه اشتیاقی پذیرای او شدم، همهٔ آنچه را شاهدش بودم حکایت کردم، با نگرانی داستان الماس را بازگفتم، امّا برخلاف انتظار من، داستان کلمه به کلمه حقیقت داشت و باز هم خلاف انتظار من او همهٔ آنچه را برایش گفتم، با اطمینان کامل باور کرد. من به علّت احسان خیرخواهانهٔ او و شناخت عمیقی که او دربارهٔ خلقیّات سرزمین من داشت، به امید اینکه شاید بخشش تنها جنایتی که من مرتکب شده‌ام بتواند از لب‌های مهربان او خارج شود، زیر تضمین محرمانهٔ اعتراف به گناه، حادثهٔ او توی را با تمام جزئیّاتش برای او بازگفتم. نتیجه‌ای که من به علّت شیفتگی‌ام نسبت به او به دست آوردم، همان بود که می‌توانست طبق حسابگری حاصل شود: اعتراف قتل اوّل که هیچ چیز مرا ناچار به بازگویی آن نمی‌کرد، به او ثابت کرد که قتل دوّم را من مرتکب نشده‌ام. به من دستور داد که امید را از دست ندهم و قول داد که هرچه در قدرت دارد انجام دهد تا داوران را به بیگناهی من مطمئن کند.

«وقتی دیدم محیط زندان برایم نرم‌تر شد، دانستم که او به کارم پرداخته است، و محاکمهٔ من به جلسهٔ بعدی دادگاه موکول می‌شود.

«در این مدّت مشیّت الهی سبب شد که کادروس در خارج از فرانسه گرفتار و به فرانسه آورده شود. او همه چیز را اعتراف کرد، و تدارکات قبلی، خصوصاً اغواگری را به گردن زنش انداخت. کادروس به زندان ابد محکوم شد، و من آزاد شدم.

مونت کریستو گفت:

ــ آن زمان بود که شما با نامه‌ای از آبه بزونی به نزد من آمدید؟

ــ بله عالیجناب. او که آشکارا نسبت به من توجّهی خاصّ یافته بود، به من گفت:

«ــ شما وقتی که از اینجا بیرون بروید، باید حرفهٔ قاچاق‌چی گری را که موجب نابودی شما می‌شود ترک کنید.

پرسیدم:

«ــ ولی پدر، می‌خواهید من از چه راه زندگی کنم و مخارج خودم و زن برادر بیچاره‌ام را به دست آورم.

جواب داد:

«ــ یکی از توابین من که حرمت بسیار برای من قایل است، از من خواسته است که

مردی مورد اعتماد برایش بیابم. شما می‌توانید این مرد باشید. شما را به او معرّفی می‌کنم.

من فریاد کشیدم:

«ــ آه، پدر، چه نیکوکاری بزرگی!

«ــ ولی باید سوگند یاد کنید که من هرگز از کارم پشیمان نخواهم شد.

دستم را دراز کردم تا سوگند یاد کنم. او گفت:

«ــ لزومی ندارد. من اهالی کرس را می‌شناسم، آنها را دوست دارم. این سفارش‌نامهٔ من است.

و چند خطی راکه به شما دادم نوشت و به من داد. عالیجناب روی آن لطف کردید و مرا در خدمت خود پذیرفتید. حالا با غرور از عالیجناب می‌پرسم: آیا هرگز نارضایتی از من داشته‌اید؟

ــ نه. با خوشحالی اعتراف می‌کنم که خدمتگزاری شما نمونه است. آقای برتوکچیو، هرچند اعتماد کامل ندارید؟

ــ من آقای کنت؟

ــ بله، شما. چطور است که شما یک زن برادر و یک فرزندخوانده دارید، و با این حال هرگز دربارهٔ آنها حرفی به من نزده‌اید؟

ــ افسوس عالیجناب، آنچه هنوز برایتان بازنگفته‌ام، غم‌انگیزترین بخش زندگی من است. پس از زندان به کرس عزیمت کردم، شتاب داشتم که زن برادر بیچاره‌ام را ببینم و او را تسلّی دهم. امّا چون به‌روگلیانو رسیدم، خانه را عزادار یافتم. صحنهٔ وحشتناکی به‌وجود آمده بود که همسایه‌ها هنوز آن را به خاطر دارند. زن برادر بیچاره‌ام برحسب توصیه‌های من، در برابر خواسته‌های بنه‌دتو، که هر لحظه می‌خواسته است همهٔ پول‌هایی را که در خانه هست بگیرد مقاومت می‌کرده است. یک روز صبح بنه‌دتو او را تهدید کرد و سپس تمام روز ناپدید شد. آسونتا گریست، زیرا نسبت به این جوان بدسرشت مهری مادرانه داشت. شب آسونتا بیدار منتظر او ماند. در ساعت یازده، بنه‌دتو همراه با دو تا از دوستانش که شریک‌های عادی همهٔ دیوانگی‌هایش بودند وارد خانه شد. آسونتا آغوش باز کرد، امّا آنها او را گرفتند، و یکی از سه نفر، من از فکر اینکه ممکن است او آن کودک ملعون باشد به خود می‌لرزم، یکی از سه نفر فریاد کشید:

ــ حالا سؤال بازی می‌کنیم تا او اعتراف کند پول‌هایش کجاست.

آن زمان همسایهٔ ماوازیلیو به باستیا رفته بود، همسرش تنها در خانه بود و جز او کسی

نبود که آنچه را در خانهٔ ما می‌گذشت ببیند یا بشنود. دو تا از آن سه نفر، آسونتا را که نمی‌توانست امکان چنین جنایتی را باور کند و به دژخیمان خود لبخند می‌زد، نگه داشتند، سوّمی اوّل پنجره‌ها را قفل کرد، سپس سه نفری با هم فریادهای وحشت را که آسونتا در برابر تدارکات جدّی‌تر آنها می‌کشید خفه کردند، پاهای آسونتا را به شعلهٔ آتشی که در بخاری می‌سوخت نزدیک کردند تا او محلّ گنجینهٔ کوچک ما را بروز دهد. در این زد و خورد آتش به لباس آسونتا سرایت کرد، آنوقت او را رها کردند تا آتش به خودشان سرایت نکند. آسونتا که سراسر شعله‌ور بود به طرف در دوید، امّا در قفل بود، خود را به جانب پنجره‌ها افکند، پشت پنجره‌ها را با چوب بسته بودند. آنگاه همسایه‌مان فریادهای آسونتا را که کمک می‌طلبید شنید، فریادها تبدیل به ناله شد و صبح روز بعد، همسر وازیلیو از خانه بیرون رفت و حادثه را اطّلاع داد. وقتی که در خانه را به حکم قاضی باز کردند، آسونتا را نیمه سوخته یافتند که هنوز نفس می‌کشید. درهای گنجه‌ها شکسته و همهٔ پول‌ها مفقود شده بود. بنه‌دتو روگلیانو را ترک کرده بود تا هرگز به آن بازنگردد. از آن پس من او را ندیدم و حرفی هم درباره‌اش نشنیدم. پس از شنیدن این اخبار غم‌انگیز بود که به خدمت عالیجناب رسیدم. دیگر لزومی نداشت از بنه‌دتو با شما صحبت کنم، زیرا او مفقود شده بود، و همچنین از آسونتای بیچاره که مرده بود.

مونت کریستو پرسید:

ــ شما دربارهٔ این حادثه چه فکر کردید؟

ــ فکر کردم مجازات جنایتی است که من مرتکب شده‌ام. آه که این ویلفورها نژادی معلون هستند.

کنت با لحنی شوم زمزمه کرد:

ــ من این را باور دارم.

بر توکچیو ادامه داد:

ــ حالا عالیجناب درک می‌کنند که این خانه که من آن را از آن پس ندیده بودم، این باغ که من خود را ناگهان در آن یافتم، این محلّ که من مردی را در آن کشته‌ام، چگونه می‌تواند در من هیجانی را به وجود آورد که شما خواستید علّت آن را بدانید. زیرا من مطمئن نیستم که در برابر من، زیر پای من، آقای دوویلفور در حفره‌ای که برای فرزندش کنده بود نخوابیده باشد.

مونت کریستو زمزمه کنان گفت:

ــ در حقیقت همه چیز امکان دارد. (و آهسته اضافه کرد:) حتّی اینکه دادستان نمرده

باشد. آبه بزونی کار درستی کرد که شما را پیش من فرستاد، شما کار خوبی کردید که داستان خود را برای من بازگفتید. دربارهٔ خودتان فکر بد نکنید. امّا راجع به این بنه دتو[1] که نامی نامتناسب با خوی خود دارد، آیا شما هرگز سعی نکردید که او را بیابید؟ نکوشیدید تا بدانید که چه به سرش آمده است؟

ــ هرگز. اگر می‌دانستم کجاست، به جای اینکه به جانب او بروم، همان‌گونه که از یک دیو می‌گریزند، از او می‌گریختم. خوشبختانه هرگز حرفی از هیچکس دربارهٔ او نشنیدم. امیدوارم که مرده باشد.

ــ امیدوار نباشیدبر توکچیو. بدطینت‌ها به این سادگی نمی‌میرند، زیرا به نظر می‌رسد که خداوند آنها را زیر چتر حمایت خود می‌گیرد تا از آنها وسیله‌ای برای انتقام بسازد.

ــ آنچه من از خداوند می‌خواهم این است که هرگز او را نبینم. (مباشر سر به زیر افکند و ادامه داد:) حالا شما همه چیز را می‌دانید آقای کنت. در این دنیا شما داور من هستید، همان‌گونه که خداوند در آن دنیا خواهد بود. آیا حرفی برای تسلّی خاطر من ندارید؟

ــ حقّ با شماست، من می‌توانم همان حرفی را به شما بگویم که اگر آبه بزونی به جای من بود می‌گفت: آن کس که شما به او ضربه زدید، یعنی ویلفور، شایستهٔ آن مجازات بود، برای آنچه نسبت به شما انجام داده بود، و شاید برای بسیاری کارهای دیگرش. بنه‌دتو، اگر هنوز زنده باشد، همان‌گونه که گفتم برای انتقامی الهی به کار گرفته خواهد شد، و به نوبهٔ خود به مجازات خواهد رسید. امّا راجع به شما، شما فقط از یک بابت باید خود را ملامت کنید: چرا وقتی که کودک را از مرگ نجات دادید، او را به مادرش برنگرداندید. این یک جنایت است بر توکچیو.

ــ بله آقا. این جنایتی واقعی است، زیرا من در این مورد بی‌حمیّتی به خرج دادم، وقتی که کودک را به زندگی بازگرداندم کاری جز این نداشتم که او را نزد مادرش بفرستم. امّا برای این کار باید پرس و جو می‌کردم، توجّه دیگران جلب می‌شد و شاید خودم دستگیر می‌شدم. نمی‌خواستم بمیرم، زیرا به ادامهٔ حیات زن برادرم پای‌بند بودم، غیر از آن به علّت غرور مادرزادی ما مردمان کرس که می‌خواهیم در انتقام کامل و غالب باقی بمانیم، و بالاخره شاید به دلیل عشق به زندگی می‌خواستم زنده بمانم. من مانند برادرم مرد با شهامتی نیستم!

بر توکچیو چهره‌اش را با دو دست پوشاند، مونت کریستو نگاهی طولانی و وصف‌ناپذیر

---

۱ - رحمت الهی.

به او دوخت، پس از لحظه‌ای سکوت که شاید وضعیّت زمان و مکان آن را با شکوه‌تر جلوه می‌داد، با آهنگی رؤیاآمیز که عادی نبود گفت:

ــ آقای برتوکچیو، برای آنکه این گفتگو را که آخرین بحث در مورد این حادثه است، با شایستگی به پایان رسانیم، سخنان مرا خوب به خاطر بسپارید. این سخنان را بارها از آبه بزونی شنیده‌ام: برای هر دردی دو درمان وجود دارد: زمان و سکوت. حالا بگذارید من ساعتی در این باغ گردش کنم. آنچه برای شما که فاعل حادثه هستید هیجانی رنج‌آور است، برای من احساسی آرام‌بخش دارد و می‌تواند ارزش این ملک را مضاعف کند. درخت‌ها به خاطر سایه‌شان لذّت می‌دهند، و سایه لذّت نمی‌دهد، مگر به خاطر اینکه پر از رؤیا و الهام است. من در اینجا باغی خریده‌ام و تصوّر می‌کردم که فقط زمینی مشجّر، احاطه شده با دیوار است. حالا ناگهان می‌بینم که این‌طور نیست، و این باغ پر از اشباح است، که به هیچ وجه در سند فروش قید نشده است. من اشباح را دوست دارم، هرگز نشنیده‌ام که در طول شش هزار سال عمر آدمی، مرده‌ها آن‌قدر بدی کرده باشند که زنده‌ها در یک روز انجام می‌دهند. پس آقای برتوکچیو، شما برگردید و بروید راحت بخوابید. اگر اعتراف‌گیرندهٔ شما در لحظهٔ پایانی حیات، کمتر از آبه بزونی باگذشت باشد، و اگر من هنوز زنده باشم، مرا به بالین خود بخوانید، برایتان سخنانی خواهم گفت که روحتان را در لحظه‌ای که می‌خواهد به جانب سفر مشکلی که ابدیّت خوانده می‌شود به راه افتد، آرامش ببخشد.

برتوکچیو با احترام در برابر کنت سر فرود آورد و دور شد. مونت کریستو تنها ماند، چهار قدم به جلو برداشت و با خود زمزمه کرد:

«اینجا، نزدیک این درخت، گودالی که کودک در آن گذاشته شد، آنجا در کوچکی که از آن وارد باغ می‌شدند، در این گوشه پلکان مخفی که به اتاق خواب راه دارد، خیال نمی‌کنم ناچار باشم اینها را در دفترم یادداشت کنم، زیرا اینجا، جلو چشم من، در اطرافم، زیر پایم نقشه‌ای برجسته و زنده وجود دارد.

کنت پس از آنکه آخرین دور را در باغ زد، به جانب کالسگه‌اش رفت. برتوکچیو که او را در حال رؤیا دید، بی‌آنکه حرفی بزند، کنار کالسگه‌چی نشست، کالسگه به جانب پاریس به راه افتاد.

کنت همان شب، بعد از رسیدن به خانه‌اش در شانزه لیزه، از تمام خانه چنان بازدید کرد که گویی همه جای خانه را می‌شناخت، هیچ دری را به جای دری دیگر نگشود، در هیچ پلکان یا سرسرایی پا نگذاشت، مگر اینکه او را به همان جایی که می‌خواست برود

راهنمایی کند. علی در این بازدید شبانه همراه او بود. کنت برای تزیینات خانه دستورهایی به‌برتوکچیو داد و در حالی که ساعتش را بیرون می‌کشید به مردنوبه‌ای گفت: «ساعت یازده و نیم است، هایده به‌زودی خواهد رسید. آیا به خدمتگاران فرانسوی اطّلاع داده شده است؟»

علی دستش را به جانب آپارتمانی که برای دختر زیبای یونانی در نظر گرفته شده بود دراز کرد. این عمارت چنان از بقیهٔ خانه جدا بود که با پوشاندن در به وسیلهٔ یک پردهٔ کار دست، تمام خانه را می‌شد بازدید کرد، بی‌آنکه حدس زده شود که در آنجا یک سالون و دو اتاق خواب قرار دارد. علی با انگشت‌های دست چپ عدد سه را نشان داد، سپس سرش را روی همین دست گذاشت و چشم‌هایش را بست.

مونت کریستو که به اشارات علی عادت داشت گفت:

ــ آنها سه نفرند که در اتاق خواب منتظرند، این‌طور نیست؟

علی با حرکت سر تصدیق کرد، مونت کریستو ادامه داد:

ــ خانم امشب خسته است و لابد می‌خواهد زود بخوابد. او را ناچار به حرف زدن نکنند، خدمتگزاران فرانسوی فقط می‌توانند به بانوی خود سلام کنند و بیرون بروند. مراقب باشید خدمتگار یونانی با خدمتگاران فرانسوی تماس نداشته باشد.

علی سر فرود آورد.

به‌زودی صدای دربان که آواز می‌داد به گوش رسید، در نرده‌ای باز شد، کالسکه پس از ورود به خانه در برابر پلّه‌ها توقّف کرد. کنت پایین رفت، در کالسکه باز شده بود، کنت دستش را به جانب زن جوان که شنلی از ابریشم سبز، دست‌دوزی شده با رشته‌های طلا به تن داشت و باشلق آن سرش را می‌پوشانید دراز کرد.

زن جوان دستی را که به جانب او دراز شده بود گرفت، آن را با عشقی توام با احترام بوسید، چند کلمه‌ای میان آنها ردّ و بدل شد که از جانب زن با مهر ادا می‌شد و از طرف کنت با وقاری ملایم، آنها در زبان طنین‌داری سخن می‌گفتند که هومر در دهان خدایان گذاشته است.

زن جوان که کسی جز زیبای یونانی، همسفر عادی مونت کریستو در سفر ایتالیا نبود، به دنبال علی که مشعل مومی صورتی رنگی در دست داشت، به آپارتمان خود هدایت شد. آنگاه کنت به عمارتی که به خود او اختصاص یافته بود رفت.

نیم ساعت از نیمه شب گذشته، تمام چراغ‌های خانه خاموش شده بود، و تصوّر می‌شد که همهٔ اهل خانه خفته‌اند.

۴۶
اعتبار نامحدود

فردای آن روز، حوالی ساعت ۲ بعداز ظهر، کالسگه‌ای کورسی که به دو اسب شکوهمند انگلیسی بسته شده بود، در برابر خانهٔ مونت کریستو متوقّف شد. مردی که لباس آبی، با دکمه‌های ابریشمی به همان رنگ پوشیده بود، جلیقه‌ای سفید که زنجیر بزرگ طلا به آن آویخته بود، و شلواری فندقی رنگ به تن داشت، موهایش سیاه و چنان بلند بود که تا روی ابروهایش می‌رسید، به حدّی که انسان به طبیعی بودن آن مشکوک می‌شد، زیرا با چین‌های آشکار زیر چشم هماهنگی نداشت، خلاصه مردی حدود پنجاه ساله که کوشش داشت چهل ساله جلوه کند، سرش را از پنجرهٔ کالسگه که تاج بارون روی آن حک شده بود بیرون کرد، و مستخدمش را فرستاد تا از دربان بپرسد که آیا کنت دو مونت کریستو در خانه است؟

این مرد، در انتظار جواب با چنان دقّتی خارج خانه، و آنچه را در باغ قابل تشخیص بود، و لباس متّحدالشکل مستخدمین را که در حال رفت و آمد بودند برانداز می‌کرد که تقریباً حالت جسارت به خود می‌گرفت. چشمان مرد زنده، ولی بیش از آنکه هوشیار باشد، حیله‌گر می‌نمود. لب‌هایش به قدری نازک بود که به جای بیرون، در داخل دهان قرار داشت، و بالاخره برجستگی گونه‌ها، که علامت بی‌تردید حیله‌گری است، فرورفتگی پیشانی و برآمدگی پشت سر که فراتر از گوش‌های بزرگ غیراشرافی او بود، خاصیتی تقریباً مکروه به چهرهٔ این شخصیّتی می‌داد که به خاطر اسب‌های باشکوه، الماس بزرگی که از گردنش آویخته بود، و نوار سرخی که از یک طرف جادکمه‌اش به طرف دیگر لباس متصّل می‌شد، مورد توجّه افراد مبتذل قرار می‌گرفت.

مستخدم به شیشهٔ اتاق دربان زد و پرسید:

ـ آیا اینجا منزل کنت دو مونت کریستو نیست؟

دربان جواب داد:

ـ عالیجناب کنت در اینجا منزل دارند، امّا...

سپس با نگاه از علی کسب تکلیف کرد، علی سرش را به علامت نفی حرکت داد،

مستخدم پرسید: «امّا چی؟»

دربان جواب داد:

ـ عالیجناب را اکنون نمی توان دید.

ـ در این صورت این کارت ارباب من است: آقای بارون دانگلار. شما آن را به کنت دو مونت کریستو بدهید و بگویید که ارباب من هنگام رفتن به مجلس راهش را دور کرد تا افتخار دیدار او را داشته باشد.

دربان گفت:

ـ من با عالیجناب صحبت نمی‌کنم. مستخدم اتاق پیام را خواهد رساند.

مستخدم به جانب کالسکه بازگشت. دانگلار پرسید:

ـ چطور شد؟

پسر جوان شرمنده از درسی که به او داده شده بود، جواب دربان را به ارباب خود بازگفت. دانگلار گفت:

ـ پس او یک پرنس است که عالیجناب خطابش می‌کنند و فقط مستخدم اتاق حقّ حرف زدن با او را دارد. مهّم نیست، او اعتباری نزد من دارد و باید بدانم چه زمانی پول می‌خواهد.

دانگلار خود را به عقب کالسکه انداخت و به نحوی که صدایش در آن طرف کوچه شنیده شود به کالسکه‌چی فریاد زد:

ـ برو به مجلس شورا.

مونت کریستو که از یکی از پنجره‌های اتاقش بارون را دیده و با دوربینی کوچک و اعلا، نه با دقّتی کمتر از آنچه دانگلار برای بررسی خانه، باغ و مستخدمین او به کار برده بود، او را مورد مطالعه قرار داده بود، در حالی که لولهٔ دوربین را در جلد چرمی آن فرومی‌برد گفت:

«حقیقتاً که مخلوق زشتی است. چگونه در اوّلین نظر مار را در پیشانی گود رفته، لاشخور را در کلّهٔ برجسته و بوتیمار را در چهرهٔ او تشخیص نمی‌دهند؟

سپس علی را با ضربه‌ای که به روی زنگ مسی نواخت صدا کرد. علی ظاهر شد، کنت گفت: «آقای برتوکچیو را صدا کنید.»

برتوکچیو بلافاصله وارد شد و پرسید: «عالیجناب مرا احضار کردند؟»

ـ بله آقای برتوکچیو. آیا اسب‌هایی را که مقابل خانهٔ من متوقّف شدند دیدید؟

ـ مسلّماً عالیجناب. آنها بسیار زیبا هستند.

کنت ابروهایش را به هم نزدیک کرد و گفت:

ـ وقتی که من از شما خواسته‌ام دو تا زیباترین اسبی را که در پاریس یافت می‌شود برایم بخرید، چگونه است که دو اسب دیگر، به این زیبایی در پاریس هست و در اسطبل من نیست؟

علی با دیدن به هم پیوستگی ابروها و با شنیدن لحن جدّی صدا، سر به زیر افکند. کنت به زبان عربی و با مهری باور نکردنی در صدا و چهره‌اش گفت: «گناه از تو نیست علی. تو اسب‌های انگلیسی را نمی‌شناسی.» شادی به چهرهٔ علی بازگشت. برتوکچیو گفت:

ـ آقای کنت، اسب‌هایی که شما دیدید فروشی نیست.

مونت کریستو شانه‌هایش را بالا برد و گفت:

ـ آقای مباشر، این را بدانید: برای کسی که حاضر باشد قیمت را بپردازد، همیشه، همه چیز فروشی است.

ـ آقای دانگلار این یک جفت اسب را به شانزده هزار فرانک خریده است آقای کنت.

ـ خوب، کافی است که سی و دو هزار فرانک به او پرداخت شود. او بانک‌دار است، و یک بانکدار هرگز فرصت را برای دو برابر کردن سرمایه از دست نمی‌دهد.

برتوکچیو پرسید:

ـ آیا آقای کنت جدّی حرف می‌زنند؟

مونت کریستو به حالت حیرت از اینکه جرأت می‌کنند از او سؤال کنند مباشر را نگریست و گفت:

ـ من امروز عصر باید به یک دیدار بروم. می‌خواهم که این دو اسب با دهانهٔ نو به کالسکهٔ من بسته شده باشند.

برتوکچیو سلام داد و دور شد. کنار در ایستاد و پرسید:

ـ عالیجناب در چه ساعتی قصد دارند این دیدار را انجام دهند؟

ـ در ساعت پنج.

ـ باید به اطّلاع عالیجناب برسانم که الآن ساعت دو بعد از ظهر است.

کنت فقط جواب داد: «می‌دانم.»

سپس رو به سوی علی کرد و گفت:

ـ همهٔ اسب‌ها را به خانم نشان دهید تا او بهترین اسب‌هایی را که می‌پسندد برای کالسکه‌اش انتخاب کند، و به من اطّلاع دهد که آیا میل دارد شام را با من صرف کند. در

این صورت شام در آپارتمان او صرف خواهد شد. حالا بروید و به هنگام پایین رفتن مستخدم اتاق را نزد من بفرستید.

علی تازه ناپدید شده بود که اتاقدار به نوبهٔ خود وارد شد. کنت گفت:

ـ آقای باپتیستن[1]، شما یک سال است که در خدمت من هستید. این مدّت زمان آزمایشی است که من معمولاً برای افرادم قایل می‌شوم. شما را برای کارم می‌پسندم.

باپتیستن سر فرود آورد. کنت ادامه داد:

ـ حالا این می‌ماند که بدانیم آیا شما هم مرا می‌پسندید یا نه.

اتاقدار با عجله گفت:

ـ آه، آقای کنت!...

ـ تا آخر را گوش کنید. شما سالیانه هزار و پانصد فرانک مواجب دارید، یعنی حقوق یک صاحب منصب خوب و شجاع را که همه روزه حیاتش را به خطر می‌اندازد. شما میزی دارید که بسیاری از رئیس دفترها و کارمندان بدبختی که بسیار بیش از شما کار می‌کنند، در حسرت آن هستند. شما که مستخدم من هستید خودتان مستخدمی دارید که مراقب وسایل و دارایی شماست. علاوه بر هزار و پانصد فرانک حقوقتان، از روی خرید لباس‌های من سالیانه تقریباً هزار و پانصد فرانک هم می‌دزدید.

ـ آه عالیجناب!

ـ شکایتی از این بابت ندارم آقای باپتیستن، تا این حدّ عادلانه است. با این حال مایلم به همین‌جا ختم شود. پس شما در هیچ جای دیگر چنین شغلی که اقبال نصیب شما کرده است نخواهید یافت. من هرگز مستخدمین خود را کتک نمی‌زنم، دشنام نمی‌دهم، امّا هرگز هم یک اهمالکاری یا یک فراموشی را نمی‌بخشم. دستوراتم معمولاً کوتاه، ولی روشن و واضح است، ترجیح می‌دهم بارها آن را تکرار کنم، ولی نبینم که بد تعبیر شده است. ثروت کافی برای آنکه هرچه را می‌خواهم، بتوانم بدانم، دارم و با شما موافقم که بسیار کنجکاوم. پس اگر بدانم که شما از من، خواه به خوبی، خواه به بدی حرف زده‌اید، حرکاتم را تفسیر و تعبیر کرده‌اید، رفتارم را مورد بررسی قرار داده‌اید، همان لحظه از نزد من اخراج می‌شوید. من فقط یک بار به مستخدمین خود هشدار می‌دهم، حالا به شما هشدار داده شد. بروید.

باپتیستن سر فرود آورد و سه چهار قدم برای خروج برداشت، کنت ادامه داد:

1- Baptistin

ـ راستی، فراموش کردم بگویم که هرسال مبلغی پول به حساب مستخدمینم می‌گذارم، کسانی راکه اخراج کنم، الزاماً این ذخیره را از دست می‌دهند، و به نفع آنها تمام می‌شود که باقی مانده‌اند، و پس از مرگ من حقّ دریافت آن را دارند. یک سال است که شما در خدمت من هستید، و خوشبختی شما شروع شده است. به کارتان ادامه دهید.

این خطابه در حضور علی ادا شد که بی‌تأثیر باقی ماند، زیرا یک کلمه فرانسه نمی‌دانست،اثری در آقای باپتیستن به‌وجود آورد که آنها که روحیهٔ مستخدمان فرانسوی را می‌شناسند، درک می‌کنند. باپتیستن گفت:

ـ کوشش می‌کنم خود را از هر جهت با تمایلات عالیجناب تطبیق دهم، و از علی پیروی می‌کنم.

کنت با خونسردی گفت:

ـ به هیچ وجه این کار را نکنید. علی عیوب بسیار همراه با صفات عالی دارد، به او تأسی نکنید که او یک استثناست. او حقوق سالیانه ندارد، یک مستخدم نیست، بلکه بردهٔ من است، اگر در وظیفه‌اش کوتاهی کند، او را بیرون نمی‌کنم، بلکه می‌کشم.

باپتیستن چشمانش را خیره گشود، مونت کریستو پرسید:

ـ شکّ دارید؟

سپس همان سخنان را به زبان عربی برای علی تکرار کرد. علی گوش داد، لبخند زد، به اربابش نزدیک شد، زانو به زمین زد و با احترام دست کنت را بوسید.

این اثبات دلیل، حیرت باپتیستن را به حدّ اعلا رساند.

کنت به باپتیستن اشاره کرد که بیرون برود، و به علی اشاره کرد که دنبال او بیاید. هر دو داخل اتاق دفتر کنت شدند و مدّتی طولانی در آنجا صحبت کردند.

در ساعت پنج کنت سه بار روی زنگ کوبید. یک ضربه برای احضار علی بود، دو ضربه برای باپتیستن و سه ضربه برای برتوکچیو.

مباشر داخل شد، مونت کریستو پرسید:

ـ اسبهای من حاضرند؟

ـ آنها به کالسکه بسته شده‌اند عالیجناب. آیا من باید همراه عالیجناب باشم؟

ـ نه. کالسکه‌چی، علی و باپتیستن کافی هستند.

کنت پایین آمد و اسب‌هایی راکه صبح به کالسکهٔ دانگلار دیده و تحسین کرده بود، به کالسکهٔ خود بسته دید، وقتی از کنار آنها می‌گذشت نگاهی به جانب آنها افکند و گفت: «در واقع این اسب‌ها بسیار زیبا هستند. کار خوبی کردید که آنها را خریدید، فقط با کمی

تأخیر.»

ـ عالیجناب، به زحمت آنها را خریدم و خیلی گران تمام شد.

کنت شانه‌اش را حرکت داد و گفت:

ـ آیا این مسأله چیزی از زیبایی آنها می‌کاهد؟

ـ اگر عالیجناب راضی باشند، همه چیز رو به راه است. عالیجناب به کجا می‌روند؟

ـ کوچهٔ شوسه دانتن، منزل آقای بارون دانگلار.

برتوکچیو حرکت کرد تا از پلّه پایین برود، کنت او را متوقّف کرد و گفت: «صبر کنید. من نیاز به زمینی در کنار دریا دارم، مثلاً در نورماندی، مابین هاور[1] و بولونی[2]. به شما مهلت کافی می‌دهم، می‌بایست در این زمین خریداری شده یک بندرکوچک، یک خلیج کوچک باشد که کشتی تفریحی من بتواند در آن داخل شود و آنجا بماند. این کشتی فقط پانزده پا از آب را اشغال می‌کند، و همیشه می‌بایست در تمام ساعات روز و شب آمادهٔورود به دریا باشد. شما نزد تمام سردفترهایی که ملکی با چنین شرایط در اختیار دارند جستجو کنید. وقتی که آن را یافتید، بروید و آن را بازدید کنید. اگر راضی شدید، آن را به نام خودتان بخرید. کشتی بزرگ حالا می‌بایست به مقصد فکام[3] در راه باشد. این‌طور نیست؟

ـ آن شب که ما از مارسی حرکت می‌کردیم، دیدم که آن را به دریا افکندند.

ـ کشتی تفریحی چطور؟

ـ کشتی تفریحی دستور دارد در مارتیگ[4] بماند.

ـ گاه به گاه با کاپیتن‌های هر دو کشتی تماس بگیرید.

ـ برای کشتی بخاری چه باید کرد؟

ـ آنکه در شاتون[5] است؟

ـ بله عالیجناب.

ـ همان دستوری که برای دو کشتی دیگر هست: همیشه آمادهٔ حرکت.

ـ صحیح.

ـ به محض اینکه ملک خریداری شد، در جادهٔ شمال و در جادهٔ جنوب، هر ده منزل یکی، اسب‌های تازه نفس آماده باشد.

ـ عالیجناب می‌توانند به من اطمینان کنند.

1- Havre
2- Baulogne
3- Fecami
4- Martiguer
5- Chatons

کنت اشاره‌ای به رضایت کرد و از پلّه‌ها پایین رفت، به کالسکه پرید و با یورتمه رفتن اسب‌های مجللش، متوقّف نشد مگر در برابر خانهٔ بانکدار.

دانگلار کمیسیونی راکه برای ایجاد راه‌آهن تشکیل شده بود راهبری می‌کرد که آمدند و دیدار کنت دو مونت کریستو را به او خبر دادند. جلسه تقریباً به پایان رسیده بود، دانگلار با شنیدن نام کنت از جا برخاست، به همکاران خود که بسیاری از آنان عضو یکی از دو مجلس بودند خطاب کرد و گفت:

«آقایان، مرا ببخشید از اینکه ناگهان شما را ترک می‌کنم. امّا فکرش را بکنید که بانک تومسون و فرنچ رُم، شخصی به نام کنت دو مونت کریستو را به من معرّفی کرده است تا برای او اعتبار نامحدود بازکنم. این یکی از مسخره‌ترین شوخی‌هایی است که طرف معامله‌های من در خارج به خودشان اجازه می‌دهند با من بکنند. لابد درک می‌کنید که من دچار کنجکاوی شده‌ام، امروز صبح به نزد این کنت ادّعایی رفتم: اگر او یک کنت واقعی بود، مسلّماً اینقدر ثروت نداشت. آقا را نمی‌شد دید، شما چه فکر می‌کنید، این طرز رفتار شاهزادگان، یا زنان زیباست که ارباب مونت کریستو پیش می‌گیرد. از طرفی خانهٔ او در شانزه‌لیزه که تحقیق کرده‌ام و مال خود اوست، به نظرم مجلّل آمد. ولی (دانگلار با خنده ادامه داد:) یک اعتبار نامحدود بانکداری راکه این حساب نزد او باز شود به حیرت می‌اندازد. من عجله دارم این مرد را ببینم، زیرا خودم را فریب‌خورده احساس می‌کنم. امّا این آقایان نمی‌دانند با چه کسی طرف معامله هستند. کسی خوب می‌خندد که آخر بخندد.[1]»

آقای بارون با اتمام این جمله که با خودستایی همراه بود و بینی او را پر از باد می‌کرد، مهمانانش را ترک کرد و به سالون که با رنگ‌های سفید و طلایی تزیین شده بود و در شوسه دانتن سر و صدای بسیار داشت وارد شد.

بارون دستور داده بود مهمان را به این سالون راهنمایی کنند، تا بتواند او را در اوّلین دیدار خیره کند.

کنت ایستاده بود و چند تابلوی کپیه شده از آلبان[2] و فاتور[3] راکه به عنوان اصیل به بانکدار فروخته بودند نگاه می‌کرد. این تابلوها هرچند کپیه بود، با سقف که شاخ و برگ‌های طلایی آن را زینت می‌داد، هماهنگی داشت.

۱- هرکه از پل بگذرد خندان بود. (ضرب‌المثل فارسی).

2- Albane

3- Fattore

کنت به صدای پای دانگلار که وارد می‌شد، روی گرداند. دانگلار سری تکان داد و به کنت اشاره کرد تا در صندلی دسته‌داری از چوب طلایی رنگ و پارچهٔ ساتن سفید که گل‌های دست‌دوزی شدهٔ طلایی داشت بنشیند. کنت نشست. دانگلار گفت:

ـ مفتخرم که با آقای مونت‌کریستو حرف بزنم؟

کنت جواب داد:

ـ و من افتخار دارم که با آقای بارون دانگلار، شوالیهٔ لژیون دونور، و عضو مجلس نمایندگان آشنا شوم.

مونت‌کریستو به عمد تمام عناوینی را که روی کارت دانگلار دیده بود ذکر کرد. دانگلار ضربه را دریافت، لب‌هایش را گزید و گفت:

ـ آقا، مرا ببخشید که شما را با عنوانی که خود را با آن معرّفی کردید، خطاب نکردم. آخر ما یک حکومت مردمی داریم و من نمایندهٔ منافع مردم هستم.

ـ چنانکه عادت بارون نامیدن خودتان را حفظ می‌کنید، و کنت نامیدن دیگران را از یاد می‌برید.

دانگلار با بی‌قیدی گفت:

ـ من عنوان خودم را هم حفظ نمی‌کنم، این عنوان را به خاطر خدماتی که کرده‌ام به من داده‌اند و مرا شوالیهٔ لژیون دونور کرده‌اند امّا...

ـ امّا شما، مثل آقایان مونت مورانسی[1] و لافایت[2]، از آن صرف‌نظر نکردید؟

دانگلار با ناراحتی گفت:

ـ نه کاملاً. زیرا می‌دانید که برای مستخدمان لازم است...

ـ درست است. شما برای مستخدمان خود عالیجناب هستید، برای روزنامه‌نگاران آقا، و برای آنها که باید به شما رأی دهند همشهری. این تفاوت‌ها کاملاً با حکومت مشروطه مطابق است. این را درک می‌کنم.

دانگلار بار دیگر لبهایش را گزید. متوجّه شد که در زمینهٔ این مباحثه قدرت کلام مونت‌کریستو را ندارد. پس کوشید تا به گفتگویی که برایش آشناتر است بپردازد؛ سر فرود آورد و گفت:

ـ آقای کنت، من اخطاریه‌ای از تجارتخانهٔ تومسون و فرنچ دریافت داشته‌ام.

ـ خوشوقتم آقای بارون. اجازه بدهید شما را همان گونه خطاب کنم که مستخدمان

1- Montmorancy 2- Lafayyette

شما خطابتان می‌کنند. این عادت بد کشورهایی است که هنوز بارون در آن وجود دارد، درست به خاطر اینکه دیگر بارون ساخته نمی‌شود. گفتم خوشوقتم که نیازی به معرّفی خودم ندارم، زیرا این کار همیشه قدری ناراحت‌کننده است. شما گفتید که اخطاریه‌ای دریافت داشته‌اید؟

ـ بله، ولی اعتراف می‌کنم که معنی آن را کاملاً درک نکردم.

ـ راستی؟

ـ بله و حتّی افتخار داشتم که به خانهٔ شما بیایم تا توضیحاتی در این زمینه از شما بخواهم.

ـ هرچه می‌خواهید بپرسید آقا. گوشم با شماست و آمادهٔ شنیدن هستم.

دانگلار در جیب خود جستجو کرد و گفت:

ـ من این نامه را نزد خود دارم. در این اخطاریه نوشته شده است که برای آقای کنت دو مونت کریستو یک اعتبار نامحدود در بانک من بازمی‌کنند.

ـ بسیار خوب آقای بارون. شما چه چیز مبهمی در آن می‌بینید.

ـ همین کلمهٔ نامحدود.

ـ مگر این کلمه فرانسه نیست؟ البتّه این آقایان که نامه را نوشته‌اند انگلیسی و آلمانی هستند.

ـ نه آقا، از لحاظ ترکیب جمله اشکالی وجود ندارد. اشکال سرمحاسبات است.

مونت کریستو حالتی ساده‌لوحانه به خود گرفت و گفت:

ـ آیا تجار تخانهٔ تومسون و فرنچ به نظر شما چندان قابل اعتماد نیست؟ این موجب نگرانی من می‌شود، زیرا قدری نزد آنها سرمایه‌گذاری کرده‌ام.

دانگلار با لبخندی طنزآمیز گفت:

ـ آقا، آنها کاملاً قابل اعتماد هستند، امّا معنی لغت نامحدود دربارهٔ امور مالی قدری مبهم است...

ـ یعنی چون نامحدود است مبهم است؟

ـ بله آقا. همین را می‌خواستم بگویم. و به قول عقلا مبهم شکّ‌آور است: خودت را در شکّ نینداز.

ـ یعنی اگر مؤسّسهٔ تومسون و فرنچ می‌خواهد دیوانگی کند، مؤسّسهٔ دانگلار حاضر نیست از او پیروی کند.

ـ چنین است آقای کنت.

ـ بله. شاید آقایان تومسون و فرنچ معاملهٔ بدون رقم می‌کنند، امّا آقای دانگلار، چنانکه لحظه‌ای پیش گفت، حدّی برای معاملات خود دارد، زیرا عاقل است.

بانکدار با لحنی غرورآمیز گفت:

ـ آقا، هیچکس تاکنون با صندوق من حساب نکرده است.

مونت‌کریستو با خونسردی جواب داد:

ـ پس به نظر می‌رسد منم که باید این کار را شروع کنم.

ـ چه کسی چنین چیزی به شما گفت؟

ـ توضیحاتی که شما از من می‌خواهید و خیلی نزدیک به تردید است...

دانگلار لب‌هایش را گزید. دوّمین بار بود که این مرد او را مجاب می‌کرد، و این بار در زمینه‌ای مربوط به کار او بود. نزاکت طنزآمیز دانگلار تظاهری و به طریقی بود که بوی جسارت می‌داد.

مونت‌کریستو بعکس با خوش‌خلقی لبخند می‌زد، و هروقت می‌خواست، حالتی چنان ساده به خود می‌گرفت که او را از مزایای زیادی بهره‌مند می‌کرد. دانگلار پس از لحظه‌ای سکوت گفت:

ـ آقا، من می‌کوشم که شما منظورم را درک کنید، از شما می‌خواهم که خودتان مبلغی را که می‌خواهید از بانک من بگیرید معیّن کنید.

مونت‌کریستو که مصمّم بود یک وجب از زمینهٔ به دست آورده را از دست ندهد گفت:

ـ آقا، اگر من از بانک شما اعتبار نامحدود خواسته‌ام، به این دلیل است که خودم هم درست نمی‌دانم به چه مبلغ پول احتیاج خواهم داشت.

بانکدار اندیشید زمانش رسیده است که او غلبه کند، به صندلیش تکیه داد و با لبخندی متین و غرورآمیز گفت:

ـ اوه، آقا، از خواستن نترسید و به این نتیجه خواهید رسید که رقم پرداخت بانک دانگلار، هرچند محدود است، می‌تواند گسترده‌ترین خواسته‌ها را راضی کند. شما حتّی می‌توانید یک میلیون بخواهید.

مونت‌کریستو پرسید:

ـ ببخشید، چه گفتید؟

دانگلار با اطمینان تکرار کرد:

ـ گفتم حتّی یک میلیون!

ـ من با یک میلیون چه می‌توانم بکنم. آقای عزیز اگر من فقط به یک میلیون نیاز

داشتم، برای این مبلغ ناچیز حساب باز نمی‌کردم. من همیشه یک میلیون در کیف دستیم یا در کیف سفریم دارم.

مونت کریستو سپس از کیف بغلی کوچکی که کارتهایش در آن بود، دو حواله، هریک به مبلغ پانصد هزار فرانک در وجه آورندهٔ حواله به صندوق دارایی بیرون کشید.

مردی مانند دانگلار را نباید ضربه زد، بلکه باید او را کوبید. ضربهٔ چماق اثر خود را بخشید: بانکدار سست شد، سرگیجه گرفت، نگاه مبهوتش را که مردمک آن به شدّت بزرگ شده بود به روی مونت کریستو گشود. کنت گفت: «اعتراف کنید که شما نسبت به تجارتخانهٔ تومسون و فرنچ مشکوک هستید. خیلی ساده است، من پیش‌بینی‌های لازم را کرده‌ام، و هرچند به قدر کافی در معاملات اطّلاع ندارم، احتیاط کافی به کار برده‌ام. این دو اخطاریهٔ دیگر نظیر آنکه به شما خطاب شده است، یکی از جانب تجارتخانهٔ آرستن[1] و اسکول[2] وین، حواله به بارون روتچیلد[3]، دیگری از طرف تجارتخانهٔ بارینگ[4] لندن حواله به آقای لافیت[5] است. یک کلمه بگویید و من با معرّفی خودم به یکی از این دو بانک، همهٔ مسئولیّت را از دوش شما برمی‌دارم.

جریان طی شده و دانگلار شکست خورده بود. با دستی لرزان نامه‌های وین و لندن را که کنت با سرانگشت به جانب او پیش برده بود گرفت و باز کرد. با دقّتی که برای مونت کریستو، اگر آن را به جهل بانکدار نسبت نمی‌داد توهین‌آمیز بود، صحّت امضاها را بازرسی کرد، و چنانکه گویی برای سلام دادن از جا بلند می‌شود برخاست و گفت:

ـ آقا، این امضاها میلیون‌ها ارزش دارند. سه اعتبار نامحدود برای مؤسّسات ما! مرا ببخشید آقای کنت، امّا از میان رفتن تردید، باز هم می‌توان حیران بود.

مونت کریستو با نزاکت کامل گفت:

ـ بانکی با اعتبار بانک شما به این سادگی حیرت نمی‌کند. پس شما می‌توانید مبلغی پول برای من بفرستید؟

ـ حرف بزنید آقای کنت. من در اختیار شما هستم.

ـ بسیار خوب، حالا با هم توافق کردیم و شما دیگر مشکوک نیستید؟

ـ آقای کنت، من هرگز مشکوک نبودم.

ـ نه. فقط مدارک می‌خواستید. خیلی خوب، حالا که با هم توافق کردیم می‌توانیم

1- Arestein 2- Eskoles 3- Rothschild

4- Baring 5- Laffitte

مبلغ کلّی را برای سال اوّل معیّن کنیم. مثلاً شش میلیون فرانک.

دانگلار با حالت خفقان گفت:

ــ شش میلیون!... باشد، قبول دارم.

مونت‌کریستو ادامه داد:

ــ اگر بیش از این لازم داشتم، بعد صحبت می‌کنیم، امّا چون خیال ندارم بیش از یک سال در فرانسه بمانم، گمان نمی‌کنم در این مدّت به بیش از این احتیاج داشته باشم... خلاصه خواهیم دید... برای شروع کار لطفاً فردا پانصد هزار فرانک برایم بفرستید، من تا ظهر در خانه هستم و وقتی هم که نباشم رسیدی برایتان نزد مباشر خودم می‌گذارم.

ــ پول فردا ساعت شش صبح در خانهٔ شما خواهد بود آقای کنت. پول طلا می‌خواهید یا اسکناس یا پول نقره؟

ــ طلا و اسکناس، نصف به نصف، خواهش می‌کنم.

کنت از جا برخاست، دانگلار گفت:

ــ آقای کنت، باید اعتراف کنم که من تصوّر می‌کردم آگاهی کامل از همهٔ ثروت‌های بزرگ اروپا دارم. با این حال ثروت شما که به نظرم هنگفت می‌رسد، برای من کاملاً ناشناخته مانده است. آیا ثروتی تازه به دست آمده است؟

مونت‌کریستو پاسخ داد:

ــ بعکس، خیلی قدیمی است: نوعی گنجینهٔ خانوادگی است که دست زدن به آن ممنوع بوده است؛ بهره‌های اضافه شده به آن سرمایه را سه برابر کرده است. زمان معیّن شده به وسیلهٔ وصیّت‌کننده فقط چندسالی است که به پایان رسیده است. بیش از چند سال نیست که من آن را مصرف می‌کنم و بی‌اطّلاعی شما از آن امری طبیعی است. از طرفی به زودی دربارهٔ آن بیشتر خواهید دانست.

کنت سخنان خود را با همان لبخند بی‌رنگی همراه کرد که در فرانز دپینای وحشت بسیار به وجود می‌آورد. دانگلار ادامه داد:

ــ آقا، شما با سلیقه و قصدتان می‌توانید تجمّلی در پایتخت به‌وجود آورید که همه ما میلیونرهای کوچک بینوا را خرد کند. با این حال چون به نظرم رسید که شما دوستدار هنر هستید، زیرا وقتی وارد شدم تابلوهای مرا تماشا می‌کردید، اجازه می‌خواهم که روزی گالری خودم را که همهٔ تابلوهای قدیمی من در آن است به شما نشان دهم. آنها همه کار استادانی است که با این عنوان شناخته شده‌اند. من نقّاشی‌های جدید را دوست ندارم.

ــ حقّ دارید آقا. عیب نقّاشی‌های جدید این است که هنوز فرصت نیافته‌اند قدیمی

شوند.

ـ آیا می‌توانم مجسّمه‌هایی از توروالدین[۱]، بارتولونی[۲] و کانوا[۳] را که همه هنرمندان خارجی هستند به شما نشان دهم؟ به‌طوری که می‌بینید من هنرمندان فرانسوی را چندان تحسین نمی‌کنم.

ـ شما این حقّ را دارید که نسبت به آنها ظالم باشید، زیرا هموطن شما هستند.

ـ امّا همهٔ اینها می‌ماند برای بعد. امروز قناعت می‌کنم به اینکه اگر اجازه دهید شما را به مادام بارون دانگلار معرّفی کنم. شتاب مرا ببخشید آقای کنت، امّا مشتری مانند شما تقریباً عضو خانواده است.

مونت کریستو به علامت اینکه افتخاری را که بانکدار می‌خواهد به او بدهد می‌پذیرد، سر فرود آورد. دانگلار زنگ زد، مستخدمی با لباس درخشان وارد شد، دانگلار پرسید:

ـ آیا خانم بارون در خانه است؟

ـ بله آقای بارون.

ـ تنهاست؟

ـ نه. مهمان دارد.

دانگلار رو به کنت کرد و پرسید:

ـ آقای کنت، آیا معرّفی شما در حضور دیگران اشکال ندارد؟ شما قصد ندارید ناشناخته باقی بمانید؟

مونت کریستو لبخندزنان پاسخ داد:

ـ نه آقای بارون. من چنین حقّی به خودم نمی‌دهم.

دانگلار با بلاهتی که مونت کریستو را باطناً به خنده افکند، زیرا قبلاً از راز آشکار خانوادگی سرمایه‌دار آگاه شده بود گفت:

ـ چه کسی نزد خانم است؟ آقای دوبری؟

مستخدم جواب داد:

ـ بله آقای بارون. آقای دوبری نزد ایشان است.

دانگلار سرش را حرکت داد، سپس رو به سوی مونت کریستو کرد و گفت:

۱- Tharwaldsen، مجسمه‌ساز بزرگ دانمارکی (۱۸۵۰ ـ ۱۷۷۹).

۲- Bartoloni، مجسمه‌ساز اهل توسکان (۱۸۵۰ ـ ۱۷۷۷).

۳- Canova، مجسمه‌ساز ایتالیایی (۱۸۲۲ ـ ۱۷۵۷).

ـ آقای لوسین دوبری دوست قدیمی ماست، و منشی خصوصی وزیر داخله است. امّا دربارهٔ همسرم باید بگویم که او در ازدواج با من، از شأن خود نزول کرده است، زیرا از خانواده‌ای قدیمی، دختر آقای سرویر[1] است و شوهر اوّل او سرهنگ مارکی‌دونارگون[2] بوده است.

کنت گفت:

ـ من افتخار شناسایی خانم دانگلار را نداشته‌ام، امّا آقای لوسین دوبری را قبلاً در منزل آقای مورسرف دیده‌ام.

ـ آه، شما ویکونت دو مورسرف را می‌شناسید؟

ـ بله. ما در فصل کارناوال با هم در رُم بودیم.

ـ چیزی دربارهٔ این حادثهٔ عجیب با راهزنان شنیده‌ام. دزدهایی که در ویرانه‌ها زندگی می‌کنند. از قرار معلوم ویکونت به طرزی معجزه‌آسا از چنگ آنها رهایی یافته است. به گمانم خودش این جریان را پس از بازگشت از ایتالیا، برای همسر و دختر من نقل کرده است.

مستخدم که بازگشته بود گفت:

ـ خانم بارون منتظر آقایان است.

دانگلار خطاب به کنت سر فرود آورد و گفت:

ـ من جلو می‌روم تا راه را به شما نشان دهم.

مونت کریستو گفت:

ـ من به دنبال شما هستم.

1- Servieres 2- Nargonne

۴۷
اسب‌های خاکستری خالدار

بارون که کنت به دنبالش بود صف درازی از آپارتمان‌هایی راکه به علّت شکوه بی‌حدّ و تجمّل بدسلیقه‌ای که داشت قابل توجّه بود طی کرد و به محلّ پذیرایی خانم دانگلار رسید. این محلّ سالون کوچکی بود به شکل هشت‌گوش که دیوارهایش با پارچهٔ ساتن صورتی رنگ پوشیده شده و پرده‌های موسلین هندی به پنجره‌ها آویخته بود. اثاثیهٔ اتاق از چوب‌های قدیمی طلایی رنگ و پارچه‌های قدیمی ساخته شده بود. بالای درها با تابلوهایی از آغل گوسفندان، ازنوع کارهای بوشه[1] زینت یافته بود، و بالاخره دو تابلوی آب و رنگ زیبا به دیوارها بود که با بقیهٔ اثاثیّه هماهنگی داشت. این سالون کوچک تنها جایی در خانه بود که از بقیهٔ منزل ممتاز بود، زیرا خانم بارون و لوسین دوبری بودند که تزیینات آن را انتخاب کرده بودند. به همین دلیل آقای دانگلار، تحسین‌کنندهٔ بزرگ هنر قدیم چنانکه دوران دیرکتوار[2] آن را درک می‌کرد، از این سالون کوچک و زیبا، که از طرفی به‌طور معمول او حقّ ورود به آن را نداشت، مگر حضور خود را با به همراه آوردن مهمانی برجسته مورد عفو قرار دهد، نفرت داشت. پس در واقع دانگلار معرّف نبود، بلکه معرّفی‌شونده بود و بسته به اینکه چهرهٔ شخص دیدارکننده برای خانم بارون مطبوع باشد یا نامطبوع، او خوب یا بد پذیرفته می‌شد.

خانم دانگلار که باوجود سی و شش سال سن، هنوز زیبائیش می‌توانست مورد توجّه قرار گیرد، پشت پیانوی خود که شاهکاری از خاتم‌کاری بود قرار داشت، و لوسین دوبری مقابل میزی که کارهای دستی روی آن بود نشسته بود و آلبومی را ورق می‌زد.

لوسین پیش ازورود کنت فرصت یافته بود تا بسیاری از مطالب مربوط به کنت را برای خانم بارون حکایت کند. می‌دانیم که مونت‌کریستو به هنگام صرف ناهار در خانهٔ آلبر، چه تأثیری بر روی مهمانان او گذاشته بود، و این تأثیر که هنوز از خاطر دوبری محو نشده بود، در اطّلاعاتی که او در اختیار خانم بارون گذاشت احساس می‌شد. پس کنجکاوی خانم

۱- Boucher، نقّاش فرانسوی (۱۷۰۳-۱۷۷۰).

2- Directoire

دانگلار با جزئیّاتی که سابقاً از مورسرف شنیده و آنچه بعد از آن از لوسین شنیده بود، به شدّت تحریک شده‌بود. در نتیجه این طرز قرار گرفتن در برابر پیانو و مقابل آلبوم از جانب این دو نفر، یکی از حیله‌های شناخته شده بود که کامل‌ترین احتیاط‌ها را می‌پوشاند. پس خانم دانگلار شوهرش را با لبخند پذیرفت، و این کار نزد او معمول نبود؛ و کنت در برابر سلام خود، سر خم کردنی رسمی، ولی توام با لطف دریافت داشت.

لوسین به سهم خود سلامی نیمه آشنا با کنت ردّ و بدل کرد، و حرکتی صمیمانه. دانگلار گفت:

ــ خانم بارون، اجازه بدهید آقای کنت دو مونت کریستو را که به وسیلهٔ طرف معامله‌ام در رم، با شتاب‌زده‌ترین سفارشات به نزد من آمده است، به شما معرّفی کنم. کافی است من یک کلمه بگویم تا این آقا نزد خانم‌های زیبا مشهورترین مرد زمان شناخته شود: او به پاریس آمده است تا مدّت یک سال بماند و در این یک سال می‌خواهد شش میلیون خرج کند. این جریان مژدهٔ یک سری مجالس رقص، ضیافت‌های شام، غذاهایی از گوشت‌های اعلا را می‌دهد که امیدوارم آقای کنت ما را در آن فراموش نکند، همان‌گونه که ما او را در ضیافت‌های کوچک خودمان فراموش نخواهیم کرد.

هرچند این طرز معرّفی به نوعی مبتذل تحسین‌آمیز بود، از آنجا که به هر حال مردی که به پاریس بیاید تا در یک سال همهٔ ثروت یک پرنس را خرج کند بسیار نادر است، خانم دانگلار نگاهی به سوی کنت افکند که خالی از توجّه خاصّ نبود، و پرسید:

ــ شما کی به پاریس رسیده‌اید؟

ــ دیروز صبح، خانم.

ــ و به‌طوری که شنیده‌ام طبق معمول خودتان از آن سر دنیا آمده‌اید؟

ــ این بار از کادیکس[1] آمده‌ام. خیلی ساده!

ــ شما در فصل بدی به پاریس آمده‌اید. تابستان پاریس نفرت‌انگیز است: نه مجالس رقص برپا می‌شود، نه جشنی در کار است، اپرای ایتالیایی به لندن رفته است، اپرای فرانسه در همهٔ شهرها هست مگر در پاریس، و تآتر فرانسه، می‌دانید که دیگر در هیچ جا وجود ندارد. پس تنها سرگرمی که برای ما باقی می‌ماند، چند مسابقهٔ اسب‌دوانی در شان ـ دومارس[2] و ساتوری[3] است. آقای کنت، آیا شما اسبی به مسابقه می‌فرستید؟

ــ من همهٔ کارهایی را که در پاریس می‌کنند انجام می‌دهم، به شرطی سعادت آن را

1- Cadix 2- Chamf - de - Mars 3- Satory

بیابم که کسی مرا به‌طور کامل دربارهٔ عادات فرانسوی‌ها آگاه کند.

ــ آیا به اسب علاقه دارید؟

ــ من یک قسمت از عمرم را در مشرق زمین گذرانده‌ام، و شرقی‌ها چنانکه می‌دانید فقط برای دو چیز ارزش قائلند: نجابت اسب و زیبایی زن.

خانم بارون گفت:

ــ آقای کنت، شما لااقل می‌بایست رعایت می‌کردید که زن را پیش از اسب نام ببرید.

ــ خانم، می‌بینید که من حقّ داشتم وقتی که لحظه‌ای پیش آرزوی یک مربّی را کردم تا مرا در عادات فرانسوی‌ها راهنمایی کند.

در این لحظه خدمتکار خصوصی خانم بارون داخل شد، نزد بانوی خود رفت و چند کلمه‌ای در گوش او صحبت کرد. خانم دانگلار که رنگش به شدّت پریده بود گفت: «این غیر ممکن است.»

خدمتکار جواب داد:

ــ ولی درست حقیقت دارد، خانم.

مادام دانگلار رو به جانب شوهرش کرد و پرسید:

ــ حقیقت دارد آقا؟

دانگلار که آشکارا هیجان‌زده بود پرسید:

ــ چه چیزی خانم؟

ــ آنچه این دختر می‌گوید؟

ــ چه می‌گوید؟

ــ می‌گوید وقتی کالسگه‌چی من خواسته است اسب‌هایم را به کالسگه ببندد، اسب‌ها در اسطبل نبوده‌اند. از شما می‌پرسم معنی این حرف چیست؟

ــ گوش کنید خانم.

ــ گوش می‌کنم آقا، چون کنجکاوم بدانم شما به من چه خواهید گفت. من این آقایان را میان خودمان داور می‌کنم و از اینجا شروع می‌کنم که همهٔ جریان را به آنها بگویم. آقایان، آقای بارون دانگلار ده اسب در اسطبل خود دارد، در میان این ده اسب، دو تا هست که متعلّق به من است: اسب‌هایی زیبا، زیباترین اسب‌های پاریس. شما آقای دوبری آنها را می‌شناسید: اسب‌های خاکستری و خال‌دار من! خانم‌دوویلفور کالسگه‌ام را از من به عاریت خواسته است، و من به او وعده داده‌ام که فردا آن را برایش بفرستم، او قصد دارد با آن به بیشهٔ بولونی برود. حالا این اسب‌ها ناپدید شده‌اند. لابد آقای دانگلار

توانسته است با فروش آنها چند هزار فرانکی سود به دست آورد و آنها را فروخته است. آه که این سرمایه‌داران چه نژاد پستی هستند!

دانگلار جواب داد:

ـ خانم، آن اسب‌ها زیادی چابک بودند، تازه چهار سال داشتند، و من برای شما به شدّت نگران بودم.

ـ آقا، شما می‌دانید که من یک ماه است بهترین کالسکه‌چی پاریس را در خدمت خود دارم، مگر اینکه او را هم همراه اسب‌ها فروخته باشید.

ـ خانم عزیز، من برای شما نظیر آنها را خواهم یافت، حتّی اگر بشود زیباتر از آنها را می‌یابم. امّا اسب‌هایی که رام باشند و چنین وحشتی در من ایجاد نکنند.

خانم دانگلار شانه‌هایش را به حالت تحقیر بالا برد، دانگلار که به نظر نمی‌رسید این حرکت زیاده از حدّ خودمانی را دیده باشد رو به مونت کریستو کرد و گفت:

ـ در واقع متأسّفم که چرا زودتر با شما آشنا نشدم آقای کنت. والّا اسب‌ها را به شما پیشنهاد می‌کردم که بخرید. فکرش را بکنید که من آنها را بسیار ارزان فروختم. زیرا همان‌طور که گفتم می‌خواستم خیال خودم را راحت کنم. این اسب‌ها به درد مردان جوان می‌خورند. کنت گفت:

ـ متشکّرم آقا. من امروز صبح دو تا اسب خوب با قیمتی نه چندان گران خریده‌ام. دم در هستند، آقای دوبری، ببینید، گمان می‌کنم شما اسب‌شناس باشید.

در زمانی که کنت و دوبری برای دیدن اسب‌ها به سوی پنجره می‌رفتند، دانگلار به همسرش نزدیک شد و آهسته به او گفت:

«فکرش را بکنید که آمدند و قیمتی غیرقابل تصوّر برای اسب‌ها به من پیشنهاد کردند. نمی‌دانم کدام دیوانه‌ایست که دارد خود را ورشکست می‌کند و امروز مباشرش را نزد من فرستاد. به هر حال من از فروش اسب‌ها شانزده هزار فرانک سود بردم. قهر نکنید، چهار هزار فرانک آن را به شما می‌دهم و دو هزار فرانک به اوژنی...»

خانم دانگلار نگاهی تحقیرآمیز به شوهرش افکند. دوبری از دم پنجره فریاد کشید:

«آه، خدای من!»

خانم بارون پرسید:

ـ چه شده است؟

ـ آیا من اشتباه نمی‌کنم؟ این اسب‌های شما هستند.

مادام دانگلار خود را به جانب پنجره افکند و گفت:

ـ خاکستری‌های خالدار من! در واقع آنها هستند.

دانگلار مبهوت مانده بود، مونت کریستو با حیرتی ساختگی گفت:

ـ آیا ممکن است؟

بانکدار زمزمه کرد:

ـ باور کردنی نیست.

خانم بارون دو کلمه در گوش دوبری گفت، لوسین به نوبهٔ خود به مونت کریستو نزدیک شد و آهسته به او گفت:

ـ خانم بارون می‌پرسد شوهرش اسب‌ها را به چه قیمتی به شما فروخته است.

ـ درست نمی‌دانم. زیرا مباشرم با خرید آنها خواسته است مرا غافلگیر کند... ولی حدس می‌زنم بیش از سی هزار فرانک برایم تمام شده باشد.

دوبری جواب را برای خانم بارون برد.

دانگلار چنان رنگ باخته و ظرفیّت خود را از دست داده بود که کنت حالت ترحّم به خود گرفت و گفت:

«ببینید خانم‌ها چقدر ناسپاس هستند. خوش خدمتی شما در خانم بارون تأثیر خوب نکرده است. در واقع کلمهٔ ناسپاسی درست نیست، باید بگویم دیوانه هستند. چه می‌شود کرد؟ ما همیشه چیزی را دوست داریم که برایمان مضّر است پس به عقیدهٔ من بارون عزیز، خیال می‌کنم راحت‌تر این است که آنها را به حال خود بگذاریم که هرکار می‌خواهند بکنند. اگر ضرر کنند لااقّل فقط خودشان مورد سرزنش هستند.»

دانگلار جوابی نداد، او صحنه‌ای شوم را در آینده‌ای نزدیک می‌دید. ابروهای خانم بارون از هم‌اکنون به هم متّصل شده بود، و همچون ژوپیتر[۱] در کوه المپ[۲] توفانی را پیش‌گویی می‌کرد. دوبری که سنگینی این توفان را احساس کرده بود، کاری را بهانه کرد و رفت. مونت کریستو هم که نمی‌خواست وضع به‌وجود آمده را با ماندن زیادتر خراب کند، به خانم بارون سلام داد، و درحالی‌که بارون را به خشم همسرش وامی‌گذاشت عزیمت کرد.

کنت با خود اندیشید:

«به جایی که می‌خواستم رسیدم، حالا آرامش خانواده در دست من است. با یک حرکت می‌توانم قلب آقا و خانم را یکجا به دست آورم. چه سعادتی! متأسّفانه به مادموازل اوژنی دانگلار که بسیار مایل بودم با او آشنا شوم، معرّفی نشده‌ام.

۱ـ Jupiter. خدای خدایان. ۲ـ Olympe. کوهی که طبق اساطیر یونان خدایان در آن می‌زیستند.

سپس با لبخندی که خاصّ او بود به افکار خود ادامه داد:
«حالا ما در پاریس هستیم، و این آشنایی می‌ماند برای بعد!...»
آقای کنت با این اندیشه‌ها سوار کالسکه شد و به خانه‌اش بازگشت.
دو ساعت بعد، مادام دانگلار نامه‌ای مهرآمیز از کنت دو مونت‌کریستو دریافت داشت. کنت در این نامه به او اعلام می‌کرد که چون نمی‌خواهد در شروع ورود خود به پاریس، خانم زیبایی را از خود برنجاند، از او خواهش می‌کند که اسب‌هایش را به عنوان هدیه‌ای از جانب او بپذیرد.
اسب‌ها همان دهنه‌ای را داشتند که خانم دانگلار عصر آن روز دیده بود، فقط در وسط هریک از تسمه‌هایی که اسب‌ها در روی گوش خود داشتند، به دستور کنت یک نگین الماس کار گذاشته بودند.
دانگلار هم نامه‌ای دریافت داشت. کنت در این نامه از او اجازه می‌خواست که هوس ثروتمندانهٔ او را که رنگ شرقی دارد به او ببخشد.
همان شب کنت همراه علی عازم اوتوی شد. فردای آن روز، حدود ساعت سه، علی که به صدای زنگ احضار شده بود، وارد اتاق دفتر کنت شد. کنت گفت:
ــ علی، تو غالباً با اشاره به من فهمانده‌ای که در افکندن کمند مهارت داری؟
علی اشارهٔ مثبت کرد و با غرور از جا برخاست.
کنت پرسید:
ــ تو با یک کمند می‌توانی گاوی را متوقّف کنی؟
علی با سر اشارهٔ مثبت کرد.
ــ یک ببر را؟
همان اشاره.
ــ یک شیر؟
علی حالت کمند افکندن به خود گرفت و نعره‌ای خفه کشید.
ــ خوب است. می‌فهمم. تو شیر شکار کرده‌ای؟
علی با سر اشاره‌ای غرورآمیز کرد.
ــ آیا می‌توانی دو اسب را که در حال حرکت هستند متوقّف کنی؟
علی لبخند زد. مونت‌کریستو گفت:
ــ گوش کن علی. به‌زودی کالسکه‌ای از اینجا می‌گذرد که دو اسب خاکستری خال‌دار، همان‌ها که من دیروز داشتم به آنها بسته است. حتّی اگر قرار باشد که تو خودت را در این

راه قربانی کنی، لازم است که این اسب‌ها را در مقابل خانهٔ من نگه داری.

علی به کوچه رفت، مقابل در خانه خطی به روی سنگفرش کشید. سپس به خانه بازگشت و خط را به کنت که با نگاه او را دنبال می‌کرد نشان داد. کنت با ملایمت دست به شانهٔ او زد. این روش کنت برای تشکّر از علی بود. مرد نوبه‌ای پس از آن چپقش را برداشت و رفت روی سکویی که در گوشهٔ خانه و کوچه قرار داشت نشست و به کشیدن چپق مشغول شد. مونت کریستو بی‌آنکه به کار دیگری بپردازد، به داخل عمارت برگشت.

با این حال در ساعت پنج، یعنی ساعتی که کنت در انتظار کالسکه بود، در چهره‌اش اثری تقریباً نامریی از بی‌صبری دیده می‌شد. در اتاقی که در سمت کوچه بود گاه به گاه گوش می‌داد و به پنجره نزدیک می‌شد. علی را از پنجره می‌دید که با فاصله‌های منظم به چپق خود پک‌های عمیق می‌زند چنانکه گویی یکسره به این کار مهّم مشغول است.

ناگهان صدای حرکت چرخ‌ها از دور به گوش رسید که با سرعتی صاعقه‌وار نزدیک می‌شد، سپس کالسکه‌ای ظاهر شد که کالسکه‌چی آن بیهوده می‌کوشید تا اسب‌ها را متوقّف کند، اسب‌ها عصبانی، رم‌کرده، با جهش‌های بی‌معنی جست می‌زدند.

در کالسکه زن جوانی کودکی هفت یا هشت ساله را در آغوش گرفته و از شدّت ترس حتّی نیروی فریاد زدن را هم از دست داده بود. وجود تکه سنگی بر زیر چرخ، یا شاخهٔ آویختهٔ یک درخت کافی بود تا کالسکه را یکسره سرنگون کند. کالسکه میان سنگ‌فرش کوچه حرکت می‌کرد و صدای فریاد کسانی که آمدن آن را می‌دیدند شنیده می‌شد.

علی ناگهان چپقش را واگذاشت. کمند را از جیبش بیرون کشید، با حرکت دست کمند را سه یا چهاربار به دور پای اسب سمت چپ پیچاند، خودش را رها کرد تا به وسیلهٔ شدّت نیروی دفع به جلو کشیده شود، در پایان سه یا چهار قدم اسب اسیر شده از پا درآمد، روی چوب بست جلوی کالسکه افتاد، آن را شکست و کوشش اسب سرپا مانده را برای ادامهٔ حرکت فلج کرد. کالسکه‌چی از این فرصت استفاده کرد، از جایگاه خود پایین پرید. علی بیتی اسب دوّم را با انگشت‌های پولادین خود گرفت، و حیوان که از شدّت درد به نفس‌نفس افتاده بود، با حالت تشنّج کنار اسب دیگر دراز کشید.

زمانی که همهٔ این حوادث انجام گرفت به قدر مدّت زمانی بود که یک تیر برای رسیدن به هدف می‌گیرد.

ولی این مدّت کافی بود برای اینکه مردی همراه با چند مستخدم، از خانه‌ای که کالسکه مقابل آن بود بیرون بیاید. و خود را به کالسکه برساند.

در لحظه‌ای که کالسکه‌چی در را باز می‌کرد، مونت کریستو خانمی را که با یک دست به

بالش چنگ می‌زد و با دست دیگر پسر بیهوش شده‌اش را به سینه می‌فشرد، از کالسکه بیرون کشید، هر دو را به سالون برد، آنها را روی نیمکت گذاشت و گفت:

ــ خانم، نترسید. شما نجات یافتید.

زن به خود آمد، به جای جواب دادن پسرش را با نگاهی که از هر استدعایی گویاتر بود عرضه داشت. در واقع کودک هنوز بیهوش بود.

کنت به معاینهٔ کودک پرداخت و گفت:

ــ می‌فهمم خانم. ولی خیالتان راحت باشد. هیچ صدمه‌ای به او نرسیده است، فقط از ترس بیهوش شده است.

مادر فریاد زد:

ــ آقا، این حرف را برای اطمینان خاطر من نگویید. ببینید رنگ او چقدر پریده است! پسرم، فرزندم! ادوارد من، به مادرت جواب بده. آقا دنبال یک پزشک بفرستید. همهٔ ثروت من مال کسی است که پسرم را به من بازگرداند!

مونت‌کریستو با دست اشاره‌ای برای آرام کردن مادر نگران کرد، در گنجه‌ای راگشود، تنگی بلورین از آن بیرون کشید که مادّه‌ای سرخ رنگ مانند خون در آن بود. کنت فقط یک قطره از آن مایع را به روی لب‌های کودک چکاند.

کودک که هنوز رنگ پریده بود چشم گشود. مادر جوان با دیدن این منظره حالت هذیان یافت و فریاد کشید:

ــ من کجا هستم و این همه سعادت را پس از چنین حادثهٔ هولناکی به چه کسی مدیونم؟

ــ خانم، شما در خانهٔ کسی هستید که خوشحال است از اینکه توانسته است اندوه را از شما دور کند.

ــ آه، خدای من! لعنت بر کنجکاوی. همهٔ پاریس از این اسب‌های باشکوه مادام دانگلار صحبت می‌کردند، و دیوانگی مرا گرفت که با آنها به گردش بیایم.

کنت ماهرانه حالت حیرت به خود گرفت و فریاد کشید:

ــ چطور؟ اینها اسب‌های مادام دانگلار هستند؟

ــ بله آقا. مگر شما او را می‌شناسید؟

ــ من افتخار شناسایی مادام دانگلار را داشته‌ام، و شادی من از نجات شما مضاعف می‌شود، زیرا شما می‌توانستید این مهلکه را به من نسبت دهید: من این اسب‌ها را دیروز از بارون خریده بودم، امّا خانم بارون چنان از این مسأله متأسّف به نظر می‌رسید که من اسب‌ها را برایش پس فرستادم و خواهش کردم آنها را از من بپذیرد.

ـ پس شما کنت دو مونت کریستو هستید هرمین[1] در این باره با من صحبت کرد.
ـ بله خانم.
ـ آقا، من هلوئیز[2] دوویلفور هستم.
کنت به طرزی سلام داد که گویی نامی کاملاً ناشناخته را می‌شنود. هلوئیز ادامه داد:
ـ آقای دوویلفور بسیار سپاسگزار خواهد شد، زیرا زندگی ما دو نفر را به شما مدیون است. شما همسر و پسرش را به او بازگردانده‌اید. مسلّماً بدون دخالت مستخدم فداکار شما، ما هر دو نفر کشته شده بودیم.
ـ من هنوز از به یاد آوردن مهلکه‌ای که شما گرفتارش شدید به خود می‌لرزم.
ـ امیدوارم به من اجازه دهید که به نحوی شایسته جان نثاری این مرد را پاداش دهم.
مونت کریستو گفت:
ـ خانم، خواهش می‌کنم علی را نه با تحسین، و نه با دادن پاداش خراب نکنید. من نمی‌خواهم او این عادات را کسب کند. علی بردهٔ من است، با نجات شما به من خدمت کرده است، و وظیفهٔ اوست که به من خدمت کند.
مادام دوویلفور که این لحن ارباب برایش بسیار سنگین می‌نمود گفت:
ـ او جان خود را به خطر افکنده است.
ـ من جان او را نجات داده‌ام، پس جان او به من تعلّق دارد.
مادام دوویلفور ساکت شد. شاید به این مرد می‌اندیشید که در وهلهٔ اوّل چنین تأثیر عمیقی بر روحیّهٔ افراد می‌گذاشت.
در این زمان سکوت، کنت توانست به راحتی کودک را که مادرش غرق بوسه می‌کرد مورد دقّت قرار دهد. کودک کوچک و لاغر بود، پوستی رنگ پریده مانند کودکان سرخ مو داشت، در حالی که سرش پر از موهای سیاه سرکش و فرفری بود که پیشانی برجستهٔ او را می‌پوشاند و در حال دوره گرفتن صورتش، به روی شانه‌هایش می‌ریخت، و سرزندگی چشمان هوشیار و حیله‌گرش را که شیطنتی جوانانه از آن نمایان بود مضاعف می‌کرد. دهانش که تازه داشت رنگ می‌گرفت لب‌هایی نازک و کشیده داشت. خطوط چهرهٔ این کودک هشت ساله حدّاقّل دوازده سال را نشان می‌داد. اوّلین حرکت کودک این بود که خود را با تکانی شدید از آغوش مادر بیرون کشید، رفت تا در گنجه‌ای را که کنت شیشهٔ اکسیر را از آن بیرون آورده بود باز کند. سپس بی‌آنکه از کسی اجازه بگیرد، همچون کودکی که

1- Hermine 2- Heloise

عادت دارد همهٔ هوسهایش را ارضاء کند، شروع به گشودن در شیشه‌ها کرد. کنت به سرعت گفت:

ــ دوست من، به اینها دست نزنید. بعضی از این لیکورها خطرناکند، نه تنها با نوشیدن، بلکه حتّی با بوییدن!

مادام دو ویلفور رنگ باخت، بازوی پسرش را گرفت و او را به جانب خود کشید. امّا وقتی که ترسش زایل شد، به گنجه نگاهی کوتاه و پرمعنی افکند که از نظر کنت پنهان نماند.

در این لحظه علی وارد اتاق شد. مادام‌دوویلفور حرکتی شادمانه کرد، کودک را به جانب او راند و گفت:

ــ گوش کن ادوارد. این مستخدم خوب را می‌بینی؟ او مردی شجاع است، چون زندگی خودش را برای متوقّف کردن اسب‌هایی که رم کرده بودند و نزدیک بود کالسکه را خرد کنند به خطر انداخت. پس از او تشکّر کن، زیرا بدون او احتمالاً ما در این ساعت هر دو مرده بودیم.

کودک لب‌هایش را جمع کرد، با تحقیر روی از علی گرداند و گفت:

ــ او خیلی زشت است.

کنت لبخند زد، چنانکه گویی کودک یکی از امیدهای او را برآورده است. مادام دو ویلفور با ملایمتی که اگر ادوارد کوچک «امیل»[1] بود، به‌طور قطع ژان ژاک روسو این ملایمت را نمی‌پسندید، پسرش را ملامت کرد.

کنت به زبان عربی به علی گفت: «ببین علی، این خانم از پسرش خواست که به خاطر آنکه تو زندگی آنها را نجات داده‌ای، از تو تشکّر کند، و کودک جواب داد که تو بسیار زشت هستی.»

علی لحظه‌ای نگاه هوشیارش را به کودک دوخت و او را با حالتی آشکار نگریست. فقط لرزش سادهٔ بینی او به کنت فهماند که مرد عرب در دل زخمی شده است.

مادام‌دوویلفور برای عزیمت از جا برخاست و پرسید:

ــ آقا، اینجا خانهٔ دائمی شماست؟

ــ نه خانم. این خانه‌ای موقّتی است که خریده‌ام. من در خیابان شانزه لیزه، شمارهٔ ۳۰ منزل دارم. می‌بینم که حال شما کاملاً جا آمده است و مایلید بروید. من دستور دادم تا

۱- Emil، قهرمان کتاب تعلیم و تربیتی ژان ژاک روسو.

اسب‌ها را به کالسکهٔ من ببندند و علی (در حالی که به کودک لبخند می‌زد افزود) این جوان بسیار زشت افتخار دارد که شما را به منزلتان برساند. ولی کالسکه‌چی شما در اینجا می‌ماند تا کالسکه را تعمیر کند. به محض آنکه این کار لازم تمام شد، یک جفت از اسب‌های من کالسکه را مستقیم به منزل مادام دانگلار خواهند برد.

مادام‌دوویلفور گفت:

ــ ولی من دیگر جرأت نمی‌کنم با این اسب‌ها بروم.

ــ خانم عزیز، شما خواهید دید که اسب‌ها زیر فرمان علی مانند برّه رام خواهند بود.

در واقع علی به اسب‌ها که آنها را با زحمت بسیار برپا داشته بودند نزدیک شده بود و با اسفنجی آلوده به سرکهٔ معطّر بینی و گیج گاه آنها را که پر از عرق و کف بود مالش می‌داد. تقریباً بلافاصله اسب‌ها به نفس زدن افتادند و چند لحظه به لرزش درآمدند.

سپس علی در میان جماعت بسیاری که خرد شدن کالسکه و سر و صدای حادثه آنها را به مقابل خانه کشیده بود، اسب‌ها را به کالسکهٔ کروکی کنت بست، افسارها را به هم نزدیک کرد، روی جایگاه نشست، و در برابر حیرت زیاد تماشاچیان که دویدن اسب‌ها را به سرعت گردباد دیده بودند، ناچار شد برای به حرکت درآوردن آنها از شلّاق استفاده کند. با این حال اسب‌های خاکستری خالدار مشهور با یورتمه‌ای چنان آهسته به راه افتادند که حدود دو ساعت طول کشید تا مادام دو ویلفور به خانه‌اش واقع در فوبورگ سنت ـ اونوره برسد.

مادام‌دوویلفور به محض اینکه به خانهٔ خود رسید و هیجانات اوّلیهٔ خانواده آرام شد، نامهٔ زیر را به مادام دانگلار نوشت:

«هرمین عزیزم.

من و پسرم، هم‌اکنون به وسیلهٔ کنت دو مونت کریستو که دیروز عصر درباره‌اش گفتگو کردیم، و من تصوّر نمی‌کردم به این زودی او را ببینم، به طرزی معجزه‌آسا از مرگی حتمی نجات یافتیم. دیروز شما چنان با هیجان دربارهٔ او حرف می‌زدید که من به شدّت خنده‌ام گرفت، امروز آن هیجان را نسبت به مردی که آن را به وجود آورده بود، کم می‌بینم. اسب‌های شما با چنان سرعتی حرکت می‌کردند که گویی دچار جنون شده‌اند، و احتمالاً ما، من و ادوارد بینوا، می‌رفتیم تا با اوّلین تصادم با درخت‌های جاده یا اوّلین سکّو، تکه تکه شویم. در این هنگام مردی عرب، یک سیاه‌پوست، یک نوبه‌ای که در خدمت کنت است، با اشارهٔ او توانست با به خطر انداختن جان خودش حرکت اسب‌ها را متوقّف کند. آنوقت کنت پیش آمد، من و ادوارد را به خانه‌اش برد و با دارویی معجزه‌آسا زندگی پسرم را

به او بازگرداند. من با کالسکهٔ شخصی او به خانه بازگشته‌ام. کالسکهٔ شما را فردا برایتان می‌فرستند. اسب‌های شما پس از این حادثه بسیار ضعیف شده‌اند، چنانکه گویی دچار حیرت هستند و نمی‌توانند خود را ببخشند از اینکه یک انسان آنها را رام خود کرده است. کنت از من خواسته است به شما بگویم که دو روز استراحت در بستر و غذای مناسب سلامتی را به آنها بازمی‌گرداند و مانند پیش سرکش خواهند شد.

خداحافظ، من برای گردشم از شما تشکّر نمی‌کنم، با این حال ناسپاسی است اگر از شما به خاطر هوس‌بازی اسب‌هایتان کینه‌ای به دل بگیرم، زیرا دیدار کنت دو مونت کریستو را به این هوس‌بازی مدیونم. این مرد محترم خارجی، گذشته از ثروت بی‌حسابش، از نظر من موجودی نجیب و چنان قابل توجّه است که تصمیم دارم به هر قیمت باشد، حتّی اگر شده است یک بار دیگر با اسب‌های شما در بیشه گردش کنم، او را مورد مطالعهٔ دقیق قرار دهم.

ادوارد حادثه را با شهامتی خارق‌العاده تحمّل کرد. او بیهوش شده بود، امّا پیش از آن هیچ فریادی نکشید، و پس از آن اشکی نریخت. شاید شما بگویید که عشق مادر کور است، ولی در این جسم کوچک و لاغر روحی چون آهن وجود دارد.»

«هلوئیز دوویلفور.»

«ضمیمه: کاری کنید که من هر طور هست بااین کنت دو مونت کریستو در خانهٔ شما دیدار کنم. مایلم حتماً او را ببینم، از آقای دو ویلفور هم قول گرفته‌ام که از او دیدار کند. امیدوارم کنت به بازدید او بیاید.»

آن شب حادثهٔ اوتوی همه جا مورد بحث قرار گفت: آلبر آن را برای مادرش حکایت کرد. شاتو ـ رنو در ژوکی کلوپ، و دوبری در سالون وزیر آن را مطرح کردند. بوشان شخصاً در بیست سطر ضمن نقل حوادث مختلف، کنت را تحسین کرد و این «اشرافی خارجی» را قهرمان «مورد علاقهٔ همهٔ زنان اشرافی پاریس» شناخت.

بسیاری از افراد به خانهٔ خانم دو ویلفور رفتند و نام خود را در دفتر او ثبت کردند تا بتوانند در زمان مناسب جزئیّات حادثه را از زبان او بشنوند.

آقای دوویلفور، چنانکه هلوئیز گفته بود، بهترین لباس مشکی خود را پوشید، دستکش سفید به دست کرد، سوار کالسکه‌اش شد و همان شب در برابر خانهٔ شمارهٔ ۳۰ شانزه‌لیزه توقّف کرد.

۴۸
عقیده

اگر کنت دو مونت کریستو از مدّت‌ها پیش در دنیای پاریسی‌ها زیسته بود، برای رفتار آقای دوویلفور نسبت به خودش، ارزش قایل می‌شد.

آقای دوویلفور از زمره کسانی بود که هر رژیم حکومتی، خواه شاهی که سلطنت می‌کند از شاخهٔ مهتر باشد یا کهتر، وزیری که حکومت می‌کند محافظه‌کار باشد یا آزادی‌خواه، چنان کاردان و ماهرند که به قول معروف در سیاست هرگز شکست نمی‌خورند، ولی مورد محبّت هیچکس هم نیستند.

آقای دو ویلفور یکی از مشاغل سطح بالای دادگستری را داشت و خود را همچون هارلی[۱] یا موله[۲] در آن بلندی نگه می‌داشت.

خانهٔ او که به وسیلهٔ همسر جوانش و دختری که او از ازدواج اوّل خود داشت و تازه هیجده ساله شده بود، اداره می‌شد، یکی از سنّتی‌ترین سالون‌های پاریس به حساب می‌آمد که همهٔ تشریفات دینی و غیردینی در آن رعایت می‌شود: نزاکت توام با برودت، وفاداری مطلق به اصول حکومتی، بی‌اعتنایی کامل نسبت به شایعه‌ها و شایعه‌سازان، کینهٔ شدید نسبت به افکار نو، موّاد زندگی داخلی و اجتماعی بود که به وسیلهٔ آقای دو ویلفور اعلام شده بود. آقای دوویلفور نه تنها یک قاضی، بلکه سیاستمدار هم بود. روابط او با دربار سابق که همیشه با شایستگی و حرمت از آن یاد می‌کرد، موجب می‌شد که دربار لاحق به او احترام بگذارد، و او مطالب بسیاری را می‌دانست که به خاطر آن نه تنها همیشه مراعاتش را می‌کردند، بلکه علاوه بر آن گاهی او را مورد مشورت قرار می‌دادند. شاید اگر می‌توانستند او را از سر باز کنند وضع عوض می‌شد، امّا ویلفور همچون عالیجنابان مالک و سرکشی بود که در تیول خود قلعه‌ای تسخیرناپذیر دارند. این قلعه شغل دادستانی او بود که از همهٔ مزایای آن بهره‌مند می‌شد، و حاضر نبود آن را ترک کند،

۱- Harlay، قاضی فرانسوی (۱۷۱۲-۱۶۳۹).

۲- Mole، قاضی فرانسوی (۱۶۷۴-۱۵۵۸).

مگر برای جابه جاکردن بی‌طرف‌ها به جای مخالفین و ترتیب دادن انتخاب نماینده‌ها.

آقای دوویلفور به‌طور معمول خیلی کم به دیدار کسی می‌رفت. دیدارها را همسرش به جای او انجام می‌داد: این کار رایج بود، و آنچه را در واقع محاسبهٔ مغرورانهٔ یک روحیّهٔ اشرافی، و مطابعت از حقیقت آشکار احترام نسبت به خود بود، به حساب مشغولیّت‌های شغلی دادستان می‌گذاشتند.

آقای دوویلفور برای دوستانش دادستانی قدرتمند بود، برای دشمنانش رقیبی ناشنوا و سختگیر؛ و برای بی‌تفاوت‌ها مجسّمه‌ای بود از قانون که به صورت انسان درآمده بود.

برخورد غرورآمیز، قیافهٔ نفوذناپذیر، نگاه تیره و غیرشفّاف، گستاخ، نافذ و شکافندهٔ او، چهرهٔ مردی را نمایان می‌کرد که چهار انقلاب را با مهارت گذرانده و پایه‌های مقام خود را محکم کرده بود.

آقای دو ویلفور چنانکه شهرت داشت به دور از کنجکاوی و ابتذال بود. هرسال در خانه‌اش مجلس رقصی برپا می‌کرد که خودش فقط یک ربع ساعت در آن حضور می‌یافت؛ یعنی چهل و پنج دقیقه کمتر از مدّتی که شاه در مجلس رقص خود حاضر می‌شد؛ هرگز او را در تآتر، کنسرت، یا هیچ محلّ عمومی نمی‌دیدند. گاه از اوقات، یک بازی ویست[1] ترتیب می‌داد، ولی فقط بازی‌کنانی را انتخاب می‌کرد که شایستهٔ بازی با او باشند: یک سفیر: یک ریاست عالی یا یک دوشس محترم.

چنین بود مردی که کالسکه‌اش در برابر خانهٔ مونت کریستو توقّف کرد.

مستخدم اتاق، هنگامی که کنت روی میز بزرگ خم شده بود و در روی نقشه جاده‌ای از سن ـ پترزبورگ را به طرف چین دنبال می‌کرد، ورود آقای دوویلفور را به او اعلام داشت.

دادستان با همان قدم‌های استوار و منظّم که وارد دادگاه می‌شد، داخل شد. درست همان مرد بود، یا بهتر بگوییم امتداد همان مرد بود که سابقاً او را در حرفهٔ قائم مقام دادستان در مارسی دیده بودیم. طبیعت مطابق با اصول مورد قبول او، نمی‌بایست چیزی را در جریان زندگی او تغییر داده باشد. باریکی او به لاغری بدل شده بود، رنگ پریدگیش به زرد رنگی گراییده، چشمان گودرفته‌اش به حفره تبدیل یافته بود. عینک دور طلائیش که بر روی این حفره قرار داشت، قسمتی از چهره‌اش به نظر می‌رسید. به غیر از کراوات سفیدش، بقیهٔ لباس او یکسره به رنگ سیاه بود، و در این رنگ عزاء باریکه‌ای از نوار سرخ رنگ که در زیر جادکمه پنهان بود، همچون اثری از خون به نظر می‌رسید که با قلم‌مو رسم

---

۱ – Whist، نوعی بازی بریج قدیمی.

شده باشد.

مونت کریستو هرچند کاملاً بر خود مسلّط بود، با کنجکاوی آشکار، قاضی را که برحسب عادت، بخصوص نسبت به عجایب روزگار مشکوک و دیرباور بود، و آمادگی داشت که «مرد خارجی اشرافی» را، چنانکه او را می‌نامیدند، شوالیه‌ای چابک ببیند که آمده است تا از تآتری تازه دیدار کند، یا زیانکاری که تازه از زندان آزاد شده است، نه پرنسی از جایگاه قدس یا سلطانی از سرزمین هزار و یک شب، در حالی که جواب سلامش را می‌داد، مورد دقّت قرار داد.

دو ویلفور با همان لحن زنندهٔ ساختگی که قضات در زمان خواندن حکم به کار می‌برند و در مکالمات عادی نمی‌خواهند یا نمی‌توانند از خود دور کنند گفت:

ــ آقا. خدمت بزرگی که شما دیروز نسبت به همسر و پسر من انجام دادید، مرا موظّف کرد که بیایم و سپاسگزاریم را به شما بیان کنم.

چشمان جدّی قاضی به هنگام ادای این کلمات، چیزی از گستاخی خود نکاسته بود. سخنانش با لحن دادستان عمومی، با خشکی انعطاف‌ناپذیر گردن و شانه، که چنانکه گفتیم موجب می‌شد تحسین‌کنندگان او را مجسّمهٔ زندهٔ قانون بنامند، ادا شده بود.

کنت به نوبهٔ خود با برودتی منجمدکننده گفت:

ــ آقا، من خوشوقتم که توانستم زندگی یک پسر را برای مادرش حفظ کنم. چنانکه می‌گویند احساسات مادری مقدّس‌ترین احساس است، و این سعادت که به من رسید، شما را از اجرای وظیفه‌ای که البتّه موجب افتخار من است بی‌نیاز می‌کرد. می‌دانم که آقای دوویلفور در ابراز لطف به من صرفه‌جویی نکرده است، ولی این لطف هر قدر با ارزش باشد، به قدر رضایت درونی یک مادر مرا شادمان نمی‌کند.

ویلفور، حیرت‌زده از این طرز بیان که او انتظارش را نداشت، همچون سربازی که گلوله‌ای را که به جانبش پرتاب شده است در زیر زرهی که به تن دارد احساس کند، از جا جست، و چینی تحقیرآمیز در لب‌هایش نشان داد که از اوّل هم کنت دو مونت کریستو را یک اشرافی متمدّن تصوّر نمی‌کرده است.

نگاهی به اطراف خود افکند تا مکالمات رها شده را که به نظر می‌رسید افتاده و خرد شده است، به چیزی پیوند دهد.

چشمش به نقشه‌ای افتاد که به هنگام ورود او کنت در آن تفحّص می‌کرد و پرسید:

ــ آقا، شما در رشتهٔ جغرافی کار می‌کنید؟ این کار مطالعه‌ای پرارزش است، خصوصاً برای شما که شنیده‌ام همهٔ سرزمین‌های موجود در این نقشه را دیده‌اید.

ــ درست است آقا. من خواسته‌ام آنچه را شما روزانه بر روی استثناها انجام می‌دهید، بر روی تودهٔ مردم یکجا انجام دهم؛ یعنی مطالعه‌ای فیزیولوژیکی. فکر کردم آسان‌ترین راه این است که از کلّ به جزء نزول کنم، نه اینکه از جزء به کل بالا بروم. این قضیّه‌ای جبری است که از معلوم به مجهول می‌رسد. خواهش می‌کنم بنشینید آقا.

مونت‌کریستو مبلی را به دادستان نشان داد و ویلفور ناچار شد خودش زحمت بکشد و آن را جلو بیاورد. کنت روی همان صندلی که به هنگام‌ورود دادستان روی آن زانو زده بود نشست. به این ترتیب کنت رو به سوی دیدار کننده داشت و پشتش به جانب پنجره بود. آرنج‌هایش را روی نقشهٔ جغرافی که در این وقت موضوع بحث بود قرار داد. ویلفور پس از لحظه‌ای سکوت ادامه داد:

ــ شما فلسفه می‌گویید آقا، قول شرف می‌دهم که من اگر مثل شما هیچ کاری نداشتم که انجام دهم مشغولیّتی شادتر از مردم‌شناسی برای خودم می‌یافتم.

ــ حقّ با شماست. انسان برای کسی که با میکروسکوپ خورشیدی او را مورد مطالعه قرار دهد، کرم زشتی است. امّا چنانکه گفتید من کار دیگری ندارم که انجام دهم. ولی شما، آیا واقعاً تصوّر می‌کنید کاری برای انجام دادن دارید؟

با ضربه‌ای که چنین بی‌محابا به وسیلهٔ این رقیب عجیب فرود آمد، حیرت ویلفور مضاعف شد. مدّت‌ها بود که قاضی نشنیده بود کسی با این صراحت خلاف عقیدهٔ او حرف بزند، و اوّلین باری بود که آن را می‌شنید.

دادستان خود را برای جواب آماده کرد و گفت:

«آقا، شما چنانکه خودتان می‌گویید خارجی هستید. گمان می‌کنم قسمتی از عمر شما در ممالک شرقی گذشته، پس نمی‌دانید که عدالت انسانی که در آن سرزمین‌های وحشی شتاب‌زده اجرا می‌شود، در نزد ما چه روش محتاط و دقیقی دارد.»

ــ چرا آقا، خوب می‌دانم. روش شما درست مثل پای لنگ است و روش بسیار قدیمی است. همهٔ اینها را می‌دانم، زیرا درست دربارهٔ عدالت همهٔ سرزمین‌هاست که من به مطالعه مشغولم. اصول محاکمات جنایی هریک از ملل را با عدالت طبیعی مقایسه می‌کنم، و باید بگویم که هنوز هم همان عدالت ملل بدوی، یعنی قصاص است که من به قلب خداوند نزدیک‌تر می‌بینم.

دادستان گفت:

ــ اگر این قانون پذیرفته می‌شد، کار ما را بسیار آسان می‌کرد، و چنانکه هم اکنون گفتید، ما قضات دیگر کاری نداشتیم که انجام دهیم.

ـ شاید روزی چنین شود. می‌دانید که اختراعات انسانی از ترکیب به تجزیه می‌رود و ساده همیشه کامل‌ترین است.

ـ تا آن زمان برسد، قوانین ما با تمام موّاد ضد و نقیضش که از عادات گلوازها[1]، قوانین روم، روش فران‌ها[2] گرفته شده است وجود دارد. شناخت همهٔ این قوانین بدون کار طولانی به دست نمی‌آید، و چون این شناخت به دست آمد باید کار کنیم تا آن را از یاد نبریم.

ـ من با عقیدهٔ شما موافقم، امّا آنچه را شما فقط از قوانین فرانسه می‌دانید، من دربارهٔ قوانین همهٔ ملل می‌دانم: قانون انگلیس‌ها، ترک‌ها، ژاپنی، هندی... برای من هم چنان آشناست که قوانین فرانسه. پس من حقّ داشتم بگویم که به نسبت، (می‌دانید که همه چیز نسبی است) که به نسبت کارهایی که من انجام داده‌ام کار شما خیلی کم بوده است، و به نسبت آنچه من آموخته‌ام، شما هنوز بسیاری چیزها هست که باید بیاموزید.

ویلفور حیرت‌زده پرسید:

ـ شما این قوانین را برای چه هدفی آموخته‌اید؟

مونت کریستو لبخندزنان گفت:

ـ آقا، می‌بینم که شما باوجود شهرتی که به عنوان مردی مافوق دارید، همه چیز را از نظر مادّی و عامیانهٔ آن می‌نگرید، که از انسان شروع و به انسان ختم می‌شود؛ یعنی از محدودترین و تنگ‌ترین نقطهٔ نظری که به هوش انسانی اجازه داده شده است آن را بنگرد.

دوویلفور حیرت‌زده‌تر از پیش گفت:

ـ توضیح بدهید آقا... من شما را درک نمی‌کنم...

ـ آقا، من می‌گویم که شما اگر چشمتان را به روی تشکیلات اجتماعی ملّت‌ها خیره کنید، فقط نیروی ماشین را می‌بینید، نه کارگر ماهری که آن را به کار می‌اندازد. می‌گویم که شما در اطرافتان فقط صاحب مقام‌هایی را می‌شناسید که یک شاه یا یک وزیر انتصاب آنها را امضاء کرده است، و انسان‌هایی که خداوند بر فراز این صاحبان مقام، وزیران و شاهان قرار داده و مأموریّتی به آنها محوّل کرده است، از دید کوتاه شما به دور می‌مانند. این خاصیت ضعف انسانی است با اعضای ناتوان و ناقص. توبی[3]، فرشته‌ای را که آمده بود تا بینایی را به او بازگرداند، یک جوان عادی تصوّر کرد، ملّت‌ها، آتیلا[4] را که

1- Goloises 2- Frans 3- Tobie

4- Attila

می‌بایست آنها را از میان بردارد همچون فاتحی مانند همهٔ فاتحان پنداشتند. همه می‌بایست مأموریّت آسمانی خود را ظاهر سازند تا شناخته شوند. یکی باید بگوید: «من فرشتهٔ پروردگارم» دیگری باید اعلام کند: «من چکّش خداوندم» تا عصارهٔ ربّانی آنها آشکار شود.

ویلفور که بیش از پیش دچار حیرت می‌شد و به نظرش می‌رسید که با یک روح آگاه، یا یک دیوانه هم صحبت است گفت:

ــ پس شما خودتان را به عنوان یکی از این موجودات مافوق که از آنها نام بردید می‌شناسید؟

مونت کریستو با خونسردی گفت:

ــ چرا که نه؟

ویلفور حیرت‌زده ادامه داد:

ــ ببخشید آقا. از شما عذر می‌خواهم. من به هنگام آمدن به نزد شما غافل از این بودم که به خانهٔ مردی می‌روم که شناخت او و روحیّهٔ او به نوعی مافوق از شناخت‌ها و روحیّه‌های معمولی انسان‌ها برتر است. این نزد ما انسان‌های بینوا که تمدّن فاسدمان کرده است عادی نیست که نجیب‌زادگانی چون شما که چنانکه می‌گویند، ثروت بی‌حساب دارند، توجّه داشته باشید که من نمی‌پرسم، فقط تکرار می‌کنم، نجیب‌زادگانی چون شما صاحب ثروت بی‌حساب که دارای چنین مزایایی هستند، وقت خود را در سرمایه‌گذاری اجتماعی، در رؤیاهای فلسفی که برای تسلّی خاطر محرومان از نعمت‌های زمینی به وجود آمده است تلف کنند.

کنت گفت:

ــ آقا، شما به مقامات رفیعی که در اشغال شماست رسیده‌اید بی‌آنکه با استثناها برخورد کنید. هرگز نگاهتان را که نیاز بسیار به دقّت و باریک‌بینی داشته است، متوجّه مردی که می‌بینید نمی‌کنید تا بدانید او در واقع چه کسی است. آیا یک قاضی نمی‌بایست، نه تنها برقرار کنندهٔ قانون، نه تنها مکّارترین مفسّر تاریکی‌های محاکمات، بلکه میله‌ای پولادین برای آزمون قلب‌ها باشد؟ نباید سنگ محکی باشد تا طلایی را که در هر روح نهفته است و همیشه کم و بیش ناخالصی دارد تشخیص دهد؟

ویلفور گفت:

ــ آقا، شما مرا نگران می‌کنید. قول می‌دهم که هیچکس تاکنون این‌گونه با من حرف نزده است.

ـ زیرا شما دائماً در دایرهٔ شرایط عمومی زندانی هستید، و هرگز جرأت نکرده‌اید در فضای مافوقی که خداوند از موجودات نادیدنی و استثنایی پر کرده است پرواز کنید.

ـ آقا، شما قبول دارید که این فضا وجود دارد، و موجودات استثنایی و نادیدنی با ما آمیزش می‌کنند؟

ـ چرا نه؟ مگر شما هوایی را که تنفّس می‌کنید و بدون آن زنده نخواهید ماند، می‌بینید؟

ـ پس ما موجوداتی را که شما از آنها حرف می‌زنید نمی‌بینیم؟

ـ چرا، هروقت خداوند اجازه دهد که آنها به جسم بدل شوند، آنها را لمس می‌کنید، از کنارشان می‌گذرید، با آنها حرف می‌زنید و آنها به شما جواب می‌دهند.

ویلفور لبخندزنان گفت:

ـ اعتراف می‌کنم که می‌خواهم هروقت یکی از این موجودات با من تماس یافت، آگاه شوم.

ـ شما به خواست خود رسیده‌اید آقا، زیرا لحظه‌ای پیش آگاه شدید و هم‌اکنون من باز به شما آگاهی می‌دهم.

ـ به این ترتیب شما خودتان؟...

ـ من یکی از این موجودات استثنایی هستم، بله آقا. و گمان می‌کنم تاکنون هیچ انسانی در وضعی که من هستم، قرار نگرفته باشد. قلمرو شاهان، به علّت کوه‌ها، رودخانه‌ها، تغییرات اخلاقی، اختلاف زبانی، محدود است. قلمرو من تمام دنیاست، زیرا نه ایتالیایی هستم، نه فرانسوی، نه هندی، نه امریکایی، و نه اسپانیایی: من دنیایی هستم. هیچ کشوری نمی‌تواند بگوید ولادت مرا دیده است، و فقط خداوند می‌داند که کدام کشور مرگ مرا خواهد دید. همهٔ عادات را می‌پذیرم و به همهٔ زبان‌ها صحبت می‌کنم. شما مرا فرانسوی می‌پندارید، زیرا زبان فرانسه را با همان سهولت و صراحت شما حرف می‌زنم. علی، مستخدم نوبه‌ای من مرا عرب می‌داند، برتوکچیو مباشر من مرا رومی می‌داند، هایده که بردهٔ من است مرا یونانی می‌شمارد. پس درک می‌کنید که من چون اهل هیچ کشوری نیستم، حمایت هیچ حکومتی را طلب نمی‌کنم. هیچ مردی را به عنوان برادر نمی‌شناسم، هیچ یک از وسواس‌هایی که قدرتمندان را متوقّف می‌کند، یا موانعی که ضعیفان را از حرکت بازمی‌دارد، مانع من نمی‌شود، و مرا متوقّف نمی‌کند. من فقط دو رقیب دارم؛ نمی‌گویم دو غالب، زیرا آنها را با سماجت مقهور می‌کنم: فاصله و زمان. سومی که از همه قوی‌تر است، شرط انسان فانی بودن من است. فقط این یکی است که می‌تواند مرا در راهی که می‌روم،

پیش ازآنکه به هدفی که دارم برسم، متوقّف کند. حساب مابقی راکرده‌ام. آنچه را انسان‌ها سرنوشت می‌نامند: خرابی، تغییرات جوّی، حوادث، همه را پیش‌بینی کرده‌ام. اگر بعضی از آنها به من دست یابند، هیچ یک نمی‌تواند مرا سرنگون کند. اگر نمیرم، همیشه می‌دانم کی هستم و چه می‌خواهم. به همین خاطر است که حرف‌هایی را که به شما می‌گویم هرگز نشنیده‌اید، حتّی از زبان شاهان. زیرا شاهان به شما نیاز دارند، و دیگر انسان‌ها از شما می‌ترسند. در اجتماعی چنین مضحک تشکیل شده چون اجتماع ما، چه کسی است که با خود نگوید: «شاید یک روز سر و کارم به دادستان بیفتد!»

ـ آقا، خود شما هم می‌توانید این حرف را بزنید. زیرا وقتی که ساکن فرانسه هستید، به‌طور طبیعی زیر قانون فرانسه زندگی می‌کنید.

مونت کریستو جواب داد:

ـ می‌دانم آقا. امّا من، زمانی که می‌بایست به کشوری بروم، با وسایلی که مخصوص خودم است، دربارهٔ همهٔ کسانی که می‌توانم دربارهٔ مسأله‌ای به آنها امیدوار باشم، یا از آنها واهمه داشته باشم، به تفحّص می‌پردازم؛ چنانکه موفّق می‌شوم آنها را به خوبی خودشان، شاید هم بهتر از خودشان بشناسم. نتیجه‌اش این است که دادستان، هرکس که باشد، اگر سر و کارم با او بیفتد، او بیش از من نگران خواهد شد.

ویلفور به حالت تردید گفت:

ـ منظورتان این است که چون انسان طبیعتاً ضعیف است، هر انسانی به نظر شما مرتکب خطاهایی شده است...

مونت کریستو با بی‌قیدی جواب داد:

ـ خطاها یا جنایات.

ویلفور با صدایی که ملتهب شده بود گفت:

ـ و در میان انسان‌ها که شما به گفتهٔ خودتان آنها را به عنوان برادر نمی‌شناسید، تنها شمایید که کامل هستید؟

ـ نه. به هیچ وجه کامل نیستم، ولی نفوذناپذیرم. به هر حال اگر این گفتگو مورد پسند شما نیست، می‌توانیم آن را عوض کنیم. نه من مورد تهدید عدالت شما هستم، نه شما مورد دید دوگانهٔ من قرار دارید.

ویلفور که شاید می‌ترسید به نظر برسد می‌خواهد زمینهٔ این مکالمه را ترک کند، به سرعت گفت:

ـ نه، نه آقا. شما به علّت مکالمات درخشان و عالی‌تان، مرا به سطح بالا بردید. ما

دیگر صحبت نمی‌کنیم، بلکه به مطالعه مشغولیم. لابد می‌دانید که علمای دین در کرسی‌های سوربن[۱]، یا فلاسفه در مباحثاتشان، گاه چه حقایق هولناکی را به هم می‌گویند: فرض کنیم که ما داریم در علوم دینی، اجتماعی یا در فلسفهٔ دینی بحث می‌کنیم، من به شما این حرف را هرچند خشن است می‌گویم: برادر، شما خودتان را قربانی غرور می‌کنید. اگر شما برتر از دیگران هستید، برتر از شما خداوند هست.

مونت کریستو با لحنی چنان عمیق که ویلفور را بی‌اراده به لرزه افکند گفت:

ــ خداوند از همه برتر است آقا. غرور من برای انسان‌هاست، این مارهایی که همیشه آمادگی دارند علیه کسانی که سرشان از آنها بالاتر است و آنها را با پا لگدمال نمی‌کنند، راست شوند.غرورم را در برابر خداوندی که مرا از نیستی بیرون کشیده است تا به آنچه امروز هستم تبدیلم کند، وامی‌گذارم.

ویلفور که تا این لحظه، اشرافی خارجی را فقط با کلمهٔ «آقا» نامیده بود، برای اوّلین بار عنوان او را به کار برد و گفت:

ــ در این صورت آقای کنت، شما را تحسین می‌کنم، و به شما می‌گویم، اگر واقعاً قوی هستید، اگر حقیقتاً مافوق، پارسا و نفوذناپذیر هستید، عالی باقی بمانید. این قانون تسلّط برتر است. با این حال شما هم قطعاً یک جاه‌طلبی دارید؟

ــ بله آقا. فقط یکی.

ــ آن چیست؟

ــ من هم چنانکه برای هر انسانی یک بار در زندگی اتّفاق می‌افتد، روزی به وسیلهٔ شیطان ربوده شده و بر روی بلندترین کوه‌های روی زمین قرار گرفته‌ام. شیطان از آنجا تمامی دنیا را به من نشان داد و همان‌طور که پیش از آن به مسیح گفته بود، به من گفت: «ای فرزند انسان، نگاه کن و ببین، برای آنکه مرا بپرستی، چه می‌خواهی؟»

آنگاه من با خود اندیشیدم، زیرا مدّت‌ها بود که یک جاه‌طلبی هولناک قلب مرا می‌بلعید. پس به او جواب دادم: «گوش کن، من همیشه شنیده‌ام که از مشیّت الهی سخن می‌گویند، امّا هرگز آن را، یا چیزی شبیه به آن را ندیده‌ام، و به این نتیجه رسیده‌ام که مشیّت الهی وجود ندارد. من می‌خواهم که مشیّت الهی باشم، زیرا آنچه را من زیباترین، بزرگترین و عالی‌ترین می‌دانم، پاداش دادن و مجازات کردن است.»

شیطان سر به زیر افکند، آهی کشید و گفت:

---

۱ – Sorbonne، دانشگاه پاریس.

«تو اشتباه می‌کنی، مشیّت الهی وجود دارد، ولی چون دختر[۱] خداوند است، او هم چون پدرش نادیدنی است. تو او یا چیزی شبیه به او را ندیده‌ای، زیرا او از راههای ظلمانی می‌گذرد، و از دست‌آویزهای مخفی استفاده می‌کند. تنها کاری که می‌توانم برای تو انجام دهم این است که تو را عامل او قرار دهم.»

ــ معامله انجام پذیرفت، شاید من در این معامله روح خودم را از دست داده باشم. امّا مهّم نیست، اگر باز هم لازم باشد، آن را انجام می‌دهم.

ویلفور که مونت‌کریستو را با حیرتی فوق‌العاده می‌نگریست گفت:

ــ آقای کنت، آیا شما خانواده‌ای دارید؟

ــ نه آقا. من در دنیا تنها هستم.

ــ چه بد!

ــ چرا؟

ــ زیرا اگر خانواده‌ای داشتید می‌توانستید تظاهراتی را ببینید که غرور شما را در هم بشکند. شما گفتید که فقط از مرگ می‌ترسید.

ــ من هرگز نگفتم که از مرگ می‌ترسم. گفتم فقط مرگ است که می‌تواند کار مرا متوقّف کند.

ــ پیری چطور؟

ــ مأموریّت من پیش از آنکه به پیری برسم انجام پذیرفته است.

ــ و دیوانگی؟

ــ یک زمانی نزدیک بود دیوانه شوم. امّا این خطر گذشته است.

ــ آقا، به غیر از مرگ و جنون مسائل دیگری هم‌وجود دارد که باید از آن واهمه داشت. مثلاً سکتهٔ ناقص، این صاعقه‌ای که بر انسان فرود می‌آید، بی‌آنکه او را نابود کند، و از آن پس همه چیز به پایان می‌رسد. انسان همان انسان است، و در عین حال همان نیست. کسی که مانند آریل[۲] به فرشته دست می‌یافت، دیگر چیزی نیست جز توده‌ای بی‌حاصل، که همچون کالیبان[۳] حیوان می‌شود. این وضع در لسان انسانی «بی‌حرکتی» نامیده

۱ــ کلمهٔ Providance که ما آن را معادل با مشیّت الهی گرفته‌ایم در زبان فرانسه حرف تعریف la دارد که مؤنّث است.

2- Ariel

۳ــ Caliban، موجود افسانه‌ای.

می‌شود. لطفاً یک روز به خانهٔ من بیایید تا این مکالمه را در آنجا ادامه دهیم. آقای کنت، اگر روزی خواستید رقیبی را که قادر به درک شما باشد بیابید، بیایید تا من پدرم، آقای نوارسیه دو ویلفور را که یکی از سرکش‌ترین ژاکوبن‌های[1] انقلاب فرانسه، یعنی درخشان‌ترین مرد با شهامتی بوده است که در خدمت پرشورترین تشکیلات قرار داشته است، شاید مثل شما همهٔ سرزمین‌های دنیا را ندیده باشد، ولی به سرنگونی یکی از نیرومندترین حکومت‌ها کمک کرده است، مردی را که مانند شما ادّعا می‌کرد که نه فرستادهٔ خداوند، ولی موجودی عالی، نه مشیّت الهی بلکه دست تقدیر است به شما نشان دهم. پاره شدن یک رگ در نیم‌کرهٔ مغز، همهٔ این ادّعاها را نابود کرده است، نه در یک روز، نه در یک ساعت، بلکه در یک ثانیه. روز پیش آقای نوارسیه، ژاکوبن سابق، سناتور پیشین به گیوتین می‌خندید، توپ را مسخره می‌کرد، خنجر را به هیچ می‌شمرد؛ آقای نوارسیه که انقلاب را به بازی می‌گرفت، آقای نوارسیه که فرانسه برایش فقط یک صفحهٔ وسیع شطرنج بود که در آن پیاده، رخ، اسب و وزیر می‌بایست نابود و شاه مات شود، آقای نوارسیه‌ای که چنین خطرناک بود، روز بعد به «این آقای نوارسیهٔ بینوا» پیرمرد بی‌حرکتی تبدیل یافت که به ارادهٔ ضعیف‌ترین فرد خانه، یعنی نوهٔ او والانتین واگذار شده است. جسدی است بی‌زبان و منجمد که زنده نیست مگر برای زمان دادن به بهانه‌ای که او را بدون حرکت به تجزیهٔ کامل برساند.

مونت کریستو گفت:

ــ آقا، متأسّفانه این مناظر برای دیدگان من بیگانه نیست، همچنین برای افکارم. من تا حدّی پزشک هستم، و مانند دیگر همکارانم بارها در روح مادّهٔ زنده یا موّاد بی‌جان تفحّص کرده‌ام؛ زیرا مشیّت الهی هرچند به قلبم نزدیک است از دید من ناپدید مانده است. نویسندگانی مانند سقراط، سنک[2]، سن اوگوستن[3] و گال[4]، نتیجه‌ای را که شما می‌گیرید به نظم و نثر بیان کرده‌اند، با این حال درک می‌کنم که رنج یک پدر می‌تواند تغییرات زیادی در روحیّهٔ پسرش به وجود آورد. حالا که شما مایلید مرا دعوت کنید، آماده‌ام تا برای تحقیر خودم، این نمایش هولناک را که می‌بایست خانهٔ شما را بسیار غم‌انگیز کرده باشد ببینم.

ــ شاید خانهٔ من چنانکه می‌گویید بسیار غم‌انگیز می‌شد اگر خداوند در برابر

1- Jaconin 2- Seneque 3- Saint - Ogustin
4- Gall

پیرمردی که به سوی گور رانده می‌شود، دو فرزند که وارد زندگی می‌شوند به من نداده بود: والانتین[1] دخترم که حاصل ازدواج من با همسر اوّلم، مادموازل دو سن ـ مران است، و ادوارد پسرم که شما زندگیش را نجات دادید.

ـ شما از این پاداش چه نتیجه‌ای می‌گیرید؟

ـ نتیجه می‌گیرم که پدرم که به علّت غرور از عدالت انسانی منحرف شده بود با عدالت خداوندی مجازات شد، و چون خداوند نمی‌خواسته است بیش از یک نفر را مجازات کند، ضربه را فقط به شخص او فرود آورده است.

مونت کریستو که در ظاهر لبخند بر لب داشت، در درون خود چنان نعره کشید که اگر ویلفور می‌توانست آن را بشنود پا به فرار می‌گذاشت.

قاضی که چند لحظه‌ای بود از جا برخاسته و ایستاده سخن می‌گفت، ادامه داد:

ـ خداحافظ آقا. من شما را در حالی ترک می‌کنم که خاطره‌ای شایسته از شما با خود می‌برم. امیدوارم وقتی که مرا بهتر شناختید برایتان مطبوع باشم، زیرا من تا آنجا که می‌دانم آدم مبتذلی نیستم. از طرفی، شما در مادام دوویلفور یک دوست دائمی برای خود به‌وجود آورده‌اید.

کنت سلام داد و به مشایعت ویلفور تا دم در اتاق دفتر قناعت کرد. چون ویلفور به کالسکه‌اش رسید، دو مستخدم به اشارهٔ ارباب پیش دویدند و در کالسکه را به روی او گشودند.

هنگامی که دادستان ناپدید شد، مونت کریستو با کوشش نفسی از سینهٔ فشرده‌اش بیرون کشید و گفت: «زهر تا همین حدّ کافی است، حالا که قلبم از آن انباشته است، به دنبال تریاق برویم.»

با انعکاس صدای ضربه‌ای که کنت به روی زنگ کوبید، علی ظاهر شد. کنت گفت: «من نزد خانم می‌روم. کالسکه برای نیم ساعت دیگر آماده باشد.»

1- Valantine

۴۹

هایده

دوستان تازه، یا آشنایان قدیمی کنت دو مونت کریستو را که در کوچهٔ مزلی مانده بودند به یاد داریم: آنها ماکزیمیلین، ژولی و امانوئل بودند.

امید دیدار فرح‌بخشی که کنت می‌رفت تا به عمل آورد، لحظات شادی که می‌رفت تا بگذراند، نوری از بهشت به داخل جهنّمی که او به‌طور ارادی خود را در آن محصور کرده بود می‌افشاند. این نور، از لحظه‌ای که ویلفور از نظر کنت دور شد، جذّاب‌ترین صفاها را به روی کنت پراکنده بود، و علی که به صدای زنگ پیش دویده بود، با دیدن این چهرهٔ درخشان از شادی، با نوک پا بیرون رفت تا اندیشه‌های خوشی را که در اطراف اربابش در پرواز بودند، وحشت‌زده نکند.

ظهر بود، کنت یک ساعت برای خود پیش‌بینی کرده بود که نزد هایده برود؛ به نظر می‌رسید که شادی نمی‌توانست به‌طور ناگهانی در این روحی که مدّت‌ها دچار شکست بوده است راه یابد، و همچنان که روح‌های دیگر برای هیجانات شدید نیاز دارند، روحیّهٔ کنت نیاز داشت که خود را برای هیجانات ملایم آماده سازد.

زن جوان یونانی، چنانکه گفتیم در آپارتمانی کاملاً مجزّا از عمارت کنت می‌زیست. این آپارتمان به سبک شرقی تزیین شده بود: کف اتاق با قالی‌های ضخیم ترکی پوشیده شده، پارچه‌های کار دست از تمام طول دیوار آویخته بود. در هر اتاق یک نیمکت وسیع، با توده‌ای از بالش‌های کوچک و زیبا که به ارادهٔ شخصی جابه‌جا می‌شد، اطراف اتاق را دربر گرفته بود.

هایده سه خدمتگزار فرانسوی و یک خدمتگار یونانی داشت. سه زن فرانسوی در اتاق اوّل آماده بودند تا با صدای زنگ طلای کوچک بدوند و دستورات خدمتگار یونانی را که به قدر کافی فرانسه می‌دانست تا ارادهٔ بانویش را به این سه نفر ابلاغ کند، انجام دهند.

دختر جوان در دورافتاده‌ترین اتاق آپارتمان خود بود، یعنی نوعی سالون گرد که فقط از سقف نور می‌گرفت، و روز در آن نمی‌تابید مگر از وراء مربع‌های شیشه‌ای سرخ رنگ. هایده روی زمین، بر روی بالش‌های ساتن آبی که نقش‌های نقره‌ای داشت دراز کشیده،

به نیمکت نیمه تکیه داده، سرش را با دست راست پوشانده، و با دست چپ نی پیچ قلیانی مرجانی را در میان لبهایش ثابت نگه داشته بود. بخار آب به لبهای او نمی‌رسید مگر پس از آنکه به وسیلهٔ گلاب معطّر می‌شد، و نفس ملایم او از میان آن می‌گذشت.

طرز دراز کشیدن او که برای یک زن شرقی کاملاً طبیعی بود، شاید در نظر زن فرانسوی نوعی لوندگری قدری مصنوعی جلوه می‌کرد. لباس شرقی، یعنی شلواری از ساتن سفید با دست‌دوزی‌های گل سرخ به تن داشت که دو پای کوچک او را که به نظر می‌رسید از مرمر تراشیده‌اند نمایان می‌کرد. صندل‌های کوچک و نوک برگشتهٔ او با طلا و مروارید زینت شده بود، نیم‌تنه‌ای از پارچهٔ راه‌راه طولی آبی و سفید که آستین‌های گشاد چاک دار تا بازو داشت، با جادکمه‌های نقره‌ای و دکمه‌هایی از مروارید، و بالاخره نوعی شکم‌بند که از برش باز آنکه به شکل قلب بود تمام گردن و قسمت بالای سینه دیده می‌شد و در زیر سینه به وسیلهٔ سه دکمهٔ الماس به هم متّصل بود لباس او را کامل می‌کرد. قسمت پایین شکم‌بند و بالای شلوار در کمربندی از ریشه‌های بلند ابریشمی، با رنگ‌های زنده‌ای پنهان بود که زنان پاریسی خوش‌لباس را دچار حسرت می‌کرد.

شب کلاهی طلایی و دست دوزی شده با مروارید بر سر داشت که به یک طرف متمایل می‌شد و یک گل سرخ زیبای طبیعی به رنگ ارغوانی، همراه با گیسوانی که از شدّت سیاهی آبی به نظر می‌رسید از زیر شب کلاه نمایان بود.

زیبایی این چهره، زیبایی یونانی، در نوع کمال بود: چشمان سیاه مخملی، بینی راست، لب‌های مرجانی و دندان‌هایی به زیبایی مروارید.

در روی این مجموعهٔ جذّاب، گل جوانی با همهٔ درخشندگی و تمام عطر خود جلوه گر بود. هایده می‌توانست نوزده یا بیست سال داشته باشد.

مونت کریستو خدمتگار یونانی را طلبید و به وسیلهٔ او اجازه خواست که نزد هایده برود.

هایده به جای هر جوابی به خدمتگار اشاره کرد تا پرده‌ای را که مقابل در بود کنار بزند، و گچ‌بری‌های چهارگوش اطراف در، دختر جوان را مانند قابی به دور یک تابلوی زیبا، دربرگرفت. مونت کریستو پیش رفت.

هایده به روی آرنج‌هایش که قلیان را گرفته بود بلند شد، دستش را به سوی کنت دراز کرد و او را با لبخند پذیرا شد. در زبان زنگ‌دار دختران اسپارت و آتن گفت:

«تو چرا از من اجازه می‌خواهی تا به نزد من بیایی؟ آیا تو ارباب من نیستی؟ آیا من بندهٔ تو نیستم؟»

مونت کریستو به نوبهٔ خود لبخند زد و گفت:

ـ هایده، شما می‌دانید که...

دختر جوان سخن او را برید:

ـ چرا طبق معمول به من «تو» نمی‌گویی؟ آیا من خطایی کرده‌ام؟ در این صورت باید مرا تنبیه کنی، ولی نباید به من «شما» بگویی.

ـ هایده، تو می‌دانی که ما حالا در فرانسه هستیم، در نتیجه تو آزادی.

دختر جوان پرسید:

ـ آزادم که چه کار کنم؟

ـ آزادی که مرا ترک کنی.

ـ تو را ترک کنم؟... برای چه تو را ترک کنم؟

ـ من نمی‌دانم. ما مردم زیادی را می‌بینیم و تو...

ـ من هیچکس را نمی‌خواهم ببینم.

ـ اگر در میان جوانان برازنده‌ای که خواهی دید کسی را بیابی که مورد پسند تو باشد، من آن‌قدر ظالم نیستم که...

ـ من هرگز مردی برازنده‌تر از تو ندیده‌ام، و هرگز مردی را جز تو و پدرم دوست نداشته‌ام.

ـ دختر بینوا، برای اینکه تو جز با پدرت و با من، با هیچ مرد دیگری حرف نزده‌ای.

ـ من چه نیازی دارم که با دیگران حرف بزنم؟ پدرم مرا «شادی» خود می‌نامید و تو مرا «عشق» خود می‌خوانی، و هر دوتان مرا فرزند خود دانسته‌اید.

ـ هایده، آیا پدرت را به یاد داری؟

دختر جوان لبخند زد، دست به روی چشم‌ها و قلبش گذاشت و گفت:

ـ او همیشه در اینجا و اینجاست.

مونت کریستو لبخندزنان پرسید:

ـ من کجا هستم؟

ـ تو همه جا هستی.

مونت کریستو دست هایده را گرفت تا ببوسد، امّا کودک ساده دل دستش را کشید و پیشانیش را به او عرضه داشت.

کنت پیشانی او را بوسید و گفت:

ـ هایده، تو اکنون آزادی، بانویی، ملکه‌ای. اگر بخواهی می‌توانی لباست را نگه داری، یا آن را با لباس اروپایی عوض کنی. تا هروقت بخواهی در اینجا می‌مانی، هروقت

بخواهی بیرون می‌روی؛ همیشه یک کالسکهٔ اسب بسته در اختیار توست، علی و میرتو[1] همه جا تو را همراهی می‌کنند و دستوراتت را به انجام می‌رسانند. فقط از تو یک خواهش دارم.

ـ بگو.

ـ راز ولادت خودت را با کسی مطرح نکن، کلمه‌ای دربارهٔ گذشته‌ات حرف نزن، در هیچ فرصتی نام پدر نامدارت یا مادر درمانده‌ات را بر زبان نیاور.

ـ ارباب من، به تو گفتم که من کسی را نخواهم دید.

ـ گوش کن هایده، شاید این گوشه‌نشینی شرقی در پاریس غیرممکن باشد. برای شناختن زندگی، در اینجا هم مثل فلورانس، میلان و مادرید بیرون برو. این کار همیشه به دردت می‌خورد، خواه در اینجا زندگی کنی، خواه به مشرق زمین برگردی.

دختر جوان چشمان درشت و نمناک خود را به روی کنت بلند کرد و جواب داد:

ـ می‌خواهی بگویی که ما به مشرق زمین برمی‌گردیم ارباب من؟

ـ بله دخترم. تو می‌دانی که من هرگز مایل نیستم تو را ترک کنم. درخت هرگز گل را ترک نمی‌کند؛ این گل است که درخت را ترک می‌کند.

هایده گفت:

ـ ارباب من، من هرگز تو را ترک نمی‌کنم، چون یقین دارم که بدون تو نمی‌توانم زندگی کنم.

ـ کودک بینوا، من ده سال دیگر پیرم و تو ده سال دیگر کاملاً جوانی.

ـ پدرم ریشِ سفید و بلند داشت، با این حال من او را دوست داشتم. پدرم شصت ساله بود و در نظر من از تمام مردان جوانی که می‌دیدم زیباتر می‌نمود.

ـ ببینم، تو تصوّر می‌کنی که می‌توانی به زندگی در اینجا عادت کنی؟

ـ آیا تو را می‌بینم؟

ـ هر روز.

ـ خوب پس چه سؤالی است از من می‌کنی؟

ـ می‌ترسم از زندگی در اینجا کسل شوی.

ـ نه ارباب. چون صبح فکر می‌کنم که تو خواهی آمد، و شب فکر می‌کنم که تو آمده‌ای. من وقتی که تنها هستم خاطرات زیادی دارم، تابلوهای بزرگی را می‌بینم،

1- Myrto

افق‌های پهناور، کوه‌های پیند[1] و الپ را در نظر می‌آورم. و در قلب خودم سه احساس دارم که انسان با وجود آنها کسل نمی‌شود: اندوه، عشق، و سپاسگزاری.

ـ تو دختر شایستهٔ اپیتر[2] هستی هایده: پراحساس و شاعرپیشه. پیداست که از نسل الهه‌هایی هستی که در سرزمین تو زاده شده‌اند. پس راحت باش دخترم. من کاری می‌کنم که جوانی تو تلف نشود، زیرا اگر تو مرا چون پدرت دوست داری، من هم تو را چون فرزندم دوست دارم.

ـ اشتباه می‌کنی ارباب. من هرگز پدرم را آنگونه که تو را دوست دارم، دوست نداشته‌ام. عشق من به تو عشقی دیگر است. پدر من مرد و من زنده‌ام، در حالی که اگر تو بمیری، من هم خواهم مرد.

کنت دستش را با مهر به جانب دختر جوان دراز کرد، هایده طبق معمول لب‌های خود را به آن متّصل کرد.

به این ترتیب کنت برای دیداری که می‌رفت تا از مورل و خانواده‌اش به عمل آورد آماده شد و از نزد هایده بیرون رفت؛ در حالی که این شعر پندار[3] را با خود زمزمه می‌کرد: «جوانی گلی است که میوه‌اش عشق است... خوشبخت باغبانی که میوه را زمانی بچیند که رسیدن تدریجی آن را دیده باشد.»

کالسکه طبق دستور کنت آماده بود، کنت سوار شد و کالسکه مانند همیشه با چهار نعل عزیمت کرد.

1- Pinde 2- Epitre

۳- Pindard، شاعر یونانی (۴۳۸-۵۱۸ پیش از میلاد مسیح).

۵۰
خانوادهٔ مورل

کنت در عرض چند دقیقه به کوچهٔ مزلی، شمارهٔ ۱۴ رسید. خانه سفید رنگ و شادبود، جلو آن حیاطی با باغچهٔ پر گل و زیبا قرار داشت. کنت در قیافهٔ دربانی که در را به روی او گشود، کوکلس پیر را شناخت، امّا کوکلس، چون چنانکه به یاد داریم بیش از یک چشم نداشت و این یک چشم هم نسبت به نه سال پیش به طرز قابل توجّهی ضعیف شده بود، کنت را نشناخت.

کالسکه برای آنکه مقابل مدخل عمارت متوقّف شود، می‌بایست دور می‌زد تا از فوارهٔ کوچکی که در حوضی از مرمر فوران داشت اجتناب کند. این شکوه زیبا حسادت بسیاری را در ناحیه برانگیخته و موجب شده بود که این خانه را «ورسای کوچک» بنامند.

در حوض تعداد زیادی ماهی سرخ و زرد در حرکت بودند. عمارت که در بالای طبقه‌ای از آشپزخانه و تعدادی سرداب بنا شده بود، علاوه بر طبقهٔ همکف، دو طبقهٔ کامل داشت.

جوانان خانه را با همهٔ ضمیمه‌هایش که از آتلیه‌ای بزرگ، دو آپارتمان در انتهای باغ و خود باغ تشکیل می‌شد خریده بودند. امانوئل در نخستین نظر در این معامله یک سرمایه گذاری کوچک دیده، نیمی از باغ را برای خود نگه داشته و در میان آن دیواری بین خانهٔ خودش و آتلیه ساخته بود و آتلیه را با عمارت‌ها و قسمت دیگر باغ اجاره داده بود. به این نحو او با مبلغی متوسّط خانه را در اختیار خود داشت و در خانهٔ خودش از استقلال کامل یک خانهٔ اشرافی در فوبورگ، سن ـ ژرمن بهره‌مند می‌شد.

وسایل اتاق غذاخوری از چوب بلوط بود، سالون از آکاژو و مخمل آبی، اتاق خواب از چوب لیمو و پارچهٔ سبزرنگ. علاوه، بر اینها اتاق کاری برای امانوئل وجود داشت که هیچ کاری نمی‌کرد، و یک سالون موزیک برای ژولی که اصلاً موزیسین نبود.

طبقهٔ دوّم یکسره اختصاص به ماکزیمیلین داشت، و درست تکرار محلّ سکونت خواهرش بود، فقط اتاق غذاخوری در آن تبدیل به سالون بیلیارد شده بود که دوستان ماکزیمیلین برای بازی به آن می‌آمدند.

هنگامی که کالسکهٔ کنت مقابل در توقّف کرد، ماکزیمیلین مشغول نظارت بر

نواربندی اسبش بود و دم درورودی باغ سیگارش را می‌کشید.

کوکلس چنانکه گفتیم در راگشود، باپتیستن از جایگاه خود به پایین جست و پرسید که آیا خانم و آقای هربولت[1] برای کنت دو مونت کریستو دیدنی هستند یا نه.

مورل سیگار خود را به‌دور افکند، به پیشواز دیدارکننده دوید و فریاد کشید: «برای کنت دو مونت کریستو همهٔ ما دیدنی هستیم. آه متشکّرم آقای کنت که وعدهٔ خود را از یاد نبرده‌اید.»

افسر جوان چنان دوستانه دست کنت را فشرد که کنت نتوانست در واقعیّت تظاهرات او تردید کند، و دانست که با بی‌صبری و اشتیاق منتظر دیدار او بوده است.

ماکزیمیلین گفت:

«بیایید آقای کنت، می‌خواهم سمت معرّف را برای شما داشته باشم. ورود کسی مانند شما نباید به وسیلهٔ یک مستخدم اعلام شود. خواهرم در باغ به کندن گل سرخ‌های پژمرده مشغول است، و شوهر خواهرم در شش قدمی اوروزنامه‌اش را می‌خواند. زیرا هرجا مادام هربو دیده شود، کافی است که در دایره‌ای به شعاع چهارمتر اطراف او را بگردید و آقای امانوئل را بیابید.»

صدای پا موجب شد که زنی جوان، میان بیست تا بیست و پنج ساله که لباس خانهٔ ابریشمی به تن داشت و با دقّتی خاصّ گل سرخ فندقی رنگی را تمیز می‌کرد سر بلند کند.

این زن ژولی کوچک ما بود که چنانکه نمایندهٔ تجارتخانهٔ تومسون و فرنچ پیشگویی کرده بود، اکنون مادام امانوئل هربو نامیده می‌شد.

ژولی با دیدن مردی بیگانه فریاد کشید، ماکزیمیلین با خنده گفت: «ناراحت نشو خواهرم. آقای کنت فقط دو یا سه روز است که‌وارد پاریس شده است، ولی می‌داند که یک مالک اجاره‌دار یعنی چه، و اگر نداند تو به او خواهی گفت.»

ژولی گفت:

ـ آه آقا، شما را سرزده آوردن خیانت برادر من است. او هیچ حرمتی برای دلبری خواهر بیچاره‌اش قایل نیست... پنه لون... پنه‌لون... پنه لون!..»

پیرمردی که باغچه‌ای از گل سرخ بنگال را بیل می‌زد، بیلش را به زمین فروکرد و کاسکت به دست نزدیک شد، توتونی را که در دهان داشت موقتاً در عمق گونهٔ خود پنهان کرد. چند رشته موی نقره‌ای در موهای هنوز پرپشت او دیده می‌شد، در حالی که رنگ

1- Herbault

آفتاب سوخته و نگاه سرزنده‌اش همان ملّاح پیر را نشان می‌داد که در آفتاب استوا سوخته و با نفس توفان سیه چرده شده است.

پنه لون گفت:

ــ مادموازل ژولی. به گمانم مرا صدا کردید. من اینجا هستم.

پنه‌لون عادت«مادموازل ژولی» نامیدن دختر اربابش را حفظ کرده و هرگز یاد نگرفته بود بود به او «مادام هربو» بگوید. ژولی گفت:

ــ پنه لون، به امانوئل اطّلاع بدهید که مهمان خوبی برایمان رسیده است. آقای ماکزیمیلین او را به سالون هدایت می‌کند.

سپس رو به مونت کریستو کرد و گفت:

ــ آقا به من اجازه می‌دهند که دقیقه‌ای فرار کنم، این‌طور نیست؟

و بی‌آنکه منتظر جواب رضایت‌آمیز کنت شود، خود را به پشت توده‌ای درخت افکند و از راه میان‌بر به عمارت رسید. مونت کریستو گفت:

ــ آقای مورل عزیز. از اینکه انقلاب در خانواده‌تان به پا کردم، ناراحتم.

ماکزیمیلین خنده کنان گفت:

ــ نگاه کنید، در آنجا شوهر را می‌بینید که به نوبهٔ خود می‌رود تا کتش را با یک ردنگت[1] عوض کند. زیرا شما را در کوچهٔ مزلی می‌شناسند، شما قبلاً معرّفی شده‌اید، لطفاً باور کنید.

کنت در حالی که به اندیشهٔ درونی خود پاسخ می‌داد گفت:

ــ به نظر می‌رسد که شما خانواده‌ای خوشبخت دارید.

ــ بله. به شما قول می‌دهم آقای کنت. آنها برای خوشبخت بودن چیزی کسر ندارند. جوانند، شادند، یکدیگر را دوست دارند، و با اینکه ثروت‌های بزرگ را دیده‌اند، با بیست و پنج هزار لیور عایدی سالیانه تصوّر می‌کنند ثروت روچیلد را دارند.

مونت کریستو با لحنی چنان ملایم که مانند صدای پدری مهربان در قلب ماکزیمیلین نفوذ می‌کرد گفت:

ــ بیست و پنج هزار لیور کم است. امّا جوانان ما به آن قناعت نخواهند کرد و به نوبهٔ خود میلیونر خواهند شد. آیا شوهر خواهر شما وکیل دادگستری است؟... پزشک است؟....

ــ آقای کنت، امانوئل سوداگر بود و تجارتخانهٔ پدر مرحوم مرا اداره می‌کرد. آقای مورل

۱ــ کت بلند که در ایران به آن سرداری می‌گفتند.

زمانی که فوت کرد پانصد هزار فرانک ثروت از خود باقی گذاشت که نیمی از آن مال من و نیمهٔ دیگر متعلق به خواهرم شد، زیرا ما فقط دو فرزند بودیم. شوهر ژولی که آن زمان تازه ازدواج کرده بود، بی‌آنکه سرمایه‌ای جز درستکاری، هوش سرشار و شهرت بدون خدشهٔ خود داشته باشد، خواست که به اندازهٔ همسرش کسب ثروت کند. آن‌قدر کار کرد تا دویست و پنجاه هزار فرانک ذخیره جمع آورد. برای این کار شش سال زمان کافی بود. سوگند یاد می‌کنم که آنچه این دو جوان فعّال، متّحد که می‌توانستند با شایستگی خود ثروت بسیار کسب کنند، ولی نمی‌خواستند چیزی را در عادات خانهٔ پدری تغییر دهند، انجام دادند، جریانی تماشایی بود. شش سال وقت صرف کردند تا کاری را که مبتکران در دو یا سه سال انجام می‌دهند به پایان برسانند. کوشش آنها در مارسی چنان تحسینی برانگیخت که دیگر سوداگران نتوانستند از ابراز آن خودداری کنند. بالاخره روزی امانوئل به نزد همسرش که در حال پرداختن یک سررسید بود آمد و گفت:

«ــ ژولی. این آخرین دستهٔ صدفرانکی است که کوکلس به من داده است و دویست و پنجاه هزار فرانکی را که ما به عنوان سرحدّ آخری سرمایه‌مان معیّن کرده بودیم تکمیل می‌کند. آیا تو به این حدّی که ما از این پس باید به آن قناعت کنیم راضی هستی؟ گوش کن، تجارتخانه در سال یک میلیون معاملات دارد و می‌تواند چهل هزار فرانک سود برساند. ما اگر بخواهیم می‌توانیم آن را بفروشیم. مشتری حاضر است و تا یک ساعتِ دیگر آن را به سیصد هزار فرانک می‌خرد. این نامهٔ آقای دلونای[1] است که می‌خواهد سهم ما را ضمیمهٔ سهم خود کند و قیمت را نقد می‌پردازد. فکرش را بکن که چه باید بکنیم.»

خواهرم جواب داد:

«ــ عزیزم، تجارتخانهٔ مورل فقط به وسیلهٔ یکی از مورل‌ها می‌تواند اداره شود. بهتر است بدبیاری را برای همیشه از نام پدرم دور کنیم.»

«ــ من هم همین عقیده را دارم. فقط میخواستم نظر تو را بدانم.»

«ــ نظر من این است که گفتم. تمام دریافت‌ها وصول و همهٔ سفته‌هامان پرداخت شده است. می‌توانیم خطی زیر معاملات بکشیم و کار را تمام کنیم.»

این کار بلافاصله انجام پذیرفت. ساعت سه بعد از ظهر بود، در ساعت سه و ربع یک مشتری برای بیمه کردن دو کشتی مراجعه کرد. این معامله معادل پانزده هزار فرانک سود داشت. امانوئل به مشتری گفت:

1- Delenaye

«ــ آقا. لطفاً برای بیمه به همکار ما آقای دلونای مراجعه کنید، زیرا ما کار تجارت را ترک کرده‌ایم.

مشتری حیرت‌زده پرسید:

«ــ از کی؟

«ــ از یک ربع ساعت پیش.

ماکزیمیلین لبخندزنان ادامه داد:

ــ به این ترتیب است که خواهر و شوهرخواهرم بیش از بیست و پنج هزار فرانک عایدی سالیانه ندارند.

تازه ماکزیمیلین داستان‌گوئیش را که قلب کنت را باز می‌کرد به پایان رسانده بود که امانوئل کلاه بر سر و ردنگت پوشیده ظاهر شد. با حالت مردی که از برتری دیدارکننده آگاهی دارد سلام داد، سپس کنت را از حیاط پر گل گذراند و به عمارت هدایت کرد.

سالون از عطر گل‌هایی که به زحمت در گلدانی بزرگ، کار ژاپن جا داده بودند، پر بود. ژولی که در عرض ده دقیقه لباسی مناسب پوشیده و سرش را به طرزی دلپسند آراسته بود، آمادهٔ پذیرایی از کنت به هنگام ورد به سالون بود.

صدای آواز پرندگان از قفس بزرگ خانهٔ همسایه به گوش می‌رسید، شاخه‌های آبنوس مصنوعی و اقاقیای سرخ رنگ با خوشه‌های خود پرده‌های مخمل آبی را دور گرفته بودند. در این گوشهٔ انزوای کوچک، همه چیز، از آواز پرندگان گرفته تا لبخند صاحبان خانه، رنگ آرامش داشت.

کنت که از هنگام ورود به خانه، احساس خوشبختی می‌کرد، سکوت کرده بود و در حالت رؤیا به سر می‌برد. از یاد برده بود که همه منتظرند تا او مکالمه‌ای را که پس از تعارفات اولیّه قطع شده بود از سر بگیرد.

کنت بالاخره متوجّه این سکوت نابجا شد، خود را از رؤیا بیرون کشید و گفت:

ــ خانم، هیجان مرا که شاید موجب حیرت شما شده باشد، ببخشید. شما به این آرامش و سعادتی که من در اینجا می‌بینم عادت دارید، امّا برای من دیدن حالت رضایت در چهرهٔ یک انسان چنان تازه است که از نگاه کردن به شما و شوهرتان سیر نمی‌شوم.

ژولی جواب داد:

ــ ما در واقع کاملاً خوشبخت هستیم، امّا مدّت‌های دراز رنج کشیدیم، و کمتر کسی سعادت خود را به آن گرانی می‌خرد که ما خریده‌ایم.

حالت کنجکاوی بر چهرهٔ کنت نقش بست. ماکزیمیلین دنبالهٔ سخنان خواهرش را

گرفت و گفت:

«این داستانی خانوادگی است. همان‌طور که شاتو ـ رنو آن روز می‌گفت، برای شما آقای کنت که به دیدن بدبختی‌های مشهور و شادمانی‌های باشکوه عادت دارید، در این تابلوی خانوادگی موضوع چندان جالب توجّهی وجود ندارد. با این حال چنانکه ژولی گفت، ما رنج بسیار بردیم و اوقات سختی را گذراندیم.»

مونت کریستو پرسید:

ـ آیا خداوند چنانکه برای همه انجام می‌دهد، در برابر این رنج تسلّی خاطری برایتان فرستاد؟

ژولی گفت:

ـ بله آقای کنت. این را می‌توانیم بگوییم، زیرا آنچه خداوند برای ما کرد، کاری است که فقط برای برگزیدگان خود می‌کند. او یکی از فرشتگانش را به کمک ما فرستاد.

گونه‌های کنت به سرخی گرایید. کنت برای یافتن وسیله‌ای که بتواند هیجان خود را پنهان کند سرفه کرد و دستمالش را به دهانش برد.

امانوئل گفت:

ـ کسانی که در گهوارهٔ ارغوانی متولّد شده و هرگز آرزوی چیزی را نکرده‌اند، نمی‌دانند که سعادت زندگی چیست. همان طور که کسانی که حیاتشان را در یک کشتی توفان‌زده به خطر نینداخته‌اند، قدر یک آسمان صاف را نمی‌دانند.

مونت کریستو از جا برخاست و بی‌آنکه جوابی بدهد، چون ممکن بود از ارتعاش صدای او به هیجان درونیش پی ببرند، شروع به قدم زدن در سالون کرد.

ماکزیمیلین که با نگاه کنت را دنبال می‌کرد گفت:

ـ آقای کنت، تجمّلات ما شما را به خنده می‌اندازد.

مونت کریستو در حالی که رنگش به شدّت پریده بود، با یک دست ضربان قلب خود را متوقّف کرد و با دست دیگر حبابی بلوری را که در زیر آن کیسهٔ ابریشمی سرخ رنگ بر روی بالشی از مخمل سیاه قرار داشت نشان داد و گفت:

ـ نه. فقط از خودم می‌پرسم که این کیسه به چه کار می‌آید. به نظرم می‌رسد که در یک سمت آن یک قطعه کاغذ، و در سمت دیگر الماسی زیبا قرار دارد.

ماکزیمیلین با حالتی جدّی جواب داد:

ـ آقای کنت، این پرارزش‌ترین گنجینهٔ خانوادگی ماست.

ـ البتّه این الماس به قدر کافی با ارزش است.

ژولی گفت:

ــ برادرم راجع به ارزش نگین با شما حرف نمی‌زند، هرچند آن را به صدهزار فرانک ارزیابی کرده‌اند. آقای کنت ماکزیمیلین فقط می‌خواهد به شما بگوید اشیایی که در این کیسه هست، اشیاء متبرکی است از آن فرشته که ما لحظه‌ای پیش درباره‌اش صحبت کردیم.

مونت کریستو سر فرود آورد و گفت:

ــ این چیزی است که من درک نمی‌کنم و به‌طور قطع حقّ ندارم بپرسم. مرا ببخشید خانم، قصد کنجکاوی نداشتم.

ــ کنجکاوی نیست آقای کنت، بعکس شما ما را خوشحال می‌کنید از اینکه به ما فرصت می‌دهید تا دربارهٔ این موضوع صحبت کنیم. اگر ما می‌خواستیم راز این کار نیک را پنهان نگه داریم، کیسه را چنین در معرض دید نمی‌گذاشتیم. ما می‌خواهیم بتوانیم آن را به همهٔ دنیا اعلام کنیم، شاید ارتعاشی از نیکوکار ناشناس ما، حضور او را برایمان آشکار کند.

مونت کریستو با صدای گرفته گفت:

ــ آه، واقعاً؟

ماکزیمیلین حباب بلوری را برداشت، با حالت تقدیس بر کیسهٔ ابریشمی بوسه زد و گفت:

ــ این کیسه دست مردی را لمس کرده است که پدرم به وسیلهٔ او از مرگ نجات یافت، ما از ورشکستگی، و نام ما از شرمساری. مردی که به لطف او، ما فرزندان درمانده که محکوم به بدبختی و اشک شده بودیم، امروز می‌توانیم ببینیم که مردم از سعادت ما خشنود هستند. (ماکزیمیلین کاغذ را از کیسه بیرون کشیده آن را به کنت ارائه کرد و ادامه داد:) این نامه روزی که پدرم تصمیمی بسیار ناامیدانه گرفته بود، همراه با این الماس به عنوان جهیز برای خواهرم، از آن ناشناس باسخاوت به ما رسید.

مونت کریستو نامه را گشود و آن را با احساس سعادتی بی‌پایان خواند. همان نامه‌ای بود که خوانندگان ما می‌شناسند، خطاب به ژولی نوشته شده بود و امضای سندباد بحری داشت. کنت گفت:

ــ گفتید ناشناس؟ پس نویسندهٔ این نامه برای شما ناشناس مانده است؟

ــ بله آقا. ما هرگز سعادت آن را نیافتیم که دست او را بفشاریم. در حالی که همیشه این درخواست را از خداوند کرده‌ایم. امّا در همهٔ این حوادث، یک معمّا وجود داشت که

هنوز هم نمی‌توانیم درک کنیم: همه چیز به وسیلهٔ دستی نامریی، توانا، همچون دست یک معجزه‌گر هدایت می‌شد.

ژولی گفت:

ــ من هنوز امیدم را از دست نداده‌ام که روزی بتوانم بر این دست بوسه بزنم، همان طور که به این کیسه‌ای که آن دست را لمس کرده است بوسه می‌زنم. چهار سال پیش پنه‌لون، این مردی که شما او را بیل در دست دیدید و حالا از سرکارگر کشتی به باغبان تبدیل شده است، در تریست[1] یک نفر انگلیسی را در کناره دید که می‌رفت تا سوار بر کشتی تفریحی شود، و در او همان مردی را شناخت که روز پنجم ژوئن ۱۸۲۹ نزد پدرم آمد، و در روز پنجم سپتامبر این نامه را نوشت. پنه‌لون جرأت نکرد با این مرد حرف بزند، امّا یقین دارد که او خودش بود.

مونت کریستو به حالت رؤیا، در حالی که از هر نگاه ژولی نگران می‌شد گفت: «گفتید یک انگلیسی؟»

ماکزیمیلین جواب داد:

ــ بله، او یک انگلیسی بود که خودش را به عنوان نمایندهٔ تجارتخانهٔ تومسون و فرنچ رُم نزد ما معرّفی کرد. به همین جهت بود که آن روز، وقتی که شما در خانهٔ آقای مورسرف گفتید که آقایان تومسون و فرنچ بانکداران شما هستند، من از جا جستم. این جریان در سال ۱۸۲۹ اتّفاق افتاد. آیا شما این انگلیسی را شناخته‌اید؟

ــ ولی آیا شما به من نگفتید که تجارتخانهٔ تومسون و فرنچ، همیشه انکار می‌کند که چنین خدمتی به شما کرده باشد؟

ــ بله. درست است.

ــ در این صورت چه بسا که این انگلیسی کسی باشد که برای سپاسگزاری از عمل خیری که پدرتان انجام داده و سپس از یاد برده است، این دست آویز را برای خدمت کردن به او برگزیده باشد.

ــ در چنین موقعیّتی همه چیز امکان دارد، حتّی یک معجزه.

مونت کریستو پرسید:

ــ این مرد چه نام داشت؟

ژولی در حالی که کنت را با دقّتی فوق‌العاده می‌نگریست گفت:

1- Trieste

ـ ما نام دیگری جز همین که در پای نامه امضا کرده است برای او نمی‌شناسیم: سندباد بحری.

ـ که البتّه نام نیست، بلکه اسم مستعار است.

کنت پس از آن چون دید که ژولی با دقّت بیشتری به او می‌نگرد و می‌کوشد تا آهنگ صدای او را در فضا بگیرد گفت:

ـ ببینم، او مردی تقریباً هم قدّ من نبود، شاید یک کمی بلندتر و قدری لاغرتر؟ قدری سرخ رنگ بود، کراوات بزرگ می‌زد و همیشه مدادی در دست داشت؟

ژولی با چشمانی درخشان از شادی فریاد کشید:

ـ آه، پس شما او را می‌شناسید؟

مونت کریستو گفت:

ـ نه. فقط فرض می‌کنم. من مردی به نام لردویلمور را می‌شناختم که به این ترتیب دانه‌هایی از سخاوت می‌پراکند.

ـ بی‌آنکه خود را بشناساند؟

ـ بله. او مرد عجیبی بود که به سپاسگزاری عقیده نداشت.

ژولی دست‌هایش را به هم متّصل کرد و با لحنی دلنشین گفت:

ـ پس این بینوا به چه چیز عقیده دارد؟

ـ لااقّل آن زمان که من او را شناختم عقیده نداشت ولی شاید بعد از آن دلیلی یافته باشد بر اینکه سپاسگزاری وجود دارد.

امانوئل گفت:

ـ آیا شما هنوز هم با او آشنایی دارید؟

ژولی ادامه داد:

ـ اگر هنوز می‌دانید او کجاست، ما را به نزد او ببرید، او را به ما نشان دهید، ماکزیمیلین، امانوئل، بگویید که اگر زمانی ما بتوانیم او را بیابیم، می‌بایست که او به خاطرهٔ قلبی عقیده پیدا کند.

مونت کریستو احساس کرد دو قطره اشک در چشمانش جمع شده است، باز هم چند قدم در سالون راه رفت. ماکزیمیلین گفت:

ـ آقا، برای خدا اگر چیزی از این مرد می‌دانید به ما بگویید.

مونت کریستو جلو هیجان صدای خود را گرفت و گفت:

ـ افسوس. اگر مرد نیکوکار شما لردویلمور باشد، از آن می‌ترسم که هرگز او را نبینید.

دو یا سه سال پیش او را در پالرم[1] ترک کردم و او قصد عزیمت به سرزمین‌های افسانه‌ای داشت، چنانکه گمان ندارم هرگز از این سفر بازگردد.

ژولی در حالی که اشک از چشمش جاری بود، با وحشت فریاد کشید:

ــ آقا، شما آدم بی‌رحمی هستید.

مونت کریستو در حالی‌که دو قطره اشکی را که در گونه‌های ژولی می‌درخشید با نگاه می‌بلعید گفت: «اگر لرد ویلمور آنچه را من در اینجا می‌بینم می‌دید، باز به زندگی علاقه‌مند می‌شد، زیرا اشک‌های شما او را با زندگی آشتی می‌داد.

کنت دستش را به جانب ژولی دراز کرد و ژولی که با نگاه و صدای کنت مسحور شده بود دست خود را به او داد و گفت:

ــ اگر لرد ویلمور کشوری داشته باشد، خانواده‌ای، منسوبینی، کسانی که او را بشناسند، آیا ما نمی‌توانیم...

ــ جستجو نکنید خانم. به روی حرفی که از دهان من پرید رؤیاهای شیرین نسازید. احتمالاً لرد ویلمور مردی که شما در جستجویش هستید نیست. او دوست من بود، من همهٔ اسرار او را می‌دانستم، لابد اگر او بود، جریان را برای من بازمی‌گفت.

ژولی پرسید:

ــ آیا او در این باره به شما حرفی نزد؟

ــ به هیچ وجه.

ــ حرفی که بتواند این فرضیّه را به شما بدهد نگفت؟

ــ هرگز.

ــ با این حال شما بودید که از او نام بردید.

ــ می‌دانید، در چنین مواردی انسان فرض می‌کند.

ماکزیمیلین به کمک کنت آمد و گفت:

ــ خواهر، آقا حقّ دارند. آنچه را پدر خوب ما غالباً می‌گفت به یاد بیاور: «کسی که این سعادت را به ما داده است انگلیسی نیست.»

مونت کریستو از جا جست و به سرعت گفت: «آیا پدرتان چنین می‌گفت؟»

ــ بله. پدرم در این امر یک معجزه می‌دید. او عقیده به مرد نیکوکاری داشت که برای کمک به ما از گور بیرون آمده است. این اعتقاد زیبایی است و من با اینکه شخصاً آن را

1- Palerme

باور نمی‌کردم، از نابود کردن این عقیده در قلب نجیب او دوری می‌کردم. او بارها در رؤیا می‌رفت و نام دوست عزیزی را، یک دوست گم شده را، آهسته تکرار می‌کرد، و هنگامی که با نزدیک شدن مرگ روشن‌بینی محتضران را یافت، این فکر که تا آن زمان فقط یک گمان بود در او به یقین تبدیل شد، آخرین حرفی که در زمان مرگ بیان داشت این بود: «ماکزیمیلین، او ادموند دانتس بود.»

کنت که از لحظاتی پیش رنگ می‌باخت، از شنیدن این حرف رنگ پریدگیش به طرز وحشتناکی شدّت یافت، همهٔ خون او به قلبش سرازیر شده بود، نمی‌توانست حرفی بزند، ساعتش را بیرون کشید و چنانکه گویی وقت را از یاد برده است، کلاهش را برداشت، در برابر مادام هربو سر فرود آورد و در حالی که دست امانوئل و ماکزیمیلین را می‌فشرد گفت:

ــ خانم اجازه بدهید گاهی به دیدار شما بیایم، من خانهٔ شما را دوست دارم و از پذیرایی گرم شما سپاسگزارم. پس از سال‌ها اوّلین باری است که کاری را از یاد برده‌ام.

سپس با قدم‌های بلند بیرون رفت.

امانوئل گفت: «این کنت دو مونت کریستو مرد عجیبی است.»

ماکزیمیلین جواب داد: «بله. ولی گمان می‌کنم آدم خوش‌طینتی باشد و یقین دارم که ما را دوست دارد.»

ژولی گفت:

ــ آهنگ صدای او در قلب من نفوذ کرد، و دو سه بار به نظرم رسید اوّلین باری نیست که این صدا را می‌شنوم.

۵۱

پیرام[1] و تیزبه[2]

در دوسوی راه‌فوبورگ سنت‌اونوره، در پشت خانه‌ای زیبا که در میان خانه‌های شکوهمند این محلّه ثروتمند، شایان توجّه‌ترین است، باغ بزرگی قرار دارد که درخت‌های شاه بلوط انبوه، از فراز دیوارهای بلند و بارو مانند آن می‌گذرند، و هنگام بهار گل‌های سرخ و سفید خود را بر روی دو گلدان سنگی کنگره‌دار که به موازات هم‌روی دو جرز مربع شکل گذاشته شده است، و نرده‌ای آهنی متعلق به زمان لویی هیجدهم آن‌ها را محصور می‌کند می‌ریزند.

این مدخل با شکوه، با وجود شمعدانی‌های زیبا که در دو گلدان دیده می‌شوند و برگ‌های شفّاف و گل‌های سرخ خود را با وزش باد حرکت می‌دهند، از مدّت‌ها پیش که مالکان خانه سکونت خود را منحصر به خانه، حیاط مشجّر با درختانی که رو به جانب فوبورگ دارد و باغی که این نرده روی آن بسته می‌شود کرده‌اند، متروک مانده است. این باغ سابقاً به سبزی‌کاری باشکوهی به مساحت یک جریب که به ملک متّصل می‌شد راه داشت، امّا غول سرمایه‌گذاری، با کشیدن یک خط، یعنی احداث کوچه‌ای در انتهای این سبزی‌کاری و گذاشتن پلاکی و نامی برای آن کوچه، تصوّر کرد که می‌تواند سبزی‌کاری را برای ایجاد ساختمانی در کوچه بفروشد، و با شاهراه بزرگی که پاریس را به‌فوبورگ سنت اونوره می‌پیوندد رقابت کند.

امّا در مسائل سرمایه‌گذاری معمولاً انسان پیشنهاد می‌کند، و کار را پول انجام می‌دهد. کوچهٔ نامگذاری شده در گهواره مرد، مالک سبزی‌کاری پس از آنکه قیمت آن را

1- Pyrame

۲- Thisbé. پیرام و تیزبه بر طبق اساطیر بابل دو جوان بابلی بودند که یکدیگر را دوست داشتند. چون خانواده‌شان با ازدواج آنها مخالف بودند، مخفیانه با یکدیگر قرار دیدار گذاشتند. پیرام در اثر یک اشتباه تصوّر کرد که تیزبه مرده است و با شمشیر سینهٔ خود را شکافت. تیزبه وقتی جسد پیرام را کشف کرد خودش را کشت. به این ترتیب طبق روایت افسانه، خوشه های توت سفیدی را که روییده بود سرخ رنگ کرد و توت قرمز به وجود آمد.

کاملاً پرداخت نتوانست پولی را که می‌خواست از فروش آن به دست آورد، و در انتظار بالا رفتن قیمت که روزی باید پیش آید نشست تا با نفع بیشتر ضرر خود را جبران کند، و قانع شد به اینکه محوّطه سبزی‌کاری را سالیانه پانصد فرانک به صیفی‌کاران اجاره دهد.

این کار به آن می‌ماند که پولی را با بهرهٔ نیم درصد سرمایه‌گذاری کنند، و در زمان حاضر که بسیاری از افراد پول را با پنجاه در صد بهره وام می‌دهند، و هنوز بهرهٔ پول به نظرشان کم می‌رسد، خیلی ارزان است.

بالاخره چنانکه گفتیم نردهٔ باغ که سابقاً به طرف سبزی‌کاری بود بسته شد، زنگ پایه‌های آن را خورد، و سپس برای آنکه صیفی‌کاران با نگاه عامیانهٔ خود داخل حیاط اشرافی را نبینند، جداری تخته‌ای با ارتفاع شش پا به میله‌ها الصاق شد. البتّه تخته‌ها چنان خوب به هم متّصل نشده بود که نگاهی گذرا به داخل خانه نیفتد، امّا این خانه از کارهای ناشایست به دور بود و واهمه‌ای از کنجکاوان نداشت.

در این سبزی‌کاری به جای کلم، هویج، تربچه، نخود و گرمک، فقط یونجه کاشته می‌شد و این تنها محصولی بود که ثابت می‌کرد به این محلّ متروک توجّه دارند. دری کوچک که به روی کوچهٔ گفته شده باز می‌شد مدخلی هم به این محوّطهٔ محدود شده با دیوار داشت. اجاره کنندگان سبزی‌کاری به علّت بی‌سودی زمین آن را ترک کرده بودند و از هشت روز پیش، زمین به جای نیم درصد بهرهٔ سابق، دیگر هیچ بهره‌ای نمی‌داد.

در سمت خانه، درختان شاه بلوطی که از آن سخن گفتیم بر فراز دیوار قرار داشت، ولی مانع از آن نمی‌شد که درختان دیگر، رونده و پرگل، شاخه‌های خود را در فاصله‌های آن داخل کنند. در گوشه‌ای از باغ که شاخه‌ها چنان انبوه است که نور به زحمت در آن نفوذ می‌کند نیمکت وسیع سنگی و صندلی‌های مخصوص باغ گذاشته شده است و محلّی را که عزلت‌گاه مورد علاقهٔ یکی از ساکنان خانه است مشخّص می‌کند. این محلّ را به زحمت می‌توان از وراء جدار سبزی که آن را احاطه کرده است مشاهده کرد. انتخاب این پناهگاه اسرارآمیز، هم به دلیل نبودن آفتاب و خنکی دائمی، حتّی در سوزان‌ترین روزهای تابستان توجیه می‌شود، هم به علّت آواز پرندگان، دوری از خانه و از کوچه، یعنی از هر نوع سر و صدا.

عصر یکی از روزهای گرمی که بهار به ساکنان پاریس عطا می‌کند، در روی این نیمکت سنگی، یک کتاب، یک چتر آفتابی، یک سبد کاردستی و دستمالی از پارچه پاتیست که گلدوزی آن تازه شروع شده بود قرار داشت؛ و نه چندان دور از نیمکت، نزدیک نرده، دختری جوان در برابر تخته‌ها ایستاده و چشم به شکاف روشن آن دوخته بود.

تقریباً در همین لحظه، در کوچک محوطهٔ سبزی کاری بی‌صدا باز شد، جوانی بلندبالا، سرزنده که ملبس به پیراهنی از کتان کرم‌رنگ و کاسکتی از مخمل بود، سبیل و موهای سیاه اصلاح شده داشت که با این لباس عامیانه‌اش هماهنگی نداشت، نگاهی سریع به اطراف افکند تا مطمئن شود کسی مراقب او نیست، در حالی که از این در می‌گذشت، آن را پشت سر خود بست و با قدم‌های سریع به جانب نرده رفت.

دختر جوان با دیدن کسی که انتظارش را داشت، ولی احتمالاً نه در این لباس، ترسید و خودش را به عقب انداخت.

مرد جوان از شکاف تخته، با نگاهی که فقط به عشّاق تعلّق دارد لباس بلند سفید و کمربند آبی رنگ را در حال حرکت دید، خود را به جانب تیغه افکند، دهانش را به یکی از روزنه‌ها نزدیک کرد و گفت:

«والانتین، نترسید، منم.»

دختر جوان نزدیک شد و گفت:

«پس چرا امروز اینقدر دیر آمدید. می‌دانید که به‌زودی میز شام حاضر می‌شود، من با سیاست‌بازی و تردستی توانستم از دست نامادریم که دائماً مراقب من است بگریزم، از دست خدمتگارم که جاسوسی مرا می‌کند، و از دست برادرم که مرا برای این گلدوزی که گمان می‌کنم هرگز تمام نشود می‌آزارد خلاص شوم. پس از آنکه عذر خود را برای دیر آمدن گفتید، بگویید ببینم این چه لباسی است که پوشیده‌اید و موجب شد که شما را نشناسم؟

مرد جوان گفت:

ــ والانتین عزیز، شما برتر از آن هستید که من بتوانم از عشق خود با شما صحبت کنم، با این حال هربار شما را می‌بینم، نیاز دارم بگویم که شما را می‌پرستم تا انعکاس صدایم قلبم را نوازش دهد. از شما سپاسگزارم که مرا مؤاخذه می‌کنید، زیرا به من ثابت می‌کند که اگر جرأت نمی‌کنم بگویم منتظر من بودید، ولی لااقّل به من فکر می‌کردید. حالا علّت تأخیر خودم و تغییر لباسم را به شما می‌گویم، و امیدوارم که مرا ببخشید. برای خودم حرفه‌ای برگزیده‌ام.

ــ حرفه‌ای؟ منظورتان چیست ماکزیمیلین؟ آیا ما چنان خوشبختیم که شما بتوانید دربارهٔ آنچه به ما مربوط است شوخی کنید؟

ــ خدا نکند که من بخواهم با کسی که زندگی من است شوخی کنم. ولی چون از دویدن در مزرعه و بالا رفتن از دیوار خسته شده‌ام، و از فکری که شما به من القا کردید و

گفتید ممکن است پدرتان روزی مرا دزد تصوّر کند ترسیدم، زیرا این تصوّر شرافت ارتش فرانسه را لکّه‌دار می‌کند؛ از طرفی دیدن یک کاپیتن سپاهی در اطراف زمینی که ارکی در آن نیست موجب حیرت می‌شود، صیفی کار شده‌ام و لباس صیفی‌کاران را پوشیده‌ام.

ــ این چه دیوانگی است؟

ــ بعکس، گمان می‌کنم عاقلانه‌ترین کاری باشد که من در زندگی کرده‌ام، زیرا به ما امنیّت کامل می‌دهد.

ــ توضیح بدهید.

ــ من رفتم مالک این زمین را یافتم. اجارهٔ آن با مستأجر قبلی تمام شده بود. زمین را از او اجاره کردم. حالا این یونجه‌زاری که می‌بینید به من تعلّق دارد، و چیزی مانع من نمی‌شود که کلبه‌ای در علفزار بسازم و از این پس در بیست پایی خانهٔ شما منزل کنم، می‌فهمید والانتین. نمی‌توانم شادی و سعادت خودم را از این بابت پنهان کنم. حدس می‌زنید همهٔ این شادی و سعادت که حاضر بودم برای دریافت آن ده سال از عمر خودم را بدهم برایم چقدر تمام شده است؟... پانصد فرانک در سال که هر سه ماه یک بار باید پرداخت شود. و حالا به‌طوری که می‌بینید در اینجا هستم بی‌آنکه از چیزی واهمه داشته باشم. می‌توانم نردبانی در زمین خود بگذارم و از بالای دیوار نگاه کنم و ترس آن را ندارم که نگهبانی بیاید و مزاحم شود. این حقّ را دارم که به شما بگویم دوستتان دارم، فقط امیدوارم غرور شما از شنیدن این حرف از زبان کارگری که پیراهن کتان پوشیده و کاسکت به سر دارد جریحه‌دار نشود.

والانتین فریادی ملایم از شادی کشید. سپس ناگهان، چنانکه گویی ابری تیره آفتاب روشنی را که بر قلب او تابیده بود تیره کرده باشد گفت:

ــ افسوس ماکزیمیلین. حالا که ما آزادی بیشتری داریم، سعادتمان ما را اغوا می‌کند، از ایمنی خودمان استفاده می‌کنیم و ایمنی ما موجب نابودیمان می‌شود.

ــ دوست من، آیا می‌توانید چنین حرفی به من بزنید؟ من که از روزی که شما را شناخته‌ام افکار خودم و زندگی خودم را به شما پیوسته‌ام. شما به من اعتماد دارید، این‌طور نیست؟ زمانی که به من گفتید غریزه‌تان به شما می‌گوید که در مخاطره هستید، فداکاری خودم را تقدیم شما کردم بی‌آنکه پاداشی جز سعادت خدمت کردن به شما را بخواهم. آیا از آن زمان، با یک اشاره، با یک کلمه به شما فرصت داده‌ام که از برگزیدن من، در میان همهٔ آنها که حاضرند به خاطر شما بمیرند، پشیمان شوید؟ شما به من گفتید که نامزد آقای اپینای هستید، و پدرتان تصمیم به این ازدواج گرفته است، یعنی امری قطعی

است، زیرا آنچه آقای دوویلفور بخواهد شکست‌ناپذیر است. من در سایه منتظر ماندم، نه با ارادهٔ خودم، نه با ارادهٔ شما، بلکه منتظر حوادث و مشیّت خداوندی ماندم. شما مرا دوست دارید، و چنانکه خودتان گفتید دلتان بر من می‌سوزد. والانتین از شما به خاطر این سخنان دلنشین سپاسگزارم و جز این از شما نمی‌خواهم که آنها را تکرار کنید تا همه چیز دیگر را فراموش کنم.

ــ ماکزیمیلین، همین‌ها به شما شهامت داده است، همین است که هم زندگی مرا شیرین می‌کند، و هم بدبختم می‌سازد. گاهی از خودم می‌پرسم که کدام یک برای من سهل‌تر است: اندوهی که سابقاً از خشونت‌های زن پدرم و مزیّتی که او برای فرزند خودش قایل است داشتم، یا سعادت پرمخاطره‌ای که از دیدار شما در خود احساس می‌کنم.

ماکزیمیلین فریاد زد:

ــ پرمخاطره؟ آیا شما می‌توانید چنین حرف ظالمانه و سختی بزنید؟ آیا هرگز برده‌ای را دیده‌اید که مطیع‌تر از من باشد. والانتین، شما فقط به من اجازه داده‌اید که گاهی با شما حرف بزنم، امّا قدغن کرده‌اید که هرگز به دنبالتان نیایم. من اطاعت کردم. از زمانی که موفّق شدم وارد این محوّطه شوم، از وراءِ این در با شما صحبت کنم، و چنین نزدیک شما باشم، بی‌آنکه شما را درست ببینم، آیا هرگز از شما خواسته‌ام که از وراء این جدار دست به لباس شما بزنم؟ آیا هرگز قدمی برای عبور از این دیوار که برای نیرو و جوانی من فقط یک مانع مسخره است، برداشته‌ام؟ هرگز شما را از سختگیریتان ملامت کرده‌ام؟ من قول خودم را مانند شوالیه‌های دوران قدیم نگه داشته‌ام؛ لااقّل این را اعتراف کنید تا شما را بی‌انصاف تصوّر نکنم.

والانتین یک انگشت خود را از شکاف دو تخته ردکرد تا ماکزیمیلین بر آن بوسه زند و گفت:

ــ درست است، شما دوستی شرافتمند هستید، امّا به هر حال شما هم به نفع خود عمل کرده‌اید ماکزیمیلین عزیز. شما می‌دانستید که اگر پر توقّع شوید، همه چیز را از دست می‌دهید. به من که دوستی ندارم، پدرم مرا از یاد برده است، به من که نامادریم رنجم می‌دهد و برای تسلّی خاطر کسی را ندارم جز پیرمردی بی‌حرکت، بی‌زبان، منجمد که دستش نمی‌تواند دست مرا بفشارد، با آنکه شاید قلبش برای من می‌طپد، و فقط با نگاهش با من حرف می‌زند، قول دوستی و برادری دادید، کجروی سرنوشت مرا در راه کسانی که از من قوی‌تر هستند قربانی می‌کند و در مقابل جسدی را به عنوان دوست و حامی به من داده است. ماکزیمیلین، من واقعاً بدبختم و شما حقّ دارید که مرا نه برای

خودتان، بلکه برای خودم دوست بدارید.

مرد جوان با هیجانی عمیق گفت:

ــ والانتین، من نمی‌گویم که فقط شما را در این دنیا دوست دارم، زیرا خواهرم و شوهرخواهرم را هم دوست دارم، امّا با عشقی ملایم و آرام که هیچ شباهتی با احساسی که نسبت به شما دارم ندارد. وقتی که به شما می‌اندیشم، خونم به جوش می‌آید، سینه‌ام پرباد و قلبم لبریز می‌شود. این نیرو، این حرارت، این قدرت فوق بشری را برای دوست داشتن شما به کار می‌برم، تا روزی که شما از من بخواهید آن را برای خدمت کردن به شما به کار گیرم. چنانکه شنیده‌ام، فرانز دپینای تا یک سال دیگر غایب خواهد بود. در طول یک سال حوادث بسیار ممکن است اتّفاق بیفتد که به ما کمک کند. پس همیشه امیدوار باشیم. امید داشتن بسیار شیرین است، امّا تا آن زمان، شما که مرا ملامت می‌کنید، برای من چه بوده‌اید جز مجسّمه‌ای سرد و زیبا، یک‌ونوس شرمگین؟ شما در برابر این اطاعت به من چه وعده‌ای داده‌اید؟ هیچ! چه توافقی با من کرده‌اید؟ هیچ! از آقای اپینای نامزدتان با من حرف می‌زنید و در انتظار آن هستید که روزی مال او باشید. والانتین، آیا شما واقعاً فقط همین را در روحتان دارید؟ من زندگی خودم را در اختیار شما گذاشته‌ام، روحم را به شما داده‌ام، تا آخرین ضربان قلبم را به شما اختصاص می‌دهم، می‌گویم که اگر شما را از دست بدهم خواهم مرد، و با اینکه من یکسره به شما تعلّق دارم، شما از اینکه متعلّق به دیگری شوید، وحشت نمی‌کنید؟ اگر من به عشق شما آن‌قدر یقین داشتم که شما به عشق من یقین دارید، تاکنون صدبار دستم را از این نرده‌ها گذرانده، دست ماکزیمیلین بینوا را فشرده و به او گفته بودم: «ماکزیمیلین، در این دنیا و آن دنیا فقط به شما تعلّق دارم.»

والانتین جوابی نداد، امّا مرد جوان صدای او را شنید که آه می‌کشد و می‌گرید، پس با واکنشی ناگهانی فریاد زد:

ــ آه، والانتین، اگر در سخنانم چیزی هست که می‌تواند شما را برنجاند، حرف مرا فراموش کنید.

ــ نه. حقّ با شماست. امّا آیا نمی‌بینید که من مخلوقی درمانده‌ام، متروک و تنها هستم؟ پدرم تقریباً برای من یک بیگانه است، ارادهٔ او حدود ده سال است که با ارادهٔ آهنین همسرش که ساعت به ساعت و دقیقه به دقیقه بر من سنگینی می‌کند، خرد شده است. هیچکس رنجی را که من می‌برم نمی‌بیند، و من آن را جز به شما به هیچکس نگفته‌ام. در ظاهر، و از دید دیگران همه چیز برای من خوب است، همه با من مهربانند؛ در

واقعیّت همه به من کینه دارند. دیگران می‌گویند: «آقای دوویلفور جدّی‌تر از آن است که با دخترش مهربان باشد، ولی والانتین لااقّل در مادام‌دوویلفور یک مادر دوّم یافته است.» دیگران اشتباه می‌کنند. پدرم نسبت به من بی‌تفاوت است، و زن پدرم با شدّتی که به علّت لبخندی که همیشه به لب دارد هولناک‌تر می‌شود از من متنفّر است.

ــ والانتین، چطور می‌شود نسبت به شما نفرت داشت؟

ــ دوست من، متأسّفانه باید اعتراف کنم که این احساس او برای من تقریباً طبیعی شده است. زیرا او پسرش، برادر من، ادوارد را می‌پرستد.

ــ خوب؟

ــ به نظر عجیب می‌رسد که در این مورد مسألهٔ پولی را مطرح کنیم، ولی به گمان من کینهٔ او از اینجا ناشی می‌شود: او خودش ثروتی ندارد، و من از جانب مادرم ثروتمند هستم، این ثروت به علّت میراث آقا و خانم سن ـ مران که روزی به من خواهد رسید، مضاعف می‌شود. به تصوّر من نامادریم از این بابت رشک می‌برد. باور کنید که اگر می‌توانستم نیمی از این ثروت را به ادوارد بدهم و خودم را در خانهٔ آقای دوویلفور، فرزندی در خانهٔ پدرش ببینم، همین حالا این کار را می‌کردم.

ــ طفلک والانتین!

ــ من خودم را دست و پا بسته و در عین حال چنان ضعیف می‌بینم، که احساس می‌کنم این زنجیر اسارت است که مرا نگه داشته است، و می‌ترسم آن را پاره کنم. از طرفی، پدرم مردی نیست که بتوان بدون مجازات از دستور او سرپیچی کرد. او در برابر من نیرومند است، و در برابر شما نیرومند خواهد بود. حتّی در برابر شاه هم قدرت خود را حفظ می‌کند، زیرا گذشته‌ای ملامت‌ناپذیر و موقعیّتی مستحکم دارد. ماکزیمیلین، اگر من دست به مبارزه نمی‌زنم برای آن است که می‌ترسم شما هم به قدر من در این مبارزه خرد شوید.

ــ والانتین، نباید اینقدر ناامید بود و آینده را تاریک دید.

ــ دوست من، من آینده را با گذشته می‌سنجم.

ــ بالاخره، من اگر از جهت اشرافیّت یک خواستگار درخشان نیستم، از بسیاری جهات در دنیایی که شما زیست می‌کنید، مقامی شامخ دارم. زمانی که دو فرانسه در فرانسه وجود داشت، سپری شده است. تمام خانواده‌های سلطنتی در خانواده‌های امپراتوری ادغام شدند: اشرافیّت نیزه و شمشیر با اشرافیّت توپ مخلوط شد، و من به این آخری تعلّق دارم. آینده‌ای روشن در ارتش فرانسه به روی من باز است، از ثروتی محدود،

ولی غیروابسته بهره دارم، خاطرهٔ پدرم به عنوان یکی از شریف‌ترین سوداگران سرزمین ما مورد حرمت همگان است. می‌گویم سرزمین ما، زیرا شما هم تقریباً اهل مارسی هستید.

ــ با من از مارسی حرف نزنید ماکزیمیلین. این اسم مادر خوب مرا به خاطرم می‌آورد، فرشته‌ای که همهٔ مردم مارسی برای او اسف می‌خورند، و پس از آنکه مدّتی کوتاه در روی زمین از دخترش مراقبت کرد، هنوز هم از اقامتگاه دائمیش در آسمان مراقب اوست. لااقّل من امیدوارم که این‌طور باشد. ماکزیمیلین، اگر مادر بیچاره‌ام زنده بود، از هیچ چیز وحشت نداشتم، به او می‌گفتم که شما را دوست دارم و او از ما پشتیبانی می‌کرد.

ماکزیمیلین گفت:

ــ والانتین، متأسّفانه اگر او زنده بود، شاید من و شما یکدیگر را نمی‌شناختیم، زیرا چنانکه گفتید در این صورت شما خوشبخت بودید، و والانتین خوشبخت، از فراز سعادت خود با تحقیر به من می‌نگریست.

والانتین فریاد کشید:

ــ دوست من، حالا شمایید که دارید بی‌انصافی می‌کنید... به من بگویید ببینم...

ماکزیمیلین که والانتین را مردّد دید پرسید:

ــ چه چیزی را باید به شما بگویم؟

ــ بگویید، سابقاً در مارسی، میان پدر شما و پدر من نفاقی وجود داشته است؟

ــ تا آنجا که من می‌دانم نه. جز اینکه پدر شما طرفدار پر و پا قرص بوربون‌ها بود و پدر من مردی بودوفادار نسبت به امپراتور. نتیجه می‌گیریم که این تنها اختلافی است که وجود داشته است. ولی شما چرا این سؤال را می‌کنید؟

ــ حالا می‌گویم، چون شما باید همه چیز را بدانید: روزی که نام شما به عنوان افسر لژیون دونور در روزنامه اعلام شده بود، ما همه در اتاق آقای نوارسیه پدربزرگم بودیم. علاوه بر ما آقای دانگلار هم آنجا بود. همان که اسب‌هایش پریروز نزدیک بود برادر و نامادری مرا بکشند. من روزنامه را با صدای بلند برای پدربزرگم می‌خواندم، و این آقایان دربارهٔ ازدواج مادموازل دانگلار صحبت می‌کردند. چون به پاراگرافی رسیدم که مربوط به شما بود، و من قبلاً آن را خوانده بودم، زیرا صبح آن روز شما این خبر خوش را به من داده بودید. وقتی به پاراگراف مربوط به شما رسیدم، هم خوشحال بودم، هم می‌لرزیدم از اینکه نام شما را باید با صدای بلند به زبان آورم و مسلّماً اگر نمی‌ترسیدم که سکوت مرا بد تعبیر کنند، از خواندن آن صرف‌نظر می‌کردم. پس همهٔ شهامت خود را به کمک گرفتم و مطلب

را خواندم.

ـ والانتین عزیز!

ـ به محض اینکه نام شما شنیده شد، پدرم روی گرداند، من که خیال می‌کردم همه از شنیدن نام شما دچار صاعقه می‌شوند، (می‌بینید چقدر دیوانه‌ام؟) به نظرم رسید که پدرم از جا جست و حتّی آقای دانگلار هم همین‌طور. پدرم گفت:

«ـ مورل، صبر کنید، آیا این یکی از همان مورل‌های مارسی نیست، یکی از آن دیوانه‌های طرفدار بناپارت که در سال ۱۸۱۵ آن همه اسباب زحمت ما شدند؟»

آقای دانگلار جواب داد:

«ـ بله. تصوّر می‌کنم او پسر کشتی‌دار قدیمی مارسی باشد.»

ماکزیمیلین پرسید: «پدرتان چه جوابی داد؟»

ـ او حرفی ناخوش‌آیند زد که من جرأت نمی‌کنم به شما بگویم.

ماکزیمیلین لبخندزنان گفت:

ـ با این حال بگویید.

ـ پدرم ابروهایش را به هم آورد و گفت:

«ـ امپراتورشان می‌دانست چطور این متعصّبان را سرجایشان بنشاند. او آنها را گوشت توپ می‌نامید و این تنها نامی است که آنها شایسته‌اش بودند. با شادی می‌بینیم که حکومت تازه هم این اصل سودمند را به کار می‌برد. اگر برای نگه داشتن الجزیره باشد، به حکومت تبریک می‌گویم، هرچند برایمان قدری گران تمام می‌شود.»

ماکزیمیلین گفت:

ـ در واقع این سیاستی خشن است، امّا از گفتهٔ آقای ویلفور شرمسار نباشید دوست من. پدر شجاع من هم در این مورد دست کمی از پدر شما نداشت، او همیشه می‌گفت: «چرا امپراتور که اینهمه کارهای زیبا کرد، رژیمانی از قضات ووکلا ترتیب نداد و آنها را به خط اوّل جبهه نفرستاد؟» می‌بینید که هر دو طرف از جهت زیبایی کلام و ملایمت افکار در یک ردیف هستند. آقای دانگلار به این اندیشهٔ دادستان چه جوابی داد؟

ـ او با آن حالت مکرآمیزی که خاصّ اوست و به نظر من رنگ درندگی دارد شروع به خندیدن کرد. لحظه‌ای بعد آنها برخاستند و بیرون رفتند. آنوقت من متوجّه شدم که پدربزرگم سخت در هیجان است، باید بگویم که فقط منم که هیجان او را درمی‌یابم، بعلاوه حدس می‌زدم که مکالماتی که در حضور او انجام گرفته است، در او به شدّت مؤثّر بوده است، زیرا از امپراتور بدگویی کرده بودند. بیچاره پدربزرگ، دیگر هیچکس ملاحظهٔ

او را نمی‌کند، و از قرار معلوم او نسبت به امپراتور سخت وفادار بوده است.

ــ درست است. نام او در دوران امپراتوری، نامی شناخته شده است، سناتور بوده و چنانکه می‌دانید یا نمی‌دانید، در همهٔ دسیسه‌هایی که در زمان رستوراسیون به نفع بناپارت انجام می‌گرفته، دست داشته است.

ــ بله. شنیده‌ام که گاه چنین حرف‌هایی می‌زنند، و به نظرم عجیب می‌آید: پدربزرگ بناپارتیست، پدر سلطنت‌طلب. به هر حال من رو به جانب او کردم و او با نگاه‌روزنامه را به من نشان داد. از او پرسیدم:

«ــ پدربزرگ، چه می‌خواهید؟ آیا راضی هستید؟»

با اشاره فهماند که «آری»

«ــ از آنچه پدرم گفت؟»

«ــ نه.»

«ــ از آنچه آقای دانگلار گفت؟»

«ــ نه.»

ــ جرأت نکردم بگویم ماکزیمیلین. پرسیدم:

«از اینکه آقای مورل افسر لژیون دونور شده است؟»

ــ به اشاره فهماند که «آری» باور می‌کنید ماکزیمیلین؟ او راضی بود از اینکه شما افسر لژیون دونور شده‌اید. او که اصلاً شما را نمی‌شناسد، شاید این جنونی از جانب او باشد. زیرا می‌گویند که او به جانب کودکی بازمی‌گردد. ولی من بعکس او را به خاطر همین جواب مثبتی که داد بیشتر دوست دارم.

ــ عجیب است! پس پدرتان از من نفرت خواهد داشت، در حالی که پدربزرگتان بعکس از من خوشش خواهد آمد... این محبّت و نفرت سیاسی نسبت به هم چیز عجیبی است.

والانتین ناگهان گفت:

ــ ساکت. خودتان را مخفی کنید، از اینجا دور شوید، دارند به این طرف می‌آیند.

ماکزیمیلین به سرعت به جانب یک بیل پرید و مشغول برگرداندن یونجه‌زار شد. صدایی از پشت درخت‌ها فریاد کشید:

«مادموازل، مادام دوویلفور دارد دنبال شما می‌گردد و صدایتان می‌کند. در سالون مهمان هست.»

والانتین با هیجان پرسید؟

ــ مهمان؟ چه کسی به دیدار ما آمده است؟

ــ یک عالیجناب بزرگ. به‌طوری که می‌گویند یک پرنس است، آقای کنت دو مونت کریستو.

والانتین به صدای بلند گفت:

ــ آمدم.

نام کنت، کسی را که والانتین همیشه «آمدم» را به جای خداحافظی با او به کار می‌برد، از جا پراند. ماکزیمیلین در حالی که متفکّرانه به روی بیل خود تکیه می‌داد با خود اندیشید:

«چطور است که کنت دو مونت کریستو آقای دوویلفور را می‌شناسد؟»

۵۲
سم‌شناسی

در واقع آقای کنت دو مونت‌کریستو بود که وارد خانهٔ مادام دوویلفور شده بود، تا از دادستان بازدید به عمل آورد، و همهٔ خانه به شنیدن نام او به هیجان آمده بودند.

مادام دوویلفور که به هنگام اعلام ورود کنت در سالون بود، بلافاصله پسرش را احضار کرد تا کودک سپاسگزاری خود را نسبت به کنت تجدید کند، و ادوارد که دو روز بود دائماً می‌شنید که از این شخصیّت بزرگ حرف می‌زنند، با عجله به سالون دوید، نه به خاطر اطاعت از دستور مادرش، نه برای تشکّر کردن از کنت، بلکه برای کنجکاوی و به خاطر آنکه چیزی دستگیرش شود تا به کمک آن بتواند یکی از شوخی‌های نابجایی را که مادرش را وامی‌داشت به او بگوید: «آه! کودک بدجنس، ولی من ناچارم او را ببخشم، چون خیلی باهوش است.» ادا کند.

کنت پس از تعارفات عادی از آقای دوویلفور سراغ گرفت زن جوان گفت:

«شوهرم شام نزد رئیس دیوان عالی مهمان است، همین حالا بیرون رفت، مسلّماً از اینکه سعادت دیدار شما را نداشته است متأسّف خواهد شد.»

دو دیدارکنندهٔ دیگر که پیش از کنت آمده بودند و با نگاه کنت را می‌بلعیدند، پس از زمانی قابل قبول که هم نزاکت ایجاب می‌کرد، هم کنجکاوی، بیرون رفتند. مادام دوویلفور به ادوارد گفت: «خواهرت کجاست؟ بگو به او اطّلاع دهند که بیاید، تا من افتخار داشته باشم او را به آقای کنت معرّفی کنم.

کنت پرسید:

ــ شما یک دختر هم دارید؟ در این صورت او باید یک کودک باشد؟

زن جوان جواب داد:

ــ او دختر آقای دوویلفور است که از ازدواج اوّل خود دارد. دختری است قدبلند و زیبا.

ادوارد کوچک در حالی که یک پر از دم طوطی زیبایی که در قفس خود نشسته بود می‌کند تا زینت کلاه خود کند و طوطی بینوا از شدّت درد فریاد می‌کشید گفت:

ــ امّا مالیخولیا دارد.

مادام‌دوویلفور فقط گفت:

ـ ساکت ادوارد.

سپس رو به کنت کرد و گفت:

ـ این بچّه حقّ دارد. همان حرفی را تکرار می‌کند که غالباً از من شنیده است که در کمال اندوه می‌گویم. زیرا مادموازل دوویلفور، با وجود همهٔ کوششی که ما برای سرگرم کردن او به کار می‌بریم، حالتی غمگین و خلقی خاموش دارد که به زیبایی او لطمه می‌زند. ادوارد، ببینید چرا والانتین نمی‌آید.

ـ برای اینکه در جایی دنبالش می‌گردند که او نیست.

ـ کجا دنبالش می‌گردند؟

ـ در اتاق پدربزرگ نوارسیه.

ـ و شما فکر می‌کنید او آنجا نیست؟ پس کجاست؟ اگر می‌دانید بگویید.

ـ زیر درخت شاه بلوط است.

کودک در این حال مگس‌ها را با دست می‌گرفت و علی‌رغم فریاد مادرش آنها را به طوطی که به نظر می‌رسید اشتهای زیادی برای این نوع شکار دارد عرضه می‌کرد.

مادام‌دوویلفور دست دراز کرد تا زنگ بزند و محلّ والانتین را به خدمتگار بگوید، امّا والانتین وارد سالون شد. در حقیقت قیافهٔ او غمگین به نظر می‌رسید و حتّی اگر با دقّت او را می‌نگریستند می‌توانستند اثر اشک را در نگاهش ببینند.

والانتین که ما او را به خوانندگان معرّفی کردیم، بی‌آنکه او را درست بشناسانیم، دختری بود بلندبالا، خوش اندام، جوان، نوزده ساله، با گیسوان قهوه‌ای روشن، چشمان آبی پررنگ، رفتاری آرام و ممتاز: همان رفتاری که مادرش را از دیگر زنان ممتاز می‌کرد. دست‌هایی سفید و کشیده، گردنی به رنگ صدف و گونه‌هایی مرمرین داشت که در وهلهٔ اوّل به او حالت یکی از زنان زیبای انگلیسی را می‌داد که روش آنها را شاعرانه به حرکت قو تشبیه می‌کنند.

والانتین وارد شد، چون مرد خارجی را که آن همه حرف درباره‌اش شنیده بود با نامادریش دید، بدون عشوه گری‌های دخترانه وبی آنکه چشم به زیر بیندازد با ظرافتی که توجّه کنت را جلب کرد، سلام داد. کنت از جا برخاست. مادام دوویلفور با دست والانتین را به مونت کریستو نشان داد و گفت:

ـ مادموازل دوویلفور، دختر شوهرم.

پسر کوچک مسخره نگاهی مکّار به خواهرش افکند و گفت:

ـ آقای کنت دو مونت کریستو پادشاه چین و امپراتور ماچین.

این بار مادام دوویلفور به شدّت رنگ باخت، و نزدیک بود علیه این آفت خانوادگی که ادوارد نامیده می‌شد خشمگین شود. امّا کنت بعکس لبخند زد و به نظر رسید که کودک را با شادی می‌نگرد، این حالت کنت خوشحالی مادر را به حدّاعلی رساند. کنت در حالی که دنبالهٔ سخن را می‌گرفت و نوبت به نوبت مادام‌دوویلفور و والانتین را می‌نگریست گفت:

ـ خانم، آیا من سعادت آن را نداشته‌ام که در جایی شما را دیده باشم؟ شما و مادموازل را؟ لحظه‌ای پیش در این باره فکر می‌کردم، وقتی که مادموازل وارد شد، دیدن او نوری بود که بر روی خاطره‌ای مبهم افتاد.

زن جوان گفت:

ـ این احتمال وجود ندارد آقا. مادموازل دوویلفور اجتماع را دوست ندارد و ما به ندرت از خانه خارج می‌شویم.

ـ من هم در اجتماع مادموازل را ندیده‌ام، همچنین شما و این بازیگوش جذّاب را. از طرفی اجتماع پاریس برای من بکلّی ناشناخته است، و چنانکه افتخار داشته‌ام به شما بگویم، من فقط چند روزی است در پاریس هستم. اگر اجازه بدهید که به خاطر بیاورم... صبر کنید....

کنت چنانکه گویی می‌خواهد خاطراتش را در ذهن متمرکز کند دست روی پیشانیش گذاشت و گفت:

«نه... در خارج... در... نمی‌دانم... ولی به نظرم می‌رسد که این خاطره با آفتابی زیبا و با نوعی عید مذهبی همراه است. مادموازل گل در دست داشت و این کودک در یک باغ به دنبال طاووسی زیبا می‌دوید. شما خانم، در زیر یک چفتهٔ جوان مو نشسته بودید... به من کمک کنید خانم، آیا آنچه گفتم چیزی را به خاطرتان نیاورد؟

مادام‌دوویلفور گفت:

ـ در واقع نه. با این حال من هم به نظرم می‌رسد که شما را در جایی دیده باشم. خاطره‌تان در ذهن من باقی مانده است.

والانتین محجوبانه گفت:

ـ شاید آقای کنت ما را در ایتالیا ملاقات کرده باشد.

مونت کریستو گفت:

ـ ممکن است در ایتالیا بوده باشد. شما به ایتالیا سفر کرده‌اید؟

ـ دو سال پیش مادام و من به ایتالیا رفتیم. پزشکان از وضع سینهٔ من نگران بودند و

هوای ناپل را برایم تجویز کردند. ما از بولونی[1]، پروز[2] و رُم گذشتیم.

مونت کریستو چنانکه گویی این تذکّر ساده برای اثبات خاطرهٔ او کافی است فریاد کشید:

ــ آه، درست است مادموازل. در پروز بود. روز عید خدا[3]، در باغ هتل دوپست که تصادف ما را در آن جمع کرده بود. شما خانم، با مادموازل دخترتان و پسرتان آنجا بودید و من افتخار دیدن شما را داشتم.

مادام‌دوویلفور گفت:

ــ من هتل دوپست، پروز و عیدی را که از آن صحبت کردید به خاطر دارم؛ امّا با شرمساری از کم حافظگیم باید بگویم که به یاد نمی‌آورم افتخار دیدن شما را یافته باشم.

والانتین در حالی که چشمان زیبایش را به روی مونت کریستو بالا می‌برد گفت:

ــ عجیب این است که من هم به خاطر نمی‌آورم.

ادوارد گفت:

ــ من کاملاً به یاد دارم.

کنت ادامه داد:

ــ من به شما کمک می‌کنم که به یاد آورید. روزی داغ بود. شما منتظر اسب‌هایی بودید که به علّت شلوغی و تشریفات تأخیر داشتند. مادموازل به عقب باغ رفت و دور شد، پسرتان در حال دویدن به دنبال پرنده ناپدید شد.

ادوارد گفت:

ــ می‌دانی مامان، طاووس را گرفتم و سه تا پر از دم او کندم.

کنت ادامه داد:

ــ شما خانم تنها در زیر چفتهٔ مو باقی ماندید. آیا به یاد نمی‌آورید در زمانی که شما روی نیمکت سنگی نشسته بودید، و چنانکه گفتم مادموازل دوویلفور و پسرتان غایب بودند، مدّتی طولانی با یک نفر صحبت کرده باشید؟

زن جوان در حالی که سرخ می‌شد گفت:

ــ بله. به یاد می‌آورم با مردی که بالاپوش بلند پشمی به خود پیچیده بود... گمان می‌کنم یک پزشک بود... با او مدّتی حرف زدم.

1- Bologne 2- Péreuse

۳- میلاد مسیح که کاتولیک‌ها او را خدا یا فرزند خدا می‌دانند.

ــ درست است خانم. آن مرد من بودم. پانزده روز بود که در آن هتل منزل داشتم. مستخدم اتاقم را که تب داشت درمان کرده بودم و میزبانم را از یرقان رهانیده بودم. به این نحو آنها مرا پزشکی حاذق تصوّر می‌کردند. ما مدّتی با هم دربارهٔ مسائل مختلف، راجع به پروژن[۱]، رافائل[۲]، عادات، لباس‌ها و دربارهٔ این آکاتوفانای[۳] مشهور که گویا چند نفر به شما گفته بودند هنوز هم راز آن در پروز فاش نشده است، گفتگو کردیم.

مادام‌دوویلفور با سرعت و با نوعی نگرانی گفت:

ــ آه، درست است. به یاد می‌آورم.

کنت با آرامش کامل گفت:

ــ دیگر به یاد ندارم دربارهٔ چه مسائلی حرف زدیم، فقط می‌دانم که شما به همان علّت عقیدهٔ غلط عمومی که مرا پزشک تصوّر می‌کردند راجع به سلامتی مادموازل دوویلفور با من مشورت کردید.

ــ ولی آقا، شما واقعاً یک پزشک بودید، چون بیماران را درمان کرده بودید.

ــ مولیر[۴] و بومارشه[۵] به شما جواب خواهند داد که من درست به خاطر اینکه پزشک نبودم بیماران را درمان کردم. باید به شما بگویم که به قدر کافی در علم شیمی و علوم طبیعی مطالعه کرده‌ام. ولی فقط به خاطر علاقهٔ شخصی. می‌فهمید؟

در این لحظه ساعت شش ضربه نواخت. مادام‌دوویلفور که آشکارا در هیجان بود رو به والانتین کرد و گفت:

ــ ساعت شش است والانتین. نمی‌روید ببینید پدربزرگتان برای شام خوردن آماده است یا نه؟

والانتین ازجا برخاست، به کنت سلام داد و بی‌آنکه حرفی بزند، از در بیرون رفت.

کنت پس از خروج والانتین گفت:

ــ آیا شما به خاطر من مادموازل دوویلفور را بیرون فرستادید؟

زن جوان به سرعت جواب داد:

ــ به هیچ وجه آقا. ولی الآن درست ساعتی است که ما غذایی مختصر که حیات ناچیز

۱- Perugin، نقّاش ایتالیایی (۱۴۴۸-۱۵۳۱).

۲- Raphaël، نقّاش ایتالیایی (۱۴۸۳-۱۵۲۰).

۳- Aqua - tofana، نوعی زهر.

۴- Moliere، نمایشنامه‌نویس مشهور فرانسه (۱۶۷۳-۱۶۲۲).

۵- Beaumarchais، نویسندهٔ فرانسوی (۱۷۹۹-۱۷۳۲).

آقای نوارسیه را حفظ می‌کند، به او می‌خورانیم. شما می‌دانید که پدرشوهرم در چه وضع اسف‌انگیزی به سر می‌برد.

ـ بله خانم. آقای دوویلفور در این باره با من صحبت کرد. گمان می‌کنم بیماری او یک فلج کامل است.

ـ متأسّفانه بله. این پیرمرد بیچاره دچار فقدان کامل حرکت است. تنها روح است که در این ماشین انسانی، بی‌رنگ و لرزان وجود دارد و مانند چراغی که آمادهٔ خاموشی است کار می‌کند. ببخشید از اینکه ناراحتی‌های خانوادگی را با شما مطرح می‌کنم. حرف شما را زمانی قطع کردم که داشتید می‌گفتید شیمی‌دانی ماهر هستید.

کنت با لبخند جواب داد:

ـ من چنین حرفی نزدم خانم. بعکس، شیمی را فقط از آن جهت مطالعه کرده‌ام که قصد دارم یکسره در مشرق زمین اقامت کنم. خواستم از شاه میتریدات[1] پیروی کرده باشم.

کودک سر به هوا در حالی که تصویرها را از یک آلبوم قیمتی می‌کند گفت:

ـ میتریدات، رکس پونتیکوس[2]. همان که هر روز صبح یک فنجان زهر با شیر می‌خورد!

مادام‌دوویلفور آلبوم ناقص شده را از دست پسرش بیرون کشید و گفت:

ـ ادوارد، پسر شیطان، شما تحمّل‌ناپذیر شده‌اید، حواس ما را پرت می‌کنید. ما را راحت بگذارید و بروید نزد پدربزرگ نوارسیه، به خواهرتان ملحق شوید.

ادوارد گفت:

ـ پس آلبوم را بدهید.

ـ چرا تصویرهای آن را کندید؟

ـ چون خوشم می‌آید.

ـ بیرون بروید.

کودک که به عادت خودش در باب تسلیم نشدن وفادار بود روی مبل بزرگی نشست و گفت:

ـ اگر آلبوم را ندهید نمی‌روم.

مادام‌دوویلفور آلبوم را به او داد و گفت:

1- Mithridate 2- Rex Ponticus

ـ بروید و ما را راحت بگذارید.

کنت با نگاه مادام‌دوویلفور را که پشت سر پسرش می‌رفت دنبال کرد و با خود گفت: «ببینم آیا در را پشت سر او می‌بندد.» مادام‌دوویلفور در را با دقّت پشت سر کودک بست، و کنت در ظاهر توجّهی به آن نکرد. زن جوان آخرین نگاه را به اطراف افکند، آمد روی مبل خود نشست. کنت با سادگی که در او سراغ داریم گفت: «خانم، اجازه بدهید بگویم که شما نسبت به این پسر بازیگوش و جذّاب بسیار سختگیر هستید.»

مادام‌دوویلفور با اعتماد به نفس یک مادر گفت:

ـ لازم است آقا.

ـ آقای ادوارد داشت جملهٔ کرنلیوس نپوس[1] را تکرار می‌کرد و این نشان می‌دهد که مربّی او وقتش را تلف نکرده است، و پسر شما به نسبت سنّ خود بسیار پیشرفته است.

مادر که غرورش نوازش شده بود گفت:

ـ واقعیّت این است که ادوارد خاصیت فراگیری دارد، هرچه را بخواهد به آسانی یاد می‌گیرد. فقط عیب او این است که بسیار با اراده است. امّا آنچه او می‌گفت، شما آقای کنت، تصوّر می‌کنید که میتریدات این احتیاط را به کار می‌برد و این کار می‌تواند مفید باشد؟

ـ من چنان آن را باور می‌کنم که خودم برای اینکه در ناپل، در پالرم، در سمیرن، یعنی در سه محلّی که اگر این احتیاط را به کار نبرده بودم حیاتم را از دست داده بودم، مسموم نشوم، همین روش را به کار برده‌ام.

ـ این وسیله برایتان موفّقیّت‌آمیز بوده است؟

ـ کاملاً.

ـ درست است، به خاطر می‌آورم که در پروز چیزی از این مقوله برایم حکایت کردید.

کنت با حیرتی ساختگی که به نحو ماهرانه‌ای ظاهر می‌شد گفت:

ـ واقعاً؟ من به یاد نمی‌آورم.

ـ من از شما پرسیدم که آیا یک زهر روی اهالی شمال و اهالی جنوب به یک میزان اثر می‌کند، و شما جواب دادید که مزاج سرد و بلغمی شمالی‌ها همان مقاومتی را که طبیعت سرشار و نیرومند مردم جنوب دارد نشان نمی‌دهد.

۱ـ Cornelius Nepos، تاریخ نگار لاتین سدهٔ اوّل میلادی که کتاب (زندگی کاپیتن‌های بزرگ) را نوشت و دربارهٔ میتریدات پادشاه پونت شرح مفصلی دارد.

مونت کریستو گفت:

ـ درست است. من روس‌هایی را دیده‌ام که موّاد گیاهی را که بدون تردید می‌تواند یک آدم اهل ناپل یا یک عرب را بکشد، می‌بلعند بی‌آنکه ناراحت شوند.

ـ پس شما تصوّر می‌کنید که اثر سم در نزد ما قطعی‌تر است تا در شرق، و در میان هوای پر از مه و باران ما انسان آسان‌تر به بلعیدن تدریجی سم عادت می‌کند؟

ـ مسلّماً! ولی البتّه علیه همان سمّی که به آن عادت کرده است ایمنی می‌یابد.

ـ می‌فهمم. شما چگونه خودتان را عادت داده‌اید؟

ـ کار ساده‌ایست. فرض کنیم شما از قبل می‌دانید چه سمّی علیه شما به کار می‌برند... مثلاً فرض کنید که این سم بروسین[1] باشد.

ـ گمان می‌کنم بروسین را از آنگوستور[2] می‌گیرند.

ـ درست است. امّا به نظر می‌رسد من چیز زیادی ندارم که به شما بگویم. این آگاهی‌ها نزد زنان کمیاب است. تحسین مرا بپذیرید.

ـ اعتراف می‌کنم که من علاقهٔ زیاد به علوم خفیه دارم که مانند شعر از تصوّرات سخن می‌گوید، و مثل یک معادلهٔ جبری به اعداد بدل می‌شود. خواهش می‌کنم ادامه دهید، آنچه شما می‌گویید بسیار مورد توجّه من است.

ـ خوب، فرض کنیم که این سم مثلاً بروسین باشد. شما روز اوّل یک میلی‌گرم از آن می‌خورید، روز دوّم دو میلی‌گرم، در پایان ده روز شما یک سانتی‌گرم بروسین دارید و بیست روز بعد، با افزودن روزی یک میلی گرم، به سه سانتی گرم رسیده‌اید. یعنی مقداری که بدون نگرانی آن را به کار می‌برید، در حالی که این مقدار برای شخص دیگری که این احتیاط را به کار نبرده است خطرناک و کشنده است. شما به این ترتیب می‌توانید کسی را که با شما از یک تنگ آب نوشیده است بکشید، بی‌آنکه کوچکترین ناراحتی در خودتان به وجود آید.

ـ آیا شما ضدّ سم دیگری سراغ ندارید؟

ـ من سراغ ندارم.

مادام‌دوویلفور متفکّرانه گفت:

ـ من بارها این داستان میتریدات را خوانده و بازخوانده‌ام؛ و آن را افسانه تصوّر می‌کردم.

1- Brucine 2- Angusture

ــ نه خانم، بعکس معمول، تاریخ در این مورد یک واقعیّت را بیان کرده است. امّا آنچه شما از من می‌پرسید مسألهٔ هوس‌بازی نیست، زیرا دو سال پیش هم سؤالاتی از این قبیل کردید، وبه‌طوری که می‌گویید داستان میتریدات مدّت‌ها شما را مشغول کرده است.

ــ درست است آقا. من در جوانی به دو رشتهٔ گیاه‌شناسی و معدن‌شناسی علاقه داشتم. بعدها که دانستم کارهای مردم ساده همهٔ تاریخ ملل و تمام زندگی مشرق زمین را تشکیل می‌دهد، همان طور که گل افکار عاشقانه آن‌ها را بیان می‌کند، متأسّف شدم که چرا مرد نیستم تا یک فلامل[1] یا یک فونتانا[2] شوم.

مونت کریستو گفت:

ــ خصوصاً که شرقی‌ها خود را به این محدود نمی‌کنند که مانند میتریدات فقط از زهر زرهی برای خود بسازند، بلکه خنجری هم از آن به‌وجود می‌آورند. علم در دست آنها نه تنها یک سلاح دفاعی، بلکه غالباً حمله کننده است. اوّلی علیه رنج جسمی آنها به کار می‌رود، و دوّمی علیه دشمنان آنها. آنها با تریاک، با بلادون، با آنگوستور کاذب، با چوب مار، با خرزهره، کسانی را که می‌خواهند می‌خوابانند. هیچ یک از این زنان مصری، ترک یا یونانی که شما از آنها به نام مردم ساده نام بردید نیست که آگاهی او از شیمی یک پزشک را به حیرت نیندازد، و دربارهٔ روان‌شناسی چنان ماهر نباشد که اعتراف کننده را دچار وحشت کند.

مادام‌دوویلفور که نگاهش از این گفتار با شعله‌ای عجیب می‌درخشید گفت:

ــ واقعاً؟

ــ بله خانم. داستان‌های مرموز شرق به این ترتیب ساخته می‌شود: از گیاه عشق‌آور تا گیاه مرگ‌آور، از شربتی که درهای آسمان را می‌گشاید، تا عصاره‌ای که انسان را در جهنّم غوطه‌ور می‌کند، به همان قدر تنوع در هر چیز هست که در طبع انسانی، هوس‌ها و عجایب جسمی و روحی وجود دارد. هنر علم شیمی به نحوی تحسین‌برانگیز می‌تواند دارو را به نیاز عشق، یا امیال انتقام‌جویانه تبدیل کند.

زن جوان گفت:

ــ پس این اجتماعات مشرق زمین که شما قسمتی از عمرتان را در آن گذرانده‌اید و

۱- Nicolas Flamel، ثروت عظیم او منشأ اسرارآمیزی داشت و این گمان را ایجاد کرد که آن را به وسیلهٔ «سنگ فلسفه» به دست آورده است. (۱۴۱۸-۱۳۵۰).

۲- Felix Fontana، فیزیولوژیست ایتالیایی و متخصّص در کاربرد زهرها (۱۸۰۵-۱۷۳۰).

مانند داستان‌هایی که از سرزمین‌های زیبای شرق به ما می‌رسد، باورنکردنی است، حقیقت دارد؛ در آنجا یک انسان را می‌توان بدون ترس از مجازات نابود کرد؟ در واقع اینها همان بغداد و بصرهٔ آقای گالاند[۱] است. سلاطین و وزیرانی که این اجتماعات را اداره می‌کنند، و همان چیزی را تشکیل می‌دهند که در فرانسه حکومت نامیده می‌شود، در واقع هارون‌الرشید و جعفر هستند، که نه تنها مسموم‌کننده را می‌بخشند، بلکه اگر جنایت با مهارت انجام گرفته باشد، او را صدراعظم می‌کنند، و داستان را با حروف زرین می‌نویسند تا در ساعات کسالت سرگرمشان کند.

ـ نه خانم، حالا دیگر در شرق هم در زیر اسامی دیگر و ملبّس به لباس‌های دیگر کمیسر پلیس وجود دارد، بازرس هست، دادستان و دادستانان هستند، در آنجا هم به دار می‌آویزند، گردن می‌زنند، و جنایتکاران را به میخ می‌کشند. امّا دغل‌بازان ماهری وجود دارند که توانسته‌اند عدالت انسانی را گمراه کنند و موفّقیّت اقدامات خود را با تشبّث‌های ماهرانه تأمین نمایند. نزد ما، آدمی ناشی که گرفتار غول کینه یا حرص است، دشمنی دارد که می‌خواهد نابودش کند، نزد عطار می‌رود، نامی دروغی از خود به عطار می‌دهد که بهتر از نام واقعی موجب یافتن او می‌شود، به بهانهٔ اینکه موش‌ها مانع خواب او هستند پنج یا شش گرم ارسنیک می‌خرد. اگر خیلی ماهر باشد، نزد پنج یا شش عطّار مختلف می‌رود، در نتیجه پنج یا شش برابر بیشتر شناخته می‌شود؛ هنگامی که دارو را به دست آورد از آن مقداری به دشمن یا خویش خود میخوراند که می‌تواند یک ماموت را از پا درآورد، و قربانی را بدون دلیل موجّه به زوزه‌هایی می‌اندازد که تمام محلّه به هیجان می‌آیند. آنگاه یک رسد پاسبان پلیس و ژاندارم سر می‌رسند، به دنبال پزشک می‌فرستند تا شکم مرده را باز کند و ارسنیک را با قاشق از معده و رودهٔ او بیرون می‌کشد. فردای آن روز صد روزنامه واقعه را با نام قربانی و جانی منتشر می‌کنند. همان شب عطار یا عطارها می‌آیند و می‌گویند: «من به این آقا ارسنیک فروختم.» و به جای اینکه خریدار را نشناسند، بیست نفر او را می‌شناسند. آنوقت است که جنایتکار ناشی گرفتار می‌شود، محاکمه و محکوم می‌شود، و سرش زیر گیوتین می‌رود. یا اگر جانی زنی محترم باشد، او را به حبس ابد محکوم می‌کنند. شمالی‌های شما به این نحو شیمی را می‌شناسند.

زن جوان خنده‌کنان گفت:

ـ آقا، هرکس کاری را می‌کند که از او ساخته است. همهٔ مردم اسراری را که

۱ـ Antoine Galland، اوّلین مترجم کتاب هزار و یک شب به زبان‌های اروپایی (۱۷۱۵ـ۱۶۴۶).

مدیسی‌ها[1] یا بورژیاها[2] می‌دانستند نمی‌دانند.

کنت شانه‌هایش را بالا برد و گفت:

ـ می‌خواهید به شما بگویم چه چیزی موجب این بی‌کفایتی می‌شود؟ اینکه در تماشاخانه‌های شما، تا آنجا که توانسته‌ام با خواندن نمایش‌نامه‌ها قضاوت کنم، همیشه دیده می‌شود که اشخاص محتویات یک شیشه را می‌بلعند، یا نگین یک انگشتر را گاز می‌گیرند و بلافاصله می‌میرند و به زمین می‌افتند. پنج دقیقهٔ بعد پرده پایین می‌افتد، تماشاگران پراکنده می‌شوند، بقیهٔ جنایت را نمی‌دانند. هرگز نه کمیسر پلیس با شالش ظاهر می‌شود، نه استوار و چهار سربازش. این بازی‌ها به مغزهای ضعیف اجازه می‌دهد تصوّر کنند که وقایع به این ترتیب می‌گذرد. ولی قدری از فرانسه بیرون بروید، به قاهره، یا فقط به ناپل و رم سفر کنید. فردی را می‌بینید که راست، خوش آب و رنگ در کوچه راه می‌رود، امّا چنانکه گویی شیطان لنگ او را با بالاپوش خود لمس کرده باشد، سه هفته است که مسموم شده است و تا یک ماه دیگر یکسره خواهد مرد.

ـ در این صورت آنها راز آکاتوفانا را که در پروز به من گفتند فراموش شده است یافته‌اند.

ـ خانم، مگر چیزی نزد انسان‌ها فراموش می‌شود، فقط نام آن تغییر می‌یابد و آدم معمولی را به اشتباه می‌اندازد، ولی همان نتیجه را می‌دهد. هر سمّی بر روی یکی از اعضاء اثر می‌کند: یکی روی معده، دیگری روی مغز، آن یکی روی روده‌ها. سمّی هست که سرفه ایجاد می‌کند، سرفه ورم سینه می‌آورد، یا موجب بیماری دیگری شناخته شده در کتب علمی می‌شود که می‌تواند کشنده باشد، یا اگر هم کشنده نباشد پزشکان ساده که غالباً شیمی‌دانان بدی هستند با داروهایی که تجویز می‌کنند موجب مرگ بیمار می‌شوند. اینجاست که انسانی هنرمندانه کشته می‌شود و به قول یکی از دوستان من در سیسیل به نام آبه آدلمونت[3] که شیمی‌دان ماهری است، چیزی از آن به گوش عدالت نمی‌رسد. این آبه تمام پدیده‌های ملّت‌ها را مطالعه کرده است.

زن جوان که بی‌حرکت مانده و با دقّت به سخنان کنت گوش می‌داد گفت:

ـ وحشتناک ولی قابل تحسین است. اعتراف می‌کنم که من همهٔ اینها را ابتکارات قرون وسطی می‌دانستم.

ـ شاید این‌طور باشد، امّا در روزگار ما هنوز هم به‌طور کامل پیشرفته نشده است. فکر

1- Medicis 2- Borgia 3- Adelmonte

می‌کنید مدال‌ها، صلیب‌ها، جایزه‌های مونتیون اگر برای آن نباشد که اجتماع را به سوی تکامل پیش ببرد، به چه کار می‌آید؟ انسان کامل نمی‌شود مگر زمانی که بتواند مانند خداوند بیافریند و نابود کند. فعلاً نابود کردن را یاد گرفته است، پس نیمی از راه را رفته است.

مادام دو ویلفور که دائماً به جانب هدف خود باز می‌گشت گفت:

ــ چنانکه زهرهای بورژیاها، مدیسی‌ها، رنه‌ها، روگژییری‌ها[1]، بارون دوترانک[2] که در داستان‌ها و نایشنامه‌های جدید از او نام برده می‌شود نابود می‌کرد.

ــ این نمایشنامه آثار هنری است، نه چیز دیگر. شما تصوّر می‌کنید که یک دانشمند واقعی با شخص قاتل تماس دارد؟ نه علم مراحل مختلف خود را طی می‌کند، نیرو را به دور زدن وامی‌دارد. مثلاً همین آبه‌آ دلمونت که از او با شما حرف زدم، در زیر گزارش خود تجربه‌های حیرت‌آوری یادداشت کرده بود.

ــ واقعاً؟

ــ بله، فقط یکی از آنها را برایتان می‌گویم. «او باغ بسیار زیبایی دارد پر از سبزی‌ها، گل‌ها و میوه‌ها. در میان سبزی‌هایش از همه بهتر را انتخاب می‌کرد، مثلاً یک کلم. مدّت سه روز این کلم را با محلولی از ارسنیک آبیاری می‌کرد. کلم روز سوّم بیمار و زرد می‌شد. این زمانی بود که باید او را می‌چیدند. به نظر همه یک کلم رسیده بود با ظاهری برازنده. فقط آبه‌آ دلمونت می‌دانست که کلم زهرآگین است. کلم را می‌کند، به خانه‌اش می‌برد،و خرگوشی را می‌گرفت. آبه‌آ دلمونت مجموعه‌ای از خرگوش، گربه و خوکچهٔ هندی داشت. خرگوشی را می‌گرفت و او را وامی‌داشت که یک برگ از کلم را بخورد. خرگوش می‌مرد. کدام بازرسی جرأت دارد او را ملامت کند؟ کدام دادستانی است که در صدد باشد دربارهٔ مرگ خرگوش‌ها، گربه‌ها و خوکچه‌ها تحقیق به عمل آورد؟ یا دستور دستگیری کسی را بدهد که آنها راکشته باشد؟ هیچ کدام. در اینجا خرگوش مرده است بی‌آنکه عدالت توجّه کند. آبه‌آ دلمونت این خرگوش مرده را به آشپز خود می‌دهد تا شکمش را خالی کند و روده‌های او را روی یک تاپاله بیندازد. روی تاپاله مرغی هست که روده‌ها را نوک می‌زند. مرغ به نوبهٔ خود بیمار می‌شود و فردای آن روز می‌میرد. در لحظه‌ای که مرغ به حالت نزع دست و پا می‌زند یک لاشخور سرمی‌رسد. (در منطقهٔ آدلمونت لاشخور زیاد است). لاشخور جسد مرغ را برمی‌دارد، آن را با خود در بالای سنگی می‌برد و به عنوان شام

1- Ruggirieri 2- Trenk

می‌خورد. سه روز بعد، لاشخور بینوا که پس از این خوراک دائماً ناراحت بوده است، بر فراز ابرها دچار سرگیجه می‌شود، در فضا چرخ می‌زند و می‌آید با تمام وزن خود در استخر پرورش ماهی شما می‌افتد. ماهی‌ها آن را با اشتها می‌خورند. می‌دانید که ماهی گوشت را می‌بلعد. حالا فرض کنید که فردای آن روز از این ماهی‌های مسموم سر میز شما مصرف شود. مهمان شما مسموم می‌شود و در پنجمین یا هشتمین روز دچار دردهای روده‌ای، درد قلب، ورم معده می‌شود و در پایان ده روز می‌میرد. پزشکان مرده را تشریح می‌کنند و می‌گویند: «بیمار از غده‌ای در کبد، یا تب حصبه مرده است.»

مادام‌دوویلفور گفت:

ــ ولی همهٔ این حوادثی که شما گفتید می‌تواند با کمترین تصادف قطع شود. لاشخور می‌تواند به موقع نگذرد، یا جسد او صد قدم دورتر از استخر بیفتد.

ــ هنر درست همین جاست. یک شیمی‌دان بزرگ که در مشرق زندگی می‌کند، تصادفات را هدایت می‌کند و موفّق می‌شود.

مادام‌دوویلفور که در حالتی رؤیایی قرار داشت و گوش می‌داد گفت: «ولی ارسنیک محو نمی‌شود. به هر طریقی که آن را بلعیده باشند، اگر به مقدار کافی برای ایجاد مرگ داده شده باشد، آن را در بدن انسان خواهند یافت.

ــ من هم درست همین را به آبه آدلمونت گفتم. او فکر کرد، لبخند زد و با ضَرب‌المثلی سیسیلی جواب داد که تصوّر می‌کنم شبیه آن در فرانسه باشد: «پسرم، دنیا در یک روز ساخته نشد، بلکه در هفت روز به وجود آمد. روز یکشنبه بیایید.» من یکشنبهٔ بعد بازگشتم. او کلم خود را بجای آنکه با ارسنیک آبیاری کرده باشد، با محلولی از نمک استرکنین آبیاری کرده بود که دانشمندان نام استریکنوزکولوبرینا[1] را به آن داده‌اند. این بار کلم ظاهراً بیمار نبود، خرگوش به آن بدگمان نشد. پنج دقیقه بعد، خرگوش مرده بود. مرغ روده‌های خرگوش را خورد و روز بعد مرد. آنگاه ما به جای لاشخور شکم مرغ را بازکردیم. این بار چیزی جز عوارض معمولی باقی نمانده بود. هیچ علامت خاصّی در اعضای مرغ وجود نداشت، فقط سیستم عصبی غضب کرده و ورم مغزی به وجود آورده بود. مرغ مسموم نشده بود، بلکه از بی‌حرکتی عضلات مرده بود. می‌دانیم که این بیماری برای مرغ بسیار نادر است، ولی نزد انسانها به‌وفور به‌وجود می‌آید.

مادام‌دوویلفور که بیش از پیش در رؤیا فرورفته بود گفت:

1- Strychnos Colubrina

ــ خوشبختانه این قبیل موّاد فقط به وسیلهٔ شیمیست‌ها می‌تواند تهیه شود، والاّ نیمی از مردم نیمهٔ دیگر را مسموم می‌کردند.

مونت کریستو با بی‌قیدی جواب داد:

ــ به وسیلهٔ شیمیست‌ها یا کسانی که به شیمی علاقه دارند.

مادام‌دوویلفور با کوشش خود را از رؤیا بیرون کشید و گفت:

ــ به هر حال جنایت، هر قدر هم با مهارت انجام گیرد جنایت است، اگر از دید انسان‌ها پنهان بماند، از نگاه خداوند پنهان نمی‌ماند. شرقی‌ها در مسائل وجدانی از ما بی‌قیدترند و با مهارت جهنّم را حذف کرده‌اند.

ــ خانم، این وسواسی است که می‌بایست به‌طور طبیعی در روح شریفی مانند روح شما وارد نشده باشد، امّا با منطق به آسانی ریشه‌کن می‌شود. به قول ژان ژاک روسو: «می‌توان با یک حرکت انگشت فرمانروایی را در پنج هزار منزلی کشت.» زندگی انسان به کارهایی از این قبیل می‌گذرد، و هوش او صرف این رؤیاها می‌شود. شما بسیار کم کسانی را می‌بینید که بروند و کاردی را در قلب همنوع خود فروکنند، یا برای محو کردن او از صحنهٔ گیتی مقدار ارسنیکی را که گفتیم به او بخورانند. برای انجام دادن این کار باید که خون انسان به جوش آید، نبض او نود بار در دقیقه بزند و روح او از حالت عادی خارج شود. امّا اگر آن چنانکه در علم لغت‌شناسی عمل می‌کنند کلمات را با مترادف‌های تخفیف یافته جا به جا کنند، شما برای آنکه کسی را که مزاحم شماست از سر راه خودتان بردارید، به جای اجرای قتلی رذیلانه، یک حذف ساده انجام می‌دهید: بدون ضربه، بدون خشونت و بدون وسایل شکنجه، شکنجه کردن از قربانی یک شهید می‌سازد و از آنکه عمل کرده است یک خونخوار به تمام معنی به وجود می‌آورد. در حالی‌که اگر نه خونی ریخته شود، نه آه و ناله‌ای به وجود آید، شما از قانون انسانی که می‌گوید: «اجتماع را در هم نریز» می‌گریزید. مردم شرق به این ترتیب عمل می‌کنند و موفّق می‌شوند. آنها جدّی و بلغمی مزاج هستند؛ در اجرای مسائلی که برایشان اهمیّت دارد، چندان نگرانی به خرج نمی‌دهند.

مادام دوویلفور باآهنگی هیجان زده گفت:

ــ باقی می‌ماند مسألهٔ وجدان.

ــ بله. خوشبختانه مسألهٔ وجدان باقی می‌ماند، که در غیر این صورت بدبختی زیاد بود. پس از هر عمل مشکلی وجدان است که ما را نجات می‌دهد، چون هزار عذر برایمان می‌تراشد که فقط خود ما باید درباره‌اش قضاوت کنیم. دلایل ما برایمان چنان قانع‌کننده

است که می‌توانیم به راحتی بخوابیم ولی شاید ارائه‌ی این دلایل در برابر یک دادگاه برای حفظ حیات ما کافی نباشد. مثلاً ریشارد سوّم وقتی که دو فرزند ادوارد چهارم را نابود کرد، لابد می‌بایست در برابر وجدان خود تبرئه شده باشد، چون می‌توانست به خود بگوید: «این دو کودک عیوب پادشاه بی‌رحم و ستمگری را که پدرشان بود به ارث برده بودند، و فقط من توانستم این عیوب را در تمایلات کودکانهٔ آنها بشناسم. این دو کودک برای من که می‌خواستم سعادت انگلیس را تأمین کنم مزاحم بودند و به‌طور قطع موجب بدبختی این ملّت می‌شدند.» یا به فرض لیدی مکبث[1] که به قول شکسپیر[2] می‌خواست تخت سلطنت را نه به شوهرش، بلکه به پسرش بدهد، وجدانش را به کمک گرفت. عشق مادری فضیلت بزرگی است، محرّکی چنان نیرومند است که خیلی چیزها را می‌بایست به آن بخشید. به این ترتیب لیدی مکبث پس از مرگ دونکان[3] اگر کمک وجدانش نبود بسیار رنج می‌برد.

مادام دوویلفور که با ولع این مثال‌های هولناک و خلاف عادت‌های روایت شده به وسیلهٔ کنت را که با طنزی ساده بیان می‌شد می‌بلعید پس از لحظه‌ای سکوت گفت:

ــ آقای کنت. شما می‌دانید که استدلال‌کننده‌ای خطرناک هستید و انسان‌ها را از وراء قرع و انبیق قضاوت می‌کنید. زیرا شما همان‌طور که گفتید شیمی‌دان بزرگی هستید، آن اکسیر یکه به پسر من خوراندید به سرعت او را به جانب زندگی برگرداند.

ــ به این چیزها اعتماد نکنید خانم. برای برگرداندن حیات به کودک شما که در حال مرگ بود، یک قطره از این اکسیر کفایت می‌کرد، امّا سه قطره از آن، خون را به جانب ریه‌هایش می‌برد به نحوی که تنفّس او قطع می‌شد و سکته‌ای به وجود می‌آورد بسیار خطرناک‌تر از وضعی که کودک در آن بود، و ده قطرهٔ آن یکسره او را نابود می‌کرد. دیدید که من چگونه او را به سرعت از شیشه‌هایی که او با بی‌احتیاطی می‌خواست به آنها دست بزند دور کردم.

ــ پس این دارو در واقع سمّی خطرناک است؟

ــ اوّل این مسأله را قبول کنیم که سمّ وجود ندارد، زیرا در پزشکی سم‌های بسیار شدیدی را به عنوان دارو به کار می‌برند و با طریقی که به کار می‌رود دارویی شفابخش است.

۱ــ Macbeth، نمایشنامه‌ای از شکسپیر.

2- Shakespeare

۳ــ Duncan، فیلسوف و نویسندهٔ انگلیسی.

ـ آن دارو که به پسرم دادید چه بود؟

ـ اکسیری است ساختهٔ عالمانهٔ دوست من آبه دلمونت که طرز به کار بردن آن را به من آموخته است.

ـ داروی ضدّ تشنج بسیار عالی بود.

ـ فوق‌العاده است خانم. البتّه من با احتیاط کامل همه نوع استفادهٔ دائمی از آن می‌کنم.

ـ باور می‌کنم آقا. من که اینقدر عصبی هستم و به آسانی بیهوش می‌شوم، نیاز به یک دکتر آدلمونت دارم که برایم دارویی فراهم کند تا بتوانم به راحتی آن را استنشاق کنم و از وحشتی که از مردن در حال خفگی دارم خلاص شوم. چون یافتن چنین دارویی در فرانسه امکان ندارد و احتمالاً آبهٔ شما حاضر نیست به خاطر من به پاریس سفر کند، من ناچار به داروهای ضدّتشنج آقای پلانش[1] پناه می‌برم یا نعنا و قطره‌های هوفمان[2] را مصرف می‌کنم. ببینید، این قرص‌هایی است که من بخصوص می‌دهم برایم می‌سازند. مقدارش دو برابر معمول است.

مونت کریستو در جعبهٔ صدفی را که زن جوان به او ارائه داد باز کرد، قرص‌ها را به عنوان آزمایش بویید و گفت:

«عالی است، ولی اینها را فقط می‌توان بلعید و برای کسی که بیهوش است بلعیدن امکان ندارد. من داروی خودم را ترجیح می‌دهم.

ـ مسلّماً من هم داروی شما را، بخصوص بعد از نتیجه‌ای که از آن دیدم ترجیح می‌دهم. ولی لابد نامی سرّی دارد و من جرأت ندارم آن را از شما بپرسم.

مونت کریستو از جا برخاست و گفت:

ـ ولی خانم عزیز، من آن‌قدر نزاکت دارم که مقداری از آن را به شما تقدیم کنم. فقط یک چیز را به خاطر بسپارید: مقدار کم آن دارویی شفابخش است، مقدار زیادش زهری است کشنده. یک قطرهٔ آن همان طور که دیدید زندگی را بازمی‌گرداند، پنج یا شش قطره‌اش بدون بر و برگرد می‌کشد. بدتر اینکه اگر فرضاً آن را در یک گیلاس شراب حل کنند، طعم شراب به هیچ‌وجه عوض نمی‌شود. ولی همین قدر توضیح کافی است، چون بیش از اینش مثل این است که به شما توصیه کنم.

ساعت شش و نیم را نواخت. مستخدم ورود خانمی از دوستان مادام‌دوویلفور را که به

1- Planche 2- Hoffmann

شام نزد او مهمان بود اعلام داشت. مادام‌دوویلفور گفت: «آقای کنت، اگر افتخار داشتم که دوست شما باشم، و چندین بار شما را دیده بودم، از شما خواهش می‌کردم که شام را با ما صرف کنید و با یک بار رد کردن شما قانع نمی‌شدم.»

مونت کریستو جواب داد:

ـ هزار بار متشکّرم خانم. ولی قراری دارم که نمی‌توانم از آن سرپیچی کنم. به یک شاهزاده خانم یونانی که از دوستان من است و هنوز اپرای بزرگ پاریس را ندیده است وعده داده‌ام که او را به تآتر ببرم. او امیدوار به همراهی من است.

ـ در این صورت بروید، ولی خواهش می‌کنم داروی مرا فراموش نکنید.

ـ چطور ممکن است فراموش کنم؟ ممکن نیست ساعتی را که در گفتگو با شما گذرانده‌ام از یاد ببرم.

مونت کریستو سلام داد و خارج شد. مادام‌دوویلفور به حال رؤیا باقی ماند، با خود گفت: «نامی که آن مرد دارد به نظر عجیب می‌آید: آدلمونت، اسم واقعی یا نام تعمیدی اوست؟»

امّا مونت کریستو نتیجه‌ای که از دیدار خود گرفته بود، مافوق انتظارش بود. با خود گفت: «زمینی مساعد است. یقین دارم دانه‌ای که در آن بیفتد از بین نمی‌رود.»

فردای آن روز کنت به وعدهٔ خود وفا کرد و داروی تقاضا شده را فرستاد.

۵۳

روبر[1] اهریمن

اجتماع اپرا آن شب بهتر از همیشه بود، زیرا با تشریفات آکادمی سلطنتی موزیک همراه بود. لاواسور[2] پس از یک بیماری طولانی در نقش برترام[3] ظاهر می‌شد و شاهکار استاد مثل همیشه درخشان‌ترین اجتماع پاریس را به تآتر کشانده بود.

مورسرف هم مانند همهٔ جوانان ثروتمند جایگاه ویژهٔ خودش را داشت، به اضافهٔ ده لژ متعلّق به کسانی که می‌شناخت و می‌توانست نزد آنها برود و جا بخواهد، علاوه بر آن لژ اشراف بود که او حقّ ورود به آن را داشت.

شاتو رنو جایگاه هم جوار او را اشغال کرده بود.

بوشان به عنوان روزنامه‌نگار سلطان سالون بود و جایش در همه جا بود.

آن شب لوسین دوبری لژ وزیر را در اختیار داشت و آن را به کنت دومورسرف تقدیم کرده بود، کنت به علّت امتناع مرسدس لژ را به دانگلار واگذاشته و در ضمن به او پیام فرستاده بود که اگر آنها لژ واگذاری را بپذیرند احتمالاً او آن شب می‌رود تا در تآتر دیداری از خانم بارون و دخترش به عمل آورد. خانم‌ها پذیرفتند، زیرا هیچکس بیشتر از یک میلیونر برای لژ مجانی اشتها ندارد.

امّا خود دانگلار، چون به او گفته بودند که مسلک سیاسی و منصب او به عنوان نمایندهٔ مخالف دولت، به او اجازه نمی‌دهد که در لژ وزیر برود از این کار امتناع کرد، در نتیجه خانم بارون به لوسین دوبری نوشته بود که به دنبال او بیاید، زیرا او و اوژنی نمی‌توانستند تنها به اپرا بروند.

در واقع اگر دو رن تنها در اپرا بودند، مسلّماً خیلی بد تعبیر می‌شد، ولی وقتی که مادموازل دانگلار همراه مادرش و معشوق مادرش باشد، کسی چیزی نمی‌گوید: دنیا را باید چنانکه هست پذیرفت.

---

۱ - Robert le Diable، نام اپرایی از ژاک مه یربر (۱۸۳۱).

2- Lavasseur 3- Bertram

پرده بالا رفت. این هم یک عادت ما پاریسی‌هاست که زمانی به تآتر برسیم که نمایش شروع شده باشد. نتیجه این است که پردهٔ اوّل از جانب تماشاگران از قبل رسیده به نگاه کردن و گوش دادن به نمایش نمی‌گذرد، بلکه صرف نگاه کردن به تماشاچیانی می‌شود که در حال رسیدن هستند، و چیزی شنیده نمی‌شود جز صدای درها و مکالمات.

آلبر ناگهان با دیدن در لژی که در ردیف اوّل باز شد گفت:

«نگاه کن. کنتس ژ...!»

شاتورنو پرسید:

ــ کنتس ژ... کیست؟

ــ بارون، من شما را از این سؤال نمی‌بخشم. شما می پرسید کنتس ژ... کیست؟

ــ درست است. آن خانم جذّاب ونیزی را می‌گویید؟

ــ خودش است.

کنتس ژ... آلبر را دید و سلامی توام با لبخند با او مبادله کرد.

شاتو ـ رنو پرسید:

ــ آیا شما با او آشنایی دارید؟

ــ بله. در رُم به وسیله فرانز به او معرّفی شدم.

ــ ممکن است شما در پاریس همان خدمتی را که فرانز در رُم به شما کرده است نسبت به من انجام دهید؟

ــ با کمال میل.

مردم داد زدند:

ــ ساکت.

دو جوان همچنان به مکالمهٔ خود ادامه داشته باشند، بی‌آنکه به نظر برسد کمترین نگرانی دربارهٔ تماشاگرانی که می‌خواهند موزیک را بشنوند داشته باشند. شاتو رنو گفت:

ــ این خانم امروز در مسابقهٔ اسب‌دوانی شان دومارس[1] بود.

ــ امروز مسابقه بود! آیا شما شرط‌بندی کردید؟

ــ مبلغ کم. پنجاه لویی.

ــ کدام اسب برد؟

ــ نوتیلوس. من روی او شرط بسته بودم.

1- Chan - de - Mars

ـ ولی گویا سه تا مسابقه بود؟
ـ بله. در جایزهٔ ژوکی ـ کلوپ که یک جام زرین بود مسأله‌ای عجیب اتّفاق افتاد.
ـ چه مسأله‌ای؟
مردم باز فریاد زدند:
ـ ساکت باشید.
آلبر تکرار کرد:
ـ چه مسأله‌ای؟
ـ مسابقه را یک اسب و یک سوارکار کاملاً ناشناس بردند.
ـ چطور؟
ـ هیچکس به اسبی که زیر نام وامپا ثبت شده بود و سوار کار او که ژوب[1] نامیده می‌شد توجّه نکرده بود. وقتی که مسئولان یک اسب کهر بسیار عالی سوارکاری به بزرگی یک مشت را دیدند که پیش می‌آید، ناچار شدند بیست لیور سرب در جیب‌های او بگذارند، امّا این کار مانع از آن نشد که اسب به اندازهٔ طول سه اسب از آریل[2] و باربارو[3] که با او حرکت می‌کردند جلو بزند و به مقصد برسد.
ـ و ندانستند این اسب و سوارکار متعلّق به کیست؟
ـ نه.
ـ گفتید اسم اسب...
ـ وامپا بود.
ـ در این صورت من از شما پیش‌ترم و می‌دانم که اسب به چه کسی تعلّق دارد.
ردیف همکف برای سوّمین بار فریاد کشیدند: «ساکت باشید.»
این بار غوغا چنان زیاد بود که بالاخره دو جوان متوجّه شدند که خطاب جماعت به آنهاست. لحظه‌ای روی گرداندند تا ببینند چه کسی مسئولیت چنین جسارتی را به عهده می‌گیرد. ولی هیچکس دعوت به سکوت را تکرار نکرد و آنها رو به صحنه کردند.
در این لحظه در لژ وزیر باز شد، مادام دانگلار، دخترش و لوسین دوبری در آن جا گرفتند. شاتو ـ رنو گفت:
ـ آه، اینها آشنایان شما هستند ویکونت. چرا به طرف راست نگاه می‌کنید، آنها شما را جستجو می‌کنند.

1- Job 2- Ariel 3- Barbaro

آلبر روی گرداند و نگاهش با نگاه خانم دانگلار برخورد کرد که با بادبزن خود به او سلامی کوچک داد. ولی مادموازل دانگلار چشمان سیاه خود را به طبقهٔ همکف دوخت. شاتو رنو گفت:

ــ عزیزم، در واقع من چیزی درک نمی‌کنم جز ازدواجی نامتناسب که گمان نمی‌کنم چندان مورد علاقهٔ شما باشد. ولی واقعاً نمی‌دانم شما چه ایرادی به مادموازل دانگلار دارید. دختر بسیار زیبایی است.

ــ بسیار زیباست. امّا اعتراف می‌کنم که من چیزی ملایم‌تر، مطبوع‌تر و بالاخره زنانه‌تر از این را به عنوان زیبایی ترجیح می‌دهم.

شاتو رنو که در سی سالگی حالتی پدرانه نسبت به مورسرف می‌گرفت گفت:

ــ جوانان ما هرگز راضی نیستند. عزیزم، برای شما نامزدی یافته‌اند که از روی الگوی دیان[۱] شکارچی ساخته شده است و شما ناراضی هستید؟

ــ من چیزی ازقبیل ونوس[۲] میلو[۳] را ترجیح می‌دهم. دیان شکارچی که همیشه در میان ندیمه‌های خود به سر می‌برد مرا به وحشت می‌اندازد. از آن می‌ترسم که با من مانند آکتئون[۴] رفتار کند.

در واقع با دقّت در قیافهٔ دختر جوان، احساسی که مورسرف به آن اعتراف کرد قابل درک بود. مادموازل دانگلار زیبا بود امّا همان‌طور که آلبر گفت زیبائیش با سردی همراه بود: موهای سیاه و خوش رنگی داشت که در امواج آن نوعی سرکشی نسبت به دستی که بخواهد آن را نوازش کند احساس می‌شد. چشمانش مثل موهایش سیاه بود و در زیر ابروهایی پرپشت که گاه به هم می‌آمد قاب‌گیری شده بود، و حالت جدّی بودن نگاه در چشم‌های یک زن در او به طرزی حیرت‌آور مورد توجّه قرار می‌گرفت. بینی‌اش همان اندازه‌ای را داشت که مجسّمه‌ساز به مجسّمهٔ ژونون[۵] می‌دهد، فقط دهانش قدری بزرگ بود ولی دندان‌هایی زیبا آن را زینت می‌داد. خال سیاهی که در کنار لب قرار داشت و بزرگتر از حدّ معمول بود هوس طبیعت بود و به این خاصیتی که مورسرف را به وحشت می‌انداخت کمک می‌کرد.

۱- Diane، الههٔ شکار. ۲- Vénus، الههٔ زیبایی. ۳- Milo، یابندهٔ مجسّمهٔ ونوس.

۴- Actéon، آکتئون که الهه آرتمیس را برهنه در حمام دیده بود، به‌وسیلهٔ سگ‌هایی که آرتمیس به تعقیب او فرستاد بلعیده شد. (از اساطیر یونان)

۵- Junon، همسر ژوپیتر، خدای خدایان.

بقیهٔ شخصیّت اوژنی[1] با این قیافه‌ای که ما شرحش را دادیم تناسب داشت. همان طورکه شاتو ـ رنو گفته بود، او یک دیان شکارچی بود، بعلاوه چیزی جدّی‌تر و عضلانی‌تر از آن.

دربارهٔ تعلیم و تربیتی که او دریافت داشته بود فقط یک ایراد وارد بود: اینکه مثل بعضی از نکات قیافه‌اش به نظر می‌رسید به جنس مخالف تعلّق دارد: به دو یا سه زبان صحبت می‌کرد، نقّاشی را خوب می‌دانست، شعر می‌گفت و آهنگ می‌ساخت. بخصوص به این هنر آخری علاقه‌مند بود و آن را با دختری که دوست دوران مدرسه‌اش بود تمرین می‌کرد.

این دختر که مادموازل لوئیز دارمییی[2] نام داشت، زیبا و بدون ثروت بود. ولی همهٔ استعدادهای لازم را برای آنکه روزی خواننده‌ای مشهور شود داشت. به طوری که می‌گفتند یکی از آهنگ‌سازان بزرگ که به این دختر علاقه‌ای پدرانه دارد، او را با امید به اینکه روزی صدایش موجب سعادتش شود تعلیم می‌دهد و به کار کردن وامی‌دارد.

این امکان که مادموازل لوئیز دارمییی روزی وارد تآتر شود، موجب می‌شد که مادموازل دانگلار با آنکه او را در خانهٔ خود می‌پذیرفت، هرگز با او در مجامع دیده نشود. از طرفی، لوئیز بی‌آنکه در خانهٔ بانکدار مقام یک دوست معمولی را داشته باشد، مقامی بالاتر از یک معلّم معمولی داشت.

پرده چند لحظه پس از ورود مادام دانگلار در لژ، پایین افتاده بود، و به کمک این فاصله‌های میان پرده‌ای که مردم می‌توانستند گردش کنند یا به مدّت نیم ساعت از آشنایان دیدار کنند، طبقهٔ همکف تقریباً خالی شده بود.

مورسرف و شاتو رنو از اوّلین کسانی بودند که جایگاهشان را ترک کردند. مادام دانگلار لحظه‌ای تصوّر کرد که عجلهٔ آلبر برای آمدن به نزد او بوده است تا ابراز ارادت کند، و به سوی گوش دخترش خم شد تا این خبر را به او اعلام دارد؛ امّا اوژنی فقط لبخند زد و سر تکان داد، در همان حال گویی برای اثبات انکار اوژنی آلبر در لژی که در ردیف اوّل بود نمایان شد. این لژ متعلّق به کنتس ژ... بود.

کنتس در حالی که با لطف کامل یک آشنای دیرینه دستش را به جانب آلبر دراز می‌کرد گفت: «شمایید آقای مسافر. لطف کردید که مرا شناختید و خصوصاً از اینکه مرا برای اوّلین دیدارتان ترجیح دادید سپاسگزارم.»

آلبر جواب داد:

ـ باور کنید که اگر می‌دانستم شما به پاریس آمده‌اید و نشانی شما را داشتم اینهمه

1- Eugénie 2- Louise d'Armilly

مدّت صبر نمی‌کردم. اجازه بدهید آقای بارون شاتو ـ رنو را که دوست من و یکی از کمیاب‌ترین نجیب‌زاده‌هایی است که هنوز در فرانسه وجود دارند به شما معرّفی کنم. در ضمن او به من اطّلاع داد که امروز شما در میدان مسابقهٔ شان دو مارس بوده‌اید.

شاتو رنو به کنتس سلام داد. کنتس فوراً پرسید:

ــ پس شما هم در میدان مسابقه بودید؟

ــ بله خانم.

ــ می‌توانید به من بگویید اسبی که جایزهٔ ژوکی کلوپ را برد متعلّق به چه کسی بود؟

ــ نه خانم. من هم اکنون این سؤال را از آلبر می‌کردم.

آلبر پرسید:

ــ خانم، شما خیلی به این مسأله علاقه‌مندید؟

ــ به چه مسأله‌ای؟

ــ به اینکه صاحب اسب را بشناسید؟

ــ خیلی زیاد. چون فکرش را بکنید که... ولی مگر شما او را می‌شناسید؟

ــ خانم شما می‌خواستید داستانی تعریف کنید، چون گفتید فکرش را بکنید که...

ــ بله. فکرش را بکنید که این اسب زیبای کهر و آن سوارکار زیبای کوچک که کاسکت صورتی رنگ داشت، با اوّلین نگاه علاقه‌ای در من به وجود آوردند و من برای هردوشان دعا می‌کردم که ببرند. درست مثل اینکه نیمی از ثروتم را روی آنها شرط‌بندی کرده باشم. به این ترتیب وقتی دیدم آنها به هدف رسیدند و به اندازهٔ طول سه اسب از دیگر اسب‌ها جلو زدند چنان خوشحال شدم که مثل دیوانه‌ها شروع به دست زدن کردم. تصوّرش را بکنید که چقدر حیرت کردم وقتی که به خانه رسیدم و سوارکار کوچک اندام را روی پلکان خانه‌ام دیدم. اوّل تصوّر کردم برندهٔ مسابقه تصادفاً در همان ساختمان منزل دارد. ولی با باز کردن در سالون اوّلین چیزی که نظرم را جلب کرد جام زرّین مسابقه بود که اسب و سوارکار ناشناس آن را به دست آورده بودند. در جام قطعه کاغذ کوچکی قرار داشت که روی آن نوشته شده بود: «به کنتس ژ... از جانب لرد روتون.»

آلبر گفت: «درست همین است.»

ــ چطور درست همین است؟ چه می‌خواهید بگویید؟

ــ می‌خواهم بگویم که صاحب اسب خود لرد روتون است.

ــ کدام لرد روتون؟

ــ لرد روتون ما، خون‌آشام تاتر آرژانتینا.

کنتس فریاد کشید:

ـ راست می‌گویید؟ آیا او در اینجاست؟

ـ بله خانم.

ـ آیا شما او را می‌بینید؟ او را در خانه‌تان می‌پذیرید؟ نزد او می‌روید؟

ـ او دوست صمیمی من است. آقای شاتو ـ رنو هم افتخار آشنایی با او را دارد.

ـ از کجا می‌دانید اسب اوست که مسابقه را برده است؟

ـ از آنجا که اسب با نام وامپا ثبت شده است.

ـ خوب، بعد؟

ـ آیا راهزنی را که مرا ربوده بود به یاد نمی‌آورید؟ آنکه کنت به طرز معجزه‌آسایی مرا از دست او نجات داد؟

ـ چرا. یادم است.

ـ اسم آن راهزن وامپا بود. پس می‌بینید که صاحب اسب کنت است.

ـ چرا این جام را برای من فرستاده است.

ـ اولاً چنانکه می‌توانید حدس بزنید، من دربارهٔ شما با او صحبت کرده بودم، و سپس از بازیافتن یک هموطن و از توجّهی که این هم وطن به اسب او داشته است خوشحال شده است.

ـ امیدوارم حرف‌های جنون‌آمیزی را که من درباره‌اش گفتم برای او نقل نکرده باشید؟

ـ راستش سوگند یاد نمی‌کنم، و این طریقی که او جام را زیر عنوان لرد روتون برای شما فرستاده است...

ـ آه، وحشتناک است. حتماً خیلی از دست من عصبانی است.

ـ آیا رفتاری که او با شما کرده است رفتار یک دشمن است؟

ـ نه. اعتراف می‌کنم که نه. پس او در پاریس است؟

ـ بله.

ـ تا حالا چه هیجاناتی به‌وجود آورده است؟

ـ هشت روز مرتّب دربارهٔ او حرف می‌زدند. سپس حوادث تاجگذاری ملکهٔ انگلیس و دزدیده شدن جواهرات مادموازل مارا[1] پیش آمد و دیگر از او حرف نزدند.

1- Mara

شاتو ـ رنو گفت:

ـ آلبر عزیز. کاملاً پیداست که کنت دوست شماست و در نتیجه شما رعایت او را می‌کنید. خانم کنتس، آنچه را آلبر می‌گوید باور نکنید. بعکس، در پاریس همه از کنت دو مونت کریستو صحبت می‌کنند. اوّل برای مادام دانگلار اسب‌هایی را که سی هزار فرانک خریده بود، هدیه فرستاد. بعد زندگی مادام‌دوویلفور را نجات داد. حالا هم چنانکه به نظر می‌رسد مسابقهٔ ژوکی کلوپ را برده است. مورسرف هرچه می‌خواهد بگوید، من بعکس تأکید می‌کنم که در این زمان همه به کنت می‌پردازند، و اگر به این ترتیب به کارهای عجیب که ظاهراً طرز زندگی عادی اوست ادامه دهد، تا یک ماه دیگر به هیچکس جز او نمی‌پردازند.

مورسرف گفت:

ـ شاید. لژ سفیر روسیه را چه کسی اشغال کرده است؟

کنتس پرسید کدام لژ؟

ـ بین دو ستون ردیف اوّل. به نظر می‌رسد که آن را نوسازی کرده‌اند؟

شاتو رنو گفت:

ـ درست است. آیا در پردهٔ اوّل کسی در آنجا بود؟

کنتس گفت:

ـ نه. من کسی را ندیدم.

سپس رو به آلبر کرد و پرسید:

ـ شما تصوّر می‌کنید کنت دو مونت کریستوی شما جایزه را برده است؟

ـ یقین دارم.

ـ و اوست که جام را برای من فرستاده است؟

ـ بدون شکّ.

ـ ولی من او را نمی‌شناسم و مایلم جام را برایش پس بفرستم.

ـ این کار را نکنید، چون او در برابر جامی دیگر برایتان می‌فرستد که در یاقوت کنده باشند. طرز رفتار او این است، چه می‌شود کرد؟ باید او را چنانکه هست پذیرفت.

در این لحظه صدای زنگی که شروع پردهٔ دوّم را اعلام می‌داشت شنیده شد. آلبر برخاست تا به جای خود برگردد. کنتس پرسید:

ـ آیا باز هم شما را خواهم دید؟

ـ اگر اجازه بدهید در میان پردهٔ دیگر می‌آیم تا از شما بپرسم که آیا می‌توانم در

پاریس برایتان مفید فایده‌ای باشم.

ــ آقا، من همهٔ عصرهای شنبه، در کوچهٔ ریوولی[1]، شمارهٔ ۲۲ برای دوستانم در خانه هستم. آگاه شدید؟

جوانان سلام دادند و بیرون رفتند.

وقتی که به طبقهٔ همکف رسیدند دیدند که همهٔ تماشاچیان ایستاده و نگاهشان را به نقطه‌ای از سالون دوخته‌اند. نگاه آنها هم جهت توجّه عمومی را دنبال کرد و بر روی لژ قدیمی سفیر روسیه متوقّف ماند. مردی ملبس به لباس سیاه، میان سی و پنج تا چهل ساله، همراه با زنی که لباس شرقی به تن داشت وارد لژ شده بودند. زن بسیار زیبا بود و لباسی چنان مجلّل به تن داشت که تمام نگاه‌ها به او خیره مانده بود. آلبر گفت:

ــ این مونت کریستو است با یونانی‌اش.

در واقع کنت و هایده بودند.

لحظه‌ای بعد زن جوان نه تنها مورد توجّه طبقهٔ همکف، بلکه تمام سالون قرار گرفته بود. زنها به جانب خارج لژها خم شده بودند تا این آبشار الماس را که زیر نور چلچراغ‌ها می‌درخشید ببینند.

پردهٔ دوّم در میان زمزمهٔ خفه‌ای که حادثه‌ای مهّم در جمع ایجاد می‌کند گذشت. هیچکس به فکر نیفتاد که فریاد «ساکت» بزند. زنی چنین جوان، چنین زیبا، و چنین خیره کننده، عجیب‌ترین نمایشی بود که می‌توانستند ببینند.

این بار اشاره‌ای از جانب مادام دانگلار به وضوح به آلبر فهماند که خانم بارون مایل است آلبر به دیدار او برود.

آلبر مؤدّب‌تر از آن بود که وقتی با وضوح به او اشاره می‌کردند که منتظرش هستند، تعلّل کند. پس چون پرده تمام شد، با عجله خود را به جلو صحنه رساند، به دو زن سلام داد و دست به سوی دوبری دراز کرد.

خانم بارون او را با لبخندی مهرآمیز پذیرفت و اوژنی با همان سردی معمولی‌اش. دوبری گفت: «عزیزم، شما مردی را می‌بینید که از خستگی به ستوه آمده است و شما را به کمک می‌طلبد تا جایش را بگیرید. خانم مرا با سؤالاتش دربارهٔ کنت از پا درآورده است، می‌خواهد من بدانم او از کجاست، از کجا می‌آید، به کجا می‌رود. آخر من که کاگلیوسترو[2]

1- Rivoli

۲– Caglisstro، یکی از پایه‌گذاران انقلاب فرانسه که ادّعای غیب گویی می کرد.

نیستم. برای اینکه خودم را خلاص کنم گفتم: «همه را از مورسرف بپرسید؛ او کنت مونت کریستویش را روی سرانگشت می‌شناسد.» این بود که خانم به شما اشاره کردند.

خانم بارون گفت:

ــ آیا باورکردنی است کسی که نیم میلیون بودجهٔ محرمانه در اختیار دارد، از همه چیز بی‌اطّلاع باشد؟

لوسین گفت:

ــ خانم، خواهش می‌کنم باور کنید که اگر من نیم میلیون در اختیار داشته باشم، آن را در راه دیگری غیر از به دست آوردن اطّلاعات دربارهٔ آقای کنت دو مونت کریستو به کار می‌برم، که هیچ امتیازی ندارد جز اینکه دو برابر یک نوّاب ثروتمند است. امّا من رشتهٔ سخن را به دوستم مورسرف داده‌ام. با او توافق کنید، به من ربطی ندارد.

خانم بارون گفت:

ــ یک نوّاب مسلّماً دو اسب به ارزش سی هزار فرانک که چهار قطعه الماس پنج هزار فرانکی به گوش آنها باشد برای من هدیه نمی‌فرستاد.

مورسرف خنده‌کنان گفت:

ــ آه، الماس جنون اوست. تصوّر می‌کنم که او هم مثل پوتمکین[1] مقداری الماس در جیب خود دارد، و همان طور که پوسه‌کوچولو[2] در راه خود ریگ می‌ریخت، او هم الماس می‌ریزد.

مادام دانگلار گفت:

ــ لابد یک معدن یافته است. می‌دانید که او در بانک بارون یک اعتبار نامحدود دارد؟

ــ نه. نمی‌دانستم. ولی باید همین‌طور باشد.

ــ و به آقای دانگلار اعلام داشته است که می‌خواهد یک سال در پاریس بماند و در این مدّت شش میلیون خرج کند.

دبری گفت:

ــ گمان می‌کنم او شاه ایران است که به‌طور ناشناس سفر می‌کند.

اوژنی گفت:

ــ آقای دوبری. آیا توجّه کردید که زنی که همراه اوست چقدر زیباست؟

1- Potemkin

۲- Petit Poucet، داستانی از برادران گریم.

ــ مادموازل، من هیچ زن دیگری جز شما نمی‌شناسم که تا این حدّ عادلانه دربارهٔ هم‌جنسان خود قضاوت کند.

سپس لوسین دوربین را به چشم‌هایش نزدیک کرد و گفت:

«در واقع بسیار جذّاب است.»

اوژنی پرسید:

ــ آقای مورسرف، شما می‌دانید این زن کیست؟

ــ مادموازل، من تقریباً به اندازهٔ دیگران دربارهٔ این شخصیّت مرموزی که از او حرف می‌زنیم می‌دانم. فقط اطّلاع دارم که او زنی یونانی است.

ــ این از لباسش به راحتی پیداست و شما چیزی علاوه بر آنکه همهٔ جمعیّت سالون مثل ما می‌دانند به من نگفتید.

ــ متأسفم که راهنمایی جاهل هستم. ولی ناچار باید اعتراف کنم که شناخت من به همین حدّ ختم می‌شود. بعلاوه می‌دانم که او موسیقی می‌داند، زیرا روزی که نزد کنت ناهار می‌خوردم، صدای سازی را شنیدم که مسلّماً نمی‌توانست مال کسی غیر از او باشد.

مادام دانگلار پرسید:

ــ پس کنت شما مهمان هم می‌پذیرد؟

ــ با طرزی بسیار باشکوه.

ــ باید دانگلار را وادارم شامی، مجلس رقصی، چیزی برای او ترتیب دهد تا او هم ناچار شود تلافی کند.

دوبری به حالت خنده گفت:

ــ آیا شما به خانهٔ او می‌روید؟

ــ چرا نروم؛ با شوهرم هستم.

ــ ولی این کنت اسرارآمیز زن ندارد.

خانم بارون به نوبهٔ خود با خنده زن یونانی را نشان داد و گفت:

ــ می‌بینید که دارد.

ــ ولی از قراری که خودش به ما گفت، این زن نوعی برده است. مورسرف، یادتان هست که در منزل شما می‌گفت؟

مادام دانگلار گفت:

ــ لوسین عزیز، تصدیق کنید که این زن بیشتر به یک شاهزاده خانم می‌ماند تا به یک برده.

ـ شاهزاده خانم هزار و یک شب!

ـ من نمی‌گویم هزار و یک شب، ولی او مثل یک پرنسس واقعی غرق در الماس است.

اوژنی گفت:

ـ به نظر من زیادی الماس دارد. خودش بدون آنها زیباتر خواهد بود.

دوبری گفت:

ـ دربارهٔ خود کنت چه عقیده دارید؟ گمانم او هم بد نیست.

اوژنی چنانکه گویی هنوز در اندیشهٔ نگاه کردن به کنت نبوده است گفت:

ـ کنت؟ او خیلی رنگ پریده است.

مورسرف گفت:

ـ درست است. رازی که ما در جستجوی آن هستیم در همین پریدگی رنگ اوست. می‌دانید که کنتس ژ... او را یک خون‌آشام تصوّر می‌کند؟

خانم بارون پرسید:

ـ مگر کنتس ژ... برگشته است؟

اوژنی گفت:

ـ در لژ پهلویی، تقریباً مقابل ما، آن زن که موهای بلوند قشنگی دارد اوست.

ـ آه. راستی؟ مورسرف، شما می‌دانید چه باید بکنید؟

ـ دستور بفرمایید خانم.

ـ شما باید بروید دیداری از کنت دو مونت‌کریستوی خودتان بکنید و او را برای ما بیاورید.

اوژنی گفت:

ـ برای چی؟

ـ برای آنکه با او حرف بزنیم. تو کنجکاو نیستی که او را ببینی؟

ـ به هیچ وجه.

خانم بارون زمزمه کرد:

ـ چه دختر عجیبی!

مورسرف گفت:

ـ احتمالاً او خودش خواهد آمد. نگاه کنید، شما را دید و سلام داد.

خانم بارون جواب سلام کنت را با لبخندی مهرآمیز داد.

مورسرف گفت:

ــ باشد، من می‌روم ببینم وسیله‌ای برای حرف زدن با او می‌یابم.

ــ خیلی ساده است. به لژ او بروید.

ــ ولی من به آن زیبای یونانی معرّفی نشده‌ام.

ــ شما می‌گویید که او یک برده است.

ــ ولی شما ادّعا می‌کنید که او یک شاهزاده خانم است. پس من فقط بیرون می‌روم و امیدوارم کنت وقتی که مرا دید بیرون بیاید.

ــ باشد. بروید.

مورسرف سلام داد و بیرون رفت. وقتی از برابر لژ کنت می‌گذشت در لژ باز شد، کنت چند کلمه به زبان عربی به علی که در سرسرا ایستاده بود گفت و بازوی مورسرف را گرفت. علی در را بست و مقابل در ایستاد. در سرسرا عدّه‌ای در اطراف مرد نوبه‌ای اجتماع کرده بودند. مونت کریستو به آلبر گفت:

ــ در واقع پاریس شما شهر عجیبی است، و پاریسی‌ها مردمی مخصوص هستند. به نظر می‌رسد نخستین باریست که یک نفر نوبه‌ای را می‌بینند. نگاه کنید چطور اطراف این علی بینوا جمع شده‌اند بی آنکه او معنی این کار را درک کند. به شما قول می‌دهم که اگر یک پاریسی به تونس، به‌کنستانتینوپول، به بغداد یا به قاهره برود، مردم دور او جمع نمی‌شوند.

ــ زیرا شرقی‌های شما آدم‌های عاقلی هستند و فقط به چیزی نگاه می‌کنند که ارزش آن را داشته باشد. ولی در ضمن بدانید که توجّه مردم به علی به خاطر این است که او به شما تعلّق دارد. چون شما در این زمان مرد روز هستید، و همه به شما توجّه دارند.

ــ واقعاً؟ چه کسی موجب این توجّه به من شده است؟

ــ شما خودتان. شما اسب‌هایی به ارزش هزار لویی هدیه می‌دهید، همسر دادستان را از چنگال مرگ بیرون می‌کشید، اسب‌هایی از نژاد خالص و سوارکاری به کوچکی یک بوزینه را در مسابقه شرکت می‌دهید و جام زرین جایزه را برای زنان زیبا می‌فرستید.

ــ لعنت بر شیطان، این دیوانگی‌ها را چه کسی برای شما گفته است؟

ــ اوّل مادام دانگلار که آرزو دارد شما را در لژ خود ببیند، یا بهتر بگویم، مایل است شما را در لژ او ببینند. دوّم روزنامهٔ بوشان و سوّم تصوّرات شخصی من. شما اگر می‌خواهید ناشناس بمانید، چرا اسم اسبتان را وامپا گذاشتید؟

ــ درست است. این یک بی‌احتیاطی بود. بگویید ببینم، آیا کنت دومورسرف هیچ

وقت به اپرا نمی‌آید؟ من نگاه کردم و او را در هیچ جا ندیدم.
ـ او امشب می‌آید.
ـ کجا؟
ـ گمان می‌کنم در لژ خانم دانگلار.
ـ این زن زیبا که همراه اوست، دخترش است؟
ـ بله.
ـ از این بابت به شما تبریک می‌گویم.
مورسرف لبخندزنان گفت:
ـ در این باره بعدها صحبت می‌کنیم. موزیک بنظرتان چطور آمد؟
ـ کدام موزیک؟
ـ همین که حالا شنیدید.
ـ من هم مثل دیو ژن می‌گویم: آهنگ خوبی است برای پرنده‌های دوپا و بدون پر.
ـ بله. چون شما از قرار معلوم می‌توانید به میل خود هفت نغمهٔ بهشت را بشنوید.
ـ تا حدّی چنین است ویکونت. من هر وقت بخواهم موسیقی قابل تحسینی را که گوش هیچ انسانی نشنیده است بشنوم، می‌خوابم.
ـ جایش همین‌جاست. بخوابید، چون اپرا برای همین ساخته شده است.
ـ نه. در واقع ارکسترهای شما برای خوابی که من از آن حرف می‌زنم زیادی پر سر و صداست. من برای آن خواب نیاز به آرامش و سکوت دارم، بعلاوه مقداری تدارکات...
ـ حشیش مشهور؟
ـ درست است ویکونت. هروقت خواستید موسیقی بشنوید، بیایید با من شام بخورید.
ـ من قبلاً، وقتی که با شما در رم ناهار می‌خوردم این موسیقی را شنیدم.
ـ بله. آن ساز هایده بود. این آوارهٔ بینوا گاهی با نواختن آهنگ‌های موطنش خودش را سرگرم می‌کند.
مورسرف دیگر حرفی نزد و کنت هم ساکت ماند. در این لحظه صدای زنگ شنیده شد، کنت در حالی که به جانب لژ خودش ه ،فت گفت: «مرا ببخشید. و به کنتس ژ... از جانب خون‌آشامش سلام برسانید.»
ـ و برای خانم بارون؟
ـ به او بگویید که اگر اجازه دهد امشب افتخار خواهم داشت که برای عرض ارادت نزد او بروم.

پردهٔ سوّم شروع شد. در شروع این پرده کنت‌دومورسرف چنانکه وعده داده بود به لژ مادام دانگلار آمد.

کنت از آن کسان نبود که ورودش به سالون انقلاب برپا کند. هیچکس به‌ورود او توجّه نکرد، مگر آنها که او در لژشان جایی را اشغال کرد.

ولی مونت کریستو او را دید و لبخندی مختصر از لب‌هایش گذشت.

امّا هایده، تا زمانی که پرده بالا بود چیزی جز نمایش نمی‌دید. مانند همهٔ طبایع بدوی آنچه را به گوش و چشم سخن می‌گوید ستایش می‌کرد. پردهٔ سوّم طبق معمول گذشت. سه خواننده آوازشان را به پایان رساندند، پرنس گروناد شکوهمند دست دخترش را گرفت و در اطراف سالون راه رفت تا بالاپوش مخمل خود را در معرض تماشا بگذارد، سپس پرده پایین آمد و جماعت بلافاصله به جانب مرکز و راه‌روها سرازیر شدند.

کنت از لژ خود بیرون آمد و لحظه‌ای بعد در لژ مادام دانگلار ظاهر شد.

خانم بارون فریادی از شادی و حیرت کشید:

ــ آه، آقای کنت. خوب شد آمدید، چون من عجله داشتم که تشکّرات شفاهیم را به آنچه برایتان نوشته بودم بیفزایم.

ــ خانم، شما هنوز این مسائل جزیی را به یاد دارید؟ من آن را بکلّی فراموش کرده‌ام.

ــ آنچه فراموش نمی‌شود این است که شما فردای آن روز دوست خوب من مادام دوویلفور را از خطری که همان اسب‌ها برایش ایجاد کرده بودند نجات دادید.

ــ در این مسأله هم شایستگی من دخالت ندارد. علی، مستخدم نوبه‌ای من بود که سعادت داشت این خدمت را به مادام‌دوویلفور بکند.

کنت‌دومورسرف گفت:

ــ آیا پسر مرا هم علی از دست راهزنان بیرون کشید؟

کنت در حالی که دست مورسرف را که به سویش دراز شده بود می‌فشرد گفت:

ــ نه آقای کنت. این بار تشکّر را به حساب خود می‌گذارم، امّا شما قبلاً آن را گفته‌اید و من دریافت داشته‌ام. در واقع خوشحالم که هنوز هم شما را سپاسگزار می‌بینم. خانم بارون، شما لطفاً مرا به دخترتان معرّفی کنید.

ــ شما حدّاقّل از لحاظ اسم معرّفی شده هستید، زیرا دو سه روز است که ما دائماً از شما حرف می‌زنیم. اوژنی، آقای کنت دو مونت کریستو.

کنت سر فرود آورد. مادموازل دانگلار حرکتی مختصر به سرش داد و گفت:

ــ آقای کنت، خانم بسیار زیبایی در اینجا همراه شماست. آیا او دخترتان است؟

کنت حیرت‌زده از این صراحت گفت:

ـ نه مادموازل. او دختری یونانی است که من قیّمش هستم.

ـ نام او چیست؟

ـ هایده.

کنت دو مورسرف زمزمه کرد:

ـ یک دختر یونانی؟

مادام دانگلار رو به کنت‌دومورسرف کرد و پرسید:

ـ بگویید ببینم، شما که در دربار علی تابلین[1] خدمت کرده‌اید، هرگز لباس‌هایی به این زیبایی که مقابل چشم ماست دیده‌اید؟

مونت‌کریستو از مورسرف پرسید:

ـ آقای کنت، شما در ژانینا خدمت کرده‌اید؟

مورسرف جواب داد:

ـ بله. من ژنرال ـ بازرس لشگریان پاشا بودم، و پنهان نمی‌کنم که ثروت مختصر من از جانب رئیس نامی و آزادی‌خواه اهل آلبانیم به من رسیده است.

مادام دانگلار به مورسرف اصرار کرد:

ـ پس نگاه کنید.

ـ کجا را؟

مونت‌کریستو گفت: «اینجا را» و در حالی که سر مورسرف را با بازویش احاطه می‌کرد، به جانب بیرون لژ خم شد.

در این لحظه هایده که با نگاه در جستجوی کنت بود، چهرهٔ رنگ پریدهٔ او را در کنار سر مورسرف دید.

دیدن این منظره در دختر جوان اثری شگفت‌انگیز داشت. حرکتی به جلو کرد، چنانکه گویی می‌خواهد با نگاه آن دو را ببلعد. بلافاصله فریادی خفیف کشید و خودش را به عقب انداخت. صدای او به گوش کسانی که نزدیک لژ بودند رسید. علی فوراً در لژ را باز کرد.

اوژنی به مونت‌کریستو گفت:

ـ نگاه کنید، گویا حادثه‌ای برای دخترخوانده‌تان پیش آمده است. شاید حالش به هم

۱ـ علی تابلین (۱۷۴۱-۱۸۰۲) که در آلبانی متولّد شده بود، پاشای اپیر بود، می‌خواست از حکومت سلطان عثمانی خارج شود و به وسیلهٔ ترک‌ها دستگیر و کشته شد.

خورده باشد.

ـ درست است. ولی نگران نباشید مادموازل. هایده بسیار عصبی است و نسبت به بوها حساسیّت دارد. عطری که برایش نامطبوع باشد برای بیهوش شدن او کافی است (کنت شیشه‌ای از جیب خود بیرون آورد و ادامه داد:) ولی من داروی او را با خود دارم.

سپس به خانم بارون و دخترش سلام داد، با دوبری دست داد و از لژ مادام دانگلار بیرون رفت.

وقتی که کنت وارد لژ خودش شد، هایده هنوز به شدّت رنگ پریده به نظر می‌رسید. دست کنت را به زحمت گرفت، و کنت متوجّه شد که دست دختر جوان مرطوب و سرد است. هایده پرسید: «تو با چه کسی حرف می‌زدی؟»

ـ با کنت‌دومورسرف که در خدمت پدر نامدار تو بوده است، و اعتراف می‌کند که ثروت خود را از او دارد.

هایده فریاد کشید:

ـ آه. او بود که پدرم را به ترک‌ها فروخت، و این ثروت پاداش خیانت اوست. ارباب عزیزم، تو این را نمی‌دانستی؟

ـ سابقاً در اپیر چند کلمه‌ای در این باره شنیده بودم. امّا از جزئیّات آن خبر ندارم. دخترم، تو همه را برایم حکایت خواهی کرد، باید داستانی جالب باشد.

ـ بیا از اینجا برویم. احساس می‌کنم اگر مدّتی بیشتر در مقابل این مرد باشم، خواهم مرد.

هایده به سرعت از جا برخاست، خودش را در شال کشمیر سفیدش که با مروارید و مرجان دست‌دوزی شده بود پیچید، و در لحظه‌ای که پرده بالا می‌رفت، به سرعت خارج شد. کنتس ژ... به آلبر که نزد او بازگشته بود گفت:

«ببینید، این مرد هیچ کارش مثل دیگران نیست. پردهٔ سوّم و آواز روبر را با اشتیاق گوش می‌کند، و زمانی که پردهٔ چهارم شروع می‌شود، بیرون می‌رود.»

۵۴
صعود و نزول

چند روز پس از این جریان، آلبر دومورسرف برای دیدار کنت دو مونت کریستو به خانهٔ واقع در شانزه‌لیزه که از هم‌اکنون به کمک ثروت بی‌حساب صاحبش قیافهٔ کاخ به خود گرفته بود آمد.

او آمده بود تا سپاسگزاری مادام دانگلار را، که قبلاً به وسیلهٔ نامه‌ای با امضای مادام بارون، و ذکر نام دوشیزگیش، هرمین سرویو به او ابلاغ شده بود، از نو تجدید کند.

آلبر با لوسین دوبری همراه بود، و لوسین تعارفاتی نه چندان رسمی به سخنان دوستش می‌افزود که کنت به علّت ظرافت آنها، نمی‌توانست به اصالت آن مشکوک باشد. حتّی به نظر کنت رسید که لوسین به علّت یک کنجکاوی دوگانه که نیمی از آن از کوچهٔ شوسه دانتن ناشی می‌شد به دیدار او آمده است. در واقع او می‌توانست بدون ترس از اشتباه تصوّر کند که مادام دانگلار، چون نمی‌تواند با چشمان خودش داخل خانهٔ مردی را که اسب‌های سی هزار فرانکی هدیه می‌دهد و با یک بردهٔ یونانی که بیش از یک میلیون الماس به خود دارد به اپرا می‌رود ببیند، به چشم‌هایی که می‌تواند ببیند مأموریّت داده است تا اطّلاعاتی دربارهٔ این خانه به او بدهد.

ولی کنت نشان نداد که کوچکترین تناسبی بین دیدار لوسین و کنجکاوی خانم بارون تصوّر کرده باشد. از آلبر پرسید:

ـ شما تقریباً با بارون دانگلار در رابطهٔ دائمی هستید؟

ـ بله آقای کنت. آنچه را به شما گفتم که می‌دانید؟

ـ هنوز هم مسأله مطرح است؟

لوسین گفت:

ـ بیش از همیشه. ترتیب کار داده شده است.

سپس لوسین، شاید با قضاوت اینکه جمله‌ای که در مکالمه وارد کرده است به او حقّ می‌دهد که در بقیهٔ صحبت بیگانه بماند، عینک صدفیش را به چشم گذاشت و در حال به دندان گرفتن سیب طلایی دستهٔ عصایش، شروع به گردش در اتاق و تماشای اسلحه‌ها و

تابلوها کرد. مونت کریستو به آلبر گفت:

ـ ولی من با شنیدن سخنان بعدی شما فکر نمی‌کردم که جریان چنین با شتاب باشد.

ـ چه می‌شود کرد؟ کارها بی‌آنکه تصوّرش را بکنیم پیش می‌رود. وقتی شما به آنها فکر نمی‌کنید، آنها به شما فکر می‌کنند، و چون به عقب می‌نگرید، از راهی که طی کرده‌اید دچار حیرت می‌شوید. پدرم و آقای دانگلار با هم در اسپانیا خدمت کرده‌اند: پدرم در ارتش و آقای دانگلار در تهیّهٔ موّاد غذایی برای ارتش. پدرم در آنجا به علّت انقلاب اسپانیا ثروت خود را از دست داد. پس با آقای دانگلار که میراثی نداشته است شالوده‌ای ریختند. پدرم با سرمایهٔ سیاسی و نظامی که مورد توجّه است، و آقای دانگلار با سرمایهٔ مالی که قابل تحسین است.

ـ گمان می‌کنم وقتی با آقای دانگلار صحبت می‌کردم در این باره سخن گفت...

سپس کنت نگاهی به جانب لوسین که آلبومی را ورق می‌زد افکند و ادامه داد:

ـ مادموازل اوژنی بسیار زیباست.

ـ بسیار زیباست، ولی من نوع زیبایی او را نمی‌پسندم، ناشایستگی از من است.

ـ شما از حالا چنان حرف می‌زنید که گویی شوهر او هستید.

آلبر به اطراف خود نگاه کرد تا ببیند لوسین چه می‌کند. سپس گفت:

ـ شاید.

مونت کریستو صدایش را آهسته کرد و گفت:

ـ به نظر من شما از این ازدواج خوشحال نیستید.

ـ مادموازل دانگلار برای من زیادی ثروتمند است. این مسأله نگرانم می‌کند.

ـ عجب دلیلی! مگر شما خودتان ثروتمند نیستید؟

ـ پدرم حدود پنجاه هزار لیور عایدی سالیانه دارد، و شاید ده یا دوازده هزار لیور آن را پس از ازدواج به من بدهد.

ـ در واقع این مبلغ متوسّطی است، خصوصاً برای پاریس. امّا در دنیا فقط ثروت مطرح نیست، شهرت کافی، موقعیّت بالای اجتماعی هم برای خود مزیّتی است. نام شما مشهور است، موقعیّتی با شکوه دارید. کنت دومورسرف یک سرباز است شفّافیّت زیباترین اشعهٔ خورشید است که یک شمشیر شکوهمند می‌تواند در آن بدرخشد. من بعکس شما این ازدواج را مناسب می‌بینم، زیرا مادموازل دانگلار شما را ثروتمند می‌کند و شما او را شریف می‌کنید.

آلبر سر تکان داد و متفکّر باقی ماند. بعد گفت:

ــ یک مسألهٔ دیگر هم هست.

مونت‌کریستو ادامه داد:

ــ من نمی‌توانم این بیزاری را نسبت به دختری که هم ثروتمند است و هم زیبا درک کنم.

ــ اگر بیزاری هست، همه‌اش از جانب من نیست.

ــ پس از جانب کیست؟ گفتید که پدرتان طالب این ازدواج است.

ــ از جانب مادرم. مادرم نگاهی محتاط و قابل اعتماد دارد. او نسبت به این ازدواج خوش‌بین نیست. نمی‌دانم چه ایرادی به دانگلارها دارد.

کنت با لحنی که تاحدّی غیرطبیعی به نظر می‌رسید گفت:

ــ این قابل درک است. خانم کنتس دومورسرف که خود امتیاز، اشرافیّت، و ظرافت مجسّم است، از فشردن دستی عامی، ضخیم و خشن اکراه دارد. این طبیعی است.

ــ در واقع نمی‌دانم این است یا چیز دیگر. آنچه می‌دانم این است که به نظرم می‌رسد اگر این ازدواج انجام پذیرد، مادرم احساس بدبختی خواهد کرد. شش هفته پیش قرار بود جمع شویم تا دربارهٔ این مسأله صحبت کنیم. امّا من گرفتار سردرد شدید شدم.

کنت با لبخند پرسید:

ــ سردرد واقعی؟

ــ کاملاً واقعی. ولی شاید از ترس بود. به هر حال ناچار شدند مسأله را دو ماه عقب بیندازند. عجله‌ای در کار نیست. من تازه بیست و یک سال دارم، و اوژنی فقط هفده سال دارد. ولی دو ماه مهلت هفتهٔ آینده به پایان می‌رسد و مسأله را ناچار می‌بایست فیصله داد. کنت عزیز، می‌توانید تصوّر کنید که چقدر در عذابم... شما چقدر خوشبختید که آزادید!

ــ خوب، شما هم می‌توانید آزاد باشید. چه کسی جلوتان را می‌گیرد؟

ــ اگر با مادموازل دانگلار ازدواج نکنم، پدرم سخت ناراحت می‌شود.

ــ در این صورت ازدواج کنید.

ــ آنوقت مادرم نه تنها ناراحت می‌شود، بلکه رنج می‌کشد.

ــ خوب، پس ازدواج نکنید.

ــ خواهیم دید. سعی می‌کنم. شما به من توصیه می‌کنید و اگر برایتان ممکن باشد مرا از مخمصه نجات می‌دهید، این‌طور نیست؟ من برای اینکه مادر خوبم ناراحت نشود، حتّی حاضرم میانه‌ام با پدرم شکراب شود.

کنت که به نظر می‌رسید دچار هیجان شده است روی گرداند، به دوبری که در انتهای

سالون روی مبل بزرگی نشسته بود، در دست راست یک مداد، در دست چپ یک دفتر یادداشت گرفته بود رو کرد گفت:

ـ شما چه کار می‌کنید؟ دارید از تابلوی پوسن[1] یک کروکی می‌کشید؟

لوسین با آرامش گفت:

ـ نه. من نقّاشی را بیش از آن دوست دارم که از آن کروکی بکشم. درست بعکس، دارم با اعداد کار می‌کنم.

ـ با اعداد؟

ـ بله. دارم حساب می‌کنم. این کار به‌طور غیرمستقیم به ویکونت ارتباط می‌یابد. دارم آنچه را بانک دانگلار با آخرین صعود سهام هاییتی به دست آورده است محاسبه می‌کنم. در عرض سه روز هر سهم از دویست و شش به چهارصد و نه رسیده است. بانکدار محتاط مقدار زیادی سهم با قیمت دویست و شش خریده بود. می‌بایست در این معامله سیصد هزار لیور سود برده باشد.

مورسرف گفت:

ـ تازه این بهترین معامله‌اش نبوده است. آیا او در این سال یک میلیون روی سهام اسپانیا سود نبرد؟

ـ بازی با سهام مهارت می‌خواهد. آقای دانگلار دیروز سهامش را به چهارصد و شش فروخت و سیصد هزار لیور سود برد. اگر منتظر امروز مانده بود سهام به دویست و پنج تنزل می‌کرد و او به جای سیصد هزار لیور سود بردن بیست یا بیست و پنج هزار لیور هم ضرر می‌کرد.

مونت کریستو پرسید:

ـ برای چه سهام از چهار صد و نه به دویست و پنج تنزل کرد؟ عذر می‌خواهم، چون من از همهٔ این دسیسه‌های بورس بی‌اطّلاعم.

آلبر با خنده گفت:

ـ چون اخباری که پشت سر هم می‌رسد شبیه به هم نیست.

کنت گفت:

ـ لعنت بر شیطان. آقای دانگلار با سهام بازی می‌کند و در یک روز سیصد هزار لیور سود می‌برد. در این صورت باید خیلی ثروتمند باشد.

1- Poussin

لوسین فوراً گفت:

ـ او نیست که بازی می‌کند. مادام دانگلار است که واقعاً بی‌باک است.

مورسرف با لبخند گفت:

ـ ولی شما که آدمی منطقی هستید و چون در سرچشمه قرار دارید، می‌دانید که اخبار ثبات چندانی ندارد، باید مانع او شوید.

ـ وقتی شوهرش نتواند مانع او شود، من چطور می‌توانم؟ شما خانم بارون را می‌شناسید. هیچکس روی او نفوذ ندارد. او فقط کاری را می‌کند که خودش بخواهد.

آلبر گفت:

ـ من اگر جای شما بودم او را علاج می‌کردم. این خدمتی است به داماد آیندهٔ او.

ـ چگونه او را علاج می‌کردید.

ـ آسان است، درسی به او می‌دادم. موقعیّت شما به عنوان منشی خصوصی وزیر قدرت زیادی در مورد اخبار به شما می‌دهد. به محض اینکه صحبت می‌کنید صرّاف‌ها با همان سرعت گفتار شما به تندنویسی می‌پردازند. کاری کنید که خانم دانگلار گاه گاه صد هزار فرانکی ضرر کند. این ضرر او را محتاط می‌کند.

لوسین زمزمه کرد:

ـ منظورتان را درک نمی‌کنم.

مرد جوان با صراحتی واقعی گفت:

ـ خیلی واضح است. یک روز خبری ناشنیده به او بدهید. خبری تلگرافی که فقط شما می‌توانید بدانید. مثلاً اینکه دیروز هانری چهارم نزد گابریل دیده شده است. این حرف قیمت سهام را بالا می‌برد. خانم دانگلار روی این خبر بورس بازی می‌کند. فردای آن روز، هنگامی که بوشان در روزنامه‌اش بنویسد: «اشتباه است که افراد آگاه ادّعا می‌کنند هانری چهارم پریروز نزد گابریل دیده شده است. این جریان کاملاً نادرست است، شاه هانری چهارم پون‌نوف[1] را ترک نکرده است.» او ضرر می‌کند.

لوسین خندید. مونت کریستو هرچند در ظاهر بی‌تفاوت می‌نمود، یک کلمه از این مکالمه را از دست نداده بود، حتّی به گمان خودش نگاه نافذ او رازی را در ناراحتی منشی مخصوص خوانده بود.

نتیجهٔ این ناراحتی که کاملاً از دید آلبر پنهان مانده بود این شد که لوسین مدّت دیدار

1- Pont - Neuf

راکوتاه کرد.

او به‌طور قطع احساس ناراحتی می‌کرد. کنت در حالی که او را مشایعت می‌کرد آهسته چند کلمه به او گفت. لوسین جواب داد:

«با کمال میل آقای کنت، قبول می‌کنم.»

کنت نزد مورسرف جوان برگشت و به او گفت:

ــ شما تصوّر نمی‌کنید که این گونه حرف زدن از مادرزن آینده‌تان در برابر دوبری اشتباه بوده باشد؟

ــ آقای کنت، خواهش می‌کنم، پیشاپیش کلمهٔ «مادرزن» را به کار نبرید.

ــ واقعاً و بدون مبالغه کنتس با این ازدواج مخالف است؟

ــ به حدّی که خانم بارون خیلی به ندرت نزد ما می‌آید، و مادرم تصوّر می‌کنم در تمام مدّت زندگیش دوبار به خانهٔ مادام دانگلار نرفته باشد.

ــ در این صورت می‌توانم به راحتی با شما صحبت کنم: آقای دانگلار بانکدار من است، و آقای دوویلفور با نزاکت و سپاسگزاری‌های خود دربارهٔ خدمتی که فقط یک تصادف موجب آن بوده است مرا شرمسار کرده است. من در پشت همهٔ این مناظر تعدادی دعوت‌های شام و مجالس جشن می‌بینم. پس برای اینکه به نظر نرسد برای دیدن تجمّلات عجله دارم، و حتّی برای آنکه مزیّت پیشی جستن را کسب کنم، تصمیم گرفته‌ام در خانهٔ ییلاقی که در اوتوی دارم خانم و آقای دانگلار، خانم و آقای دوویلفور را دعوت کنم. اگر شما، همچنین خانم و آقای کنت دو مورسرف را دعوت کنم، به نظرتان این ضیافت حالت یک دیدار نکاحی را نخواهد داشت؟ یا حدّاقّل خانم کنتس دومورسرف آن را چنین تلقّی نخواهد کرد؟ خصوصاً اگر خانم بارون دانگلار به من افتخار بدهد و دخترش را با خود بیاورد؟ آیا در این صورت مادرتان از من دلگیر نمی‌شود؟ چون من به هیچ وجه چنین چیزی نمی‌خواهم و بعکس کوشش دارم که بهترین روابط را با او داشته باشم. هر وقت فرصت پیش آمد این را به او بگویید.

مورسرف گفت:

ــ آقای کنت، واقعاً متشکّرم که چنین صراحتی با من به کار می‌برید. راه فراری را که پیشنهاد می‌کنید می‌پذیرم. شما می‌گویید که می‌خواهید در ضمیر مادرم که هم اکنون در آنجا دارید، بهترین خاطره را داشته باشید.

مونت کریستو با توجّه خاصّ گفت:

ــ شما چنین تصوّر می‌کنید؟

ــ اطمینان دارم. آن روز پس از اینکه شما ما را ترک کردید ما یک ساعت دربارهٔ شما حرف زدیم. امّا برگردیم به صحبت خودمان. اگر مادرم این توجّه شما را نسبت به خود بداند، و من به او خواهم گفت، به‌طور قطع از شما بی‌نهایت سپاسگزار می‌شود. درست است که پدرم بعکس خشمگین می‌شود.

کنت خندید و گفت:

ــ خوب. شما آگاه شدید. امّا فقط پدرتان نیست که خشمگین می‌شود. بلکه آقا و خانم دانگلار هم مرا مردی بی‌نزاکت تلقّی می‌کنند، چون آنها می‌دانند که شما قدیمی‌ترین آشنای من در پاریس هستید و اگر شما را در خانهٔ من نبینند از من خواهند پرسید که چرا دعوتتان نکرده‌ام. پس تعهّدی از قبل تدارک شده که ظاهری محتمل داشته باشد برای خودتان بتراشید و به وسیلهٔ نامه‌ای کوتاه به من اطّلاع دهید. می‌دانید که برای بانکدارها فقط نوشته ارزش دارد.

ــ من بهتر از این می‌کنم آقای کنت. مادرم می‌خواهد چند روزی به کنار دریا برود و هوای دریا را تنفّس کند. شام شما برای چه روزی پیش‌بینی شده است؟

ــ روز شنبه.

ــ امروز سه‌شنبه است. فردا عصر ما عزیمت می‌کنیم، پس فردا در تره‌پور[1] هستیم. آقای کنت، شما مرد فوق‌العاده‌ای هستید که آزادی دیگران را تا این حدّ رعایت می‌کنید.

ــ در واقع شما مرا بالاتراز ارزش خودم می‌بینید. من فقط می‌خواهم برای شما دلپسند باشم. همین.

ــ دعوت نامه را چه روزی خواهید فرستاد؟

ــ همین امروز.

ــ خیلی خوب. من به خانهٔ دانگلارها می‌روم و اعلام می‌کنم که من و مادرم فردا پاریس را ترک می‌کنیم. من شما را ندیده‌ام و چیزی از دعوت شام شما نمی‌دانم.

ــ عجب دیوانه‌اید. پس آقای دوبری که با او به خانهٔ من آمده‌اید چه می‌شود؟

ــ آه، درست است.

ــ بعکس، من شما رادیده‌ام، همین‌جا بدون تشریفات دعوتتان کرده‌ام و شما به سادگی به من جواب داده‌اید که نمی‌توانید مهمان من باشید، زیرا دارید به تره‌پور می‌روید.

ــ باشد. این قرار را می‌گذاریم. امّا آیا شما پیش از فردا به دیدن مادرم می‌آیید؟

1- Treport

ـ پیش از فردا مشکل است. از آن گذشته در میان تدارکات شما برای سفر گیر می‌افتم.

ـ خوب، بهتر بکنید. کاری کنید که بجای مرد جذابی که برای مادرم بوده‌اید، مردی قابل پرستش شوید.

ـ چه باید بکنم تا به این مقام عالی دست یابم.

ـ امروز شما مثل هوا آزادید. بیایید با ما شام بخورید. جمع ما محدود خواهد بود: شما، مادرم و من. شما مادرم را فقط یک بار دیده‌اید، او زنی است فوق‌العاده و قابل تحسین. متأسّفم از اینکه زنی نظیر او و بیست سال جوان‌تر وجود ندارد، والّا به زودی یک کنتس و یک ویکونتس دومورسرف داشتیم. امّا پدرم را نخواهید دید، زیرا امشب جلسه دارد و نزد رئیس دیوان عالی محاسبات شام می‌خورد. بیایید، دربارهٔ سفر صحبت می‌کنیم. شما که همهٔ دنیا را گشته‌اید حوادثی را که برایتان پیش آمده است برای ما می‌گویید، داستان این یونانی زیبا را که آن شب با شما در اپرا بود، زنی که شما او را بردهٔ خود می‌نامید و با او همچون یک شاهزاده خانم رفتار می‌کنید، برایمان تعریف می‌کنید. ایتالیایی و اسپانیایی حرف می‌زنیم. آیا قبول می‌کنید؟ مادرم از شما سپاسگزار می‌شود.

ـ هزار بار ممنونم. دعوتی بسیار مهرآمیز است و شدیداً متأسّفم که نمی‌توانم آن را بپذیرم. من آن طور که شما تصوّر می‌کنید آزاد نیستم. بعکس قراری بسیار مهّم دارم.

ـ آه، توجّه داشته باشید که شما هم‌اکنون دربارهٔ دعوت به شامتان به من آموختید که چگونه می‌توان خود را از تعهّدی نامطبوع رهانید. من نیاز به مدرک دارم. خوشبختانه مثل آقای دانگلار بانکدار نیستم، امّا به شما اطّلاع می‌دهم که به همان اندازه دیرباورم.

ـ به همین دلیل من به شما مدرک ارائه می‌دهم.

کنت زنگ زد. مورسرف گفت:

ـ این بار دوّم است که شما از شام خوردن با مادرم امتناع می‌کنید. گمان می‌کنم بهانه‌ای از پیش ساخته دارید.

مونت کریستو از جا جست و گفت:

ـ آه، شما چنین تصوّری نمی‌کنید. از طرفی مدرک من دارد می‌آید.

بابتیستن وارد شد و کنار در به انتظار ایستاد. کنت به آلبر گفت:

ـ من اطّلاع نداشتم که شما به دیدارم می‌آیید. این طور نیست؟

ـ در واقع شما مردی چنان آگاه هستید که نمی‌توانم مطمئن باشم.

ـ لااقّل نمی‌توانستم حدس بزنم که شما مرا به شام دعوت می‌کنید؟

ـ درست است.

ـ خوب. گوش کنید. بابتیستن،... امروز صبح، وقتی که شما را به اتاق کارم احضار کردم، به شما چه گفتم؟

ـ گفتید که در ساعت پنج در خانه را ببندم.

ـ بعد از آن؟

آلبر گفت:

ـ آقای کنت، خواهش می‌کنم...

ـ نه، صبر کنید. من می‌خواهم خودم را بکلّی از این شهرت اسرارآمیز بودن که شما برایم ساخته‌اید برهانم. از این پس می‌خواهم در یک خانهٔ شیشه‌ای زندگی کنم... بابتیستن، ادامه دهید.

ـ دستور دادید از آن ساعت به بعد کسی را نپذیرم به جز آقای ماژور بارتولومو کاوالکانتی[1] و پسرش.

ـ می‌شنوید ویکونت؟ ماژور کاوالکانتی یکی از قدیمی‌ترین اشراف ایتالیاست، و پسرش جوانی است جذّاب، تقریباً هم‌سنّ شما که مانند شما لقب ویکونت دارد و با میلیون‌ها ثروت پدریش وارد پاریس می‌شود. ماژور امشب آندره‌آ[2] را نزد من می‌آورد، او را به من می‌سپارد، و اگر این پسر استعدادی داشته باشد من آن را به کار می‌اندازم. شما به من کمک می‌کنید، این‌طور نیست؟

ـ شاید. پس این ماژور کاوالکانتی یک دوست قدیمی شماست؟

ـ به هیچ وجه. او عالیجنابی است شایسته و بسیار مؤدّب، بسیار فروتن، بسیار کم حرف؛ چنانکه بسیاری از بازماندگان خانواده‌های قدیمی در ایتالیا هستند. من او را چند بار در فلورانس، بولونی و لوک[3] دیده‌ام. او آمدن خود را به پاریس به من اطّلاع داده است. آشنایان سفر معمولاً پرتوقّع هستند. ارادتی را که یکبار تصادفاً به آنها ابراز داشته‌اید همیشه و در همه جا از شما طلب می‌کنند. مثل اینکه انسان متمدّن که می‌تواند یک ساعت با کسی سر کند، هیچ کار دیگری ندارد. ماژور کاوالکانتی می‌آید تا پاریسی را ببیند که فقط در دوران امپراتوری که او می‌رفته است تا در مسکو منجمد شود، به هنگام عبور دیده است. من به او شام خوبی می‌دهم، او پسرش را نزد من می‌گذارد، من به او قول می‌دهم مراقب پسرش باشم، بعد از آن می‌گذارم تا پسرش مرتکب هر کار جنون‌آمیزی

1- Bartalomo Cavalcanti 2- Andréa 3- Lucques

که می‌خواهد بشود، و حسابمان با هم پاک است.

ـ عالی است. می‌بینم که شما کذّابی با ارزش هستید. پس خداحافظ. ما روز یکشنبه برمی‌گردیم. راستی، اخباری از فرانز به من رسیده است.

ـ راستی؟ آیا او همچنان در ایتالیا جا خوش کرده است؟

ـ تصوّر می‌کنم. با این حال از نبودن شما در رُم متأسّف است. نوشته است که شما خورشید رُم بودید و رم بدون شما خاکستر است. نمی‌دانم آیا تا آن حدّ پیش می‌رود که بگوید آنجا بدون شما باران می‌بارد یا نه.

ـ پس فرانز دوست شما نظرش را نسبت به من عوض کرده است؟

ـ بعکس، او همچنان اصرار دارد که شما آدم عجیب نمرهٔ یک هستید. برای همین از غیبت شما متأسّف است.

مونت کریستو گفت:

ـ جوان جذّابی است. اوّلین شبی که او را در جستجوی شام یافتم و به شام دعوتش کردم، او با میل دعوت مرا پذیرفت، و من نسبت به او احساس علاقه کردم. تصوّر می‌کنم او پسر ژنرال دپینای باشد؟

ـ درست است.

ـ همان که در سال ۱۸۱۵ به طرز فجیعی کشته شد؟

ـ بله. به وسیلهٔ بناپارتیست‌ها.

ـ درست است. به هر حال من او را دوست دارم. آیا برای او هم طرح ازدواجی ریخته شده است؟

ـ بله. او می‌بایست با مادموازل دوویلفور ازدواج کند.

آلبر سپس با خنده ادامه داد:

ـ همان طور که من می‌بایست با مادموازل دانگلار ازدواج کنم.

ـ چرا می‌خندید؟

ـ می‌خندم، زیرا به نظرم می‌رسد که از آن جانب هم همانقدر علاقه به ازدواج می‌بینم که میان من و مادموازل دانگلار هست. ولی کنت عزیز، ما از زن‌ها همان طور حرف می‌زنیم که آنها از ما صحبت می‌کنند، این قابل بخشش نیست.

آلبر از جا برخاست. کنت گفت:

ـ برای رفتن عجله دارید؟

ـ سؤال خوبی است. دو ساعت است که دارم شما را خسته می‌کنم و شما با نزاکت از

من می‌پرسید که آیا عجله دارم. کنت، در واقع شما مؤدّب‌ترین مرد روی زمین هستید. مستخدمین شما هم کاملاً تربیت شده هستند. خصوصاً بابتیستن، من هرگز نتوانسته‌ام چنین خادمی داشته باشم. مستخدمین ما به نظر می‌رسد که همه از تآتر فرانسه الگو گرفته‌اند که چون حرفی برای گفتن دارند، می‌آیند تا آن را در جلو صحنهٔ نمایش بگویند. اگر شما روزی خواستید بابتیستن را جواب کنید، من او را از شما می‌گیرم.

ــ قبول می‌کنم ویکونت.

ــ در ضمن، تعارفات مرا به عالیجناب کاوالکانتی برسانید و اگر برحسب تصادف خواست پسرش را سر و سامان دهد، برای او همسری بسیار ثروتمند، بسیار اشرافی از جانب مادر که پدرش بارون باشد بیابید. من در این کار به شما کمک می‌کنم.

ــ در واقع شما تا این حدّ پیش می‌روید؟ در این باره نمی‌توان سوگند یاد کرد.

مورسرف فریاد زد:

ــ آه، کنت، نمی‌دانید که چه خدمتی به من خواهید کرد. اگر من بتوانم به کمک شما حتّی برای ده سال، پسر باقی بمانم، شما را صد بار بیشتر دوست خواهم داشت.

مونت کریستو با لحنی جدّی جواب داد:

ــ همه چیز ممکن است.

کنت پس از عزیمت آلبر داخل اتاق کارش شد و سه بار روی زنگ کوبید. برتوکچیو وارد شد. کنت گفت:

ــ آقای برتوکچیو. شما می‌دانید که من روز شنبه در خانهٔ اوتوی مهمان دارم.

برتوکچیو به خود لرزید و گفت:

ــ بسیار خوب آقا.

کنت ادامه داد:

ــ به شما احتیاج دارم تا همه چیز را به طرزی شایسته آماده کنید. این خانه بسیار زیباست، یا لااقّل می‌تواند بسیار زیبا باشد.

ــ برای این کار باید همه چیز را عوض کرد. چون پوشش‌های دیوارها همه کهنه است.

ــ پس همه چیز را عوض کنید غیر از یکی. پوشش‌های اتاق خوابی را که دیوارش از اطلس سرخ رنگ است، به همان صورت نگه دارید.

برتوکچیو سر فرود آورد. کنت ادامه داد:

ــ به باغ هم کاری نداشته باشید. ولی در حیاط هر کاری می‌خواهید انجام دهید. حتّی ترجیح می‌دهم حیاط بکلّی تغییر کند، چنانکه شناخته نشود.

ــ من همهٔ کوششم را به کار می‌برم تا آقای کنت راضی باشند. با این حال اگر آقای کنت لطف کنند و به من بگویند برای شام چه می‌خواهند ممنون می‌شوم.

ــ آقای برتوکچیوی عزیز، به نظرم می‌رسد شما در پاریس احساس غربت می‌کنید. شما که مرا می‌شناسید. پس کارتان را به بهترین نحو انجام دهید.

ــ بالاخره آیا عالیجناب می‌توانند به من بگویند چه کسانی مهمان ایشان هستند؟

ــ هنوز نمی‌دانم. شما هم نیاز ندارید بدانید. لوکولوس[1] نزد لوکولوس شام می‌خورد. همین.

برتوکچیو سر فرود آورد و بیرون رفت.

۱- جوابی است که کنسول لوکولوس به آشپزش داد.

۵۵
ماژورکاوالکانتی

نه کنت، نه بابتیستن، هیچ کدام با اعلام دیدار ماژورکاوالکانتی اهل لوک که برای مونت کریستو بهانه‌ای بود تا دعوت به شام آلبر را رد کند، دروغ نگفته بودند.

ساعت هفت که نواخته شد، دو ساعت بود که برتوکچیو طبق دستور دریافتی عازم اوتوی شده بود. درشکه‌ای مقابل خانهٔ کنت توقّف کرد، بلافاصله پس از پیاده کردن مردی حدود پنجاه و دو ساله به سرعت ناپدید شد. مرد ردنگوتی سبز بانواردوزی‌های سیاه که گویی در اروپا لباس جاویدان است پوشیده بود. شلواری گشاد از ماهوت آبی، چکمه‌ای نسبتاً تمیز از ورنی مصنوعی، دستکش جیر، کلاهی به شکل کلاه ژاندارم‌ها، یقهٔ سیاه که حاشیه‌دوزی سفید داشت بقیهٔ لباس او را تشکیل می‌داد.

این مرد شخصیّتی بود که زنگ خانه را به صدا درآورد و پرسید که آیا اینجا خانهٔ شمارهٔ ۳۰ خیابان شانزه‌لیزه است که آقای کنت دو مونت کریستو در آن منزل دارد. با شنیدن جواب مثبت دربان مرد وارد شد، در خانه را را پشت سر خود بست و به جانب پلکان رفت.

سر کوچک و زاویه‌دار مرد، موهای خاکستری، سبیل پرپشت و در حال سفید شدن او موجب شناختن او از جانب بابتیستن شد که نشانی‌های او را دریافت داشته بود، و در پایین سرسرا انتظارش را می‌کشید.

به محض آنکه مرد نام خود را در برابر مستخدم هوشیار بر زبان آورد، مونت کریستو از ورود او آگاه شد.

بیگانه را وارد سالون ساده‌ای کردند که کنت در آن منتظرش بود. کنت با حالتی خندان به پیشواز او رفت و گفت:

ـ آقای عزیز. خوش آمدید. منتظرتان بودم.

مرد اهل لوک گفت:

ـ واقعاً عالیجناب منتظر من بودند؟

ـ بله. چون ورود شما را برای امروز ساعت هفت به من اطّلاع داده بودند.

ـ پس شما از ورود من آگاه بودید؟

ـ کاملاً.

ـ چه بهتر، چون از آن می‌ترسیدم که این احتیاط کوچک را فراموش کرده باشند. آیا شما یقین دارید که اشتباه نمی‌کنید؟

ـ کاملاً یقین دارم.

ـ درست من کسی هستم که عالیجناب منتظرش بودند؟

ـ درست شما هستید. بعلاوه حالا رسیدگی می‌کنیم.

ـ اگر شما منتظر من بودید دیگر نیازی به رسیدگی نیست.

ـ چرا. لازم است.

مرد کمی نگران به نظر رسید. مونت کریستو گفت:

ـ ببینیم، شما آقای مارکی‌بارتولوموکاوالکانتی نیستید؟

مرد شادمانه تکرار کرد:

ـبارتولوموکاوالکانتی. درست همین است.

ـ ماژور سابق ارتش اتریش؟

سپاهی پیر محجوبانه پرسید:

ـ آیا من ماژور بودم؟

ـ بله. ماژور نامی است که در فرانسه به درجه‌ای که شما در ایتالیا داشته‌اید می‌دهند.

ـ خوب. من بیش از این نمی‌خواهم. شما که می‌دانید...

ـ از طرفی شما سر خود اینجا نیامده‌اید، به وسیلهٔ شخص دیگری به من معرّفی شده‌اید.

ـ بله. البتّه.

ـ به وسیلهٔ آبه بزونی محترم.

ماژور شادمانه فریاد زد:

ـ درست است.

ـ و نامه‌ای با خود دارید؟ بدهید ببینم.

ـ این است.

مونت کریستو نامه را گرفت، باز کرد و خواند. ماژور کنت را با چشم‌های خیره نگاه می‌کرد، هرلحظه نگاه خود را به یکی از قسمت‌های سالون می‌دوخت و باز به جانب صاحب خانه باز می‌گرداند.

مونت کریستو با صدای بلند شروع به خواندن نامه کرد:

«کاوالکانتی یکی از عاملان شایستهٔ لوک از بازماندگان کاوالکانتی‌های فلورانس است که از ثروتی معادل نیم میلیون عایدی سالیانه بهره‌مند است.»

مونت‌کریستو سرش را از نامه بالا برد و سلام داد. سپس خواست به خواندن بقیهٔ نامه بپردازد.

مرد اهل لوک پرسید: «گفتید نیم میلیون؟»

ــ بله. این‌طور نوشته است و باید درست باشد. آبه بزونی ثروت‌های اروپا را بهتر از هرکس می‌شناسد.

ــ ولی من تصوّر نمی‌کردم اینقدر زیاد باشد.

ــ چون شما مباشری دارید که مالتان را می‌دزدد. چه می‌شود کرد آقای کاوالکانتی. این راهی است که باید از آن گذشت.

مرد اهل لوک با حالتی جدّی گفت:

ــ شما مرا روشن کردید. حتماً او را اخراج می‌کنم.

مونت‌کریستو به خواندن ادامه داد: «... که برای خوشبخت بودن فقط یک چیز کسر دارد...»

مرد آهی کشید و گفت: «فقط یک چیز.»

«... اینکه فرزند دلبندش را بیابد...»

ــ فرزند دلبند...

«...این فرزند در کودکی، خواه به وسیلهٔ دشمنان خانواده، خواه به وسیلهٔ کولی‌ها از او دزدیده شده است...»

مرد لوکی با آهی عمیق نگاه خود را به بالا دوخت و گفت:

ــ در سنّ پنج سالگی آقا.

مونت‌کریستو گفت:

ــ پدر بیچاره!

سپس به خواندن ادامه داد: «... من امید را به او بازگرداندم آقای کنت. به او اعلام داشته‌ام که شما می‌توانید این پسری را که پانزده سال است جستجو می‌کند به او بازگردانید.»

مرد لوکی با حالتی از نگرانی غیرقابل وصف مونت‌کریستو را نگریست. مونت‌کریستو گفت:

ــ بله. من می‌توانم.

ماژور قد راست کرد و گفت:

ــ آه، پس نامه واقعی بود؟

ــ آقای بارتولومو، مگر در این باره شکّ داشتید؟

ــ نه. چطور ممکن است مردی جدّی و روحانی مانند آبه بزونی به خود اجازه دهد که شوخی کند. ولی شما هنوز همهٔ نامه را نخوانده‌اید عالیجناب.

ــ درست است. یک ضمیمه هم دارد.

ــ بله... یک... ضمیمه... هم... دارد.

«... برای آنکه ماژور کاوالکانتی زحمت جابجا کردن سرمایه را نزد بانکدار خود متحمّل نشود، برای او حواله‌ای به مبلغ دو هزار فرانک برای مخارج سفرش می‌فرستم، و نزد شما اعتباری به مبلغ چهل و هشت هزار فرانک پولی که به من بدهکارید برای او باز می‌کنم.»

ماژور با هیجانی آشکار ضمیمه را گوش داد. کنت فقط گفت: «بسیار خوب.»

مرد لوکی پرسید: «به این ترتیب...»

ــ به این ترتیب چی؟

ــ به این ترتیب ضمیمه هم مثل بقیّهٔ نامه مورد قبول است؟

ــ البتّه. آبه بزونی با من حساب دارد. نمی‌دانم آنچه به او بدهکارم درست چهل و هشت هزار فرانک است یا نه. ولی مثل اینکه شما به این ضمیمه خیلی اهمیّت می‌دهید؟

ــ اعتراف می‌کنم که چون به امضای آبه بزونی مطمئن بودم پول دیگری با خود نیاوردم. چنانکه اگر این پول به من نرسد، در پاریس گرفتار تنگدستی می‌شوم.

مونت کریستو پرسید:

ــ آیا مردی مثل شما در جایی تنگ دست می‌شود؟

ــ بله. چون من اینجا کسی را نمی‌شناسم.

ــ ولی دیگران شما را می‌شناسند.

ــ بله. مرا می‌شناسند... به‌طوری که...

ــ حرفتان را تمام کنید آقای کاوالکانتی.

ــ به‌طوری که شما این چهل و هشت هزار فرانک را می‌دهید؟

ــ البتّه. با اوّلین تقاضای شما.

ماژور چشمان حیرت‌زدهٔ خود را به اطراف گرداند. کنت گفت: «خواهش می‌کنم

بنشینید. یک ربع ساعت است که شما را سر پا نگه داشته‌ام.»

ــ مهم نیست.

سپس ماژور صندلی دسته‌داری را جلو کشید و نشست. کنت گفت:

«می‌خواهید چیزی بیاشامید؟ یک گیلاس اکسرس، یا پرتو، یا آلیکانت؟

ــ حالا که اصرار دارید، آلیکانت شراب مورد علاقهٔ من است.

ــ نوع عالی آن را دارم. چطور است یک بیسکویت هم با آن بخورید.

ــ باشد. حالا که مجبورم می‌کنید یک بیسکویت هم با آن می‌خورم.

مونت کریستو زنگ زد. بابتیستن وارد شد. کنت به جانب او پیش رفت و آهسته پرسید: «چطور شد؟...»

مستخدم هم به همان آهستگی جواب داد: «جوان اینجاست...»

ــ او را کجا وارد کردید؟

ــ در اتاق آبی که دستور داده بودید عالیجناب.

ــ خوب است. شراب آلیکانت و بیسکویت بیاورید.

بابتیستن بیرون رفت. مرد لوکی گفت:

ــ در واقع از زحمتی که به شما می‌دهم شرمسارم.

ــ خواهش می‌کنم.

بابتیستن با گیلاس‌ها، شراب و بیسکویت وارد شد. کنت گیلاسی را پر کرد و در گیلاس دیگر فقط چند قطره از مایع یاقوتی رنگی که در بطری بود ریخت. بطری پوشیده از تار عنکبوت و علایم دیگری بود که کهنگی شراب را اثبات می‌کرد، همان کاری که چین‌های صورت در مورد انسان می‌کند.

ماژور به هیچ وجه در انتخاب گیلاس اشتباه نکرد. گیلاس پر را با یک بیسکویت برداشت. کنت به بابتیستن دستو داد که سینی را در دسترس مهمان بگذارد. ماژور آلیکانت را چشید، حالتی رضایت‌آمیز به خودگرفت، بیسکویت را با ظرافت در گیلاس فروبرد و به نوشیدن و خوردن پرداخت.

مونت کریستو گفت:

ــ شما به این ترتیب ساکن لوک هستید، نجیب‌زاده و ثروتمندید، در میان مردم احترام دارید، همهٔ آنچه را یک انسان خوشبخت می‌تواند داشته باشد، دارید. برای سعادت شما فقط یک کسری وجود دارد.

ــ فقط یکی!

ـ اینکه فرزندتان را بیابید؟
ماژور در حالی که بیسکویت دوّم را فرو می‌داد گفت:
ـ فقط همین را کسر دارم.
مرد لوکی سپس نگاهش را بالا برد و کوشید که آه بکشد. مونت کریستو گفت:
ـ ببینم، آقای کاوالکانتی عزیز. این فرزند چگونه متولّد شده است، چون به من گفته بودند که شما ازدواج نکرده‌اید.
ـ مردم این‌طور خیال می‌کردند آقا. خود من هم...
ـ خود شما هم این زمزمه را تأیید می‌کردید. گناه دوران جوانی را می‌خواستید از دید همه پنهان کنید.
مرد لوکی راست نشست، آرام‌ترین و شایسته‌ترین حالت را به خود گرفت، در حالی که یا برای حفظ موقعیّت یا برای کمک کردن به تصوّراتش با فروتنی چشم به زمین می‌دوخت و زیر چشمی کنت را که لبخندی ساختگی روی لب‌ها داشت می‌نگریست گفت:
ـ بله آقا. من می‌خواستم این گناه را از همه پنهان کنم.
ـ البتّه نه به خاطر خودتان، زیرا مرد بالاتر از این حرف‌ها قرار دارد.
ماژور لبخندی زد، سرش را تکان داد و گفت:
ـ مسلّماً نه برای خودم.
ـ بلکه به خاطر مادرش.
لوکی بیسکویت سوّم را فرو داد و گفت:
ـ برای مادرش، به خاطر مادر بیچاره‌اش!
مونت کریستو در حالی که گیلاس دوّم شراب را برای مرد لوکی پر می‌کرد گفت:
ـ بنوشید آقای کاوالکانتی. این هیجانات شما را ناراحت می‌کند.
مرد لوکی که می‌کوشید شاید به نیروی اراده بتواند غدد اشک‌آور را به کار اندازد زمزمه کرد:
ـ برای مادر بیچاره‌اش.
ـ که گمان می‌کنم به یکی از بالاترین خانواده‌های ایتالیا تعلّق داشت؟
ـ از نجبای فیه زول[1]. آقای کنت.

1- Fiesole

ـ از نجبای فیه زول؟ نام او چه بود؟
ـ شما مایلید نام او را بدانید؟
ـ نه. لزومی ندارد نام او را به من بگویید. خودم می‌دانم.
ـ آقای کنت همه چیز را می‌دانند.
ـ نام او اولیویا کرسیناری[1] بود. این‌طور نیست؟
ـ اولیویا کرسیناری.
ـ مارکیز بود؟
ـ مارکیز بود.
ـ و شما با وجود مخالفت خانواده‌اش بالاخره موفّق شدید با او ازدواج کنید.
ـ آه، خدای من. بله، موفّق شدم.
ـ آیا اسناد قانونی را همراه دارید؟
ـ چه اسنادی؟
ـ سند ازدواج با اولیویا کرسیناری، ولادت‌نامهٔ کودک؟
ـ ولادت‌نامهٔ کودک؟
ـ ولادت‌نامهٔ آندره آکاوالکانتی پسرتان. مگر نام او آندره آ نیست؟
ـ گمان می‌کنم این‌طور باشد.
ـ گمان می‌کنید؟ چطور؟
ـ آخر جرأت نمی‌کنم تأیید کنم. سال‌هاست که او گم شده است.
ـ برای همین است که می‌پرسم آیا اسناد را همراه دارید؟
ـ آقای کنت، با کمال تأسّف باید اعلام کنم که چون به من اطّلاع نداده بودند، فراموش کرده‌ام آنها را با خودم بردارم. آیا همراه داشتن آنها لازم بود؟
ـ کاملاً واجب است. اگر در اینجا راجع به ارزش داشتن ازدواج شما، قانونی بودن فرزندتان شکّ کنند؟
ـ درست است. می‌توانند شکّ کنند.
ـ برای پسر جوان بد است.
ـ شوم است.
ـ می‌تواند مانع ازدواجی درخشان برای او شود. می‌دانید، در فرانسه کارها جدّی است.

1- Olivia Corsinari

مانند ایتالیا کافی نیست که بروند کشیشی را پیدا کنند و به او بگویند: «ما یکدیگر را دوست داریم، ما را به هم پیوند دهید.» در فرانسه ازدواج رسمی است و برای آنکه رسماً ازدواج کنند اسنادی که هویّت را مشخّص کند لازم است.

ــ بدبختی این است که من این اسناد را ندارم.

ــ خوشبختانه من آنها را دارم.

مرد لوکی که می‌ترسید هدف سفرش به علّت فقدان اسناد از میان برود و چهل و هشت هزار فرانک موعود به او نرسد گفت:

ــ شما؟ شما آنها را دارید؟ آه چه سعادتی! چون من دربارهٔ آنها فکر نکرده بودم. باور کنید.

ــ باور می‌کنم. چون نمی‌شود به همه چیز فکر کرد. خوشبختانه آبه بزونی به جای شما فکر کرده و اسناد را برای من فرستاده است.

ــ آه، این آبه بزونی عزیز! مردی قابل ستایش است. پس او آنها را برای شما فرستاده است؟

ــ بله. اینهاست.

مرد لوکی دست‌هایش را به علامت تحسین به هم پیوست. کنت گفت:

ــ شما در کلیسای سن ـ پل‌دومونت کاتینی[1] بااولیویاکورسیناری ازدواج کرده‌اید. این گواهی کشیش است.

ماژور در حالی که حیرت‌زده به سند نگاه می‌کرد گفت:

ــ بله. درست است.

ــ و این گواهی تعمید آندره آکاوالکانتی است که به وسیلهٔ کشیش ساراوزا[2] صادر شده است.

ماژور گفت:

ــ همهٔ اسناد قانونی است.

ــ پس این اسناد را که من نمی‌دانم با آنها چه کنم بگیرید و به پسرتان بدهید تا با دقّت آنها را حفظ کند.

ــ به گمانم باید این‌طور باشد!... چون اگر آنها را گم کند...

ــ اگر آنها را گم کند...

1- Sant - Paul de Mente Calini

2- Saraverza

ــ ناچاریم به آنجا بنویسیم، تهیهٔ دوبارهٔ آنها وقت زیاد می‌گیرد و تقریباً غیرممکن است.

ــ خوشوقتم که ارزش این اسناد را می‌دانید.

ــ من آنها را مافوق ارزش می‌دانم.

ــ حالا دربارهٔ مادر این جوان صحبت کنیم...

ماژور با نگرانی تکرار کرد:

ــ راجع به مادر این جوان؟

ــ دربارهٔ مارکیز کورسیناری.

مرد لوکی که احساس می‌کرد مشکلات زیر پایش سبز می‌شود گفت:

ــ خدای من. آیا نیازی به او هست.

ــ نه آقا. از طرفی، مگر او فوت نکرده است؟

لوکی به سرعت گفت:

ــ چرا آقا. او فوت کرده است. افسوس!

ــ می‌دانم. او ده سال پیش فوت کرده است.

ماژور در حالی که دستمال شطرنجی را از جیبش بیرون می‌آورد گفت: «من هنوز در مرگ او می‌گریم.»

ــ چه می‌شود کرد آقا. ما همه فانی هستیم. البتّه شما درک می‌کنید که لزومی ندارد در فرانسه بدانند که شما مدّت پانزده سال از فرزندتان دور بوده‌اید. این داستان کولی‌هایی که کودکان را می‌دزدند، نزد ما اعتباری ندارد. شما او را به کالجی در یکی از شهرهای فرانسه فرستاده بودید، و حالا می‌خواهید که او به تعلیم و تربیت خود در محیط پاریس ادامه دهد. همین کافی است.

ــ شما این‌طور تصوّر می‌کنید؟

ــ مسلّماً.

ــ پس در این صورت...

ــ در این صورت، اگر چیزی از این جدایی دانستند؟

ــ آه، بله. آن وقت من باید چه بگویم؟

ــ خواهید گفت که یک مربّی خیانتکار که خود را به دشمنان خانواده فروخته بود...

ــ به کورسینی‌ها!

ــ مثلاً... کودک را دزدیده بود تا نام شما محو شود.

ــ درست است. چون او فرزند منحصر به فرد است.

ــ بسیار خوب. حالا که همه چیز روبراه شد و خاطرات تجدید شدهٔ شما از یادتان نمی‌رود، لابد حدس می‌زنید که جریانی برایتان تدارک دیده‌ام.

ــ جریانی خوش‌آیند؟

ــ آه، می‌بینم که نگاه یک پدر هم مثل قلب او درست می‌بیند. آیا راز را به شما گفته‌اند یا خودتان حدس زدید که او اینجاست؟

ــ کی اینجاست؟

ــ پسرتان. آندره‌آی شما.

مرد لوکی با لحنی سرد گفت:

ــ خودم حدس زده بودم. پس او اینجاست!

ــ همین‌جا. الآن که مستخدم آمد مرا از ورود او آگاه کرد.

ماژور که با نوار لباسش بازی می‌کرد گفت:

ــ آه، بسیار خوب. بسیار خوب.

ــ آقای عزیز، من هیجان شما را به خوبی درک می‌کنم. باید به شما زمان داد تا آرام شوید. همین‌طور من قصد دارم جوان را برای این دیدار غیرمنتظره آماده کنم، زیرا تصوّر می‌کنم او هم کمتر از شما بی‌صبر نباشد.

ــ قبول دارم.

ــ خوب. پس یک ربع ساعت دیگر شما را می‌بینم.

ــ او را نزد من می‌آورید؟ نیکی را تا آن حدّ می‌رسانید که شخصاً او را به من معرّفی کنید؟

ــ نه. من به هیچ وجه نمی‌خواهم میان پدر و پسر قرار گیرم. شما با او تنها خواهید بود آقای ماژور. ولی خیالتان راحت باشد، حتّی اگر آوای خون خاموش بماند، اشتباهی رخ نمی‌دهد. او از این در وارد می‌شود، جوانی است زیبا، مو بور، شاید کمی زیادی بور، با رفتاری کاملاً شایسته. خواهید دید.

ماژور گفت:

ــ راستی، شما می‌دانید که من با خودم فقط همان دو هزار فرانکی را که آبه بزونی محترم به من داده بود آوردم. و خرج سفرم را از آن پرداخته‌ام. پس...

ــ پس نیاز به پول دارید... کاملاً درست است آقای کاوالکانتی بیایید، برای اینکه حسابمان سرراست باشد، این هشت اسکناس هزار فرانکی را بگیرید.

چشمان ماژور مانند یاقوت درخشید. مونت کریستو گفت:
ــ من چهل هزار فرانک دیگر به شما بدهکارم.
ماژور در حالی که پول‌ها را در جیب سرداریش جا می‌داد گفت:
ــ آیا عالیجناب رسید می‌خواهند؟
ــ برای چی؟
ــ برای اینکه با آبه بزونی حساب کنید؟
ــ شما پس از دریافت آخرین چهل هزار فرانک به من یک رسید کلّی خواهید داد. این قبیل احتیاط‌ها در میان آدم‌های محترم لزومی ندارد. حالا یک حرف آخر. اجازه می‌دهید تذکّر کوچکی به شما بدهم؟
ــ خواهش می‌کنم.
ــ بهتر است شما این سرداری را کنار بگذارید.
ماژور در حالی که با حالتی خشنود به لباسش نگاه می‌کرد گفت:
ــ راستی؟
ــ بله. این لباس را در ایتالیا هنوز می‌پوشند، امّا در پاریس این لباس با همهٔ برازندگیش مدّت‌هاست از مد افتاده است.
ــ چه حیف!
ــ اگر آن را دوست دارید، موقع بازگشت به ایتالیا می‌توانید آن را بپوشید.
ــ پس حالا چی بپوشم؟
ــ لباسی را که در جامه‌دان‌هاتان خواهید یافت.
ــ جامه‌دان‌هایم؟ من فقط یک جالباسی با خود دارم.
ــ با خودتان شاید. چه فایده دارد که انسان بار خود را سنگین کند. یک سرباز قدیمی همیشه می‌خواهد در راه رفتن سبک باشد.
ــ درست برای همین است که من...
ــ ولی شما آدم محتاطی هستید، و جامه‌دانهایتان را از پیش فرستاده‌اید. آنها دیروز به هتل پرنس واقع در کوچهٔ ریشلیو که شما در آن اتاق گرفته‌اید، رسیده‌اند.
ــ در این جامه‌دان‌ها؟
ــ تصوّر می‌کنم شما احتیاط کرده و به وسیلهٔ مستخدمتان همهٔ آنچه را در اینجا لازم دارید: لباس شهری و اونیفورمی را که می‌بایست در مراسم بپوشید گذاشته‌اید. صلیبتان را هم فراموش نکنید. در فرانسه آن را مسخره می‌کنند، ولی هنوز هم به سینه می‌زنند.

ماژور که هر لحظه حیرتش افزون می‌شد گفت:

ــ بسیار خوب. بسیار خوب...

ــ آقای کاوالکانتی عزیز، حالا که دلتان در برابر هیجانات محکم می‌شود، برای دیدن پسرتان آندره‌آ آماده باشید.

مونت کریستو در حالی که سلامی گرم به مرد لوکی خوشحال و هیجان‌زده می‌داد، پرده را کنار زد و از اتاق بیرون رفت.

۵۶
آندره‌آ کاوالکانتی

کنت دو مونت کریستو وارد سالون همجوار شد که بابتیستن آن را با نام سالون آبی مشخّص کرده بود. مرد جوانی با روش آزادانه، به اندازهٔ کافی خوش لباس که نیم ساعت پیش مقابل خانه از کالسکه‌ای کرایه‌ای پیاده شده بود، داخل اتاق بود. بابتیستن برای شناختن او دچار اشکال نشد، زیرا او همان جوان بلند قامت و موبوری بود که ریش سرخ رنگ و چشمان سیاه داشت. گونهٔ سرخ و پوست درخشان از سفیدیش به وسیلهٔ ارباب نشانی داده شده بود.

هنگامی که کنت داخل سالون شد، مرد جوان با بی‌قیدی روی صفّه‌ای دراز کشیده بود و با عصای کوچک سرطلایی به چکمه‌اش ضربه می‌زد.

جوان با دیدن کنت به سرعت از جا برخاست و پرسید:

ـ جنابعالی آقای کنت دو مونت کریستو هستید؟

ـ بله آقا. و تصوّر می‌کنم افتخار دارم که با آقای ویکونت آندره‌آ کاوالکانتی صحبت کنم.

مرد جوان به چالاکی سلام داد و تکرار کرد:

ـ ویکونت آندره‌آ کاوالکانتی!

ـ شما می‌بایست نامه‌ای داشته باشید که اعتبارتان را نزد من مشخّص کند.

ـ بله. من به خاطر امضای آنکه به نظرم عجیب است حرفی به شما نزدم.

ـ سندباد بحری. این‌طور نیست؟

ـ درست است. ولی من چون نام سندباد بحری را فقط در داستان‌های هزار و یک شب دیده‌ام...

ـ خوب، این مرد یکی از نوادگان اوست، او دوست من و مردی است بسیار ثروتمند. یک انگلیسی عجیب، و تقریباً دیوانه است که نام واقعی او لردویلمور است.

ـ آه. به این ترتیب همه چیز تفسیر می‌شود. پس جریان کاملاً درست است. این همان انگلیسی است که من شناخته‌ام... در... بله، خوب، بگذریم... آقای کنت، من

خدمتگزار شما هستم.

کنت با لبخند ادامه داد:

ــ اگر راست گفته باشید، امیدوارم بتوانید جزئیّاتی دربارهٔ خودتان و خانواده‌تان برای من شرح دهید.

مرد جوان با روانی کلام که استحکام حافظه‌اش را اثباب می‌کرد گفت:

ــ با کمال میل آقای کنت. همان‌طور که گفتید من ویکونت آندره‌آ کاوالکانتی هستم، پسر ماژوربارتولومو کاوالکانتی، بازماندهٔ کاوالکانتی‌هایی که نامشان در فهرست کتاب زرین فلورانس ثبت شده است. خانوادهٔ ما، هرچند ثروتمند است، زیرا پدرم نیم میلیون عایدی سالیانه دارد، بدبختی‌های بسیاری متحمّل شده است. خود من در سنّ پنج یا شش سالگی به وسیلهٔ للهٔای خیانتکار ربوده شدم، چنانکه پانزده سال است پدرم را ندیده‌ام. پس از آنکه به سنّ عقل رسیدم، از زمانی که آزاد و ارباب خودم شدم، به دنبال او می‌گردم، امّا بیهوده. بالاخره نامهٔ دوست شما سندباد به من اعلام داشت که پدرم در پاریس است، و به من امکان داد که با توسّل به شما از او خبر بگیرم.

کنت در حالی که با رضایتی طنزآمیز به این ظاهر آزاد، مشخّص شده با نوعی زیبایی فرشتهٔ شرّ می‌نگریست گفت:

ــ آنچه شما گفتید بسیار قابل توجّه است. کار خوبی کردید که خودتان را با دعوت دوست من سندباد تطبیق دادید. زیرا در واقع پدر شما اینجاست و شما را جستجو می‌کند.

کنت از زمان‌ورود به سالون مرد جوان را از نظر دور نداشته بود، اعتمادی را که در نگاه و در صدایش وجود داشت تحسین می‌کرد. ولی جوان با شنیدن جملهٔ «پدرتان اینجاست و شما را جستجو می‌کند»، از جا پرید و فریاد کرد: «پدرم اینجاست؟»

ــ شاید. پدرتان ماژوربارتولومو کاوالکانتی.

حالت وحشتی که در قیافهٔ جوان آشکار شده بود، تقریباً بلافاصله محو شد. آندره‌آ گفت:

ــ آه، بله. درست است،بارتولوموکاوالکانتی. آقای کنت، می‌گویید که او اینجاست؟ پدر عزیز!

ــ بله اقا. من هم‌اکنون از نزد او می‌آیم. داستانی که او از پسر عزیزش که سال‌هاست گم شده است تعریف کرد موجب تأثّر من شد. در واقع رنج او، ترسش، امیدش، یک تراژدی است. تا روزی که به او خبر می‌رسد که پسرش را دزدیده‌اند و حاضرند او را برگردانند، یا اطّلاع دهند که او کجاست، و در برابر آن مبلغی هنگفت طلب کردند. این پدر

خوب درنگ نکرد، پول را باگذرنامه‌ای که روادید ایتالیا را داشت به مرز پیه‌مون[1] فرستاد. گمان می‌کنم شما آن زمان در جنوب فرانسه بودید.

آندره‌آ با حالتی نگران جواب داد:

ـ بله آقا. من در جنوب فرانسه بودم.

ـ کالسگه‌ای در نیس منتظر شما بود.

ـ درست است آقا. کالسگه مرا از نیس به ژن[2] برد، از ژن به تورن[3]، از تورن به شامبری[4]، از شامبری به پون دوبووواوآزن[5] و از پون‌دوبووواوآزن به پاریس آورد.

ـ عالی است. پدرتان امید داشت که شما را در راه ببیند، چون این همان جاده‌ای بود که او طی می‌کرد. سفر شما به این نیّت ترتیب داده شده بود.

ـ ولی شکّ دارم که اگر هم این پدر عزیز مرا می‌دید، می‌توانست بشناسد. من از زمانی که او را گم کردم، تغییر زیاد کرده‌ام.

ـ ولی صدای خون...

ـ آه، بله. درست است، من به صدای خون فکر نکرده بودم.

ـ حالا نگرانی مارکی کاوالکانتی فقط از یک چیز است: اینکه شما در مدّتی که از او دور بوده‌اید چه می‌کردید، رباینده‌گانتان با شما به چه نحو رفتار کرده‌اند، آیا رعایت حرمت خانوادگی شما را کرده‌اند، و بالاخره آیا رنج روحی که شما دچار آن بوده‌اید و هزار بار از رنج جسمی بدتر است، نقطهٔ ضعفی در شما که از استعداد طبیعی بهره داشته‌اید باقی نگذاشته است. شما خودتان تصوّر می‌کنید بتوانید به طرزی شایسته در محیط و مقامی که به شما تعلّق دارد زندگی کنید؟

مرد جوان که تا حدّی گیج شده بود زمزمه کرد:

ـ آقا، امیدوارم گزارش غلطی...

ـ با من اوّلین بار دوستم ویلمور که آدمی بشر دوست است دربارهٔ شما صحبت کرد. به من گفت که شما را در وضع ناهنجاری یافته است، نمی‌دانم در چه وضعی، چون هیچ سؤالی از او نکردم: من آدم کنجکاوی نیستم. بدبختی‌های شما مورد توجّه او قرار گرفت، معلوم می‌شود شما جوان قابل توجّهی بودید. او به من گفت که مایل است شما را وارد محیطی کند که آن را از دست داده‌اید. اوست که پدر شما را جستجو کرد و از قرار معلوم او

1- Piémont 2- Gênes 3- Turin

4- Chambery 5- Pont - de - Beauvoisin

را یافت، زیرا پدرتان اکنون اینجاست و بالاخره او بود که دیروز آمدن شما را به اضافهٔ اطّلاعاتی دربارهٔ وضع مالی شما به من گفت. من فقط می‌دانم که لردو ویلمور دوستم آدمی است قابل اعتماد، و به اندازهٔ یک معدن طلا ثروت دارد. پس می‌تواند کارهای عجیب انجام دهد، بی‌آنکه دچار فقر شود. من به او وعده دادم که دستوراتش را اجرا کنم. پس از سؤالات من ناراحت نشوید؛ چون ناچارم تا حدّی سرپرست شما باشم مایلم بدانم که آیا بدبختی‌هایی که در خارج از ارادهٔ شما برایتان پیش آمده است و به هیچ وجه از توجّه من نسبت به شما نمی‌کاهد، شما را تا حدّی نسبت به محیطی که سزاوار نام و ثروت شماست و باید چهره‌ای خوب در آن داشته باشید بیگانه نکرده باشد.

مرد جوان که در طول سخنان کنت به تدریج استحکام خود را بازمی‌یافت جواب داد:

ـ آقا، در این مورد مطمئن باشید: رباینده‌گانی که مرا از پدرم دور کردند و شاید قصد داشتند بعدها مرا به او بفروشند، چنانکه فروختند، حساب کرده بودند که برای استفادهٔ بهتر از من، می‌بایست همهٔ ارزش‌های شخصی مرا حفظ کنند، و حتّی اگر امکان داشته باشد، بر آن بیفزایند. پس به قدر کافی تعلیم و تربیت یافته‌ام. کودک‌ربایان با من تقریباً همان رفتاری را کردند که اربابان در آسیای صغیر با بردگان می‌کنند، و آنها را اهل صرف و نحو، طبیب و فیلسوف بار می‌آورند، تا بتوانند آنها را در بازار رُم گران‌تر بفروشند.

مونت کریستو با رضایت لبخند زد. از قرار معلوم او تا این حدّ به آقای آندره آکاوالکانتی امید نداشت. مرد جوان ادامه داد:

ـ از طرفی، اگر هم در من کمبود تعلیم و تربیت یا آشنا نبودن به محیط وجود داشته باشد، امیدوارم عالیجناب آن‌قدر اغماض داشته باشند که با توجّه به بدبختی‌هایی که پس از ولادت بر من وارد شده و در دوران جوانی مرا دنبال کرده است، بر من ببخشند.

مونت کریستو با بی‌قیدی گفت:

ـ بسیار خوب ویکونت. شما هرچه می‌خواهید بکنید، چون از این پس ارباب خودتان هستید و به خودتان مربوط است. امّا من قول می‌دهم که چیزی از ماجرای شما به کسی نگویم. زندگی شما یک داستان است. مردم دنیا داستانهای نوشته شده و جلد شده را می‌پرستند، ولی نسبت به داستانهایی که با پوست انسان‌ها پیوسته است بدگمانند، هرچند که آن چنان زرّین باشد که شما هستید. این مشکلی است که من می‌توانم به خود اجازه دهم که به شما یادآوری کنم آقای ویکونت به محض آنکه شما داستان تأثّرآور زندگیتان را برای کسی تعریف کنید، این داستان به صورتی غیرطبیعی در همه جا پراکنده می‌شود. شاید شما موفّق شوید کنجکاوی دیگران را برانگیزید، امّا همه مردم

دوست ندارند خودشان را مرکز توجّه و هدف تفسیرها قرار دهند. این مسأله خسته‌تان می‌کند.

مرد جوان در حالی که در زیر نگاه نافذ کنت بر خلاف میل خود رنگ می‌باخت گفت:

ـ گمان می‌کنم حقّ با شما باشد آقای کنت. این مسأله یک محظور جدّی است.

ـ نباید زیاد هم مبالغه کرد، چون انسان گاه به خاطر اجتناب از یک خطا، مرتکب جنون می‌شود. فقط باید از تکرار جنون پرهیز کرد. اجرای این طرح برای جوان هوشیاری چون شما ساده است، زیرا با منافع شما بستگی دارد. باید با دوستی‌های شرافتمندانه با تمام نکات تاریکی که در گذشته‌تان وجود داشته است مبارزه کنید.

آندره‌آ آشکارا ظرفیّت خود را از دست داده بود. مونت کریستو گفت:

ـ من خودم را با عنوان ضامن و وثیقهٔ شما معرّفی می‌کنم. امّا عادتم بر این است که نسبت به بهترین دوستانم هم مشکوک باشم، و نیاز دارم دیگران را هم وادارم که مشکوک باشند. پس من در اینجا نقشی خارج از عادت خود دارم، و دلم نمی‌خواهد برایم سوت بزنند.

آندره‌آ با شهامت گفت:

ـ ولی آقای کنت. شما به ملاحظهٔ لردویلمور که معرّف من به شما بوده است...

ـ بله، مسلّماً. ولی لردویلمور از من مخفی نکرد که شما، آندره‌آی عزیز، دوران جوانی تا حدّی مغشوشی داشته‌اید. من از شما نمی‌خواهم که نزد من به گناهانتان اعتراف کنید. از طرفی، به خاطر اینکه به کسی نیاز نداشته باشید، مارکی کاوالکانتی پدرتان را از لوک به اینجا آورده‌اند. شما او را خواهید دید: او قدری خشک، قدری عبوس است. امّا این مسأله به اونیفورم نظامی او مربوط می‌شود. وقتی دانسته شود که هیجده سال در خدمت ارتش اتریش بوده است همه چیز قابل بخشش می‌شود. خلاصه او پدری است به قدر کافی قابل قبول. به شما اطمینان می‌دهم.

ـ شما به من اطمینان می‌دهید آقا. من مدّتی مدید است که از او دور بوده‌ام و هیچ خاطره‌ای از او ندارم.

ـ بالاتر از همه اینکه ثروتی زیاد دارد.

ـ پس پدرم واقعاً ثروتمند است؟

ـ میلیونر است آقا. سالیانه پانصد هزار لیور عایدی دارد.

مرد جوان هیجان‌زده پرسید:

ـ در این صورت من در وضع مطلوبی قرار خواهم گرفت؟

ـ مطلوب‌ترین وضع ممکن. او قصد دارد تا زمانی که شما در پاریس هستید سالیانه پنجاه هزار لیور به شما بپردازد.

ـ در این صورت من همیشه در پاریس خواهم ماند.

ـ آقای عزیز، هیچکس از آینده خبر ندارد. انسان تصمیم می‌گیرد، ولی اختیار دست خداوند است.

آندره‌آ آه کشید و گفت:

ـ بالاخره تمام مدّتی که من در پاریس بمانم و... هیچ حادثه‌ای مرا ناچار نکند که از آن دور شوم، این پولی که شما گفتید به من می‌رسد؟

ـ کاملاً.

آندره‌آ با نگرانی پرسید:

ـ به وسیلهٔ پدرم؟

ـ بله. امّا لرد ویلمور پرداخت آن را ضمانت کرده است، و طبق تقاضای پدرتان حسابی به مبلغ ماهیانه پنج هزار فرانک به نام شما در بانک آقای دانگلار که یکی از قابل اعتمادترین بانکداران پاریس است باز شده است.

آندره‌آ باز هم با نگرانی پرسید:

ـ آیا پدرم مدّت طولانی در پاریس می‌ماند؟

ـ فقط چند روز. شغل او به او اجازه نمی‌دهد که بیش از دو سه هفته از محلّ خدمتش دور باشد.

آندره‌آ که آشکارا از این عزیمت فوری خوشحال بود گفت:

ـ آه. این پدر عزیز!

مونت‌کریستو با تظاهر به اینکه فریب لحن جوان را خورده است گفت:

ـ نمی‌خواهم لحظهٔ دیدار شما را با پدرتان به تعویق بیندازم. آیا آماده هستید آقای کاوالکانتی شایسته را در آغوش بگیرید؟

ـ امیدوارم شکّ نداشته باشید.

ـ بسیار خوب. پس از این در وارد سالون شوید. پدرتان در انتظار شماست.

آندره‌آ تعظیمی بلندبالا به کنت کرد و داخل سالون شد.

کنت او را با نگاه دنبال کرد، چون او ناپدید شد، فنری را که به یک تابلو متّصل بود کشید، تابلو از قاب جدا شد و کنت توانست از فاصلهٔ کوچکی که با مهارت در پشت تابلو تعبیه شده بود، نگاهش را به داخل سالون بدوزد.

آندره‌آ در را پشت سر خود بست و به سوی ماژور که به محض شنیدن صدای در از جای خود بلند شد پیش رفت.

سپس با صدای بلند، چنانکه کنت بشنود گفت:

ــ آه، آقا و پدر عزیزم. آیا واقعاً شما هستید؟

ماژور با لحنی جدّی گفت:

ــ روز بخیر پسر عزیزم.

آندره‌آ در حالی که همچنان به جانب در نگاه می‌کرد گفت:

ــ پس از اینهمه سال جدایی، چه سعادتی است که یکدیگر را می‌بینیم.

ــ در واقع این جدایی خیلی طولانی بود.

ــ آیا یکدیگر را نمی‌بوسیم؟

ــ هرطور میل شماست پسرم.

دو مرد یکدیگر را در آغوش گرفتند، چنانکه در صحنهٔ تآتر در آغوش می‌گیرند، یعنی با گذراندن سرها از شانهٔ یکدیگر.

آندره‌آ گفت:

ــ ما از نو به هم پیوستیم.

ماژور تکرار کرد:

ــ ما به هم پیوستیم.

ــ برای اینکه دیگر از هم جدا نشویم:

ــ چرا. پسر عزیزم، گمان می‌کنم شما حالا فرانسه را مانند وطن دوّم خود می‌دانید.

ــ حقیقت این است که من نمی‌خواهم پاریس را ترک کنم.

ــ و شما درک می‌کنید که من نمی‌توانم در خارج از لوک زندگی کنم. پس به محض اینکه بتوانم به ایتالیا برمی‌گردم.

ــ پدر عزیز. شما باید قبل از رفتن اسنادی را به من بدهید که من بتوانم به وسیلهٔ آن خونی را که به آن تعلّق دارم اثبات کنم.

ــ بدون شکّ پسرم. من بخصوص برای این کار آمده‌ام و با زحمت زیاد توانستم شما را ببینم تا آنها را به شما بدهم. چون اگر از نو بخواهیم دنبال هم بگردیم، بقیهٔ عمر من صرف این کار می‌شود.

ــ این اسناد کجاست؟

ــ این است.

آندره‌آ با اشتیاق سند ازدواج پدر و گواهی تعمید خودش را از ماژور گرفت و پس از آن همه را با ولع طبیعی یک فرزند خوب باز کرد و هر دو سند را با سرعت و عادتی که دید تمرین یافته و توجّهی را که به آن داشت نشان می‌داد خواند. وقتی خواندن را تمام کرد حالتی حاکی از شادی در جبینش درخشید، در حالی که ماژور را با لبخند می‌نگریست به زبان ایتالیایی و با لهجهٔ توسکان گفت: «آه، پس در ایتالیا حبس با اعمال شاقه وجود ندارد؟...»

ماژور قامت راست کرد و گفت:

ـ برای چه؟

ـ زیرا در آنجا چنین اسنادی را بدون ترس از مجازات می‌سازند. پدر عزیزم، در فرانسه برای نیمی از این کار ما را به تولون می‌فرستند تا هوا بخوریم.

مرد لوکی در حالی که می‌کوشید حالتی شکوهمند به خود بگیرد گفت:

ـ لطفاً بفرمایید چه گفتید؟

آندره‌آ در حالی که بازوی ماژور را می‌فشرد گفت:

ـ آقای کاوالکانتی عزیز. چقدر به شما داده‌اند تا پدر من باشید؟

ماژور خواست حرفی بزند، آندره‌آ در حالی‌که صدایش را آهسته می‌کرد گفت: «ساکت. من حالا دلیل اعتمادم را به شما ارائه می‌دهم. به من پنجاه هزار فرانک در سال می‌دهند که پسر شما باشم. در نتیجه درک می‌کنید این من نیستم که فرزند شما بودن را انکار کنم.

ماژور با نگرانی به اطراف نگریست، آندره‌آ گفت:

ـ راحت باشید. ما تنهاییم.

مرد لوکی گفت:

ـ خوب، به من فقط یک بار پنجاه هزار فرانک می‌دهند.

ـ آقای کاوالکانتی، شما به داستان‌های پریان عقیده دارید؟

ـ نه. سابقاً نداشتم، امّا حالا باید معتقد شوم.

ـ دلایلی هم دارید؟

ـ چنانکه می‌بینید دلایلی قابل لمس است.

ـ پس به عقیدهٔ شما من هم می‌توانم به وعده‌هایی که به من داده شده است اعتماد کنم؟

ـ گمان می‌کنم بله.

ـ این کنت شجاع به وعده‌اش عمل می‌کند؟
ـ نقطه به نقطه. فقط برای رسیدن به این هدف باید نقش خودمان را خوب بازی کنیم.
ـ چطور؟
ـ من باید پدری مهربان باشم.
ـ و من فرزندی حرمت‌گذار.
ـ حالا که آنها می‌خواهند شما از من به‌وجود آمده باشید...
ـ آنها کی هستند؟
ـ هیچ نمی‌دانم. آنهایی که به ما نامه نوشتند. شما نامه دریافت نکردید؟
ـ چرا.
ـ من هم نامه‌ای دریافت کردم از شخصی به نام آبه بزونی. شما که به من خیانت نمی‌کنید؟
ـ جداً از این کار پرهیز می‌کنم. ما منافع مشترک داریم.
ـ پس بگیرید و بخوانید.
ماژور نامه‌ای به مرد جوان داد که او با صدای آهسته خواند:
«شما فقیر هستید. پیری توام با بدبختی در انتظار شماست. اگر می‌خواهید که نه ثروتمند ولی غیروابسته باشید، همین لحظه عازم پاریس شوید، بروید نزد کنت دو مونت کریستو که در خیابان شانزه لیزه شماره ۳۰ ساکن است. پسری را که شما از مارکیز دو کورسیناری داشته‌اید و در سنّ پنج سالگی از شما دزدیده‌اند، از او بخواهید. این پسر آندره‌آ کاوالکانتی نام دارد.
«برای آنکه گرفتار تردید نشوید، و به علّت توجّهی که نویسندهٔ نامه به شما دارد. این دو چیز را همراه نامه خواهید یافت:
۱ ـ حواله‌ای به مبلغ دوهزار و چهارصد لیور توسکان که نزد آقای گوزی در فلورانس قابل پرداخت است.
۲ ـ معرّفی‌نامه‌ای برای کنت دو مونت کریستو در پاریس، که ضمن آن از او خواسته‌ام چهل و هشت هزار فرانک دیگر به شما بدهد.
روز ۲۶ مه، ساعت هفت عصر نزد کنت باشید.»
«امضاء: آبه بزونی»
آندره‌آ گفت:

ــ درست همین است.

ماژور پرسید:

ــ چی درست همین است. چه می‌خواهید بگویید؟

ــ می‌خواهم بگویم که من درست نظیر همین نامه را دریافت داشته‌ام.

ــ از آبه بزونی؟

ــ نه. از مردی انگلیسی به نام لرد ویلمور که نام سندباد بحری به خود گذاشته است.

ــ و شما او را نمی‌شناسید، همان‌طور که من آبه بزونی را نمی‌شناسم.

ــ آه، چرا، من از شما قدری پیشم. چون یک بار این مرد انگلیسی را دیده‌ام.

ــ در کجا؟

ــ آه، این را دیگر نمی‌توانم به شما بگویم. لزومی ندارد که شما هم به قدر من بدانید.

ــ این نامه به شما چه می‌گوید؟

ــ بگیرید و بخوانید.

«شما فقیر هستید و آینده‌ای توام با بدبختی در پیش دارید، آیا می‌خواهید نامی داشته باشید، آزاد زندگی کنید و ثروتمند باشید؟»

مرد جوان در حالی که پاشنه‌های پایش را حرکت می‌داد گفت:

ــ عجب سؤالی. پرسیدن ندارد.

«کالسگه‌ای را که به هنگام خارج شدن از نیس آماده در دروازهٔ ژن منتظر شماست سوار شوید، از تورن، شامبری و پون ـ دو ـ بووازن بگذرید، خودتان را در پاریس، خیابان شانزه‌لیزه شماره ۳۰ به کنت دو مونت کریستو معرّفی کنید، و پدرتان را از او بخواهید.»

«روز ۲۶ مه ساعت هفت بعد از ظهر نزد کنت باشید.»

«شما پسر مارکی‌بارتولومو کاوالکانتی و مارکیز اولیویاکورسیناری هستید و اسنادی که به وسیلهٔ مارکی به شما داده می‌شود به شما امکان می‌دهد که خودتان را با این نام در محیط پاریس معرّفی کنید.»

«امّا راجع به موقعیّتتان، یک عایدی سالیانه پنجاه هزار فرانک به شما امکان می‌دهد که آن را همیشه حفظ کنید.

همراه نامه حواله‌ای به مبلغ پنج هزار فرانک، قابل پرداخت نزد آقای فره‌آ[1] بانکدار در نیس، و معرّفی‌نامه‌ای خطاب به کنت دو مونت کریستو ضمیمه است، کنت از جانب من

1- Ferea

مأموریّت دارد که همهٔ نیازهای شما را برآورد.»

«سندباد بحری»

ماژور گفت:

ــ عالی است. شما کنت را دیدید؟

ــ هم‌اکنون از نزد او می‌آیم.

ــ و او محتویات نامه را پذیرفت؟

ــ همه را.

ــ شما چیزی از این جریان درک می‌کنید؟

ــ در واقع نه.

ــ من هم درک نمی‌کنم.

ــ در همهٔ این جریان یک نفر هست که فریب خورده است.

ــ و آن یک نفر نه شما هستید نه من.

ــ مسلّماً.

ــ در این صورت برای ما مهّم نیست که کیست.

ــ درست است. من هم می‌خواستم همین را بگویم. پس ما تا پایان ماجرا پیش می‌رویم و نقشمان را اجرا می‌کنیم.

ــ خواهید دید که من شایستهٔ نقش مقابل شما هستم.

ــ لحظه‌ای در این باره شکّ نکردم، پدر عزیز.

ــ شما موجب افتخار من هستید فرزندم.

مونت‌کریستو این لحظه را برای ورود به سالون مناسب دید.

دو مرد با شنیدن صدای پای او یکدیگر را در آغوش گرفتند. کنت آنها را در آغوش هم دید و گفت:

ــ خوب است آقای مارکی. به نظر می‌رسد شما فرزند دلخواه را یافته‌اید.

ــ آقای کنت. نزدیک است از شدّت شادی خفه شوم.

ــ و شما مرد جوان؟

ــ من نزدیک است از خوشبختی بمیرم.

ــ چه پدر و پسر سعادتمندی!

ماژور گفت:

ــ من فقط از یک بابت غمگینم، اینکه ناچارم به زودی پاریس را ترک کنم.

ـ آه، آقای کاوالکانتی عزیز. امیدوارم پیش از آنکه شما را به چند نفر از دوستانم معرّفی کنم از اینجا نروید.

ـ من در اختیار آقای کنت هستم.

ـ حالا مرد جوان، اعتراف کنید.

ـ به چی؟

ـ چند کلمه از وضع مالی‌تان به پدرتان بگویید.

ـ آه، شما به نقطهٔ حسّاس اشاره می‌کنید.

مونت کریستو خطاب به مرد لوکی گفت:

ـ می‌شنوید ماژور. آیا درک می‌کنید؟

ـ کاملاً.

ـ این پسر احتیاج به پول دارد.

ـ می‌خواهید من چه کار کنم؟

ـ به او پول بدهید.

ـ من؟

ـ بله. شما.

مونت کریستو سپس خود را میان دو مرد حایل کرد، بسته‌ای اسکناس به دست آندره‌آ داد و گفت:

ـ بگیرید. این جواب پدرتان است. او مرا مأمور کرده است که این پول را به شما بدهم.

ـ از حساب عایداتم؟

ـ نه. برای تأمین خرج منزل کردنتان.

ـ آه، پدر عزیزم.

کنت گفت:

ـ ساکت. مگر نمی‌بینید که او نمی‌خواهد شما بدانید پول از جانب اوست.

آندره‌آ اسکناس‌ها را در جیب شلوارش فرو کرد و گفت:

ـ من این ظرافت او را تحسین می‌کنم.

ـ خوب است. حالا می‌توانید بروید.

کاوالکانتی پرسید:

ـ ما کی افتخار خواهیم داشت که از نو آقای کنت را ببینیم؟

آندره‌آ تأیید کرد:

ـ بله، کی این سعادت نصیب ما می‌شود؟

کنت جواب داد:

ـ اگر بخواهید روز شنبه...بله... گوش کنید. شنبه من در خانه‌ای که در اوتوی، کوچهٔ فونتن، شمارهٔ ۲۸ دارم چند نفر را به شام دعوت کرده‌ام. در میان دیگران، آقای دانگلار بانکدار شما هم هست. من شما را به او معرّفی می‌کنم. لازم است که او هر دوی شما را برای محاسبهٔ پولتان بشناسد.

ماژور آهسته پرسید:

ـ باید با لباس رسمی بیاییم؟

کنت گفت:

ـ بله. لباس رسمی. اونیفورم، صلیب، شلوار کوتاه!

آندره‌آ پرسید:

ـ و من؟

ـ شما خیلی ساده بپوشید: شلوار سیاه، چکمهٔ ورنی، جلیقهٔ سفید، کت سیاه یا آبی، کراوات بلند. برای خرید لباس نزد بیلن[1] یا ورونیک[2] بروید. اگر نشانی آنها را نمی‌دانید بابتیستن به شما خواهد گفت. شما که تا این حدّ ثروتمند هستید، هرچه کم ادّعاتر لباس بپوشید، اثر بهتری خواهید بخشید. اگر خواستید اسب بخرید از دوودو[3] بخرید، و برای کالسکه نزد باپتیست[4] بروید.

«در چه ساعتی در اوتوی باشیم؟»

ـ حدود ساعت شش و نیم.

ماژور دست به کلاهش برد و گفت:

ـ ساعت شش و نیم آنجا خواهیم بود.

دو کاوالکانتی به کنت سلام دادند و خارج شدند. کنت به پنجره نزدیک شد و آنها را دید که بازو به بازوی هم از حیاط عبور می‌کنند. با خود گفت: «در واقع آنها دو تیره‌بخت هستند، افسوس که واقعاً پدر و پسر نیستند.» پس از لحظه‌ای افکار تیره، با خود اندیشید: «گمان می‌کنم نفرت بیش از کینه مرا منزجر می‌کند. بهتر است به منزل مورل بروم.»

1- Bilin 2- Veronique 3- Devedeux

4- Baptiste

۵۷
محوطهٔ شبدرکاری

خوانندگان می‌بایست اجازه دهند تا آنها را به محوّطه‌ای که مجاور خانهٔ آقای ویلفور است، و در پشت نرده‌های احاطه شده با درختان شاه‌بلوط قرار دارد هدایت کنیم. آنجاست که شخصیّت‌های آشنامان را بازخواهیم یافت.

این بار ماکزیمیلین اوّل رسیده است، اوست که چشم خود را به جدار چسبانده است و در ته باغ کمین صدای پایی را در روی شن‌های باغ می‌کشد.

بالاخره صدای پای مورد علاقه شنیده شد، امّا به جای یک سایه دو سایه بودند که نزدیک می‌شدند. تأخیر والانتین به علّت آن بود که مادام دانگلار و اوژنی به دیدار آنها آمده بودند. پس دختر جوان، برای آنکه خلف وعده نکند، به مادموازل دانگلار پیشنهاد کرد که با هم گردشی در باغ بکنند، تا ماکزیمیلین بداند که تأخیر در آمدن که مسلّماً موجب رنج او می‌شود، گناه والانتین نیست.

مرد جوان با سرعت احساس خاصّ عاشقان همه چیز را درک کرد و قلبش آرام گرفت. والانتین بی‌آنکه به محلّ شنیده شدن صدا برسد، گردش را طوری ترتیب داد که ماکزیمیلین بتواند هربار که او می‌گذرد، رفت و آمدش را ببیند؛ و در هر عبور نگاهی مخفی از دید همراهش به آن سوی نرده می‌انداخت. مرد جوان درک می‌کرد که والانتین با این نگاه به او می‌گوید: «صبر کنید دوست من، می‌بینید که گناه من نیست.»

ماکزیمیلین در حال ستایش این دو زیبای ضد و نقیض، این بلوند چشم خمار و کمر باریک چون سرو آزاد، و آن سیاه چشم سپیدار اندام صبر می‌کرد. نیاز به گفتن نیست که مرد جوان همهٔ مزیّت را به والانتین می‌داد.

در پایان نیم ساعت گردش، دو دختر جوان دور شدند. ماکزیمیلین دانست که مدّت دیدار مادام دانگلار به پایان رسیده است.

لحظه‌ای بعد والانتین به تنهایی ظاهر شد، از بیم آنکه مبادا نگاهی نامحرم بازگشت او را دنبال کند، آهسته قدم برمی‌داشت، و به جای آنکه مستقیم به جانب نرده‌ها برود، پس از آنکه هر توده‌ای از برگ‌ها را ما بی‌علاقگی می‌نگریست و نگاه خود را به عمق هر

خیابان باغ می‌دوخت، رفت روی نیمکتی نشست.

پس از همهٔ این احتیاط‌ها به سوی نرده آمد. صدایی گفت:

ــ روز بخیر والانتین.

ــ روز بخیر ماکزیمیلین. شما را منتظر گذاشتم، امّا خودتان علّت آن را دیدید.

ــ بله. مادموازل دانگلار را شناختم. تصوّر نمی‌کردم شما با او تا این حدّ نزدیک باشید.

ــ چه کسی به شما گفت که ما با هم نزدیکیم؟

ــ هیچکس، ولی آنچنان که شما بازو به بازوی هم داده بودیدو با هم صحبت می‌کردید، این مطلب را می‌رساند. مثل دو همدرس یک پانسیون بودید که راز خود را به هم می‌گویند.

ــ در واقع هم ما راز خود را به هم گفتیم. او اعتراف کرد که از ازدواج با آقای مورسرف بیزار است، و من تذکّر دادم که ازدواج با آقای اپینای را چون یک بدبختی تلّقی می‌کنم.

ــ والانتین عزیز!

ــ اگر شما آن ظاهر بی‌قیدانه را در من دیدید، برای آن بود که من در حال حرف زدن از مردی که نمی‌توانم دوستش بدارم، به مردی فکر می‌کردم که دوستش دارم.

ــ چقدر شما خوبید والانتین! شما چیزی را در خود دارید که مادموازل دانگلار هرگز نخواهد داشت: این جذابیّت وصف‌ناپذیر که برای زن همچون عطر است برای گل، و طعم برای میوه. چون زیبا بودن برای گل کافی نیست و...

ــ این عشق شماست که موجب می‌شود چنین ببینید.

ــ نه. این‌طور نیست. من ساعتی پیش هر دوی شما را نگاه می‌کردم، و سوگند می‌خورم، در حالی که زیبایی مادموازل دانگلار را قبول داشتم، نمی‌توانستم بپذیرم که ممکن است مردی عاشق او شود.

ــ برای اینکه من اینجا بودم و حضور من شما را بی‌انصاف می‌کرد.

ــ نه. این‌طور نیست. ولی از این مطلب بگذریم. سؤالی از شما دربارهٔ مادموازل دانگلار دارم که فقط یک کنجکاوی ساده است و تنها از عقیدهٔ شخصی من ناشی می‌شود.

ــ عقاید شما منصفانه نیست. من بی‌آنکه بدانم شما چه می‌خواهید بگویید، می‌دانم که وقتی شما مردان دربارهٔ ما زنان بینوا قضاوت می‌کنید، ما نباید منتظر گذشت باشیم. امّا برگردیم به سؤالتان.

ــ آیا مادموازل دانگلار کس دیگری را دوست دارد که از ازدواج با مورسرف اکراه دارد؟

ــ به شما گفتم که من دوست اوژنی نیستم.

ــ خدای من. دختران جوان بی‌آنکه با هم دوست باشند، راز خود را به هم می‌گویند. قبول کنید که شما در این مورد از او پرسیده‌اید، چون می‌بینم که لبخند می‌زنید.

ــ اگر همه چیز را می‌بینید این جدار میان ما فایده‌ای ندارد!

ــ ببینم، او به شما چه جواب داد؟

ــ گفت که هیچکس را دوست ندارد، از ازدواج متنفر است و آرزوی او این است که آزاد و غیروابسته باشد، تقریباً دلش می‌خواهد پدرش ثروت خود را از دست بدهد تا او بتواند مانند مادموازل لوئیز دارمیّیی یک هنرمند شود.

ــ می‌بینید؟

ــ این مسأله چه چیزی را بیان می‌کند؟

ماکزیمیلین لبخندزنان گفت:

ــ هیچ چیز.

ــ در این صورت شما چرا به نوبهٔ خود لبخند می‌زنید؟

ــ والانتین، می‌بینید که شما هم از شکاف تخته نگاه می‌کنید!

ــ می‌خواهید از تخته دور شوم؟

ــ نه. ولی برگردیم به شما.

ــ بله. چون ما بیش از ده دقیقه دیگر وقت نداریم که با هم باشیم.

ماکزیمیلین با حیرت فریاد کشید:

ــ خدای من!

والانتین با حالتی رؤیایی گفت:

ــ بله. ماکزیمیلین. حقّ با شماست. شما در اینجا دوست بینوایی دارید، ببینید چه زندگی برای شما به‌وجود آورده‌ام. شما که برای خوشبخت بودن آفریده شده‌اید! من خود را با تلخی ملامت می‌کنم. باور کنید.

ــ برای شما چه اشکالی دارد اگر من خودم را با این ترتیب خوشبخت احساس کنم؛ اگر این انتظار دائمی برای چند دقیقه دیدن شما، شنیدن دو کلام از زبان شما برایم با ارزش باشد. والانتین، من یقین دارم که خداوند دو قلب دیگر نیافریده است که به اندازهٔ قلب ما با هم هماهنگ باشند، و بخصوص مطمئن هستم که او این دوقلب را با چنین طرز معجزه‌آسا به هم پیوند نداده است تا آنها را از هم جدا کند.

ــ پس سپاسگزارم. شما به جای هردومان امیدوار هستید. این مرا تا حدّی خوشبخت

می‌کند. من باید بروم.

ــ باز چه جریانی است که با این سرعت مرا ترک می‌کنید؟

ــ نمی‌دانم. مادام دوویلفور از من خواسته است به نزد او بروم. برای بحث دربارهٔ اطّلاعیّه‌ای مربوطه به ثروت من. آه، خدایا، حاضرم او ثروت مرا بگیرد، من زیادی ثروتمندم، و بعد از آنکه آن را گرفت مرا راحت و آزاد بگذارد. مورل، من اگر فقیر هم باشم، باز شما مرا به همین اندازه دوست خواهید داشت؟

ــ من همیشه شما را دوست خواهم داشت. ثروت یا فقر برای من چه اهمیّت دارد اگر والانتین من نزدیک من باشد و من مطمئن باشم که هیچکس نمی‌تواند او را از من بگیرد! والانتین، فکر نمی‌کنید این اطّلاعیّه ارتباطی تازه با ازدواج شما داشته باشد؟

ــ گمان نمی‌کنم.

ــ با این حال گوش کنید والانتین. نترسید، زیرا تا زمانی که من زنده هستم، شما را به دیگری وانمی‌گذارم.

ــ شما تصوّر می‌کنید با گفتن این حرف مرا مطمئن می‌کنید؟

ــ حقّ با شماست. ببخشید. می‌خواستم به شما بگویم که من آقای مورسرف را دیدم. به‌طوری که می‌دانید فرانز با او دوست است.

ــ بله. خوب؟

ــ او نامه‌ای از فرانز دریافت داشته است که بازگشت نزدیک او را اطّلاع می‌دهد.

والانتین رنگ باخت، دستش را به نرده تکیه داد و گفت:

ــ خدای من. اگر جریان مربوط به این موضوع باشد، ولی در این صورت اطّلاعیّه از جانب مادام دوویلفور نمی‌آمد.

ــ چرا؟

ــ چرا، نمی‌دانم... امّا احساس می‌کنم مادام‌دوویلفور با اینکه علناً مخالفت نمی‌کند، تمایلی به این ازدواج ندارد.

ــ خوب است والانتین، در این صورت من باید مادام‌دوویلفور را بپرستم.

والانتین با لحنی غمگین گفت:

ــ عجله نکنید ماکزیمیلین.

ــ خوب، اگر او مخالف این ازدواج باشد، اگر برای به هم زدن آن هم باشد، گوشش را به روی پیشنهاد دیگر باز می‌کند.

ــ این تصوّر را نکنید ماکزیمیلین. او به نوع شوهر کاری ندارد. با اصل ازدواج مخالف

است.

ـ اگر او با این شدّت از ازدواج بیزار است، خودش چرا شوهر کرد.

ـ شما درک نمی‌کنید ماکزیمیلین. مسأله این است که یک سال پیش وقتی من پیشنهاد کردم به صومعه بروم، او باوجودی که در ظاهر قدری چون و چرا کرد، پیشنهاد مرا با شادی پذیرفت. حتّی پدرم هم به اغوای او با این قصد من موافقت کرد. فقط پدر بزرگ بیچاره‌ام بود که مرا از این کار بازداشت. شما نمی‌توانید تصوّرش را بکنید چه حالتی در چشمان این پیرمرد بیچاره که تنها مرا دوست دارد، و تنها متم که او را دوست دارم موج می‌زد. او وقتی از قصد من آگاه شد، با چنان ملامتی، با چنان ناامیدی به من نگاه کرد. اشک بی‌شکایت در چشمانش می‌گشت و برگونه‌اش جاری می‌شد. آن وقت بود که من چیزی چون ندامت احساس کردم، خودم را به پای او افکندم و فریاد کشیدم: «ببخشید پدر جان. هرچه می‌خواهند با من بکنند، امّا من شما را ترک نمی‌کنم.» آنوقت او نگاهش را به سوی آسمان بالا برد. ماکزیمیلین، من هر قدر رنج بکشم، این نگاه پدربزرگ پیرم پاداش همهٔ رنج‌ها را از پیش به من داده است.

ـ والانتین عزیز. شما یک فرشته هستید. من واقعاً نمی‌دانم با شمشیر زدن به اقوام بدوی، چگونه شایستگی آن را یافته‌ام که شما اسرارتان را به من می‌گویید. مگر اینکه خداوند آن اقوام را به عنوان کافر تلقّی کرده باشد. ولی من هنوز هم نمی‌دانم نفع مادام دوویلفور در ازدواج نکردن شما چیست.

ـ ماکزیمیلین، گفتم که من ثروت زیاد دارم. از جانب ثروت مادریم تقریباً پنجاه هزار لیور عایدی سالانه دارم، پدربزرگ و مادربزرگم، مارکی و مارکیز دو سن مران برایم به همین میزان ثروت خواهند گذاشت. آقای نوارسیه آشکارا قصد دارد مرا تنها وارث خود اعلام کند. نتیجه این می‌شود که برادرم ادوارد که از جانب مادام دوویلفور هیچ ثروتی ندارد، در مقایسه با من بسیار فقیر است. اگر من به صومعه بروم، همهٔ ثروت من به اموال پدرم افزوده می‌شود که به اضافهٔ میراث مارکی و مارکیز دو سن مران به پسر او می‌رسد.

ـ آه، این ولع در زنی جوان و زیبا عجیب است.

ـ توجّه داشته باشید که او برای خودش نیست که حرص می‌زند. آنچه شما در او به عنوان خطا ملامت می‌کنید، از جهت عشق مادری یک فضیلت است.

ـ اگر شما سهمی از میراثتان را به این پسر بدهید؟

ـ به چه وسیله می‌توانم این پیشنهاد را بکنم. خصوصاً به زنی که دائماً از بی‌توجّهی به مادّیات صحبت می‌کند.

ـ والانتین، عشق من به شما همیشه برایم مقدّس مانده است. آن را با حجاب حرمت در قلب خود پنهان کرده‌ام، هیچکس در دنیا، حتّی خواهرم، از این عشق پنهان اطّلاعی ندارد. حالا والانتین، آیا اجازه می‌دهید که من از این عشق با یک دوست حرف بزنم؟

والانتین از جا جست و گفت:

ـ با یک دوست؟ ماکزیمیلین، من با شنیدن این حرف می‌لرزم. با یک دوست؟ این دوست کیست؟

ـ والانتین، آیا شما تاکنون نسبت به کسی این علاقهٔ مقاومت‌ناپذیر را احساس کرده‌اید که موجب می‌شود با اینکه اوّلین بار است او را می‌بینید، به تصوّرتان برسد مدّت‌های مدید است او را می‌شناسید؟ و از خودتان بپرسید کجا و چه وقت او را دیده‌اید؟ چنانکه چون زمان و مکان را به یاد نمی‌آورید، باور می‌کنید که دیدار شما با او، در دنیایی قبل از دنیای ما بوده است، و آن خاطره است که اکنون بیدار می‌شود؟

ـ شاید.

ـ خوب، من اوّلین باری که این مرد را دیدم، چنین احساسی کردم.

ـ پس مدّتی دراز است که او را می‌شناسید؟

ـ فقط هشت روز است.

ـ شما مردی را که هشت روز است می‌شناسید، دوست خود می‌نامید؟ ماکزیمیلین، من شما را در به کار بردن کلمهٔ دوست، محتاط تر از این می‌دانستم.

ـ از جهت منطق حقّ با شماست والانتین، ولی این احساس غریزی از من دور نمی‌شود. تصوّر من این است که در آینده هر حادثهٔ خوبی که برای من پیش آید، این مرد در آن دخالت دارد. گاه به نظرم می‌رسد که نگاه نافذ او این حوادث را می‌بیند، و دست نیرومند او آنها را هدایت می‌کند.

والانتین لبخندزنان گفت:

ـ پس لابد او پیشگوست.

ـ در واقع من باور دارم که او همه چیز را حدس می‌زند. خصوصاً آنچه را خوب است.

ـ آه، ماکزیمیلین، این مرد را به من بشناسانید، تا به وسیلهٔ او بدانم ایا آن‌قدر مورد مهر قرار می‌گیرم که جبران رنج‌هایی که کشیده‌ام بشود.

ـ دوست عزیزم. شما او را می‌شناسید.

ـ من؟

ـ بله. او همان کسی است که زندگی نامادری شما و پسرش را نجات داد.
ـ کنت دو مونت کریستو؟
ـ بله. خودش است.
ـ او هرگز نمی‌تواند دوست من باشد، بیش از آن با نامادریم دوست است.
ـ کنت دوست نامادری شماست؟ والانتین، غریزهٔ من تا این حدّ اشتباه نمی‌کند. یقین دارم شما بید که اشتباه می‌کنید.
ـ آه، اگر بدانید ماکزیمیلین! دیگر حالا ادوارد نیست که بر این خانه حاکم است، بلکه کنت است: مادام دو ویلفور او را ستایش می‌کند، چنان مورد تحسین پدرم قرار دارد که پدرم می‌گوید هرگز ندیده است کسی افکار والّا را با این بلاغت بیان کند. ادوارد فریفتهٔ اوست و با وجود ترسی که از چشمان سیاه او دارد، به محض اینکه کنت وارد شود به جانبش می‌رود، دستش را باز می‌کند و همیشه بازیچه‌ای مورد پسند در آن می‌یابد: آقای مونت کریستو اینجا در خانهٔ پدرم نیست، در خانهٔ مادام دو ویلفور نیست. آقای مونت کریستو در خانهٔ خودش است.
ـ اگر این‌طور باشد، والانتین عزیز، شما هم می‌بایست اثرات حضور او را احساس کرده باشید، یا به زودی احساس کنید. او آلبر دومورسرف را در ایتالیا می‌بیند و او را از چنگ راهزنان نجات می‌دهد. خانم دانگلار را می‌بیند و برای او هدیه‌ای شاهانه می‌فرستد. نامادری شما و برادرتان را که از برابر خانه‌اش می‌گذرند، به وسیلهٔ مستخدم نوبه‌ای خود از مهلکه می‌رهاند. این مرد بدون شکّ می‌تواند در اشیاء نفوذ کند. من هرگز ندیده بودم ساده‌پوشی با چنین خوش سلیقگی همراه باشد. لبخندش وقتی به من خطاب می‌شود چنان شیرین است که من فراموش می‌کنم دیگران تا چه حدّ لبخند او را تلخ می‌یابند. بگویید ببینم والانتین، آیا او به شما این‌گونه لبخند زده است؟ اگر این‌طور باشد شما خوشبخت خواهید شد.
دختر جوان گفت:
ـ ماکزیمیلین، او حتّی به من نگاه نمی‌کند. اگر بر حسب تصادف من از برابرش بگذرم، از من روی می‌گرداند. او به هیچ وجه بزرگوار نیست. نگاه نافذی که شما به او نسبت می‌دهید عمق قلب‌ها را نمی‌خواند. اگر او بزرگوار بود، وقتی که مرا در میان این خانه تنها و بدبخت می‌دید، با نفوذ خود از من حمایت می‌کرد، و حالا که به قول شما نقش خورشید را دارد، با یکی از شعاع‌هایش مرا گرم می‌کرد. شما می‌گویید شما را دوست دارد: انسان‌ها برای افسری که پنج پا و شش انگشت قد، سبیل پرپشت و شمشیر بلند دارد،

چهرهٔ مهربان به خود می‌گیرند امّا دختر بیچاره‌ای را که می‌گرید به آسانی لگدمال می‌کنند.

ــ والانتین، سوگند یاد می‌کنم که شما در اشتباهید.

ــ اگر غیر از این بود، اگر رفتار او با من از روی سیاست و برای آن بود که به هر طریق در این خانه راه یابد، لااقّل یک بار لبخندی را که شما وصف می‌کنید به روی من می‌زد. نه، او مرا بدبخت دیده است و می‌داند از من هیچ نفعی عایدش نمی‌شود، پس به من توجّهی ندارد. چه بسا اگر بتواند برای جلب توجّه مادام دوویلفور و برادرم، آسیبی هم به من وارد کند. آنچه مسلّم است من زنی نیستم که این‌گونه بی‌دلیل مورد نفرت کسی باشم؛ چنانکه خود شما گفتید.

دختر جوان پس از مشاهدهٔ حالتی که این سخنان در چهرهٔ ماکزیمیلین به‌وجود آورده بود ادامه داد:

ــ مرا ببخشید. من آدم بدبختی هستم. دربارهٔ این مرد سخنانی گفتم که تصوّر نمی‌کردم در ذهنم باشد. ببینید، تصدیق می‌کنم که نفوذی که می‌گویید در او وجود دارد. ولی او آن را روی من به کار نمی‌برد، و اگر به کار ببرد، حتماً زیان‌بار خواهد بود.

مورل آه کشید و گفت:

ــ بسیار خوب. دیگر حرفش را نزنیم. من به او چیزی نمی‌گویم.

ــ افسوس دوست من. می‌بینم که شما را ناراحت کردم. متأسّفانه نمی‌توانم دستتان را بگیرم و طلب بخشش کنم. امّا واقعاً دلم می‌خواهد که قانع شوم. ببینم، این کنت دو مونت کریستو برای شما چه کرده است؟

ــ شما مرا در تنگنا می‌گذارید والانتین. اعتراف می‌کنم که کنت آشکارا کاری که سود من در آن باشد نکرده است. به همین جهت گفتم که علاقهٔ من به او غریزی است و دلیل عقلانی ندارد. آیا خورشید برای من کاری کرده است؟ نه. خورشید مرا گرم می‌کند و من در نور آن شما را می‌بینم. آیا رایحهٔ گل‌ها برای من کاری می‌کنند؟ نه. عطر آنها به نحوی مطلوب به من لذّت می‌دهد. وقتی از من بپرسند چرا از این رایحه تعریف می‌کنم، جوابی ندارم بدهم.

دوستی من نسبت به کنت عجیب است، همین‌طور علاقهٔ او نسبت به من. ندایی پنهانی به من می‌گوید که چیزی بیش از اتّفاق در این دوستی پیش‌بینی نشده و دو جانبه وجود دارد. در بین ساده‌ترین اعمال او، در ساده‌ترین افکارش با اعمال و افکار خودم تناسب می‌بینم. شما ممکن است به من بخندید، ولی من از وقتی با این مرد آشنا شده‌ام،

دچار فکری غیرمنطقی هستم: به نظرم می‌رسد هر خیری برای من پیش آید، از او ناشی می‌شود. در حالی که سی سال زندگی کرده‌ام بی آنکه نیازی به پشتیبان داشته باشم. مثلاً، او مرا برای شنبه شب به شام دعوت کرده است، خوب، این طبیعی است. بعداً دانستم که پدر شما و نامادری شما هم به این شام دعوت دارند. پس من با آنها دیدار می‌کنم، و کسی چه می‌داند در آینده این دیدار چه حاصلی خواهد داد. اینها موقعیت‌های به ظاهر ساده است، با این حال مرا متحیّر می‌کند، اعتمادی عجیب در آنها می‌یابم، با خود می‌گویم که کنت، این مرد منحصر به فرد که همه چیز را حدس می‌زند، خواسته است مرا با خانم و آقای دو ویلفور آشنا کند. گاهی در نگاهش می‌خوانم که عشق مرا حدس زده است.

والانتین گفت:

ــ دوست خوبم. من اگر همیشه از این قبیل استدلالات از شما شنیده بودم، شما را یک خیال‌باف تصوّر می‌کردم. شما چطور در این دیدار چیزی جز تصادف می‌بینید؟ فکر کنید: پدر من هرگز به مهمانی نمی‌رود، ده بار خواسته است این مهمانی را رد کند، مادام دو ویلفور بعکس، به شدّت مایل است داخل خانهٔ این نوّاب را ببیند، پس با اصرار زیاد پدرم را واداشته است که دعوت را بپذیرد. نه ماکزیمیلین، من جز شما حامی دیگری ندارم. تکیه گاهی ندارم جز مادرم که او هم فقط یک سایه است.

ــ احساس می‌کنم که حقّ با شماست والانتین، و حرفتان منطقی است. امّا صدای دلپذیر شما که همیشه مرا قانع می‌کرد، امروز متقاعدم نمی‌کند.

ــ صدای شما هم مرا متقاعد نمی‌کند. اعتراف می‌کنم که دلیلی قانع‌کننده‌تر از این می‌خواهم.

ــ دلیل دیگری دارم، امّا اعتراف می‌کنم که از اوّلی غیرمنطقی‌تر است.

والانتین لبخندزنان گفت:

ــ چه بد.

مورل ادامه داد:

ــ و با این حال برای من که اهل الهام و احساس هستم همان نتیجه را دارد.

ــ پس دلیلی را که به عقیدهٔ خودتان پوچ است بگویید.

ــ خوب، از شکاف تخته نگاه کنید و اسب تازهٔ مرا که به آن درخت بسته است ببینید.

ــ آه، چه حیوان زیبایی! چرا او را نزدیک نرده نیاوردید؟ من با او حرف می‌زدم و او صدایم را می‌شنید.

ــ همان‌طور که می‌بینید حیوان با ارزشی است. شما می‌دانید که عایدات من محدود

است، و من به قول معروف آدمی منطقی هستم. این اسب با شکوه را مدّتی پیش نزد فروشندهٔ اسب دیده بودم. قیمت آن را پرسیدم، گفتند چهار هزار و پانصد فرانک. ناچار صرف‌نظر کردم و رفتم. امّا قلباً ناراحت بودم، زیرا اسب نگاهی مهرآمیز به من انداخته، با سرش مرا نوازش کرده و به طرزی خوش‌آیند زیر بدن من جست و خیز کرده بود. همان شب من در خانه چند نفر مهمان داشتم، آقای شاتو ـ رنو، آقای دوبری و پنج یا شش نفردیگر که شما آنها را نمی‌شناسید. پیشنهاد ورق‌بازی شد، من معمولاً قمار نمی‌کنم، زیرا آن‌قدر ثروتمند نیستم که ببازم، و آن‌قدر فقیر نیستم که بخواهم ببرم. امّا چون در خانهٔ من بود، ناچار شدم بفرستم ورق بیاورند.

وقتی که سر میز نشستیم کنت دو مونت ـ کریستو سرزده رسید، او هم نشست و بازی را شروع کردیم. من می‌بردم. نیمه شب بازی را تمام کردیم و من پنج هزار فرانک برده بودم. اعتراف می‌کنم که نتوانستم صبر کنم. کالسکه‌ای کرایه کردم و به نزد اسب‌فروش رفتم. زنگ زدم، کسی که در را به روی من باز کرد، لابد باید مرا دیوانه پنداشته باشد. هیجان زده و تب‌آلود خود را به آن سوی در افکندم، داخل اسطبل شدم، به آخور نگاه کردم، چه سعادتی! مه‌دآ[1] داشت یونجه‌اش را می‌جوید. به سرعت زینی برداشتم و خودم آن را در پشت اسب استوار کردم، افسار به گردنش افکندم. مه‌دآ با حالتی خوش خودش را تسلیم عملیّات من کرد. سپس در حالی که چهار هزار و پانصد فرانک را در دست فروشندهٔ حیرت زده می‌گذاشتم، سوار شدم و بازگشتم، یا بهتر بگویم، شب را به گردش کردن در شانزه‌لیزه با مه‌دآ گذراندم. پنجرهٔ اتاق کنت را روشن دیدم، به نظرم رسید که سایهٔ او را در پشت پرده‌ها می‌بینم. سوگند یاد می‌کنم که کنت می‌دانست من به این اسب علاقه‌مندم و مخصوصاً باخت تا من ببرم.

ــ ماکزیمیلین عزیزم، در واقع شما زیادی خیالاتی هستید. عشق شما به من پایدار نخواهد بود... مردی که این‌گونه شاعرانه بیندیشد نمی‌تواند در عشقی یک نواخت مانند عشق ما محصور بماند... آه... خدایا... دارند مرا صدا می‌کنند. می‌شنوید؟

ماکزیمیلین از روشنی کوچک شکاف گفت:

ــ والانتین، انگشت کوچکتان را به من بدهید تا به آن بوسه بزنم.

ــ ماکزیمیلین، ما با هم قرار گذاشته بودیم که برای هم فقط دو سایه و دو صدا باشیم.

ــ هر طور میل شماست.

1- Médéa

ـ اگر کاری را که گفتید بکنم خوشحال می‌شوید؟

ـ خیلی.

والانتین به روی نیمکت بالا رفت و به جای آنکه انگشت کوچک خود را از شکاف بگذراند تمام دستش را از بالای جدار به آن سو برد.

ماکزیمیلین با فریادی از شادی به نوبهٔ خود از یک سکّو بالا رفت، دست محبوب را گرفت و لب‌های سوزان خود را به آن نهاد. بلافاصله دست کوچک از میان دست‌های او بیرون کشیده شد و والانتین شاید وحشت‌زده از وسوسه‌ای که در خود احساس می‌کرد به سرعت گریخت.

۵۸
آقای نوارسیه دو ویلفور

این است جریانی که پس از عزیمت مادام دانگلار و دخترش، همزمان با مکالماتی که ذکرش گذشت، در خانهٔ دادستان اتّفاق افتاد.

آقای دوویلفور و به دنبال او مادام دوویلفور وارد اتاق پدرش شدند. ولی والانتین را ما می‌دانیم کجا بود.

هر دو نفر به پیرمرد سلام دادند، پس از آنکه باروا[1]، مستخدم پیری راکه بیست و پنج سال بود در خدمت نوارسیه بود از اتاق راندند، در دو طرف نوارسیه نشستند.

آقای نوارسیه در صندلی بزرگ دسته‌دار و متحرّک خود نشسته بود. هر روز صبح او را در این صندلی می‌نشاندند و شب او را از آن خارج می‌کردند. مقابل او آینه‌ای قرار داشت که تمام آپارتمان را برایش منعکس می‌کرد، و به او که کوچکترین حرکت برایش غیرممکن شده بود اجازه می‌داد ببیند چه کسی وارد اتاق می‌شود، چه کسی از اتاق بیرون می‌رود، و هر عملی را که در اطرافش می‌گذرد مشاهده کند. آقای نوارسیه، بی‌حرکت همچون یک جسد، با نگاهی هوشیار و سرزنده، فرزند و عروسش را که تعظیم تشریفاتی‌شان عملی رسمی و غیرمنتظره را اعلام می‌داشت، نگریست.

دیدن و شنیدن تنها حواسی بود که همچون دو شرارهٔ وجود انسانی، هنوز در او زنده بود، فقط یکی از این دو حس بود که می‌توانست حیات داخلی راکه این مجسّمهٔ زنده در خود داشت آشکار کند: نگاهی که این حیات داخلی را بروز می‌داد به نورهای دوردستی شباهت داشت که به هنگام شب به مسافران گم شده در یک بیابان آگهی می‌دهد که هنوز موجودی زنده مراقب این سکوت و تاریکی است.

در چشم سیاه نوارسیهٔ پیر که ابرویی سیاه در بالای آن قرار داشت، در حالی که همهٔ موهای بلند و آویخته به روی شانه‌اش یکسره سفید شده بود؛ چنانکه برای هریک از اعضای انسان اتّفاق میفتد که جانشین عضوی دیگر شود، همهٔ فعّالیّت، مهارت، نیرو و

1- Barrais

هوشیاری که سابقاً در این بدن و در این ذهن منتشر بود، جمع شده بود.

البتّه حرکت دست، انعکاس صوت، رفتار بدن از میان رفته بود، امّا این چشم نیرومند جای همهٔ آنها را می‌گرفت: پیرمرد با چشم‌هایش دستور می‌داد، با نگاهش تشکّر می‌کرد. جسدی بود با چشمان زنده، و گاه چیزی هولناک‌تر از آن نبود که در چشم این چهرهٔ سنگی یک خشم، یا یک شادی بدرخشد. فقط سه نفر بودند که می‌توانستند کلام نگاه افلیج بینوا را بفهمند: ویلفور، والانتین و مستخدم پیری که از او سخن گفتیم. امّا چون ویلفور پدرش را خیلی کم، و فقط زمانی می‌دید که هیچ کار دیگری نداشت، و زمانی هم که او را می‌دید در صدد نبود با درک منظورش او را خشنود کند، همهٔ سعادت پیرمرد بر روی نوه‌اش متمرکز بود. والانتین با نیروی فداکاری، عشق و حوصله موفّق شده بود همهٔ افکار نوارسیه را از نگاهش درک کند، والانتین با همهٔ صدا، با تمام‌وجود و با همهٔ روح خود به این بیان بی‌حرف که برای دیگران غیرقابل درک بود جواب می‌داد. چنانکه مکالماتی زنده در میان دختر جوان با این سفال تقریباً خاک شده که هنوز انسان بود برقرار می‌شد. انسانی که ارادهٔ نیرومند به اطاعت واداشتن را از دست داده بود.

والانتین مشکل عجیبی را که درک افکار پیرمرد بود حل کرده بود تا به پدربزرگ امکان دهد که منظورش را به نوه‌اش بفهماند. به کمک این مطالعه کمتر اتّفاق می‌افتاد که آن روح زنده به نیازهای این جسد بی‌حس واقف نشود.

مستخدم پیر، چون از بیست و پنج سال پیش چنانکه گفتیم به اربابش خدمت می‌کرد، عادت ارباب را چنان می‌شناخت، که کمتر اتّفاق می‌افتاد نوارسیه چیزی از او بخواهد و او درک نکند.

ویلفور هم نیازی به کمک هیچ یک از آن دو نداشت تا مکالمهٔ عجیبی را که به خاطر آن نزد نوارسیه آمده بود آغاز کند. خود او چنانکه گفتیم الفبای پیرمرد را می‌شناخت و اگر زیاد از آن استفاده نمی‌کرد، به علّت بی‌تفاوتی بود. پس والانتین را گذاشت تا به باغ برود، باروا را دور کرد، سپس در سمت راست پیرمرد نشست، در حالی که مادام دو ویلفور در سمت چپ او می‌نشست. ویلفور گفت:

ــ آقا، تعجّب نکنید که والانتین با ما نیست و من باروا را هم از اینجا دور کردم. زیرا صحبت‌هایی که ما می‌رویم تا با هم داشته باشیم، حرف‌هایی است که نمی‌بایست در حضور دختری جوان، یا یک مستخدم بیان شود. مادام دو ویلفور و من باید مطالبی را با شما در میان بگذاریم.

چهرهٔ نوارسیه نفوذناپذیر باقی ماند، در حالی‌که بعکس نگاه ویلفور گویی می‌خواست

تا اعماق قلب پیرمرد نفوذ کند. دادستان با لحنی سرد که نشان می‌داد هرگز هیچ مخالفتی را نمی‌پذیرد ادامه داد:

ــ مادام دوویلفور و من اطمینان داریم که این گفتگو مورد قبول شما خواهد بود.

نگاه پیرمرد به بی‌تفاوت بودن ادامه داد. ویلفور گفت:

ــ ما می‌خواهیم والانتین را شوهر دهیم.

چهرهٔ پیرمرد همچون موم سرد باقی ماند. ویلفور ادامه داد:

ــ این ازدواج سه ماه دیگر صورت خواهد گرفت.

چشمان پیرمرد همچنان بی‌حالت ماند. مادام‌دوویلفور به نوبهٔ خود رشتهٔ سخن را به دست گرفت و با عجله اضافه کرد:

ــ ما فکر کردیم این خبر مورد توجّه شما خواهد بود آقا. چون به نظر می‌رسد که شما علاقهٔ زیادی به والانتین دارید. پس ما فقط می‌بایست نام مرد جوانی راکه برای او در نظر گرفته شده است به شما بگوییم. او یکی از شریف‌ترین جوانانی است که والانتین می‌تواند به عنوان شوهر انتخاب کند: ثروتمند است، نامی مشهور دارد و رفتارش خوشبختی کامل والانتین را تضمین می‌کند. از طرفی، نام او نباید برای شما ناشناخته باشد: او آقای فرانز دوکسنل، بارون دپینای است.

ویلفور در طول سخنان همسرش، نگاهی دقیق‌تر از همیشه به چهرهٔ پیرمرد دوخته بود. هنگامی که مادام دوویلفور نام فرانز را ذکر کرد، چشم نوارسیه که پسرش آن را خوب می‌شناخت لرزید، پلک‌هایش همان گونه از هم گشوده شد که لب‌ها برای گذشتن کلام باز می‌شود، و برقی از میان آن گذشت.

دادستان که رابطهٔ قدیمی موجود میان پدرش و پدر فرانز را می‌دانست، این شعله و این هیجان را درک کرد، ولی آن را ندیده گرفت و گفت:

ــ آقا شما خوب درک می‌کنید که والانتین نزدیک است به نوزده‌سالگی برسد و باید بالاخره سر و سامان بگیرد. به هر حال ما در مذاکرات شما را از یاد نبرده‌ایم و پیشاپیش اطمینان یافته‌ایم

که شوهر والانتین، اگرچه نزد ما زندگی نخواهد کرد، زیرا ما مزاحم یک خانوادهٔ جوان خواهیم بود، ولی شما که بخصوص مورد علاقهٔ والانتین هستید، و به نظر می‌رسد که شما هم به او علاقه دارید، نزد آنها زندگی خواهید کرد. بنابراین شما هیچ یک از برنامه‌هاتان را تغییر نخواهید داد، فقط به جای یک فرزند، دو فرزند خواهید داشت که مراقبتان باشند.

برق چشم نوارسیه به رنگ خون درآمد. به‌طور قطع چیزی هولناک در روح او

می‌گذشت، مسلّماً فریاد درد و خشم تا گلوی او بالا آمده بود و چون نمی‌توانست بیرون بیاید، او را خفه می‌کرد، چون چهره‌اش ارغوانی و لب‌هایش کبود شد.

ویلفور به سادگی پنجره را باز کرد و گفت:

ــ این اتاق خیلی گرم است. حرارت آقای نوارسیه را ناراحت می‌کند.

سپس به طرف پیرمرد بازگشت، امّا دیگر ننشست. مادام‌دوویلفور اضافه کرد:

ــ این ازدواج خوش‌آیند آقای دپینای و خانوادهٔ اوست. از طرفی، خانوادهٔ او فقط از یک عمو و یک عمّه تشکیل می‌شود، زیرا مادرش به هنگام ولادت او مرده است، پدرش در سال ۱۸۱۵، یعنی زمانی که او کودکی دو ساله بوده است، به قتل رسیده است. بنابراین همه کار فقط بستگی به ارادهٔ خود او دارد.

ویلفور دنبالهٔ حرف را گرفت و گفت:

ــ قتلی اسرارآمیز که اجراکنندگان آن ناشناخته ماندند، هرچند سوء ظن بر خیلی از افراد فرود آمد، بی‌آنکه آنها را واقعاً بکوبد.

نوارسیه چنان خشمی به کار برد که لب‌هایش، گویی برای یک لبخند تلخ به هم فشرده شد. ویلفور ادامه داد:

ــ بنابراین، گناهکاران واقعی، آنها که می‌دانند مرتکب این جنایت شده‌اند، آنها که عدالت انسانی در زمان حیات می‌تواند دامنشان را بگیرد و عدالت خدایی پس از مرگ، اگر به جای ما باشند و دختری داشته باشند که به آقای فرانز دپینای بدهند تا ظواهر سوءظن را از میان بردارند، خیلی خوشحال می‌شوند.

نوارسیه با به کار بردن نیرویی که از این جسم خرد شده انتظار نمی‌رفت، آرامش خود را بازیافت، با نگاه به ویلفور جواب داد: «بله. می‌فهمم چه می‌گویی.»

این نگاه در عین حال تحقیر عمیق و خشم هوشیارانهٔ او را بیان می‌کرد.

ویلفور در این نگاه آنچه را لازم بود خواند و با حرکت مختصر شانه به آن جواب داد. سپس به همسرش اشاره کرد که برخیزد. مادام دوویلفور گفت:

ــ آقا، احترامات ما را بپذیرید. آیا مایل هستید ادوارد بیاید و ارادت خود را به شما تقدیم کند؟

قرار بر این بود که پیرمرد موافقت خود را با بستن چشم‌ها بیان کند، ردکردن را با چندین بار به هم زدن پلک‌ها؛ وقتی می‌خواهد تمایلی را بیان کند نگاهش را به سوی آسمان بالا ببرد، اگر والانتین را می‌خواهد چشم راستش را ببندد، اگر باروا را طلب می‌کند چشم چپ را.

با پیشنهاد مادام دوویلفور نوارسیه چندین بار به سرعت پلک‌هایش را به هم زد.

مادام دوویلفور در برابر ردکردنی چنین آشکار لب‌هایش را گزید و گفت:
ـ می‌خواهید والانتین را برایتان بفرستم؟
پیردمرد با بستن چشم‌ها به سرعت «آری» گفت.
آقا و خانم‌دوویلفور سلام دادند و بیرون رفتند. دستور دادند والانتین که قبلاً به او گفته شده بود در تمام روز کاری نزد آقای نوارسیه ندارد، احضار شود.
والانتین، سرخ شده از هیجان، وارد اتاق پیرمرد شد. یک نگاه برایش کافی بود تا بداند که پدربزرگش تا چه حدّ رنج می‌کشد، و چقدر حرف دارد که به او بگوید. فریاد کشید:
ـ آه، پدر خوبم، چه اتّفاقی افتاده است؟ اوقاتت را تلخ کرده‌اند، این‌طور نیست؟ تو خشمگین هستی؟
نگاه پیرمرد اشاره کرد:
ـ آری.
ـ نسبت به کی؟ پدرم؟ «نه» مادام‌دوویلفور؟ «نه» نسبت به من؟ «آری»
والانتین حیرت زده پرسید:
«نسبت به من؟»
پیرمرد علامت را تکرار کرد.
ـ پدر عزیزم، من به تو چه کرده‌ام؟
والانتین چون جوابی ندید ادامه داد:
ـ من تمام روز تو را ندیده‌ام، پس گزارشی از من به تو داده‌اند؟
نگاه پیرمرد به سرعت «آری» گفت.
ـ خدای من. کی؟ پدر خوبم، آه، آقا و خانم‌دوویلفور از اینجا بیرون رفتند. این‌طور نیست؟
ـ بله.
ـ و آنها هستند که چیزی گفته‌اند که تو را خشمگین کرده است؟ چی گفته‌اند؟ می‌خواهی بروم از آنها بپرسم تا بتوانم از تو عذرخواهی کنم؟
نگاه گفت:
ـ نه. نه.
ـ تو مرا به وحشت می‌اندازی. آنها چه گفته‌اند؟ خدایا!
والانتین در اندیشه فرو رفت. سپس به پیرمرد نزدیک شد، صدایش را آهسته کرد و گفت:
ـ فهمیدم. شاید آنها راجع به ازدواج من حرفی زده‌اند؟

نگاه خشمگین بیان کرد: «آری»

ـ پس تو از سکوت من خشمگینی؟ ولی آنها به من سفارش کرده بودند که به تو حرفی نزنم. تازه به خود من هم چیزی نگفته بودند و من به نحوی با کنجکاوی این راز را کشف کردم. برای همین بود که با تو سکوت کردم. پدربزرگ، مرا ببخش.

نگاه که به حالت خیرگی بازگشته بود، به نظر می‌رسید که می‌گوید:

ـ تنها سکوت تو نیست که مرا خشمگین می‌کند.

دختر جوان پرسید: «پس چیست؟ شاید تصوّر می‌کنی که من تو را ترک می‌کنم و ازدواج موجب می‌شود فراموشت کنم؟

پیرمرد علامت نفی نشان داد. والانتین پرسید:

ـ آنها به تو گفته‌اند که آقای اپینای موافقت کرده است که ما با هم زندگی کنیم؟

ـ بله.

ـ پس از چی خشمگین هستی؟

نگاه پیرمرد حالتی از مهر را منعکس کرد.

والانتین گفت: «می‌فهمم. تو مرا دوست داری و از آن می‌ترسی که بدبخت شوم.»

پیرمرد علامت داد: «بله.»

ـ تو آقای اپینای را دوست نداری؟

چشمان نوارسیه سه چهار بار تکرار کرد: «نه، نه، نه.»

والانتین در برابر نوارسیه زانو زد، دست‌هایش را به گردن او حلقه کرد و گفت:

ـ پس گوش کن. من بسیار غمگینم، زیرا من هم آقای اپینای را دوست ندارم.

برقی از شادی در چشمان پدربزرگ درخشید. والانتین ادامه داد:

ـ به یاد داری که من می‌خواستم به صومعه بروم، و تو از این بابت بسیار خشمگین شدی؟

قطره‌ای اشک پلک‌های خشک پیرمرد را مرطوب کرد. والانتین اضافه کرد: «برای فرار از این ازدواج بود که مرا از زندگی ناامید می‌کند.»

نوارسیه به نفس تنگی افتاد. والانتین پرسید:

«پس این ازدواج است که موجب اندوه تو می‌شود پدر خوبم. خدای من، اگر تو می‌توانستی به من کمک کنی، اگر ما دو نفر به کم هم می‌توانستیم این طرح را به هم بزنیم! امّا تو در برابر آنها نیرویی نداری. تو که فکرت این چنین زنده است و اراده‌ات نیرومند، هنگامی که مبارزه لازم باشد به قدر من و شاید بیش از من ضعیفی! افسوس، تو

در روزهای قدرت و سلامتی می‌توانستی حامی من باشی، ولی امروز فقط می‌توانی مرا درک کنی، مثل من خوشحال یا غمگین باشی. این آخرین سعادتی است که خداوند برای من باقی گذاشته است.»

با شنیدن این سخنان چنان حالتی از مکر شدید در نگاه نوارسیه درخشید که دختر جوان این کلمات را به وضوح در آن خواند: «تو اشتباه می‌کنی. من هنوز هم خیلی کارها می‌توانم انجام دهم.»

والانتین پرسید:

ـ پدر عزیزم. تو می‌توانی برای من کاری انجام دهی؟

ـ بله.

نوارسیه نگاهش را به سوی آسمان بالا برد. این علامتی بود میان او و والانتین، هنگامی که پیرمرد تمایل به چیزی داشت. دختر جوان پرسید:

«چه می‌خواهی پدر عزیزم؟»

سپس لحظه‌ای در فکر خود به جستجو پرداخت. افکار خود را به تدریج که به مغزش خطور می‌کرد، با صدای بلند می‌گفت و پیرمرد به همهٔ گفته‌های او علامت نفی می‌داد. والانتین گفت که فکرم درست کار نمی‌کند برویم سراغ وسایل کشف. آنگاه حروف الفبا را از A تا N ادامه داد، و در این حال لبخندش از نگاه پیرمرد سؤال می‌کرد. با حرف N نوارسیه اشارهٔ مثبت کرد. والانتین گفت:

ـ آه، آنچه شما می‌خواهید با حرف N شروع می‌شود؟ پس خوب، ببینم از N چه می‌خواهیم. Na، Ni، No.

پیرمرد اشاره کرد: «آری، آری.»

والانتین کتاب لغت را آورد، روی میز جلو نوارسیه گذاشت آن را در صفحهٔ No باز کرد و چون نگاه پیرمرد روی صفحهٔ کتاب خیره شد، او انگشتش را با سرعت از پایین به بالا به حرکت آورد.

این تمرین از شش سال پیش که نوارسیه به این حالت رقّت‌بار درآمده بود شروع شده و چنان عمل کرد را برای والانتین آسان کرده بود که او می‌توانست بلافاصله همهٔ نیازهای پیرمرد را دریابد، چنانکه گویی خود نوارسیه است که در کتاب لغت جستجو می‌کند. با رسیدن به کلمهٔ «نوتر»[1] نوارسیه اشارهٔ مثبت کرد. والانتین گفت: «نوتر؟ تو یک نوتر

۱ـ Notaire، سردفتر اسناد رسمی.

می‌خواهی پدر جان؟»

پیرمرد اشارهٔ مثبت کرد.

ــ پس باید دنبال سردفتر بفرستیم؟

ــ بله.

ــ پدرم هم باید بداند؟

ــ بله.

ــ برای رسیدن سر دفتر عجله داری؟

ــ بله.

ــ همین الآن باید دنبال او بفرستیم؟ همین را می‌خواهی؟

ــ بله.

والانتین به جانب زنگ دوید و از مستخدمی خواست که آقای دو ویلفور را نزد پدربزرگش بیاورد. سپس از پدربزرگش پرسید: «آیا حالا راضی هستی؟ می‌دانم. امّا یافتن آن آسان نبود.»

دختر جوان به نوارسیه چنان لبخند می‌زد که به یک کودک می‌زنند. آقای دوویلفور همراه باروا وارد شد و از مرد افلیج پرسید:

ــ چه می‌خواهید آقا.

والانتین گفت:

ــ پدربزرگ یک سردفتر می‌خواهد.

دوویلفور با شنیدن این تقاضای عجیب و خصوصاً غیرمنتظره نگاهی با مرد افلیج ردّ و بدل کرد. پیرمرد با تصمیمی جدّی اشارهٔ مثبت کرد. او با کمک والانتین و مستخدم پیر که حالا می‌دانستند او چه می‌خواهد می‌توانست مبارزه را ادامه دهد. ویلفور تکرار کرد:

ــ شما سردفتر می‌خواهید؟

ــ بله.

ــ برای اینکه چه کاری انجام دهد؟

نوارسیه جوابی نداد. ویلفور پرسید:

ــ شما چه نیازی به سردفتر دارید؟

نگاه مرد افلیج همچنان بی‌حرکت ماند. این سکوت می‌گفت: «من در اراده‌ام باقی هستم.»

ویلفور گفت:

ــ برای اینکه بازی بدی سر ما درآورید؟ آیا لازم است؟

باروا که مانند همهٔ مستخدمین پیر آمادهٔ تأکید بود گفت:

ــ ولی بالاخره اگر آقا سردفتر می‌خواهند، معلوم می‌شود که به او نیاز دارند. پس من دنبال سردفتر می‌روم.

باروا برای خود اربابی جز نوارسیه نمی‌شناخت، و هرگز نمی‌پذیرفت که ارادهٔ او مورد تعرّض قرار گیرد.

پیرمرد با بستن چشم و نگاهی مبارزه‌جو گفت:

ــ بله. من سردفتر می‌خواهم و کسی حقّ ندارد آنچه را من می‌خواهم رد کند.

ویلفور گفت:

ــ بسیار خوب. حالا که شما سردفتر می‌خواهید برایتان می‌آورند. ولی من باید از او عذرخواهی کنم، چون صحنه‌ای مسخره خواهد بود.

باروا گفت:

ــ اشکال ندارد. من دنبال سر دفتر می‌روم.

خدمتگزار پیر با حالت غلبه بیرون رفت.

۵۹
وصیّت‌نامه

در لحظه‌ای که باروا بیرون می‌رفت، نوارسیه والانتین را با نگاهی مکرآمیز که بسیار چیزها را بیان می‌داشت نگریست. دختر جوان این نگاه را درک کرد، همچنین دوویلفور که ابروهایش به هم پیوست؛ یک صندلی پیش کشید و در اتاق مرد افلیج به انتظار نشست.

نوارسیه با بی‌تفاوتی کامل پسرش را نگریست، امّا از گوشهٔ چشم به والانتین دستور داده بود که نگران نباشد و در اتاق باقی بماند.

سه ربع ساعت بعد مستخدم و سردفتر وارد شدند.

ویلفور پس از تعارفات اولیّه گفت: «آقا، شما به وسیلهٔ آقای نوارسیه دو ویلفور احضار شده‌اید. یک فلج عمومی اعضا، قدرت حرکت و مکالمه را از ایشان سلب کرده است و فقط ما با زحمت زیاد موفّق می‌شویم قدری از افکار او را درک کنیم.»

نوارسیه با حرکت چشم والانتین را پیش خواند. این دعوت چنان تحکّم‌آمیز و جدّی بود که والانتین بلافاصله پیش آمد و گفت:

«آقا، من همهٔ آنچه را پدربزرگم می‌گوید درک می‌کنم.»

باروا اضافه کرد:

ــ درست است آقا. کاملاً همه چیز. همان‌طور که در راه به شما گفتم.

سردفتر در حالی که به‌دوویلفور و والانتین خطاب می‌کرد گفت:

ــ آقا، و شما مادموازل، اجازه بدهید در اینجا مسأله‌ای مطرح است: یک مسئول مسائل عمومی نمی‌تواند بدون به عهده گرفتن مسئولیّتی دقیق، بدون احتیاط رفتار کند. نخستین الزام برای اینکه عملی ارزش قانونی داشته باشد این است که سر دفتر دربارهٔ وفاداری نسبت به ارادهٔ کسی که آن را بیان می‌کند مطمئن باشد. ولی من شخصاً نمی‌توانم از قبول یا عدم قبول انسانی که نمی‌تواند حرف بزند مطمئن باشم و چون موضوع مورد تمایل یا نفرت او، به علّت بی‌حرفی او نمی‌تواند به من ثابت شود، کار من بیهوده و خلاف قانون است.

سر دفتر قدمی به جانب در برداشت، لبخندی نامحسوس حاکی از غلبه بر لب‌های دادستان نقش بست. از سویی، نوارسیه با چنان حالت دردناکی والانتین را نگریست که والانتین راه را بر سردفتر بست و گفت:

«آقا، زبانی که من با پدربزرگم حرف می‌زنم زبانی است که به آسانی می‌شود درک کرد. همان‌طور که من آن را می‌فهمم می‌توانم در چند دقیقه شما را قادر به درک آن کنم. چه چیزی برای شما لازم است تا به تقوای وجدانی‌تان لطمه وارد نشود؟

ــ آنچه برای من لازم است این است که کارم با ارزش باشد، یعنی اطمینان به قبول یا ردّ آن از سوی مشتری داشته باشم. انسان می‌تواند از جهت جسمی بیمار باشد، ولی از جهت روانی حتماً باید سالم باشد.

ــ آقا، شما با دو علامت ساده می‌توانید این اطمینان را به دست آورید که پدربزرگم از هوشیاری کامل بهره‌مند است. آقای نوارسیه که حرف نمی‌تواند بزند، حرکت نمی‌تواند بکند، وقتی می‌خواهد بگوید «بله» چشمش را می‌بندد و وقتی می‌خواهد بگوید «نه» چندین بار چشم‌هایش را به هم می‌زند. حالا شما به قدر کافی می‌دانید که بتوانید با آقای نوارسیه صحبت کنید. امتحان کنید.

نگاهی که نوارسیه به والانتین افکند چنان حاکی از محبّت و سپاسگزاری بود که سردفتر شخصاً آن را درک کرد و پرسید:

ــ آقا، شما آنچه را نوه‌تان گفت شنیدید؟

نوارسیه چشم‌هایش را به آرامی بست و پس از چندین لحظه آن‌ها راگشود.

ــ شما آنچه را او گفت تأیید می‌کنید؟ علائمی که او گفت درست همان‌هاست که شما به کمک آن افکارتان را بیان می‌کنید؟

پیرمرد تصدیق کرد.

ــ آیا شما مرا احضار کردید؟

ــ بله.

ــ برای آنکه وصیّت‌نامه‌تان را تنظیم کنید؟

ــ بله.

ــ شما نمی‌خواهید که من بدون تنظیم وصیّت‌نامه‌تان از اینجا بروم؟

مرد افلیج چندین بار پلک‌هایش را به هم زد. دختر جوان پرسید:

ــ خوب، حالا می‌فهمید و وجدانتان راحت است؟

پیش از آنکه سر دفتر بتواند جواب بدهد، ویلفور او را به کناری کشید و آهسته گفت:

«آقا، شما تصوّر می‌کنید انسان پس از تحمّل چنین ضربهٔ وحشتناکی که به آقای نوارسیه وارد شده است، می‌تواند از لحاظ روحی سالم مانده باشد؟

ــ این مسأله‌ای نیست که مرا نگران کند. من فقط از خودم می‌پرسم که چطور می‌توانم افکار او را حدس بزنم و از او بخواهم که جواب بدهد.

ویلفور گفت:

ــ می‌بینید که غیرممکن است.

والانتین و پیرمرد این سخنان را می‌شنیدند. نوارسیه نگاهش را چنان خیره و جدّی به روی والانتین دوخت که اثبات می‌کرد این نگاه جوابی فوری رادستور می‌دهد. والانتین به سرِ دفتر گفت:

ــ آقا، از این بابت هیچ نگران نباشید. هر قدر این مسأله به نظر شما مشکل بیاید، من برایتان آشکار می‌کنم. به طریقی که هر نوع شکّی از میان برداشته شود. مدّت شش سال است که من در کنار آقای نوارسیه هستم و خودش به شما خواهد گفت که آیا یک بار شده است که او نتوانسته باشد امیالش را به من بفهماند؟

پیرمرد اشاره کرد که «نه».

سردفتر گفت:

ــ پس کوشش کنیم. آیا شما مادموازل را به عنوان بیان‌کنندهٔ افکارتان می‌پذیرید؟

مرد افلیج اشاره کرد که: «بله».

ــ بسیار خوب آقا. شما از من چه می‌خواهید و عملی که می‌خواهید انجام دهید چیست؟

والانتین همه حروف الفبا را به ترتیب ذکر کرد. وقتی که به حرف T رسید، نگاه فصیح نوارسیه متوقّف ماند. سردفتر گفت:

ــ آقا با حرف T کار دارد. کاملاً واضح است.

والانتین گفت:

ــ صبر کنید.

سپس رو به جانب پدربزرگش کرد و گفت: Ta، Te...

پیرمرد او را با حرف صدادار دوّم متوقّف کرد. آنوقت والانتین کتاب لغت را برداشت، زیر نگاه دقیق سر دفتر به ورق زدن کتاب پرداخت، انگشت متوقّف شدهٔ او به اشارهٔ پیرمرد کلمهٔ Testament[1] را نشان می‌داد. سر دفتر فریاد کشید:

۱- Testament، وصیت‌نامه.

ـ وصیّت‌نامه. واضح است. آقا می‌خواهند وصیّت کنند. نوارسیه اشارهٔ «آری» را تکرار کرد.

سردفتر به‌دوویلفور که حیرت‌زده مانده بود گفت:

ـ قبول کنید که کاری جالب توجّه است.

ویلفور جواب داد:

ـ همین‌طور است، و شاید خود وصیّت‌نامه جالب توجّه‌تر از این کار باشد. من تصوّر نمی‌کنم موّاد قانون بدون الهام هوشیارانهٔ دخترم روی کاغذ بیاید، و چون ممکن است این وصیّت‌نامه زیاده از حدّ به نفع والانتین باشد، او مفسّر شایسته‌ای برای ارادهٔ آقای نوارسیه دوویلفور نخواهد بود.

مرد افلیج با اشارهٔ چشم گفت: «نه، نه»

دوویلفور پرسید:

ـ چطور؟ والانتین در وصیّت‌نامهٔ شما ذینفع نیست؟

ـ نه.

سردفتر که از این آزمایش به وجد آمده بود و به خود وعده می‌داد که این جریان تماشایی را جزء به جزء برای همه تعریف کند گفت:

ـ آقا. حالا دیگر چیزی آسان‌تر از این به نظر نمی‌رسد. آنچه را من لحظه‌ای پیش غیرممکن تصوّر می‌کردم خیلی ساده است و این وصیّت‌نامه وصیّت‌نامه‌ای عادی و قانونی می‌شود، به شرط آنکه در برابر هفت نفر شاهد خوانده شود، در حضور آنها مورد تأیید قرار گیرد و به وسیلهٔ سردفتر مهر و موم شود. فقط تنظیم آن زمان بیشتری می‌گیرد. اوّل فرمول‌های خاصّ است که همیشه به همان صورت است، ولی جزئیّات برحسب وضع کارهای وصیّت‌کننده تهیّه می‌شود. امّا از طرفی، برای اینکه این وصیّت‌نامه نتواند مورد اعتراض قرار گیرد، ما اصالت آن را کامل می‌کنیم. یکی از همکارانم عنوان دستیار مرا خواهد داشت و برخلاف معمول در انشای آن شرکت خواهد کرد.

سردفتر سپس رو به پیرمرد کرد و پرسید:

ـ آقا، آیا شما به این وضع رضایت دارید؟

نوارسیه که آشکارا از اینکه منظورش را درک کرده بودند شادمان بود جواب «آری» داد.

ویلفور از خود می‌پرسید که پدرش چه می‌خواهد بکند. پس خواست کسی را به دنبال سردفتری دیگر بفرستد، امّا باروا که همه چیز را شنیده و تمایل اربابش را دانسته بود، خود به دنبال سردفتر دیگر رفته بود.

آنگاه دادستان به دنبال همسرش فرستاد که به نزد آقای نوارسیه بیاید. پس از یک ربع ساعت، همه در اتاق مرد افلیج جمع شده بودند، سردفتر دوّم هم رسیده بود.

دو نفر صاحب منصب وزارتی در چند جمله با هم توافق کردند. فورمول وصیّت‌نامه‌ای معمولی را برای نوارسیه خواندند. سپس برای تجسّس در هوشیاری وصیّت‌کننده سر دفتر اوّل رو به او کرد و پرسید:

ــ آقا می‌دانند که وقتی وصیّت می‌کنند برای نفع رساندن به کسی است؟

نوارسیه تصدیق کرد:

ــ بله.

ــ آیا شما از مقدار ثروت خود اطّلاع دارید؟

ــ بله.

ــ من حالا چند عدد را به شما می‌گویم و به تدریج بالا می‌روم. وقتی به مبلغی رسیدم که شما ثروت خود را با آن تخمین می‌زنید، به من بگویید.

ــ بله.

ــ در این سؤال و جواب حالتی شکوهمند وجود داشت. شاید هرگز مبارزهٔ میان هوشیاری علیه مادیّات تا این حدّ آشکار نبوده است، و اگر هم این وضع تا آن حدّ که گفتیم شکوهمند نبود، لااقّل نمایشی عجیب بود.

همه به دور پیرمرد دایره زده بودند. سردفتر دوّم سر یک میز نشسته و آمادهٔ نوشتن بود. سردفتر اوّل در برابر نوارسیه ایستاده بود و از او پرسش می‌کرد.

ــ ثروت شما از سیصد هزار فرانک بیشتر است؟

ــ بله.

ــ چهارصد هزار؟

ــ بله.

ــ پانصد هزار؟

ــ بله.

ششصد هزار؟ هفتصد هزار؟ هشتصد هزار؟ نهصد هزار؟

پیرمرد اشاره به توقّف کرد.

ــ شما نهصد هزار فرانک ثروت دارید؟

ــ بله.

ــ ساختمان است؟

ـ نه.

ـ سرمایه گذاری بهره‌دار است؟

ـ بله.

ـ سند ثبت این سرمایه نزد شماست؟

نگاه پیرمرد به باروا، مستخدم پیر، او را واداشت که از اتاق بیرون برود. لحظه‌ای بعد باروا در حالی‌که صندوقچه‌ای در دست داشت وارد شد. سر دفتر پرسید:

ـ آیا اجازه می‌دهید در صندوق را باز کنیم؟

نوارسیه اشارهٔ «آری» کرد.

در جعبه راگشودند و سند ثبت نهصدهزار فرانک را در کتابی که داخل آن بود یافتند.

سردفتر اوّل سهام را یک به یک به همکارش داد، همان‌طور که نوارسیه گفته بود حساب درست بود.

سردفتر گفت:

ـ حساب کاملاً درست است و نشان می‌دهد که هوشیاری به نحو غیرقابل انکار وجود دارد.

سپس رو به جانب مرد افلیج کرد و گفت:

ـ پس شما نهصد هزار فرانک سرمایه دارید که با وضع سرمایه گزاری شده می‌بایست سالیانه چهل هزار لیور عایدی به شما بدهد؟

ـ بله.

مادام‌دوویلفور گفت:

ـ شکّی وجود ندارد که آقای نوارسیه فقط نوه‌اش مادموازل والانتین دوویلفور را دوست دارد. اوست که شش سال است از پدربزرگش مراقبت می‌کند و توانسته است با مواظبت‌های دائمیش محبّت و حتّی سپاسگزاری او را نسبت به خود جلب کند. پس عادلانه است که پاداش فداکاریهایش را دریافت دارد.

چشم نوارسیه شعله‌ای را منعکس کرد، چنانکه می‌خواست بگوید فریب این رضایت دروغین رانمی‌خورد. سر دفتر که تصوّر کرد در این صورت کاری ندارد جز اینکه بخشش را ثبت کند، و با این حال مایل بود رضایت ویلفور را هم به دست آورد و این رضایت را به همهٔ گواهان این صحنهٔ عجیب بشناساند پرسید:

ـ پس شما این نهصد هزار فرانک را به مادموازل والانتین می‌بخشید؟

والانتین قدمی عقب رفته و با چشم به زمین دوخته می‌گریست.

پیرمرد لحظه‌ای او را با حالتی از مهر عمیق نگریست، سپس نگاهش را به جانب سردفتر گرداند و چشمانش را به نحوی کاملاً معنی‌دار چندین بار به هم زد. سردفتر گفت:

ــ چطور؟ شما مادموازل والانتین را وارث قانونی خود قرار نمی‌دهید؟

نوارسیه اشاره کرد که «نه.»

سردفتر حیرت‌زده فریاد کشید:

«آیا اشتباه نمی‌کنید؟ می‌گویید «نه؟»

اشاره تکرار شد: «نه. نه.»

والانتین متحیّر، نه از بی‌میراثی خود، بلکه از برانگیختن احساسی که موجب آن شده است، سر برداشت. امّانوارسیه با چنان مهر عمیقی به او نگاه می‌کرد که والانتین فریاد زد:

ــ آه، پدر خوبم. می‌دانم که شما فقط داریی‌تان را از من می‌گیرید، ولی قلبتان را همیشه برای من باقی می‌گذارید.

چشمان مرد افلیج با حالتی بسته شد که والانتین نمی‌توانست اشتباه کند. او می‌گفت: «بله. قطعاً.»

دختر جوان زمزمه کرد:

ــ سپاسگزارم.

این ردکردن امیدی غیرمنتظره در دل مادام دوویلفور به‌وجود آورد. به پیرمرد نزدیک شد و با مهربانی پرسید: «در این صورت شما ثروتتان را برای نوهٔ دیگرتان ادوارد می‌گذارید؟ آقای نوارسیهٔ عزیز؟»

به هم زدن پلک‌ها وحشتناک بود و تقریباً حالت کینه داشت. سردفتر گفت:

«نه؟ در این صورت به پسرتان که اینجا حاضر است وامی‌گذارید؟»

ــ نه.

دو سردفتر با حیرت به هم نگاه کردند. ویلفور و همسرش احساس می‌کردند که سرخ می‌شوند، یکی از کینه و دیگری از خشم. والانتین پرسید:

ــ پدربزرگ، مگر ما به شما چه بدی کرده‌ایم؟ شما دیگر ما را دوست ندارید؟

نگاه پیرمرد بلافاصله از روی پسر و عروسش گذشت و با حالتی از مهر عمیق بر روی والانتین ثابت ماند. والانتین گفت:

ــ در این صورت، اگر مرا دوست داری کاری کن که علاقه‌ات با رفتارت موافق باشد. پدر جان، تو مرا می‌شناسی و می‌دانی که هرگز به مال تو چشم نداشته‌ام، و چنانکه می‌دانی من از طرف مادرم ثروتمندم. حتّی زیادی ثروتمندم. پس توضیح بده.

نوارسیه نگاه سوزان خود را به روی دست‌های والانتین خیره کرد. والانتین پرسید:
ـ دست‌های من؟
ـ بله.
همهٔ حاضران تکرار کردند:
ـ دست‌های او.
ویلفور گفت:
ـ آقایان، می‌بینید که کوشش بی‌فایده است. پدرم دیوانه است.
والانتین ناگهان فریاد زد:
ـ آه، می‌فهمم. ازدواج من؟ این‌طور نیست؟
مرد افلیج سه بار اشاره کرد:
ـ بله، بله، بله.
و هربار که چشم‌هایش را می‌گشود برقی از آن بیرون می‌جست.
ـ تو به خاطر ازدواج من از ما ناراضی هستی؟
ـ بله.
ویلفور گفت:
ـ این حرف ابلهانه است.
سردفتر گفت:
ـ ببخشید آقا. بعکس همهٔ اینها کاملاً منطقی است و مرا وامی‌دارد که به کارم ادامه دهم.
والانتین از نوارسیه پرسید:
ـ پدر جان، تو نمی‌خواهی که من با فرانز دپینای ازدواج کنم؟
چشمان پیرمرد بیان داشت: «نه، نمی‌خواهم.»
سردفتر پرسید:
ـ شما نوه‌تان را به خاطر اینکه ازدواجی خلاف میل شما می‌کند از ارثتان محروم می‌کنید؟
ـ بله.
ـ یعنی او بدون این ازدواج وارث شما خواهد بود؟
ـ بله.
سکوتی عمیق در اطراف پیرمرد به وجود آمد. دو سردفتر با هم مشورت می‌کردند.

والانتین با لبخندی حاکی از سپاسگزاری پدربزرگش را می‌نگریست، ویلفور لب‌های نازک خود را می‌گزید، مادام دوویلفور نمی‌توانست حالت شادی را که برخلاف میلش بر روی چهره‌اش ظاهر شده بود پنهان کند. بالاخره ویلفور اوّلین کسی بود که سکوت را شکست و گفت:

ــ گمان می‌کنم تنها داور این ازدواج من هستم که آن را مناسب می‌دانم و به نفع آن رأی می‌دهم. اختیار ازدواج دخترم با من است و من می‌خواهم که او با آقای فرانز دپینای وصلت کند. پس این ازدواج قطعی است.

والانتین اشک‌ریزان روی یک مبل نشست. سردفتر به پیرمرد خطاب کرد و گفت:

ــ آقا، شما، در صورتیکه مادموازل والانتین با آقای فرانز ازدواج کنند، قصد دارید با ثروتتان چه کنید؟

پیرمرد بی حرکت باقی ماند.

ــ خیال دارید آن را به کسی دیگری بدهید؟

ــ بله.

ــ به یکی دیگر از افراد خانواده‌تان؟

ــ نه.

ــ به فقرا؟

ــ بله.

ــ ولی آقا، شما می‌دانید که قانون اجازه نمی‌دهد یکسره فرزندانتان را از ارث محروم کنید؟

ــ بله.

ــ پس شما فقط اختیار دارید آن سهمی را که قانون اجازه می‌دهد به فقرا بدهید.

نوارسیه بی‌حرکت باقی ماند.

ــ شما همچنان می‌خواهید اختیار همهٔ ثروتتان را داشته باشید؟

ــ بله.

ــ ولی پس از مرگ شما به وصیّت‌نامه اعتراض خواهد شد.

ــ نه.

ویلفور گفت:

ــ پدرم مرا می‌شناسد و می‌داند که اراده‌اش برای من محترم باقی می‌ماند. از طرفی می‌داند موقعیّت من طوری است که نمی‌توانم علیه فقرا مبارزه کنم.

نگاه نوارسیه حالت غلبه به خود گرفت. سر دفتر از ویلفور پرسید:
«شما چه تصمیمی دارید آقا؟»
ـ هیچ. این تصمیم در فکر پدرم گرفته شده است و من می‌دانم که او تصمیم خود را عوض نمی‌کند. پس من تسلیم می‌شوم. این نهصد هزار فرانک از خانواده بیرون می‌رود تا نوانخانه را غنی کند، امّا من تسلیم هوس یک پیرمرد نمی‌شوم و کارم را طبق وجدانم انجام می‌دهم.
ویلفور همراه همسرش از اتاق بیرون رفت و پدرش را گذاشت تا مطابق میل خود وصیّت کند.
وصیّت نامه همان روز تنظیم شد، به دنبال گواهان رفتند، وصیّت‌نامه خوانده و به وسیلهٔ پیرمرد تأیید شد در حضور گواهان بسته و نزد آقای دشان[1] سردفتر خانوادگی به امانت سپرده شد.

1- Dechant

۶۰
تلگراف

خانم و آقای دوویلفور چون به آپارتمان خودشان وارد شدند، دانستند که کنت دومونت کریستو به دیدارشان آمده است. کنت را وارد سالون کرده بودند و او آنجا در انتظارشان بود. مادام‌دوویلفور بیش از آن دچار هیجان بود که بلافاصله به سالون برود، و راه اتاق خوابش را پیش گرفت، در حالی که دادستان با اعتماد به نفس بیشتری که داشت مستقیم به سالون رفت.

آقای دوویلفور، با وجود تسلّطی که بر خود داشت نتوانست یکسره ابر کدورت را از پیشانی خود بزداید تا کنت که لبخندی شادمانه بر لب داشت حالت گرفته و رؤیایی او را درک نکند.

مونت‌کریستو پس از تبادل تعارفات اوّلیّه گفت:

«آه، آقا، شما را چه می‌شود؟ آیا من در زمانی رسیده‌ام که شما مشغول تنظیم اتّهامی بزرگ بودید؟»

ویلفور کوشید تا لبخند بزند و گفت:

ــ نه آقای کنت. در اینجا قربانی دیگری جز خود من وجود ندارد. این منم که در محاکمه مغلوب می‌شوم و اتّفاق، لجاجت، و جنون است که مرا مغلوب می‌کند.

مونت‌کریستو با توجّهی کاملاً تظاهری گفت:

ــ چه می‌خواهید بگویید؟ واقعاً بدبختی بزرگی برای شما پیش آمده است؟

ویلفور با آرامشی تلخ گفت:

ــ آقای کنت. مسأله ارزش صحبت کردن ندارد. چیزی نیست جز از دست دادن مقداری پول.

ــ از دست دادن مقداری پول در برابر ثروتی که شما دارید، و با روحیّهٔ فلسفی و والای شما چندان مهّم نیست.

ــ به همین دلیل خود مسألهٔ پول نیست که مرا نگران می‌کند، هرچند که نهصدهزار فرانک ارزش اسف خوردن را دارد. امّا من بخصوص از این بازی سرنوشت، از این اتّفاق

شوم رنج می‌برم. نمی‌دانم چه نامی به نیرویی بدهم که این ضربه را هدایت می‌کند و آن را بر من فرود می‌آورد، امیدهایم را به سعادت واژگون، و شاید آیندهٔ دخترم را به وسیلهٔ هوس‌بازی پیرمردی که به حالت کودکی برگشته است خراب می‌کند.

کنت با حیرت گفت:

ــ گفتید نهصد هزار فرانک؟ پس همان‌طور که گفتید واقعاً مبلغی قابل تأسّف است، حتّی برای یک فیلسوف. چه کسی مسبب چنین زیانی شده است؟

ــ پدرم که قبلاً درباره‌اش با شما گفتگو کردم.

ــ آقای نوارسیه؟ امّا به نظرم شما گفتید که او در فلج عمومی اعضاء به سر می‌برد و همهٔ حس‌های او از میان رفته است؟

ــ بله، همه حس‌های جسمی اش، زیرا او نمی‌تواند حرکت کند، نمی‌تواند حرف بزند. ولی با وجود همهٔ اینها فکر می‌کند، می‌خواهد، و چنانکه می‌بینید عمل می‌کند. من پنج دقیقه پیش او را ترک کردم، و او اکنون مشغول دیکته کردن وصیّت‌نامهٔ خودش به دو نفر سر دفتر است.

ــ پس حرف می‌زند؟

ــ نه. ولی منظور خودش را با کمک نگاه، با چشمانش که به حیات خود ادامه داده‌اند و چنانکه می‌بینید می‌توانند بکشند، می‌فهماند.

مادام‌دوویلفور که در این لحظه وارد سالون می‌شد گفت:

ــ دوست من، شاید شما در شرح وضعیّت مبالغه می‌کنید.

کنت در برابر مادام‌دوویلفور سر فرود آورد، و مادام‌دوویلفور هم با لبخندی مهرآمیز به کنت سلام داد. مونت کریستو پرسید:

«ولی آقای دوویلفور چه می‌گوید؟ چه ناسپاسی غیرقابل درکی از جانب آقای نوارسیه!...

دادستان شانه‌هایش را بالا برد و ادامه داد:

ــ غیرقابل درک درست کلمه‌ای به جاست. هوس یک پیرمرد.

ــ آیا وسیله‌ای وجود ندارد که او را از تصمیمش منصرف کنند؟

مادام‌دوویلفور گفت:

ــ چرا. حتّی بستگی به تمایل شوهرم دارد که این وصیّت‌نامه به جای زیان، به نفع والانتین تمام شود.

کنت که دید زن و شوهر شروع به سخن گفتن به‌طور معمّایی کرده‌اند، حالت بی‌قیدی

به خود گرفت و با توجّهی آشکار به ادوارد که داشت جوهر در ظرف آب پرنده‌ها می‌ریخت نگریست. ویلفور به همسرش جواب داد:

ــ عزیزم. می‌دانید که من چندان تمایل ندارم که به عنوان رئیس قوم شناخته شوم، و هرگز معتقد نبوده‌ام که سرنوشت دنیا به یک اشارهٔ من وابسته است. ولی مهّم این است که تصمیم‌های من در خانواده‌ام محترم شناخته شود، جنون یک پیرمرد و هوس یک کودک طرحی را که سال‌هاست من در مغز خود پرورده‌ام واژگون نکند. بارون دپینای دوست من بود، و وصلت ما با پسرش شایسته‌ترین وصلت است.

مادام‌دوویلفور گفت:

ــ شما تصوّر نمی‌کنید که والانتین با آقای نوارسیه موافق باشد؟... او همیشه با این ازدواج مخالف بوده است و من حیرت نمی‌کنم اگر همهٔ آنچه دیدیم و شنیدیم طرحی باشد که آنها با هم ریخته باشند.

ــ خانم، قبول کنید که کسی به سادگی از نهصد هزار فرانک ثروت نمی‌گذرد.

ــ والانتین از دنیا می‌گذرد، زیرا یک سال پیش می‌خواست وارد صومعه شود.

ــ مهّم نیست. به هر حال من می‌گویم که این ازدواج می‌بایست انجام پذیرد.

مادام‌دوویلفور حمله را به نحوی دیگر آغاز کرد و گفت:

ــ برخلاف میل پدرتان، بسیار مشکل است!

مونت کریستو تظاهر می‌کرد که اصلاً گوش نمی‌دهد، ولی یک کلمه از این مکالمه را از دست نمی‌داد. ویلفور ادامه داد:

ــ خانم، من می‌توانم بگویم که همیشه حرمت پدرم را نگه داشته‌ام، زیرا من علاوه بر احساسات طبیعی فرزندی، به برتری روحی او واقفم. یک پدر با دو عنوان برای ما مقدّس است: یکی به عنوان به‌وجود آورندهٔ ما، و دیگر به عنوان استاد ما. ولی امروز من از اینکه هوشیاری را در پیرمردی که بر روی خاطرهٔ کینه از پدر پسر را مورد تعقیب قرار می‌دهد بپذیرم امتناع دارم. برای من مسخره است که رفتارم را با هوس‌های او تطبیق دهم. همچنان حرمت زیاد برای آقای نوارسیه قایلم، پس بی‌آنکه شکایتی کنم مجازات مالی را که او بر من تحمیل می‌کند می‌پذیرم، امّا در اجرای اراده‌ام تغییرناپذیر می‌مانم. دنیا تصدیق خواهد کرد که عقل سلیم از کدام سمت بوده است. من دخترم را به عقد ازدواج بارون فرانز درمی‌آورم، زیرا این ازدواج به عقیدهٔ من مناسب و شرافتمندانه است، و بالاخره مایلم دخترم را به کسی شوهر دهم که مورد پسند من است.

کنت که ویلفور دائم با نگاه تصدیق او را طلب می‌کرد گفت:

ـ آه، آقای نوارسیه مادموازل والانتین را از ارث محروم می‌کند، زیرا او می‌رود تا با بارون فرانز دپینای ازدواج کند؟

ویلفور شانه‌هایش را بالا برد و گفت:

ـ بله آقا. دلیل او این است.

مادام‌دوویلفور اضافه کرد:

ـ لااقّل دلیل آشکارش این است.

ـ دلیل واقعی او این است خانم من پدرم را خوب می‌شناسم.

زن جوان جواب داد:

ـ آیا این مسأله قابل قبول است؟ من از شما می‌پرسم به چه علّت آقای نوارسیه از آقای دپینای بیش از دیگران نفرت دارد؟

کنت گفت:

ـ من آقای فرانز دپینای را می‌شناسم، پسر ژنرال دوکسنل است که به وسیلهٔ شارل دهم بارون دپینای شده بود. او به نظر من جوان شایسته‌ایست.

مادام‌دوویلفور گفت:

ـ به همین دلیل من یقین دارم که این یک بهانه است. پیران در مورد محبّت خود سختگیرند. آقای نوارسیه نمی‌خواهد که نوه‌اش شوهر کند.

مونت‌کریستو پرسید:

ـ آیا شما علّتی برای این کینه سراغ ندارید؟ شاید مخالفت او جنبهٔ سیاسی داشته باشد.

ویلفور گفت:

ـ در حقیقت پدر من و پدر اپینای در زمانی توفانی زیسته‌اند که من فقط آخرین روزهای آن را دیده‌ام.

مونت‌کریستو پرسید:

ـ آیا پدر شما از طرفداران بناپارت نبوده است؟ به نظرم می‌رسد که شما چیزی از این بابت به من گفتید.

ـ پدر من بیش از هر چیز یک ژاکوبن بوده است که به علّت هیجان زیاد از جادّهٔ احتیاط خارج شده است. لباس سناتوری که ناپلئون به شانهٔ او افکند کاری نکرد جز تغییر قیافهٔ مرد سابق، بی‌آنکه واقعاً او را عوض کند. پدرم وقتی که دسیسه می‌کرد به خاطر امپراتور نبود، بلکه علیه بوربون‌ها بود. زیرا پدرم همیشه این خاصیت هولناک را داشت

که هرگز به خاطر نظام خیالی مبارزه نکند، بلکه به خاطر آنچه امکان دارد بجنگد، و با موفّقیّت در ممکن‌ها فرضیّه‌های وحشت‌آور مونتاینارداها[1] را بکوبد، و هرگز در برابر هیچ چیز عقب‌نشینی نکند.

مونت کریستو گفت:

ـ پس می‌بینید که آقای نوارسیه و آقای اپینای در زمینهٔ سیاسی مخالف هم بودند. آقای ژنرال دپینای، با آنکه به ناپلئون خدمت کرده بود، احساسات شاه‌دوستانه داشت. آیا هم او نبود که یک شب هنگام خروج از باشگاه بناپارتیست‌ها که او را به آنجا کشانده بودند تا در او یک برادر بیابند، کشته شد؟

ویلفور تقریباً به حالت ترس کنت را نگریست. مونت کریستو پرسید:

ـ آیا من اشتباه می‌کنم؟

مادام‌دوویلفور گفت:

ـ نه آقا. درست همین است و به خاطر همین جریانی که شما نقل کردید، آقای دوویلفور به فکرش رسید که برای خاموش کردن کینه‌های دیرین این دو جوان را که پدرانشان از هم نفرت داشتند، وادار به دوست داشتن یکدیگر کند.

مونت کریستو گفت:

ـ فکری بکر و پر از احسان است که دنیا می‌بایست آن را تحسین کند. در واقع جالب است که مادموازل دونوارسیه مادام فرانز دپینای نامیده شود.

ویلفور از جا جست و مونت کریستو را چنان نگریست که گویی می‌خواهد در اعماق قلب او نیّتی را که موجب ادای این جمله شده بود دریابد.

امّا کنت لبخند مهرآمیز خود را همچنان روی لب‌هایش نگه داشت، و این بار هم دادستان، باوجود نگاه نافذش، از وراء ظاهر کنت چیزی درک نکرد. ویلفور گفت:

ـ به همین خاطر، هرچند برای والانتین از دست دادن ثروت پدربزرگش دردناک باشد، با این حال تصوّر نمی‌کنم ازدواج به خاطر این جریان به هم بخورد. تصوّر نمی‌کنم که آقای اپینای در برابر این شکست مالی عقب بنشیند. او متوجّه می‌شود که شاید من بیش از این مبلغ ارزش داشته باشم. منی که چنین ثروتی را فدای قولی می‌کنم که به او داده‌ام. از طرفی، او حساب می‌کند که والانتین ثروت مادریش را دارد، و با میراث آقا و خانم دو سن ـ مران، پدربزرگ و مادربزرگ مادریش که به او می‌رسد، زنی ثروتمند است.

1- Montagnards

مادام‌دوویلفور گفت:

ــ این ثروت اخیر ارزش آن را دارد که والانتین از آنها هم به همان اندازه مراقبت کند که از آقای نوارسیه می‌کند. آنها حدّاکثر تا یک ماه دیگر به پاریس خواهند آمد، و والانتین پس از این جهت که به او اهانت شده است، دیگر از اینکه دائماً خود را نزد آقای نوارسیه زندانی کند، معاف خواهد بود.

کنت که با خوشرویی به مسائل غرور مجروح شده و منافع از دست رفته گوش می‌داد پس از لحظه‌ای سکوت گفت:

ــ قبلاً از آنچه می‌روم تا بگویم عذر می‌خواهم، ولی به نظرم می‌رسد که اگر آقای نوارسیه مادموازل دوویلفور را به علّت ازدوج با جوانی که او از پدرش متنفّر بوده است محروم می‌کند، چنین سرزنشی نسبت به ادوارد عزیز ندارد.

مادام‌دوویلفور با لحنی که بیان آن مشکل است، فریاد کشید:

ــ این‌طور نیست آقا؟ نه اینکه این کار به طرزی نفرت‌انگیز غیرعادلانه است؟ این ادوارد معصوم به اندازهٔ مادموازل والانتین نوهٔ آقای نوارسیه است، با این حال اگر قرار نبود که والانتین با آقای فرانز دپینای ازدواج کند، آقای نوارسیه تمام ثروت خود را به او می‌بخشید. در حالی که ادوارد نام خانواده را دارد، بعلاوه والانتین به فرض که از ثروت پدربزرگش محروم شود، باز هم سه برابر ادوارد ثروت دارد.

کنت که ضربه رافرودآورده بود دیگر حرفی نزد و گوش فراداد. ویلفور دنبالهٔ صحبت را گرفت:

ــ گوش کنید آقای کنت، خواهش می‌کنم به گفتگو دربارهٔ مسائل خانوادگی پایان دهیم. درست است که ثروت من می‌رود تا بر عایدات فقرا، که امروز ثروتمندان واقعی هستند بیفزاید. بله، پدرم بدون دلیل مرا از یک حقّ قانونی محروم کرده است، امّا من مانند مردی بااحساس مردی اهل دل عمل می‌کنم. آقای دپینای که من عایدات این مبلغ را به او وعده داده‌ام، آن را دریافت خواهد داشت، اگرچه من ناچار شوم سخت‌ترین محرومیّت‌ها را به خود تحمیل کنم.

مادام‌دوویلفور به تنها اندیشه‌ای که در اعماق قلبش وجود داشت بازگشت و گفت:

ــ شاید بهتر باشد این حادثهٔ بد را به آقای دپینای بگوییم تا او خودش قولش را پس بگیرد.

ویلفور فریاد کشید:

ــ آه، این بدبختی بزرگی خواهد بود.

مونت کریستو پرسید:

ـ بدبختی بزرگ؟

ویلفور در حالی که می‌کوشید خود را آرام نشان دهد گفت:

ـ شاید. یک ازدواج پس خوانده شده، حتّی اگر به خاطر مسائل پولی باشد، باز برای یک دختر جوان نامناسب است، و از آن گذشته، سر و صداهای قدیمی که من می‌خواستم آن را خاموش کنم، از نو مطرح خواهد شد. نه آقای دپینای در این باره چیزی نخواهد دانست، چون اگر او مرد شریفی باشد، به خاطر محرومیّت والانتین از یک میراث، خود را بیش از پیش متعهّد خواهد یافت، زیرا در غیر این صورت به خسّت متّهم خواهد شد. نه، غیرممکن است.

مونت کریستو چشم به مادام‌دوویلفور دوخت و گفت:

ـ من هم مانند آقای‌دوویلفور تصوّر می‌کنم. و اگر به قدر کافی با ایشان دوست بودم، توصیه می‌کردم حالا که قرار است آقای دپینای چنانکه به من گفته‌اند به زودی بیاید، پیوند را چنان محکم کند که دیگر گسسته نشود، و بالاخره ازدواجی که برای آقای دوویلفور چنین افتخارآمیز است انجام گیرد.

دوویلفور، در حالی که شادی آشکاری در چهره‌اش دیده می‌شد، از جا برخاست، در حالی که همسرش رنگ می‌باخت ویلفور دستش را به سوی کنت دراز کرد و گفت:

ـ این تنها چیزی بود که می‌خواستم از شما بپرسم، و حالا با کمک مشاوری مانند شما برای آن مزیّت قائلم. بنابراین می‌بایست همهٔ جریان امروز را ندیده گرفت، هیچ چیز در طرح ما عوض نشده است.

کنت گفت:

ـ آقا. مردم هر قدر بی‌انصاف باشند، قول می‌دهم که تصمیم شما را ستایش می‌کنند. دوستانتان به شما افتخار می‌کنند و آقای دپینای، حتّی اگر قرار باشد مادموازل‌دوویلفور را بدون جهیز هم به همسری بگزیند، باز منصرف نخواهد شد، و از اینکه داخل خانواده‌ای می‌شود که به چنین گذشتی رضایت می‌دهد تا قول خود را نگه دارد خوشحال خواهد بود.

کنت از جا برخاسته و عازم حرکت بود. مادام‌دوویلفور گفت:

ـ دارید ما را ترک می‌کنید آقای کنت؟

ـ ناچارم خانم. فقط آمده بودم که قول شما را برای روز شنبه یادآوری کنم.

ـ می‌ترسیدید آن را فراموش کنیم؟

ـ شما خوب‌تر از آن هستید که فراموش کنید. ولی آقای‌دوویلفور آن‌قدر مشغولیّات

جدّی و فوری دارد که...

ـ شوهر من قول داده است بیاید، و شما می‌بینید که او حتّی وقتی که برایش خسارت به بار آورد، قولش را نگه می‌دارد.

ویلفور پرسید:

ـ آیا ضیافت شما در خانهٔ شانزه‌لیزه است؟

ـ نه. مهمانی در ییلاق است و این مسأله فداکاری شما را شایسته‌تر می‌کند.

ـ در کدام ییلاق؟ نزدیک پاریس؟

ـ دم دروازهٔ پاریس است. نیم ساعت راه پس از دروازه. دراوتوی.

ویلفور گفت:

ـ آه، دراوتوی! درست است، خانم به من گفته بود که شما دراوتوی منزل دارید، چون او را نزد شما آوردند. در کدام نقطهٔ اوتوی؟

ـ کوچهٔ فونتن.

ویلفور با صدایی گرفته گفت:

ـ کوچهٔ فونتن؟ چه شماره‌ای؟

ـ شمارهٔ ۲۸.

ویلفور فریاد زد:

ـ پس به شماست که خانهٔ آقای دو سن ـ مران را فروخته‌اند؟

ـ آقای دو سن ـ مران؟ این خانه به آقای دو سن ـ مران تعلّق داشته است؟

مادام‌دوویلفور گفت:

ـ بله. و یک مسأله را باور کنید آقای کنت.

ـ چه مسأله‌ای؟

ـ آیا به نظر شما این خانه زیباست؟

ـ بسیار. فوق‌العاده است.

ـ بسیار خوب. شوهر من هرگز نخواسته است که ما به آنجا برویم یا در آن منزل کنیم.

ـ من در واقع این مسأله را نمی‌توانم درک کنم.

دادستان در حالی که به خود فشار می‌آورد جواب داد:

ـ من اوتوی را دوست ندارم آقا.

مونت‌کریستو با نگرانی پرسید:

ـ ولی امیدوارم من آن‌قدر بدشانس نباشم که بی‌علاقگی شما نسبت به اوتوی

موجب محرومیّت من از پذیرایی شما شود.

ویلفور زمزمه کرد:

ــ نه آقای کنت... امیدوارم... باور کنید که من همهٔ کوشش خودم را به کار می‌برم...

مونت کریستو گفت:

ــ من هیچ عذری را نمی‌پذیرم. روز شنبه ساعت شش منتظرتان هستم، و اگر شما نیایید، نمی‌دانم چه تصوّری خواهم کرد: مثلاً ممکن است تصوّر کنم که در این خانه‌ای که مدّت بیست سال غیرمسکون بوده است، جریانی خون‌آلود اتّفاق افتاده باشد.

ویلفور به سرعت گفت:

ــ من خواهم آمد آقا.

ــ سپاسگزارم. حالا اجازه بدهید مرخّص شوم.

مادام‌دوویلفور گفت:

ــ شما گفتید که ناچارید ما را ترک کنید، و مثل اینکه می‌خواستید کاری را که باید انجام دهید بگویید که حرف پیش آمد.

ــ حقیقت این است که نمی‌دانم جرأت می‌کنم به شما بگویم به کجا می‌روم یا نه.

ــ بگویید آقای کنت.

ــ من آدم ساده‌لوحی هستم و برای دیدن چیزی می‌روم که غالباً ساعت‌های طولانی درباره‌اش اندیشیده‌ام.

ــ چه چیزی؟

ــ تلگراف.

ــ تلگراف؟

ــ بله. تلگراف. من گاهی در انتهای یک جاده، در روزهای آفتابی، در بالای قطعه زمینی وسیع تلگراف را دیده‌ام که بازوهای سیاه و خم شده‌اش را همچون پنجه‌های حشره‌ای بزرگ بالا برده است و این منظره هرگز برایم بدون هیجان نبوده است. زیرا فکر کرده‌ام که این علایم عجیب که هوا را می‌شکافد و ارادهٔ ناشناختهٔ انسانی را که در مقابل میزی نشسته است، به انسان دیگری که در انتهای خط، در برابر میزی دیگر قرار دارد، از فراز ابرهای خاکستری، فقط به وسیلهٔ یک مغز توانا منتقل می‌کند، چگونه چیزی است: آنگاه به نبوغ، به رب‌النوع هوا، به جن‌ها، به نیروهای مخفی معتقد می‌شدم و به خود می‌خندیدم. امّا هرگز به فکر نیفتاده بودم که این حشرهٔ شکم سفید را که پنجه‌هایی سیاه و باریک دارد، از نزدیک ببینم، زیرا می‌ترسیدم در زیر بال سنگی او انسانی موقر را کشف

کنم که بسیار با فضل، پر از علوم و دسایس یا جادوگری است. امّا یک روز دانستم که هر تلگراف را فقط کارمند بینوایی که سالیانه هزار و دویست فرانک مواجب دارد اداره می‌کند، تمام روز مشغول نگاه کردن، نه مانند ستاره‌شناس به آسمان، نه مانند ماهیگیر به آب، بلکه به آن حشرهٔ شکم‌سفید و دست و پا سیاه است، و رابط او در چهار یا پنج منزل فاصله با محلّ او قرار دارد. آنگاه تمایلی توام با کنجکاوی یافتم که این حشره را از نزدیک ببینم، و نقش‌های مسخره‌ای را که از عمق پوسته‌اش به آن حشرهٔ دیگر منتقل می‌کند تماشا کنم.

ویلفور پرسید:

ــ حالا دارید به آنجا می‌روید؟

ــ بله. دارم به آنجا می‌روم.

ــ به کدام تلگراف خانه می‌روید؟ مال وزارت داخله یا تلگراف‌اوبسرواتوار؟[1]

ــ هیچ کدام، در این دو جا کسانی هستند که می‌خواهند علی‌رغم میل من برایم توضیح بدهند و معمّایی را که خودشان نمی‌دانند برایم حل کنند. من می‌خواهم رؤیای خودم را که دربارهٔ حشرات دارم حفظ کنم. همینقدر که رؤیا دربارهٔ انسان‌ها را از دست داده‌ام کافی است. پس نه به تلگراف خانهٔ وزارت داخله می‌روم، نه به‌اوبسرواتوار. آنچه من می‌خواهم تلگرافی است در میان مزارع، تا در آن مرد ساده‌ای را بیابم که در برج خود خشکیده است.

ویلفور گفت:

ــ شما اشرافی عجیبی هستید.

ــ به عقیدهٔ شما کدام یک از خطوط تلگراف را مطالعه کنم؟

ــ خطی که در این روزها بیش از همه کار می‌کند.

ــ یعنی خط اسپانیا؟

ــ درست است. سفارش‌نامه‌ای از وزارت خانه می‌خواهید تا در آنجا برایتان توضیح بدهند؟

ــ نه آقا. به شما گفتم که نمی‌خواهم چیزی درک کنم، زیرا اگر آن را بفهمم، دیگر تلگراف وجود ندارد، بلکه فقط علاماتی هست که از یک سو به سوی دیگر می‌رود. من فقط می‌خواهم این حیوانی را که پنجه‌های سیاه دارد، با همهٔ صفایش و با همهٔ حرمتی

1- Observatoire

که نسبت به او دارم ببینم.

ـ پس همین حالا بروید، چون دو ساعت دیگر شب می‌شود و شما چیزی را نخواهید دید.

ـ نزدیک‌ترین تلگراف کجاست؟

ـ در جادهٔ بایون[1]، در راه شاتیون[2] و در برج مونت هری[3] است.

ـ متشکّرم آقا. خدانگهدار، روز شنبه احساسم را برایتان بیان خواهم کرد.

کنت دم در خانه، با دو نفر سردفتری که والانتین را از میراث محروم کرده بودند و از اینکه کاری افتخارآمیز انجام داده‌اند شادمان بودند، برخورد کرد.

1- Bayonne 2- Chatillon 3- Monthéry

۶۱

وسیله‌ای برای خلاصی باغبان از شرّ خرگوش‌هایی که هلوهایش را می‌خوردند.

کنت دو مونت کریستو آن روز عصر، چنانکه گفته بود برای دیدن تلگراف نرفت. بلکه فردای آن روز، در بامداد از دروازهٔ آنفر[۱] گذشت و راه اورلئان[۲] را در پیش گرفت، روستای لینا[۳] را که درست در زمان عبور کنت، تلگرافی در آن، بازوهای بی‌گوشت خود را حرکت می‌داد، بی‌آنکه در آن توقّف کند پشت سر گذاشت و به برج مونت هری که بر فراز بلندترین نقطهٔ دشتی به همین نام قرار دارد رسید.

کنت در پای تپّه پیاده شد و به وسیلهٔ راه باریک دایره مانندی به عرض هیجده انگشت، شروع به بالا رفتن از تپّه کرد. وقتی که به قلّه رسید، به علّت وجود نرده‌ای که روی آن میوه‌های نارس جای شکوفه‌های سفید و صورتی را گرفته بود متوقّف شد.

مونت کریستو به جستجوی دری در محوّطه پرداخت و به زودی آن را یافت. در نرده‌ای چوبی بود که به روی پاشنه می‌گشت و با یک میخ و یک طناب بسته می‌شد. کنت در یک لحظه جریان کار را درک کرد، و در باز شد.

کنت خود را در باغچه‌ای یافت به مساحت حدود بیست پا طول و دوازده پا عرض، که از یک سو به وسیلهٔ نرده‌ای که شرحش را دادیم مسدود می‌شد، و از جانب دیگر به برج قدیمی که اطرافش را عشقه‌ها احاطه کرده بودند و نقطه به نقطه گل‌های شب‌بو و قرنفل در میان آنها دیده می‌شد، می‌رسید.

با دیدن این دیوار پر گل و گیاه، اگر ضرب‌المثل قدیمی را که برای دیوار، گوش قایل است در نظر می‌گرفتیم، نمی‌توانستیم تصوّر کنیم که این دیوار داستان‌های غم‌انگیز شنیده است.

با دنبال کردن راه باریکی که با شن‌های سرخ پوشیده شده بود، می‌شد از این باغچه

۱- Anfer، جهنّم.

2- Orleans

3- Lina

عبور کرد. روی جادهٔ شنی را حاشیه‌ای از شمشادهای بزرگ که چندین سال از عمر آنها می‌گذشت، دور گرفته بود. خیابان به شکل 8 بود و موجب می‌شد که برای گذشتن از آن می‌بایست در باغچه‌ای به مساحت بیست پا در شصت پا گردش کنند. هرگز الههٔ باغبانی با چنین عبادتی دقیق و خالصانه که در این محوّطهٔ کوچک نسبت به او انجام می‌گرفت، مورد ستایش قرار نگرفته بود.

از حدود بیست بوتهٔ گل سرخ که در سطح محوّطه قرار داشت، یک برگ هم نبود که اثر پای مگسی بر آن دیده شود، هیچ گلبرگی گرفتار شته‌های سبزی که در زمین‌های مرطوب گیاهان در حال رشد را آسیب می‌رسانند نشده بود، در حالی که رطوبت در این باغچه کم نبود: زمین سیاه به رنگ دوده، شاخ و برگ کدر درخت‌ها به قدر کافی وجود رطوبت را ثابت می‌کرد. تازه، رطوبتی مصنوعی هم به علّت وجود یک بشگه پر از آب که در گوشهٔ باغچه قرار داشت، و در روی لایهٔ سبز رنگ آن یک قورباغه و یک لاک پشت در دو نقطهٔ مقابل دایره پشت به هم کرده بودند، بر رطوبت طبیعی می‌افزود.

در خیابان باغ حتّی یک علف دیده نمی‌شد، یک انگل در کرت‌ها نبود. مونت کریستو پس از بستن در و وصل کردن طناب به میخ، مدّتی متوقّف ماند، با یک نگاه همهٔ ملک را از نظر گذراند و با خود گفت: «به نظر می‌رسد که تلگرافچی یا تمام سال باغبان دارد، یا خودش با عشق به کار باغبانی می‌پردازد.»

کنت ناگهان با مانعی برخورد کرد که در پشت توده‌ای پر از برگ قرار داشت. این مانع از جا برخاست و مونت کریستو خود را در برابر مردی یافت حدود پنجاه ساله که مشغول چیدن توت فرنگی‌ها و قرار دادن آنها روی برگ‌های مو بود. در بشقاب دوازده برگ مو بود و تقریباً به همان اندازه توت فرنگی.

مرد در حال برخاستن نزدیک بود بشقاب و توت فرنگی‌ها را به زمین بیندازد. مونت کریستو با لبخند گفت:

ــ دارید محصول برداری می‌کنید؟

مرد دست به کلاه خود برد و گفت:

ــ ببخشید آقا. درست است که من آن بالا نیستم، ولی همین الآن پایین آمده‌ام.

ــ من نمی‌خواهم مزاحم کار شما باشم، توت‌فرنگی‌هاتان را، اگر هنوز باقی مانده است، بچینید.

مرد گفت:

ــ هنوز ده تای دیگر دارم، زیرا یازده تا اینجاست و من بیست و یکی داشتم. پنج تا

بیشتر از سال پیش. ولی تعجّب ندارد، امسال بهار گرم بوده است، و آنچه برای توت فرنگی لازم است گرماست. برای همین است که من پارسال شانزده تا بیشتر نداشتم، امّا امسال به‌طوری که می‌بینید یازده تا چیده‌ام، و این دوازده، سیزده، چهارده، پانزده، شانزده، هفده، هیجده... آه، خدای من. دیروز بیست و یکی داشتم و همه در جای خود بودند. خودم به دقّت شمردم. باید این پسر ننه سیمون باشد که آنها را کش رفته است. امروز صبح او را دیدم که این اطراف پرسه می‌زد. آه، دلقک کوچک! دزدی از یک محوطهٔ دربسته! او نمی‌داند که این کار او را به کجا می‌کشاند.

مونت کریستو گفت:

ــ البتّه کار بدی است. امّا شاید باید آن را ازولگردی و شکم‌پرستی جوان بدانید.

ــ مسلّماً، ولی این مسأله چیزی از ناپسندی آن نمی‌کاهد. باز هم ببخشید آقا، شاید شما یک مافوق هستید که من در انتظارتان می‌گذارم؟

سپس با نگاهی حاکی از بیم به کنت و لباس آبی‌رنگ او نگریست. کنت با همان لبخندی که با ارادهٔ خود عرضه می‌کرد، و این بار حاکی از مهربانی بود گفت:

ــ من به هیچ وجه مافوق نیستم که برای رسیدگی به کار شما آمده باشم، بلکه مسافری ساده‌ام که به علّت کنجکاوی اینجا آمده‌ام؛ و حالا که می‌بینم وقت شما را به هدر می‌دهم از آمدنم پشیمانم.

مرد با لبخندی رؤیاآمیز گفت:

ــ وقت من چندان ارزشی ندارد، ولی وقت دولت است و من حقّ ندارم آن را تلف کنم. امّا علامتی که دریافت داشتم به من اعلام داشت که می‌توانم یک ساعت استراحت کنم.

«هنوز ده دقیقه وقت برایم باقی است، توت فرنگی‌هایم رسیده بود، و یک روز بیشتر... نمی‌دانم باور می‌کنید یا نه، موش‌های صحرایی آنها را می‌خورند.

ــ نه. نمی‌دانستم، امّا همسایگی با موش‌های صحرایی، برای ما که مثل رومی‌ها آنها را در عسل نمی‌پزیم و نمی‌خوریم، همسایگی نامناسبی است.

ــ آه، رومی‌ها موش‌ها را می‌پزند و می‌خورند؟

ــ من این جریان را در کتاب پترون[1] خوانده‌ام.

ــ راستی؟ هرچه دربارهٔ آنها بگویند، کم است. این موش‌ها خیلی بزرگند، عجیب نیست، چون تمام روز را می‌خوابند و شب‌ها بیدار می‌مانند تا تمام شب مشغول جویدن

۱ــ Petron، نویسندهٔ لاتین (۶۶ میلادی).

باشند. من سال گذشته چهار تا زردآلو داشتم، آنها یکی را گاز زدند. یک شلیل داشتم، فقط یکی، چون میوه‌ای کم بار است، آنها نیمی از شلیلم را که طرف دیوار بود بلعیدند. یک شلیل عالی، فوق‌العاده، من هرگز شلیلی به آن خوبی نخورده‌ام.

ـ شما آن را خوردید؟

ـ نیمه‌ای را که باقی مانده بود، بله آقا. نمی‌دانید چقدر خوش‌مزه بود. این آقایان موش‌ها بهترین‌ها را انتخاب می‌کنند. مثل همین پسر ننه سیمون. او هم بهترین توت‌فرنگی‌ها را انتخاب کرده است. امّا خیالتان راحت باشد، امسال دیگر چنین اتّفاقی برای من نمی‌افتد، اگر مانده است وقتی که رسیدن میوه‌ها نزدیک می‌شود، شب تا صبح بیدار بمانم.

مونت‌کریستو به قدر کافی دستگیرش شده بود که هر انسانی عشقی دارد و این عشق در اعماق قلبش وجود دارد، عشق مرد تلگرافچی باغبانی بود. کنت شروع به چیدن برگ‌های مو کرد که نمی‌گذاشت نور خورشید به خوشه‌ها برسد، و به این وسیله قلب باغبان را آرامش داد. مرد سپس پرسید:

ـ آقا آمده بودند تلگراف را ببینند؟

ـ بله آقا. اگر این کار از لحاظ قانونی ممنوع نباشد.

ـ به هیچ وجه ممنوع نیست، زیرا خطری ندارد، و هیچکس نمی‌تواند آنچه را ما با علامت می‌گوییم درک کند.

ـ به من گفته‌اند که در واقع شما خودتان هم علائمی را که می‌فرستید درک نمی‌کنید؟

تلگرافچی با حالتی خندان گفت:

ـ مسلّم است آقا. من این را بیشتر دوست دارم، زیرا به این ترتیب هیچ مسئولیّتی متوجّه من نیست. من چیزی نیستم جز یک ماشین و از من چیزی نمی‌خواهند جز اینکه کارم را انجام دهم.

مونت‌کریستو با خود گفت: «لعنت بر شیطان، آیا برحسب تصادف با مردی برخورد کرده‌ام که هیچ نوع جاه‌طلبی ندارد؟ این یک بدبیاری است.»

باغبان نگاهی به جانب ساعت آفتابی که در برج بود انداخت و گفت: «آقا، ده دقیقهٔ من سپری شد. باید به سر کارم برگردم. شما هم با من بالا می‌آیید؟»

ـ من دنبال شما هستم.

مونت‌کریستو به دنبال مرد وارد خانه‌ای شد که به سه طبقه تقسیم می‌شد. در طبقهٔ همکف مقداری وسایل کشاورزی مانند بیل، تخماق، آب‌پاش تکیه داده شده به دیوار

قرار داشت.

دوّمی محلّ سکونت، یا خانهٔ شبانهٔ کارمند بود که مقداری اثاث حقیرانهٔ خانه، یک تخت خواب، یک میز، دو صندلی، یک چشمهٔ سنگی آب در آن دیده می‌شد. بعلاوه مقداری علف خشک از سقف آویخته بود که کنت دانست آنها نخود و لوبیای اسپانیایی است که مرد در پوسته‌شان نگه می‌دارد. همهٔ آنها را با دقّت یک استاد گیاه‌شناسی باغ گیاهان برچسب زده بود. مونت کریستو پرسید: «آقا، برای یاد گرفتن تلگراف باید مدّت زیادی وقت صرف کرد؟»

ــ مدّت یاد گرفتن طولانی نیست، امّا مدّتی که باید بدون حقوق کار کرد زیاد است.

ــ بعد از آن چقدر حقوق می‌گیرند؟

ــ سالیانه هزار فرانک.

ــ مبلغ زیادی نیست.

ــ نه. ولی چنانکه می‌بینید منزل هم می‌دهند.

مونت کریستو اتاق را نگریست و با خود زمزمه کرد: «مگر اینکه پای‌بند خانه‌اش باشد.»

به طبقهٔ سوّم رسیدند که اتاق تلگراف بود. مونت کریستو به نوبه دو مشتهٔ آهنی را که کارمند به وسیلهٔ آنها ماشین را به حرکت وامی‌داشت نگریست و گفت:

ــ خیلی جالب است. امّا در درازمدّت این نوع زندگی می‌بایست در نظرتان بیهوده جلوه کند.

ــ بله، در شروع کار انسان از بس نگاه می‌کند دچار گردن درد می‌شود. امّا در پایان یکی دو سال عادت می‌کند. و بعد، ما روزهای تفریح و تعطیل هم داریم.

ــ روزهای تعطیل؟ چه روزهایی تعطیل است؟

ــ روزهایی که هوا ابری است. این روزها عید من است، چون به باغ پایین می‌روم: می‌کارم، هرس می‌کنم، شاخه می‌چینم، حشرات را بیرون می‌کشم، خلاصه وقت می‌گذرد.

ــ چه مدّت است اینجا کار می‌کنید؟

ــ ده سال است که حقوق می‌گیرم؛ با پنج سالی که بدون حقوق کار کرده‌ام می‌شود پانزده سال.

ــ چند سالتان است؟

ــ پنجاه و پنج سال.

ـ چند سال باید خدمت کنید تا بازنشسته شوید؟
ـ بیست و پنج سال.
مونت کریستو زمزمه کرد: «انسان بینوا!»
کارمند پرسید:
ـ چه گفتید آقا؟
ـ گفتم که همه چیزهایی که گفتید جالب توجّه است. و شما از علامات چیزی درک نمی‌کنید؟
ـ مطلقاً هیچ چیز.
ـ هیچ وقت سعی نکرده‌اید آنها را بفهمید؟
ـ هرگز. به چه دردم می‌خورد؟
ـ ولی علائمی هست که خطاب به شماست. آنها را می‌فهمید؟
ـ بله. آنها همیشه مثل هم است. می‌گوید: یک ساعت وقت دارید... تا فردا...
ـ جملاتی ساده است. ولی نگاه کنید، این رابط شما نیست که حرکت می‌کند؟
ـ چرا آقا. درست است. متشکّرم.
ـ به شما چه می‌گوید؟ آیا می‌فهمید؟
ـ بله، می‌پرسد که آیا آماده‌ام.
ـ و شما چگونه جواب می‌دهید؟
ـ با این علامت که به رابط دست راستی من می‌گوید آماده‌ام و از رابط دست چپ دعوت می‌کند که به نوبهٔ خود آماده شود.
ـ بسیار هوشیارانه است.
مرد با غرور ادامه داد:
ـ حالا خواهید دید. پنج دقیقه دیگر حرف می‌زند.
مونت کریستو با خود گفت: «من پنج دقیقه وقت دارم که بیش از نیاز من است.»
سپس خطاب به مرد کرد و گفت:
ـ آقای عزیز، اجازه بدهید سؤالی از شما بکنم.
ـ بفرمایید.
ـ شما باغبانی را دوست دارید؟
ـ عاشقانه.
ـ و خوشبخت خواهید شد اگر به جای یک محوّطه بیست و پنج پایی باغی به

مساحت دو جریب داشته باشید؟

ــ آقا، من آن را به بهشت روی زمین تبدیل می‌کنم.

ــ شما با سالی هزار فرانک بد زندگی می‌کنید؟

ــ قدری بد، ولی بالاخره زندگی می‌کنم.

ــ ولی فقط یک باغچهٔ حقیر دارید؟

ــ درست است. باغ بزرگ نیست.

ــ و تازه پر از موش‌های صحرایی هم هست که همه چیز را می‌بلعند.

ــ این بلای من است.

ــ بگویید ببینم، اگر این حادثهٔ بد برایتان پیش آید که زمانی که رابط دست راست حرکت می‌کند شما سرتان را به سوی دیگر گردانده باشید چه اتّفاقی می‌افتد؟

ــ علایم را نمی‌بینم و نمی‌توانم آنها را تکرار کنم.

ــ بعد از آن؟

ــ به علّت اهمالکاری جریمه می‌شوم.

ــ به چه مبلغ؟

ــ صد فرانک.

ــ یعنی یک دهم حقوق سالیانه‌تان. خوب است. آیا این اتّفاق برایتان افتاده است.

ــ یک بار. زمانی که داشتم گل سرخ فندقی ام را پیوند می‌زدم.

ــ خوب، حالا اگر شما تصمیم بگیرید چیزی از علامات را عوض کنید، و علامت دیگری به جای آن بدهید چی؟

ــ این تفاوت دارد. اخراج می‌شوم و حقوق بازنشستگی‌ام را از دست می‌دهم.

ــ سالی سیصد فرانک؟

ــ صد اکو. بله آقا. پس می‌فهمید که من هرگز چنین کاری نمی‌کنم.

ــ حتّی به خاطر دریافت معادل پانزده سال مواجبتان؟ ببینم، این مبلغ ارزش تفکّر را دارد. هان؟

ــ برای پانزده هزار فرانک؟

ــ بله.

ــ آقا، مرا به وحشت می‌اندازید. می‌خواهیدوسوسه‌ام کنید؟

ــ درست است. پانزده هزار فرانک، می‌فهمید؟

ــ آقا، بگذارید من به رابط راستم نگاه کنم.

ـ بعکس، آن را نگاه نکنید، این را نگاه کنید.
ـ این چیست؟
ـ چطور؟ شما این کاغذهای کوچک را نمی‌شناسید؟
ـ اسکناس؟
ـ بله. پانزده تاست.
ـ مال کیست؟
ـ اگر بخواهید مال شماست.
کارمند که نفسش بند آمده بود فریاد زد:
ـ مال من؟
ـ بله. ملک تلق شماست بردارید.
ـ آقا، رابط من دارد حرکت می‌کند. حواسم را پرت کردید، جریمه می‌شوم.
ـ بگذارید حرکت کند. جریمهٔ شما صد فرانک است. به نفع شماست که پانزده هزار فرانک اسکناس مرا بگیرید.
ـ آقا، رابط سمت راست بی‌صبر است. علایم را تشدید می‌کند.
ـ بگذارید بکند. این را بگیرید.
کنت به زور بستهٔ اسکناس را در دست کارمند گذاشت و گفت:
ـ همه‌اش همین نیست. با پانزده هزار فرانک شما نمی‌توانید زندگی کنید.
ـ ولی من شغل خودم را دارم.
ـ نه. شما شغل خودتان را از دست می‌دهید، زیرا علایم دیگری به رابط سمت چپ خواهید داد.
ـ آه آقا. این چه پیشنهادی است به من می‌کنید؟
ـ یک کار ساده
ـ آقا، اگر من مجبور نباشم...
ـ در واقع من می‌خواهم شما را مجبور کنم.
مونت‌کریستو از جیبش بسته‌ای دیگر بیرون آورد و گفت:
ـ این ده هزار فرانک دیگر است. با پانزده هزار فرانکی که در جیب دارید می‌شود بیست و پنج هزار فرانک. شما با پنج هزار فرانک خانهٔ کوچک و زیبایی با دو جریب زمین می‌خرید، با بیست هزار فرانک بقیّه می‌توانید سالی هزار فرانک عایدی داشته باشید.
ـ باغی به مساحت دو جریب!

ـ و هزار فرانک عایدی سالیانه. پس بگیرید.

مونت‌کریستو به زور ده هزار فرانک را در دست کارمند گذاشت. کارمند پرسید:

ـ چه کاری باید بکنم؟

ـ کار مشکلی نیست. این علامتی را که به شما می‌دهم تکرار کنید.

مونت‌کریستو کاغذی را از جیب خود بیرون کشید که روی آن سه ردیف علامت نوشته شده و ترتیبی که باید علامات فرستاده شود با شماره تعیین شده بود. کنت گفت:

ـ چنانکه می‌بینید طولانی نیست.

ـ بله... امّا...

ـ برای اینکه شما شلیل و میوه‌هاتان را داشته باشید و با خیال راحت به کار باغبانی‌تان بپردازید.

مرد که از تب سرخ شده بود و قطرات درشت عرق از پیشانیش جاری بود، سه ردیف علاماتی را که کنت داده بود، با وجود از هم گسیختگی رابط سمت راست، که چیزی نمی‌فهمید و به نظرش می‌رسید مرد دیوانه شده است، به رابط سمت چپ داد که با دقّت همان علامات را تکرار کرد و بالاخره خبر به وزارت داخله رسید.

مونت‌کریستو گفت:

ـ حالا شما ثروتمندید.

ـ بله. امّا با چه قیمتی!

ـ گوش کنید دوست من. نمی‌خواهم که شما دچار ندامت شوید. پس حرف مرا باور کنید، سوگند یاد می‌کنم که شما به کسی لطمه نزده‌اید و نقشه‌های خداوند را به اجرا درآوردید.

کارمند اسکناس‌ها را نگاه می‌کرد، آنها را می‌شمرد، رنگش می‌پرید و بعد سرخ می‌شد. بالاخره به جانب اتاقش دوید تا یک لیوان آب بخورد، امّا فرصت نیافت به چشمه‌اش برسد و بیهوش در میان لوبیاهای خشکش افتاد.

پنج دقیقهٔ بعد، چون خبر تلگرافی به وزارتخانه رسید، دوبری دستور داد اسب‌ها را به کالسکه‌اش بستند، به خانهٔ دانگلاررفت و از خانم بارون پرسید:

ـ آیا شوهرتان کوپن‌های قرضهٔ اسپانیا را دارد؟

ـ گمان می‌کنم شش میلیون فرانک داشته باشد.

ـ بگویید آنها را به هر قیمت که امکان دارد بفروشد.

ـ برای چی؟

ــ برای اینکه دُن کارلوس[۱] از بورژ[۲] فرار کرده و وارد اسپانیا شده است.
ــ از کجا می‌دانید؟
ــ عجب. از همان جا که همهٔ اخبار را می‌دانم.
خانم بارون صبر نکرد تا دوباره خبر را برایش تکرار کنند. فوراً به آپارتمان شوهرش دوید و به او اطّلاع داد. دانگلار هم بلافاصله نزد صرّاف خود رفت و به او دستور داد کوپن‌ها را به هر قیمت شده بفروشد.
دیگران وقتی دیدند دانگلار کوپن‌های اسپانیا را می‌فروشد شروع به فروش کردند، قیمت کوپن‌ها بلافاصله تنزل کرد، دانگلار پانصد هزار فرانک متضرّر شد، امّا همهٔ کوپن‌ها را فروخت. آن شب در روزنامهٔ مسازه[۳] این خبر منتشر شد:
«خبر تلگرافی
«شاه دُن کارلوس از تبعیدگاه خود در بورژ گریخته، از مرز کاتالونی وارد اسپانیا شده است. شهر بارسلون به جانب‌داری از او قیام کرده است.»
در تمام طول شب سخنی نبود مگر از روشن‌بینی دانگلار که کوپن‌هایش را به موقع فروخته و سعادت او از اینکه فقط پانصد هزار فرانک ضرر کرده است. آنها که کوپن‌هایشان را نگه داشته یا کوپن‌های دانگلار را خریده بودند خود را ورشکسته دانستند و شب بدی را گذراندند. فردای آن روز در روزنامهٔ مونیتور[۴] خواندند:
«اینکه دیروز یک خبر تلگرافی فرار دُن کارلوس و قیام مردم بارسلون را اعلام کرده است کاملاً بی‌اساس است.»
«شاه دُن کارلوس از بورژ بیرون نرفته است و اسپانیا در آرامش کامل به سر می‌برد.»
«یک علامت تلگرافی که به خاطر هوای ابری بد تفسیر شده است موجب این اشتباه بزرگ بوده است.»
کوپن‌ها به‌طور تصاعدی نسبت به تنزّلی که کرده بود بالا رفت. آقای دانگلار در مجموع از زیان و نبردن سود یک میلیون فرانک از دست داد.
مونت کریستو که به هنگام اعلام خبر تغییرات بورس در خانهٔ مورل بود، به مورل گفت:
ــ من با پرداخت بیست و پنج هزار فرانک کشفی کردم که حاضر بودم به خاطر آن

۱ــ Don Carlos، پادشاه مخلوع و تبعیدی اسپانیا.
۲ــ Bourge، یکی از شهرهای فرانسه.
۳ــ Messager، پیام.
4- Moniteur

صد هزار فرانک بپردازم.

ماکزیمیلین پرسید:

ـ چه چیزی را کشف کردید؟

ـ کشف کردم که چگونه یک باغبان می‌تواند از شرّ موش‌های صحرایی که میوه‌هایش را می‌خورند راحت شود.

۶۲
اشباح

خانهٔ اوتوی با اوّلین نظر و از لحاظ نمای خارجی، هیچ جنبهٔ باشکوهی، آن چنانکه از محلّ سکونت کنت دو مونت کریستوی متشخّص انتظار می‌رفت نداشت.

امّا این سادگی بستگی به ارادهٔ صاحب خانه داشت که به‌طور قطع دستور داده بود در قسمت خارجی خانه هیچ تغییری داده نشود. برای اطمینان از این دستور، توجّه به داخل خانه کافی بود. به محض آنکه در باز می‌شد منظره کاملاً عوض می‌شد.

آقای برتوکچیو در مورد تزیینات و سرعت انجام دادن کارها، ذوق و سلیقه را از حدّ گذرانده بود. او هم مثل دوک دانتن[1] که در زمان لویی چهاردهم دستور داده بود یک شبه همهٔ درختان خیابانی را که دید شاه را ناراحت می‌کرد قطع کرده بودند، در عرض سه روز حیاطی خالی را از سروهای زیبا و چنارهایی که با ریشه‌های انبوه خود آورده شده بودند پر کرده بود، و این درخت‌ها بر نمای اصلی خانه سایه می‌افکند. سنگ‌فرش‌هایی که در زیر علف‌ها پنهان بود جای خود را به چمنزاری انبوه داده بود که قطعات آن همان روز صبح در زمین کار گذاشته شده بودو قطرات آبی که به آن داده بودند همچون فرشی وسیع مرواریدوار به روی آن می‌درخشید.

کنت علاوه بر دستوراتی که داده بود، نقشه‌ای را که در آن تعداد و جای درختانی که باید کاشته شود مشخّص بود به برتوکچیو داده و فاصله‌های چمن‌ها را با سنگفرش مشخّص کرده بود.

به این ترتیب خانه دیگر شناخته شدنی نبود، و برتوکچیو تأیید می‌کرد که او خانه را به شکلی که در محدوده‌ای سبز محصور شده است، نمی‌شناسد.

مباشر بدش نمی‌آمد حالا که آنجاست تغییراتی هم به باغ بدهد، امّا کنت شدیداً قدغن کرده بود که در باغ به هیچ چیز دست نزنند. برتوکچیو با پر کردن سرسراها و جابخاری‌ها از گل دست نزدن به باغ را جبران کرده بود.

۱- Duc d' Antin، سیاستمدار و محرم لویی چهاردهم (۱۷۳۶-۱۶۶۵).

آنچه مهارت بی‌نهایت مباشر را برای خدمت، و دانش عمیق ارباب را برای طلب خدمت آشکار می‌کرد این بود که این خانه‌ای که به مدّت بیست سال خالی از سکنه بوده است و شب پیش هنوز اندوه و تاریکی بر آن سایه می‌افکنده است، با اینکه از بوی بدی که می‌توان آن را بوی زمان نامید انباشته بود، در عرض یک روز ظاهری زنده یافته و چنان از عطرهای مورد علاقهٔ ارباب پر شده بود، که کنت وقتی به آنجا رسید، احساسی خوش به او دست داد. کتاب‌ها و سلاح‌هایش را در دسترس داشت، و تابلوهایی را که ترجیح می‌داد مقابل چشمش بود. در سرسراهایش سگ‌هایی را که دوست داشت نوازششان کند و پرندگانی را که آوازشان را می‌پسندید می‌دید. گویی که همهٔ خانه مانند جنگل «زیبای خفته» از خوابی طولانی بیدار شده است، زندگی می‌کند، آواز می‌خواند، می‌شکفد، و همچون خانه‌ای که همیشه برایمان عزیز بوده است و زمانی که ناچار به ترک آن شده‌ایم سهمی از روح خود را در آن باقی گذاشته‌ایم، به ما خوش‌آمد می‌گوید.

مستخدمان شادمانه در این حیاط زیبا رفت و آمد می‌کردند: عدّه‌ای آشپزخانه را در اختیار داشتند و چنان آهسته در پلّه‌هایی که روز پیش بازسازی شده بود راه می‌رفتند که گویی همیشه در اینجا منزل داشته‌اند. عدّه‌ای دیگر از مستخدمان که شماره‌بندی شده بودند در انبارها می‌لولیدند، اسطبل‌ها را که اسب‌ها در آن علف می‌خوردند و با شیهه کشیدن به مهتران جواب می‌دادند مراقبت می‌کردند، همه چیز چنان با نظم و ترتیب پیش می‌رفت که گویی همهٔ ساکنان خانه پنجاه سال است در آن سکنی دارند.

کتابخانه در دو ضلع دیوار قرار داشت و شامل تقریباً دو هزار جلد کتاب بود. قسمتی به داستان‌های جدید اختصاص داشت و آنچه تازه منتشر شده بود با ته جلدهای سرخ یا طلایی در جای خود قرار گرفته بود.

در سمت دیگر عمارت که متّصل به کتابخانه بود گلخانه‌ای شامل گیاهان کمیاب قرار داشت، و گل‌های آن در گلدان‌های بزرگ ژاپونی خودنمایی می‌کرد. در میان گل خانه میز بیلیاردی شگفت‌انگیز دیده می‌شد و چنان بود که گویی بازی‌کنان ساعتی پیش آن را ترک کرده و گلوله‌ها را روی فرش میز رها کرده‌اند.

فقط یکی از اتاقها بود که حرمت آن از جانب برتوکچیو رعایت شده بود.

در جلو این اتاق که در گوشهٔ چپ طبقه اوّل قرار داشت، پلکان بزرگ بود که به وسیلهٔ آن می‌شد به این اتاق رفت. در پشت اتاق پلکان مخفی بود که به باغ راه داشت.

خدمتگاران با کنجکاوی از جلو این اتاق می‌گذشتند، و بر توکچیو با وحشت.

کنت که علی را به دنبال داشت، درست در رأس ساعت پنج به مقابل خانه رسید.

برتوکچیو با بی‌صبری و نگرانی در انتظارورود کنت بود: از یک سو امیدوار بود که کنت ابراز رضایت کند، و از سوی دیگر می‌ترسید ارباب خم به ابرو بیاورد.

مونت کریستو داخل حیاط شد، همه جا را از نظر گذراند، با سکوت، بی‌آنکه اثری از تأیید یا نارضایتی ظاهر سازد دور باغ گردش کرد، چون به اتاق خواب رسید که طرف مقابل اتاق دربسته قرار داشت، دستش را به جانب کشوی مبلی کوچک از چوب گلی رنگ که بار اوّل هم توجّه او را جلب کرده بود پیش برد و گفت:

ــ این کشو فقط می‌تواند برای گذاشتن دستکش به کار رود.

برتوکچیو شادمانه جواب داد:

ــ درست است عالیجناب. اگر آن را باز کنید، دستکش‌ها را خواهید یافت.

کنت در بقیهٔ کشوها هم درست همان چیزهایی را یافت که حساب می‌کرد باید بیابد: شیشه‌ها، سیگار برگ، جواهرات. باز هم فقط گفت: «خوب.»

آقای برتوکچیو با حالتی خوشحال بیرون رفت. نفوذ کنت بر تمام کسانی که احاطه‌اش می‌کردند تا این حدّ بزرگ، شدید و واقعی بود.

درست رأس ساعت شش صدای قدم‌های اسبی در برابر درورودی شنیده شد. کاپیتن سپاهی ما بود که سوار بر مدهآ آمده بود. مونت کریستو با لبخندی خوش‌آیند بر لب، بالای پلکان در انتظار او بود. مورل فریاد زد: «من اوّلین نفر هستم! مخصوصاً زود آمدم که پیش از آمدن دیگران لحظه‌ای با شما تنها باشم. ژولی و امانوئل سلام رسانده‌اند، آه، آیا افراد شما از اسب من مواظبت کامل می‌کنند؟»

ــ خاطر جمع باشید ماکزیمیلین. آنها به کارشان واردند.

ــ موضوع این است که اسب نیاز به تمیز شدن دارد. اگر بدانید با چه سرعتی آمده است، مثل یک گردباد واقعی.

کنت با همان لحنی که پدری به پسرش خطاب می‌کند گفت:

ــ باور می‌کنم. اسبی که پنج هزار فرانک خریداری شود...

مورل با لبخندی شادمانه گفت:

ــ شما از این بابت ناراضی هستید؟

ــ خدا نکند. نه، من فقط در صورتی ناراضی می‌شدم که اسب خوب نباشد.

ــ اسب خیلی خوبی است کنت عزیز. او آقای شاتو ـ رنو را که با شناخت‌ترین مرد فرانسه دربارهٔ اسب است، و آقای دوبری را که اسب‌های عربی وزارتخانه را سوار می‌شود، پشت سر گذاشته است. تازه آنها خودشان از اسب‌های آقای دانگلار که شش منزل راه را

با یورتمه در یک ساعت طی می‌کنند جلو هستند.

ــ پس همهٔ اینها به دنبال شما می‌آیند؟

ــ نگاه کنید، آنها دارند می‌رسند.

در واقع در همین لحظه یک کالسکه که اسب‌هایش بخار از منخرین بیرون می‌دادند، و دو اسب سواری که نفس نفس می‌زدند، مقابل نرده‌های منزل رسیدند. نرده مقابل آنها باز شد، کالسکه بلافاصله دایره‌اش را طی کرد و آمد مقابل پلکان متوقّف شد. دو اسب‌سوار در تعقیب آن وارد شدند.

در یک لحظه دوبری از اسب پیاده شد، مقابل در کالسکه قرار گرفت، بازویش را تقدیم خانم دانگلار کرد، خانم در حین پیاده شدن حرکتی نامریی انجام داد که برای همه، بغیر از کنت نادیده ماند.

کنت که هیچ چیز را از نظر دور نمی‌داشت، در این حرکت قطعه کاغذ کوچکی را دید که با همان وضع نامریی حرکت، و با راحتی کاملی که عادت به این کار را اثبات می‌کرد، از دست مادام دانگلار به دست منشی وزیر لغزید.

بانکدار بعد از همسرش پیاده شد، و رنگش چنان پریده بود که گویی به جای پیاده شدن از کالسکه، از گور خودش بیرون می‌آید.

خانم دانگلار نگاهی سریع و جستجوگر به اطراف خود افکند که فقط مونت کریستو توانست آن را درک کند. خانم بارون، حیاط، ایوان و نمای خانه را نگریست، سپس در حالی که هیجان مختصری را که اگر به چهره‌اش اجازهٔ رنگ باختن می‌داد، می‌توانست از قیافه‌اش خوانده شود، از خود زدود و از پلکان بالا رفت. وقتی مقابل مورل رسید به او گفت: «آقا، اگر شما دوست من بودید، از شما می‌پرسیدم که آیا حاضرید اسب خودتان را بفروشید.»

مورل لبخندی زد که بیشتر به اخم کردن می‌مانست، و رو به سوی کنت گرداند، چنانکه گویی از او می‌خواهد تا از تنگنا نجاتش دهد. کنت نگاه او را درک کرد و به مادام دانگلار جواب داد:

ــ آه خانم، چرا این سؤال خطاب به من نمی‌شود.

مادام دانگلار گفت:

ــ آقا، از شما کسی حقّ ندارد چیزی بخواهد، زیرا اطمینان به دست آوردن حتمی است. پس سؤال من خطاب به آقای مورل است.

کنت گفت:

ـ متأسّفانه من شاهدم که آقای مورل نمی‌تواند اسب خود را تسلیم کسی کند، چون شرافت او در گرو نگه داشتن آن است. او شرط بسته است که مه‌دهٔ را در فاصلهٔ شش ماه رام کند. شما درک می‌کنید که اگر او پیش از انقضای مدّت شرط‌بندی، آن را به دیگری واگذارد، علاوه بر باختن شرط‌بندی یعنی از دست دادن اسب، خواهند گفت که او ترسیده است، و یک کاپیتن سپاهی، حتّی به خاطر ارضای هوس یک خانم زیبا، که به نظر من مقدّس‌ترین چیز دنیاست، نمی‌تواند اجازه دهد در اطرافش چنین مطلبی گفته شود.

مورل در حالی که لبخندی حاکی از حق‌شناسی تحویل مونت کریستو می‌داد به مادام دانگلار گفت:

ـ می‌بینید خانم...

دانگلار با لحن خشن که لبخند ناهنجارش نمی‌توانست خشونت آن را کاملاً پنهان کند به همسرش گفت:

ـ از طرفی، گمان می‌کنم شما تا همین‌جا هم به قدر کافی اسب دارید.

مادام دانگلار عادت نداشت چنین جمله‌ای را بی‌جواب بگذارد، با این حال با تعجّب بسیار جوانان، او تظاهر به نشنیدن کرد و جوابی نداد.

مونت کریستو، در حالی که دو گلدان بزرگ چینی را که گیاهان دریایی با عظمتی که فقط طبیعت می‌تواند عرضه کند در آنها قرار داشت به خانم دانگلار نشان می‌داد، به این سکوتی که فروتنی غیرعادی خانم بارون را آشکار می‌کرد، لبخند می‌زد.

خانم بارون با شگفتی گفت: «در داخل این گلدان می‌توان یک درخت شاه‌بلوط کاشت. چطور توانسته‌اند گلدانی به این بزرگی را در کوره بپزند؟»

مونت کریستو گفت:

ـ خانم، از ما که فقط مجسّمه‌های کوچک و شیشه‌های نازک درست می‌کنیم نباید پرسید. این کارهای شگفت مال زمانی دیگر و مکانی دیگر است. نوعی شاهکار از نابغه‌های زمین و دریاست.

ـ چطور؟ اینها متعلّق به چه زمانی است؟

ـ نمی‌دانم. فقط شنیده‌ام که یکی از امپراتوران چین دستور داده بود کوره‌ای مخصوص ساخته بودند، در این کوره دوازده کوزه شبیه به این درست کردند. دو تا از آنها در اثر حرارت خرد شد، ده تای باقی مانده را در عمق سیصد شراعی داخل دریا گذاشتند. دریا که می‌دانست آنها چه می‌خواهند، گیاه‌های خزنده‌اش را در آنها افکند، مرجان‌ها را به هم پیچاند، صدف‌هایش را پر کرد و همهٔ آنها به مدّت دویست سال در زیر این عمق

شگفت‌انگیز مخفی ماند، زیرا یک انقلاب، امپراتوری را که خواسته بود این آزمایش را انجام دهد از میان برد و چیزی باقی نماند جز صورت مجلسی که پخته شدن گلدان‌ها و پایین رفتن آنها را به عمق دریا اثبات می‌کرد. پس از دویست سال صورت جلسه را یافتند و به فکر افتادند که گلدان‌ها را بیرون بیاورند. غوّاصانی با دستگاه‌های مخصوص به عمق خلیجی که گلدان‌ها را افکنده بودند، رفتند. امّا از ده گلدان فقط سه‌تایش را یافتند، بقیّه پخش و به وسیلهٔ امواج خرد شده بود.

«من این گلدان‌ها را از چین خریدم، و گاه به تصوّرم می‌رسد که در عمق آنها غول‌هایی بی‌شکل، وحشتناک، اسرارآمیز، چنانکه غواصان می‌بینند وجود دارند که نگاه تیره و سرد خود را به ماهی‌هایی که برای فرار از دشمنان به داخل گلدان پناه برده‌اند، دوخته‌اند.

در این ضمن، دانگلار که چندان اهل کنجکاوی نبود، ناخودآگاه گل‌های یک درخت نارنج را پشت سر هم می‌کند. چون کارش با درخت نارنج تمام شد، به یک کاکتوس پرداخت، امّا کاکتوس که خاصیّتی غیر از نارنج داشت انگشت او را به شدّت نیش زد.

دانگلار از جا پرید، و چشمانش را چنانکه گویی از خواب بیدار می‌شود با انگشت مالید.

مونت کریستو به حالت خنده گفت: «آقا، شما که دوستدار تابلو هستید و نقّاشی‌های عالی دارید، من مال خودم را به نگاه شما عرضه نمی‌کنم، با این حال دو تابلو کار اوبما[1] یکی از پل پوتر[2]، یک می‌یریس[3]، دو تا ژرار دو[4]، یکی از رافائل[5]، یک وان دیک[6]، یکی از زوربران[7] و دو یا سه تا از موریلّو[8] هست که شایسته است آنها را ببینید.

دوبری گفت:

ـ این تابلوی اوبماست که من آن را می‌شناسم، زیرا آمدند آن را به موزه بفروشند.

مونت کریستو گفت:

ـ و گمان می‌کنم موزه تابلویی از اوبما ندارد.

ـ درست است. با این حال آن را نخرید.

شاتو ـ رنو پرسید:

ـ چرا نخرید؟

1- Hobbema
2- Paul Potter
3- Mieris
4- Gerard Dow
5- Raphaël
6- Van Dyck
7- Zurbran
8- Murillo

ـ آدم جالبی هستید. معلوم است، چون دولت به قدر کافی پول ندارد.

شاتو ـ رنو گفت:

ـ آه، ببخشید. من با اینکه هشت سال است از این حرف‌ها می‌شنوم، هنوز نمی‌توانم خودم را به آن عادت دهم.

دوبری گفت:

ـ بالاخره عادت خواهید کرد.

ـ گمان ندارم.

بابتیستن وارد شد و اعلام داشت:

ـ آقای ماژوربار تولومو کاوالکانتی، آقای ویکونت آندره‌آ کاوالکانتی.

یقهٔ ساتن سیاه تازه دوخته شده، ریش تازه اصلاح شده، سبیل‌های خاکستری، نگاه مطمئن، لباس ماژوری تزیین شده با سه پلاک و پنج صلیب، خلاصه ظاهری ملامت‌ناپذیر از یک سرباز پیر، شخصیّت ماژور کاوالکانتی پدر مهربانی را که ما می‌شناسیم نشان می‌داد.

همراه او، ویکونت آندره‌آ کاوالکانتی، پوشیده در لباسی که از نو بودن برق می‌زد، لبخند بر لب پیش آمد. این فرزند قابل احترام را هم ما می‌شناسیم.

سه مرد جوان که با هم صحبت می‌کردند، نگاهشان از پدر به فرزند منتقل شد، و طبعاً به دوّمی بیشتر نگاه و توجّه کردند.

دوبری گفت: «کاولکانتی؟»

مورل گفت: «اسم قشنگی است.»

شاتو ـ رنو جواب داد: «بله. این ایتالیایی‌ها اسامی جالبی دارند، امّا بد لباس می‌پوشند.»

دوبری گفت:

ـ شما آدم مشکل‌پسندی هستید. لباس آنها کار یک خیّاط عالی و کاملاً نو است.

ـ این همان چیزی است که مورد ملامت من است. این آقا قیافهٔ کسی را دارد که امروز برای اوّلین بار لباس پوشیده باشد.

در سوی دیگر دانگلار از کنت دو مونت کریستو پرسید:

ـ این آقا کیست؟

ـ شما که اسمش را شنیدید! کاوالکانتی.

ـ فقط اسمش را شنیدم.

ــ درست است. شما در جریان اشراف ایتالیایی قرار ندارید. کسی که نامش کاوالکانتی باشد، یک پرنس است.

بانکدار پرسید:

ــ آیا ثروت زیاد دارند؟

ــ ثروت افسانه‌ای.

ــ کارشان چیست؟

ــ می‌کوشند تا ثروتشان را بخورند، بی‌آنکه موفّق شوند که تمامش کنند. از طرفی، آنها پریروز که به دیدار من آمده بودند، به‌طوری که خودشان گفتند اعتبارهایی حواله به بانک شما دارند. من حتّی آنها را دعوت کردم تا به شما معرّفی‌شان کنم.

ــ امّا به نظرم می‌رسد که آنها دارند به فرانسه صحبت می‌کنند.

ــ پسر در کالجی در جنوب فرانسه، گمانم در مارسی یا اطراف آن تربیت شده است. او اینجا غرق هیجان است.

خانم دانگلار پرسید:

ــ از چی؟

ــ از دیدن دختران فرانسوی. او می‌خواهد هرطور هست از پاریس زن بگیرد.

دانگلار شانه‌ها را بالا برد و به حالت تمسخر گفت:

ــ فکر خوبی است.

مادام دانگلار با چنان خشمی شوهرش را نگریست که در هر زمان دیگر نزدیکی یک توفان را خبر می‌داد. امّا برای بار دوّم ساکت ماند.

مونت کریستو به مادام دانگلار گفت:

ــ بارون امروز ناراحت به نظر می‌رسد. آیا تصادفاً می‌خواهند او را وزیر کنند؟

ــ نه. هنوز، تا آنجا که من می‌دانم نه. تصوّر من این است که در بورس بازی کرده و باخته است، و نمی‌داند تلافی آن را سر چه کسی درآورد.

بابتیستن اعلام داشت:

ــ آقا و خانم دوویلفور.

دو نفری که اعلام شده بودند وارد شدند. آقای دوویلفور با وجود تسلّطی که بر خود داشت، آشکارا هیجان زده می‌نمود. مونت کریستو در حالی که به دادستان لبخند می‌زد و دست همسر او را می‌بوسید، احساس کرد که ویلفور دستش می‌لرزد، ولی چون به مادام دانگلار نگریست با خود گفت: «فقط زن‌ها هستند که به پنهان کاری قادرند.»

کنت پس از تعارفات اوّلیّه، برتوکچیو را که تا آن زمان در اتاق دفتر مشغول کار بود دید که به سالون مجاور نزدیک می‌شود، پس نزد او رفت و پرسید:

ـ چه می‌خواهید آقای برتوکچیو؟

ـ عالیجناب تعداد مهمانان را به من نگفته‌اند. نمی‌دانم چند دست ظرف باید بگذارم.

ـ درست است. بیایید خودتان بشمرید.

ـ آیا همهٔ مهمان‌ها آمده‌اند؟

ـ بله.

برتوکچیو نگاهش را به داخل در نیمه باز افکند. مونت کریستو با نگاه مراقب او بود. مستخدم فریاد زد: «آه، خدای من!»

کنت پرسید: «چه اتفاقی افتاده است؟»

ـ این زن... این زن...

ـ کدام یک؟

ـ آنکه لباس سفید پوشیده و غرق الماس است!

ـ مادام دانگلار؟

ـ نمی‌دانم نام او چیست. ولی او همان زن است.

ـ کدام زن؟

ـ آنکه در باغ بود، آنکه حامله بود، آنکه در حال انتظار کشیدن گردش می‌کرد...

برتوکچیو با دهان باز، رنگ پریده و موهای سیخ شده ساکت ماند. کنت پرسید:

ـ منتظر چه هستید؟

برتوکچیو بی‌آنکه جواب دهد با انگشت ویلفور را نشان داد، و بالاخره زمزمه کرد: «اوه... خداوندا!... می‌بینید؟...»

ـ چی را؟ چه کسی را؟

ـ او... آن مرد.

ـ او تا آنجا که من می‌دانم دادستان، آقای دوویلفور است.

ـ پس من او را نکشته‌ام...

ـ گمان می‌کنم دارید دیوانه می‌شوید برتوکچیوی عزیز.

ـ پس او نمرده است...

ـ نه. خودتان که می‌بینید نمرده است. شما لابد به جای آنکه مثل دیگر

همشهری‌هاتان ضربه را میان ششمین و هفتمین دندهٔ چپ بزنید، آن را بالاتر یا پایین‌تر زده‌اید. بعد هم، این مردان عدالتخانه جان سختند. شاید هم اصلاً همهٔ آنچه شما حکایت کردید، فقط رؤیای فکری شما بوده است. شاید در حالی که انتقام خود را طرح می‌ریختید به خواب رفته‌اید، اشباح به معده تان فشار آورده‌اند: کابوس دیده‌اید، فقط همین. حالا آرامش خود را به دست آورید و بشمارید. خانم و آقای دو ویلفور دو نفر، خانم و آقای دانگلار چهار تا، آقای شاتو ـ رنو، آقای دوبری، آقای مورل، هفت نفر. آقای ماژوربار تولوموکاوالکانتی هشت.

بر توکچیو تکرار کرد: «هشت نفر».

ــ صبر کنید. بر شیطان لعنت، عجله دارید که هرچه زودتر بروید، یکی از مهمانان را از یاد بردید. کمی به طرف چپ سالون توجّه کنید... ببینید، آقای آندره‌آ کاوالکانتی، آن جوانی که لباس سیاه به تن دارد و تابلوی باکره، نقّاشی موریلو را نگاه می‌کند، حالا رویش را برگرداند.

این بار بر توکچیو دهانش را برای فریادی گشود که نگاه آمرانهٔ مونت کریستو آن را روی لب‌های او خاموش کرد. بر توکچیو آهسته زمزمه کرد: «بنه‌دتّو...، سرنوشت...»

کنت با لحن جدّی گفت:

ــ آقای بر توکچیو، ساعت شش و نیم را نواخت، و این ساعتی است که من دستور داده‌ام میز شام آماده باشد. می‌دانید که من دوست ندارم منتظر بمانم.

مونت کریستو داخل سالونی شد که مهمانان در آن بودند، و بر توکچیو در حالی که خود را به دیوار تکیه می‌داد به اتاق غذاخوری رفت.

پنج دقیقه بعد دو در سالون باز شد، بر توکچیو ظاهر شد، آخرین کوشش قهرمانانه را به کار برد و گفت:

«آقای کنت، شام حاضر است.»

مونت کریستو بازویش را به خانم دوویلفور عرضه کرد و به ویلفور گفت:

«آقای دوویلفور، خواهش می‌کنم شما خانم بارون دانگلار را همراهی کنید.»

ویلفور اطاعت کرد و همه به اتاق غذاخوری رفتند.

۶۳
شام

به هنگام گذشتن به اتاق غذاخوری، آشکار بود که احساسی مشترک همهٔ مهمانان را به هیجان می‌آورد. آنها از خود می‌پرسیدند که کدام نفوذ نامریی همهٔ آنها را در این خانه جمع کرده است. با اینکه همه از بودن در آنجا حیرت زده، و بعضی از آنها نگران بودند،هیچ کدام نمی‌خواستند آنجا نباشند.

در حالی که ارتباطهای تازه، موقعیّت عجیب و منحصر به فرد، ثروت ناشناخته و افسانه‌ای کنت برای مردان تکلیفی محرمانه به‌وجود می‌آورد، و برای زنان این قانون را ایجاب می‌کرد که در این خانه که زنی برای پذیرفتن آنها وجود ندارد، پا نگذارند. امّا مردان از رازداری و زنان از حفظ ظاهر صرف‌نظر کرده بودند، زیرا کنجکاوی چون نیشی مقاومت‌ناپذیر وادارشان کرده بود که همه چیز را کنار بگذارند و به این خانه بیایند.

هیچ کدام، حتّی کاوالکانتی‌ها، پدر و پسر، اوّلی علی‌رغم خشکیش، و دوّمی با وجود زرنگیش، به نظر نمی‌رسید توجّه به کسی جز این مردی که نمی‌توانستند منظورش را درک کنند، داشته باشند.

مادام دانگلار با دیدن اینکه آقای‌دوویلفور به دعوت مونت‌کریستو به او نزدیک شد تا بازویش را به او عرضه کند، و آقای ویلفور زمانی که خانم بارون دستش را زیر بازوی او گذاشت، هریک احساس نگرانی را در طرف مقابل دریافتند.

هیچ یک از این حالات از دید کنت مخفی نماند. از اوّل، توجّه به این تماس‌های ساده برای ناظر صحنه فایدهٔ بسیار داشت.

کنت بین مادام‌دوویلفور و مادام دانگلار نشست. بقیّهٔ فاصله‌ها به‌وسیلهٔ دوبری که بین کاوالکانتی پدر و کاوالکانتی پسر نشسته بود، شاتو ـ رنو که بین مادام‌دوویلفور و مورل قرار داشت پر می‌شد.

میز غذا با شکوه بود. مونت‌کریستو کوشیده بود تا تناسب‌های پاریسی را یکسره کنار بگذارد، و بیشتر کنجکاوی مهمانانش را تحریک کند تا اشتهای آنها را. اینجا یک ضیافت شرقی بود که تقدیم آنها می‌شد، امّا شرقی افسانه‌ای.

همهٔ میوه‌هایی که در چهارگوشهٔ جهان وجود دارد و در همهٔ اروپا، سالم و خوش طعم به فراوانی عرضه می‌شود، در ظروف بزرگ چینی و جام‌های عظیم ژاپونی، به شکل هرم چیده شده بود. پرندگانی کمیاب که با پرهای درخشانشان زینت شده بودند، ماهی‌های بزرگ که در ظروف نقره قرار داشتند، شراب‌های الجزایر، آسیای صغیر، در شیشه‌های ظریف با شکل‌های عجیب که گویی دیدن آن‌ها به طعم شراب‌ها می‌افزود. این خوراک‌های شاهانه که مانند غذاهای آپی‌سیوس[1] عرضه می‌شد، از نظر پاریسی‌های خوب که می‌فهمند برای یک شام ده نفره می‌توان هزار لویی خرج کرد به شرطی که مثل کلئوپاتر مروارید خورد یا مانند ماری دومدیسی طلای مذاب آشامید، می‌گذشت.

مونت کریستو وقتی حیرت عمومی را دید با صدای بلند به شوخی و خنده پرداخت و گفت:

«آقایان، شما قبول دارید که ثروت وقتی که از حدّ تجاوز کرد، لازم تبدیل به زیادی می‌شود، همین‌طور که این خانم‌ها تصدیق می‌کنند که تحسین چون از حدّ بگذرد خیال‌باقی می‌شود. بنابراین با پیگیری منطقی به این سؤال می‌رسیم که: با شکوه چیست؟ چیزی که درکش نکنیم. سعادت چیست؟ آنچه ما نتوانیم به دست بیاوریم. پس، به دست آوردن آنچه درکش نمی‌کنیم برای من چیزی است که غیرممکن را برایم فراهم کند. همهٔ حاصل زندگی من این است و با دو وسیله به آن می‌رسم: پول و اراده. فرضاً برای ارضای یک هوس، همان پشتکاری را که آقای دانگلار برای ساختن یک راه آهن به کار می‌برد، و آقای دوویلفور برای محکوم کردن یک نفر به مرگ، آقای دوبری برای آرامش حکومت، و شما مورل، برای رام کردن اسبی که هیچکس نمی‌تواند سوار آن شود به کار می‌برید، صرف انجام دادن آن هوس می‌کنم.

مثلاً این دو ماهی را نگاه کنید، یکی در پنجاه منزلی سن ـ پطرز بورک تولّد یافته است، دیگری در پنج منزلی ناپل. آیا جالب نیست که هر دوی آنها روی یک میز شام قرار گرفته باشند؟

دانگلار پرسید:

ـ اینها چه ماهی‌هایی هستند؟

مونت کریستو جواب داد:

ـ آقای شاتو ـ رنو که در روسیه زیسته است نام اوّلی را به شما خواهد گفت، و آقای

---

۱ ـ Apicius، آشپز مشهور رومی در قرن اوّل میلادی.

کاوالکانتی که ایتالیایی است اسم دوّمی را.

شاتو ـ رنو گفت:

ـ گمان می‌کنم این یک ماهی ستلرلت[1] باشد.

ـ درست است.

کاوالکانتی گفت:

ـ اگر اشتباه نکنم این یکی ماهی لامپرو[2] است.

ـ همین است که گفتید. آقای دانگلار، حالا از این آقایان بپرسید که این ماهی‌ها در کجا صید می‌شوند.

شاتو رنو گفت:

ـ سترلت فقط در رودخانهٔ ولگا صید می‌شود.

کاوالکانتی گفت:

ـ من فقط دریاچهٔ فوزارو[3] را می‌شناسم که لامپرواهایی به این بزرگی به وجود می‌آورند.

همهٔ مهمانان با هم فریاد زدند:

ـ غیرممکن است.

مونت کریستو به حالت خندان گفت:

ـ درست همین است که مورد توجّه من است: ممکن کردن غیرممکن. حالا شما هم، با اینکه گوشت این ماهی‌ها، شاید به خوبی ماهی پرش[4] یاسومون نباشد به نظرتان لذیذ خواهد بود، زیرا در فکر شما این مسأله غیرممکن است که بتوانید آن را تهیه کنید، و با این حال اینجاست.

دانگلار پرسید:

ـ این دو ماهی را چطور به پاریس آورده‌اند؟

ـ از این ساده‌تر نمی‌شود. هریک از این ماهی‌ها را در بشگه‌ای بزرگ، یکی انباشته شده از نی‌ها و علف‌های رودخانه، دیگری با جگن‌ها و گیاهان دریاچه گذاشته‌اند. سپس بشگه را با یک قطار باری مخصوص حمل کرده‌اند. به این ترتیب سترلت دوازده روز و لامپروا هشت روز زنده در راه بوده‌اند. هر دوی آنها وقتی به آشپز من تحویل داده شده‌اند،

1- Sterlet 2- Lampraue 3- Fusaro

4- Perche

و او یکی را در شیر و دیگری را در شراب گذاشته تا بمیرند، زنده بوده‌اند. آقای دانگلار، گویا شما باور نمی‌کنید؟

دانگلار با لبخند ناهنجارش گفت:

ــ لااقل شکّ دارم.

مونت کریستو رو به مستخدم کرد و گفت:

ــ بابتیستن، بگویید آن یکی سترلت و لامپرو را بیاورند. سپس رو به حاضران کرد و گفت:

ــ آخر آن دوتایی که در بشکه‌های دیگر آورده‌اند، هنوز زنده هستند.

دانگلار چشمان حیرت زده‌اش را گشود، مهمانان دست زدند. چهار نفر مستخدم دو بشگهٔ زینت شده با گیاهان آبی را آوردند. در هر یک از آنها یک ماهی مانند ماهی‌های روی میز حرکت می‌کرد.

دانگلار پرسید:

ــ چرا از هرکدام دوتا آورده‌اند؟

مونت کریستو به سادگی جواب داد:

ــ زیرا ممکن بود یکی از آنها در راه بمیرد.

دانگلار گفت:

ــ شما واقعاً مرد عجیبی هستید. فیلسوفان حقّ دارند بگویند که ثروتمند بودن عالی است.

مادام دانگلار گفت:

ــ خصوصاً ابتکار داشتن.

ــ خانم، افتخار این ابتکار را رومی‌ها دارند. پلین[1] حکایت می‌کند که از استی[2] تا رم، ماهی‌هایی را به وسیلهٔ دسته‌های بردگانی می‌فرستادند که آنها را روی سر خود حمل می‌کردند. ماهی‌هایی که آنها مولوس[3] می‌نامیدند و برحسب تصویری که از آن هست ماهی دوراد[4] ماست. این هم تجّملی بود که ماهی‌ها را زنده دریافت کنند، و دیدن مرگ ماهی‌ها نمایشی مشغول کننده بود، زیرا این ماهی‌ها به هنگام مردن سه چهار بار رنگ عوض می‌کردند، و مانند رنگین کمانی که محو می‌شود به تدریج رنگ می‌باختند. بعد آنها

1- Pline 2- Ostie 3- Mulus

4- Dorade

را به آشپزخانه می‌فرستادند. دوران نزع ماهی بود که شایستگی آشپز را نشان می‌داد. اگر ماهی را زنده نمی‌دیدند، مرده‌اش را نمی‌خوردند.

دوبری گفت:

ـ ولی فاصلهٔ میان استی و رم فقط هفت یا هشت منزل بود.

مونت کریستو گفت:

ـ درست است. ولی هیجده قرن بعد، اگر بهتر از آن انجام نمی‌دادند، چه افتخاری داشت؟

دو نفر کاوالکانتی چشمهاشان را از هم گشوده بودند، امّا آن‌قدر درک داشتند که حرفی نزنند. شاتو ـ رنو گفت:

ـ اینها همه جالب است، با این حال آنچه من بیشتر تحسین می‌کنم، سرعتی است که در خدمت کردن به شما به کار می‌رود. گویا شما پنج یا شش روز است که این خانه را خریده‌اید؟

ـ بله، حدّاکثر.

ـ خوب، من شرط می‌بندم که در این مدّت کوتاه تغییرات کلّی در آن داده شده است، چون اگر اشتباه نکنم، این خانه درورودی دیگری داشت، حیاطش سنگفرش شده و خالی از چمن بود، در حالی که امروز به چمنزاری زیبا تبدیل شده است، و درختانی که به نظر می‌رسد صد سال داشته باشند آن را احاطه کرده‌اند.

ـ بله. من سبزی و سایه را دوست دارم.

خانم ویلفور گفت:

ـ در واقع سابقاً از دری که به طرف جاده بود داخل می‌شدند، چون یادم است که شما در روز نجات معجزه‌آسای من مرا از طرف جاده به داخل خانه آوردید.

ـ درست است خانم. امّا بعد از آن، من ترجیح دادم دری داشته باشم که بتوانم بیشهٔ بولونی را از وراءِ نرده‌های آن ببینم.

مورل گفت:

ـ در عرض پنج شش روز، واقعاً یک اعجاز است.

شاتو ـ رنو افزود:

ـ در واقع از خانه‌ای قدیمی منزلی نو به وجود آمده است. این معجزه‌آساست، زیرا خانه بسیار کهنه و غم‌انگیز بود. یادم است دو سه سال پیش که آقای سن ـ مران این خانه را برای فروش گذاشت، مادرم به من مأموریّت داد از آن دیدار کنم.

مادام‌دوویلفور گفت:

ـ آقای سن ـ مران؟ پس این خانه، پیش از آنکه شما بخرید، متعلّق به آقای سن ـ مران بوده است؟

مونت کریستو جواب داد:

ـ این‌طور به نظر می‌رسد.

ـ چطور به نظر می‌رسد؟ شما نمی‌دانید خانه را از چه کسی خریده‌اید؟

ـ نه. مباشر من به این جزئیّات رسیدگی می‌کند.

شاتو ـ رنو گفت:

ـ حقیقت این است که حدّاقّل ده سال است هیچکس در اینجا منزل نداشته است. دیدن آن با نرده‌های بسته شده، درهای قفل شده و علف‌های هرزی که در حیاط بود انسان را غمگین می‌کرد. این خانه، اگر به پدرزن دادستان تعلّق نداشت، می‌شد آن را از نوع خانه‌های متروکی فرض کرد که جنایتی بزرگ در آن انجام گرفته است.

ویلفور که تا آن زمان به سه یا چهار لیوان شرابی که در مقابلش بود دست نزده بود، بدون انتخاب یکی از آنها را برداشت و لاجرعه آشامید.

مونت کریستو صبر کرد تا لحظه‌ای بگذرد. سپس در میان سکوتی که بعد از سخنان شاتورنو به وجود آمده بود گفت:

ـ آقای بارون، عجیب است، امّا اوّلین باری که من داخل این خانه شدم، همین احساس که گفتید به من دست داد. خانه در نظرم چنان شوم جلوه کرد که اگر مباشرم آن را نخریده بود، خودم هرگز حاضر نمی‌شدم آن را بخرم. لابد این دلقک حقّ و حسابی از دفتردار گرفته بود.

ویلفور در حالی که می‌کوشید لبخند بزند گفت:

ـ ممکن است. امّا مطمئن باشید من هیچ دخالتی در این رشوه‌خواری نداشته‌ام. آقای سن ـ مران خواسته بود این خانه که سهمی از جهیز نوهٔ اوست به فروش برسد، زیرا اگر سه یا چهار سال دیگر خالی از سکنه می‌ماند، تبدیل به خرابه می‌شد.

این بار مورل بود که به نوبهٔ خود رنگ می‌باخت.

مونت کریستو ادامه داد:

ـ خصوصاً اتاقی در اینجا بود، در ظاهر بسیار ساده و مثل همهٔ اتاق‌های دیگر. دیوارهایش با ابریشم سرخ رنگ پوشیده شده بود، نمی‌دانم چرا به نظر من بسیار غم‌انگیز جلوه کرد.

دوبری پرسید:

ــ چرا غم‌انگیز؟

ــ نمی‌دانم. آیا انسان می‌تواند مسائل غریزی را برای خودش توجیه کند؟ آیا جاهایی نیست که انسان در آن احساس غم می‌کند؟ برای چی؟ هیچ نمی‌دانیم، شاید به علّت یک کشش فکری که ما را به زمانی دیگر، به جایی دیگر می‌برد، که چه بسا هیچ رابطه‌ای با زمان و مکان ما نداشته باشد. به هر حال این اتاق در نظر من اتاق مارکیز دوگانژ[1] یا اتاق دزدمونا[2] جلوه کرد. حالا که شام تمام شده است، تصوّر می‌کنم باید آن اتاق را به شما نشان دهم. بعد پایین می‌رویم و قهوه را در باغ صرف می‌کنیم: «نمایش بعد از شام.»

مونت‌کریستو با حرکت سر از مهمانان سؤال کرد. مادام دوویلفور از جا برخاست. مونت کریستو هم از او متابعت کرد. همه از آنها پیروی کردند.

ویلفور و مادام دانگلار لحظه‌ای سر جای خود میخکوب باقی ماندند. با نگاه از هم می‌پرسیدند:

مادام دانگلار سؤال می‌کرد: «شنیدید؟»

ویلفور در حالی که از جا برمی‌خاست با نگاه می‌گفت: «باید به آنجا رفت.»

همه به علّت کنجکاوی به راه افتاده بودند، زیرا فکر می‌کردند که این دیدار به آن اتاق تنها ختم نمی‌شود و آنها بقیهٔ ویرانه‌ای را که مونت کریستو آن را به کاخ بدل کرده است خواهند دید. پس همه خود را از درهای باز بیرون افکندند. مونت کریستو منتظر دو نفر عقب مانده ایستاد، چون آنها هم به نوبهٔ خود گذشتند، با لبخندی که آنها اگر می‌توانستند درک کنند خیلی بیش از اتاقی که می‌رفتند تا داخل آن شوند آنها را دچار وحشت می‌کرد، آخر از همه به راه افتاد.

پس از گذشتن از عمارت، اتاقهای مبله شده به سبک شرقی با نیمکت‌ها و کوسن‌ها برای همهٔ بسترها، پیپ‌ها، سلاح‌های زیبا سالون‌های تزیین شده با تابلوهای کار استادان قدیم، اتاق‌های پذیرایی زنانه با دیوارهای پوشیده شده از پارچه‌های دست بافت چین با رنگ‌های محزک، نقّاشی‌های شگفت‌انگیز، پارچه‌های قیمتی، بالاخره به آن اتاق موعود رسیدند.

اتاق چیز خاصّی نداشت، جز اینکه باوجود به پایان رسیدن روز، چراغی در آن روشن

۱- Marquise de Gange، که در سال ۱۶۶۷ به وسیلهٔ برادر شوهرانش کشته شد.

۲- Desdemona، همسر اوتللو که به دست شوهرش کشته شد، در نمایشنامه‌ای از شکسپیر.

نبود، و درحالی‌که همهٔ اتاق‌ها کاملاً نو شده بود، این یکی همان حالت کهنگی خود را داشت.

در واقع همین دو مسأله کافی بود که به اتاق حالتی شوم بدهد. مادام‌دوویلفور فریاد زد: «آه، خیلی وحشتناک است.»

مادام دانگلار کوشید چند کلمه‌ای بگوید، امّا صدایی از او شنیده نشد.

چندین اعتراض با هم برخورد کرد و نتیجه گرفتند که اتاق ابریشم سرخ واقعاً حالتی شوم دارد.

مونت کریستو گفت:

ــ می‌بینید؟ مثلاً نگاه کنید این بستر به چه طرز عجیبی گذاشته شده است؟ چه رنگ تیره و خون‌آلودی دارد! و این دو تصویر که با مداد رنگی نقش شده است، و رطوبت رنگ آن را زایل کرده است، به نظر نمی‌رسد که با لب‌های بی‌رنگ و چشمان مبهوتشان می‌گویند: «ما دیده‌ایم!»

ویلفور رنگ باخت، مادام دانگلار روی صندلی بلندی که نزدیک شومینه قرار داشت افتاد. مادام‌دوویلفور با لبخند گفت:

«شما شهامت آن را دارید که روی این صندلی که ممکن است جنایت روی آن انجام گرفته باشد بنشینید!»

مادام دانگلار به سرعت برخاست. مونت کریستو گفت:

ــ تنها اینها نیست.

دوبری که هیجان مادام دانگلار از نظرش پنهان نمانده بود پرسید:

ــ چه چیز دیگری هست؟

دانگلار هم اضافه کرد:

ــ بله، چه چیز دیگری هست! چون اعتراف می‌کنم که من تا اینجا چیز مهمّی ندیدم. و شما آقای کاوالکانتی؟

کاوالکانتی گفت:

ــ ما در پیز[1] برج اوگولن[2] را داریم، در فرّار[3] زندان تاس[4] را و در ریمینی[5] اتاق فرانچسکا[6] و پائولو[7] را.

1- Pise
2- Ugolin
3- Ferrare
4- Tasse
5- Rimini
6- Franscesco
7- Paolo

مونت کریستو در حالی که دری پنهان شده در پشت پرده را می‌گشود گفت:

ـ بله. امّا شما این پلکان کوچک را ندارید. آن را نگاه کنید و آنچه درباره‌اش به نظرتان می‌رسد بگویید.

شاتو ـ رنوبا خنده گفت:

ـ چه خمیدگی شومی به نام پلکان!

دوبری گفت:

ـ حقیقت این است که من نمی‌دانم آیا شراب شیو[1] که نوشیده‌ایم این حالت مالیخولیایی را می‌دهد یا نه. امّا می‌دانم که به‌طور قطع این خانه را سیاه می‌بینیم.

امّا مورل، از زمانی که صحبت از جهیز والانتین شده بود، افسرده باقی مانده و یک کلمه حرف نزده بود.

مونت کریستو گفت:

ـ شما یک اوتللو، یا یک آبه دوگانژ[2] را در نظر بگیرید که در شبی تاریک و توفانی، با باری غم‌انگیز که او کوشش دارد از چشم انسان‌ها پنهان کند، امّا از دید خداوند مخفی نمی‌ماند، قدم به قدم از این پلّه‌ها پایین می‌رود!

مادام دانگلار که بازوی ویلفور را گرفته بود، نیمه بیهوش شد، ویلفور خودش هم ناچار شد به دیوار تکیه دهد. دوبری فریاد کشید: «خدای من، خانم، شما را چه می‌شود، رنگتان به شدّت پریده است.»

مادام دوویلفور گفت:

ـ معلوم است او را چه می‌شود. آقای مونت کریستو داستان‌های وحشتناکی می‌گوید. شاید قصد دارد ما را از ترس بکشد.

ویلفور گفت:

ـ درست است، کنت، شما خانم‌ها را وحشت‌زده می‌کنید.

دوبری آهسته از مادام دانگلار پرسید:

ـ شما چه ناراحتی دارید؟

مادام دانگلار با کوششی که به کار برد توانست بگوید:

ـ هیچ. فقط نیاز به هوا دارم. همین.

1- Chio

۲- Abé de Gange، قاتل زن برادرش مارکیز دوگانژ.

دوبری در حالی که بازویش را تقدیم مادام دانگلار می‌کرد به سمت پلکان مخفی پیش رفت و گفت:

ـ می‌خواهید به باغ پایین برویم؟

ـ نه. نه. ترجیح می‌دهم همین جا بمانم.

مونت کریستو گفت:

ـ خانم، آیا واقعاً وحشت شما جدّی است؟

ـ نه آقا. امّا شما در فرضیّه‌هاتان لحنی به کار می‌برید که به آنها حالت واقعیّت می‌دهد.

مونت کریستو لبخندزنان گفت:

ـ خدای من، بله. همهٔ اینها ساختهٔ تفکّرات است. چرا نباید مثلاً تصوّر کرد که این اتاق به یک مادر خوب و شریف خانواده تعلّق داشته است، این بستر با روکش ارغوانیش همچون بستری است که الاهه لوسین[1] از آن دیدار کرده است، و این پلکان اسرارآمیز را گذرگاهی دانست که طبیب یا دایه برای آنکه خواب نیروبخش زن تازه‌زا را آشفته نکنند از آن پایین آمده‌اند. یا پدر کودک در حالی که نوزاد خفته را در آغوش دارد، از آن گذشته است...

این بار مادام دانگلار به جای آنکه از این تصویر ملایم اطمینان خاطر کسب کند، ناله‌ای کرد و یکسره بیهوش شد.

ویلفور که او را نگه داشته بود تا نیفتد گفت:

ـ مادام دانگلار حالش به هم خورده است. شاید بهتر باشد او را به کالسکه‌اش ببریم.

مونت کریستو گفت:

ـ آه، خدای من، و من فراموش کرده‌ام شیشهٔ دوایم را با خودم بیاورم.

مادام‌دوویلفور گفت:

ـ من مال خودم را همراه دارم.

مونت کریستو در حالی که شیشهٔ داروی مادام‌دوویلفور را می‌گرفت گفت: «آه. پس شما آزمایش کردید؟»

ـ بله. طبق دستور شما آزمایش کردم.

ـ و موّفق شدید؟

۱ـ Lucienne، الاهه‌ای که بر زایمان نظارت می کرد.

ـ بله. گمان می‌کنم.

مادام دانگلار را به اتاق مجاور برده بودند. مونت کریستو قطره‌ای از لیکور سرخ رنگ روی لب‌های او ریخت. مادام دانگلار به هوش آمد و گفت: «آه، چه رؤیای وحشتناکی!»

ویلفور مچ دست او را محکم فشرد تا به او بفهماند که خواب ندیده است.

در صدد جستجوی آقای دانگلار برآمدند، امّا او که از احساسات شاعرانه بری بود به باغ پایین رفته بود و با آقای کاوالکانتی پدر، دربارهٔ راه‌آهنی بین لیوورن[1] و فلورانس[2] صحبت می‌کرد. مونت کریستو که غمگین به نظر می‌رسید بازوی خانم دانگلار را گرفت و او را به جانب باغ هدایت کرد. در آنجا آقای دانگلار را یافتند که در بین کاوالکانتی‌ها، پدر و پسر، نشسته بود و قهوه صرف می‌کرد. مونت کریستو به مادام دانگلار گفت:

ـ آیا واقعاً موجب وحشت شما شدم؟

ـ نه آقا. ولی می‌دانید، سخن‌ها بر حسب وضع روحی که ما داریم اثر می‌گذارد.

ویلفور کوشید که بخندد و گفت:

ـ آنوقت یک فرضیّهٔ موهوم کافی است که...

مونت کریستو گفت:

ـ شما می‌توانید حرف مرا باور نکنید. امّا من یقین دارم که در این خانه جنایتی رخ داده است.

مادام‌دوویلفور گفت:

ـ توجّه داشته باشید که ما دادستان را اینجا داریم.

مونت کریستو جواب داد:

ـ بنابراین من از وضع موجود برای اعلام جرم استفاده می‌کنم.

ویلفور پرسید:

ـ برای اعلام جرم؟

ـ بله. در برابر گواهان!

دوبری گفت:

ـ مسألهٔ جالب است. اگر واقعاً جنایتی در کار باشد، ما آن را با شایستگی هضم می‌کنیم.

مونت کریستو گفت:

1- Livourne 2- Florence

ـ جنایتی در کار است. بیایید اینجا آقایان. آقای دوویلفور شما هم بیایید تا اعلام جرم ارزش قانونی داشته باشد، چون باید به شخصیّتی که حقّ قضاوت دارد اعلام شود.

مونت کریستو بازوی ویلفور را گرفت، و در حالی که دست مادام دانگلار را هم زیر بازوی خود نگه داشته بود، دادستان را به زیر درخت چنار که تاریکی کامل‌تر بود کشید.

همهٔ مهمانان به دنبال آنها رفتند. مونت کریستو گفت:

ـ ببینید، اینجا، در این محلّ (خاک را با پایش کوبید) من برای جوان کردن درخت‌ها که پیر شده بودند، دستور دادم زمین راگود کردند تا خاک برگ پای آن بریزم. کارگران من در حین گود کردن زمین صندوقی را، یا در واقع یراق آهنی صندوقی را یافتند که اسکلت یک کودک نوزاد داخل آن بود. امیدوارم این یکی را دیگر خیال‌پردازی ندانید.

مونت کریستو احساس کرد که دست مادام دانگلار در زیر بازوی او منقبض می‌شود و مچ دست ویلفور در دست دیگر او می‌لرزد.

دوبری تکرار کرد:

ـ یک کودک نوزاد؟ لعنت به شیطان، به نظرم موضوع جدّی می‌شود.

شاتو ـ رنو گفت:

ـ خوب، پس من که لحظه‌ای پیش می‌گفتم خانه‌ها مثل آدم‌ها یک روح و یک چهره دارند، و از ظاهرشان باطنشان را منعکس می‌کنند، اشتباه نمی‌کردم. این خانه غم‌انگیز بود، زیرا ندامت داشت، و ندامت داشت چون جنایتی را مخفی می‌کرد.

ویلفور آخرین کوشش خود را به کار برد و گفت:

ـ از کجا معلوم که این یک جنایت باشد؟

مونت کریستو فریاد کشید:

ـ چطور؟ کودکی که در باغ زنده به گور شود جنایت نیست؟ آقای دادستان، شما روی این کار چه اسمی می‌گذارید؟

ـ چه کسی گفته است که کودک زنده بوده است؟

ـ اگر مرده بود، چرا اینجا او را دفن کردند؟ این باغ هرگز گورستان نبوده است.

ماژور کاوالکانتی ساده‌لوحانه پرسید:

ـ در اینجا پدران فرزندکش را چگونه مجازات می‌کنند؟

دانگلار جواب داد:

ـ گردنشان را قطع می‌کنند.

ـ آه، گردنشان را قطع می‌کنند؟

مونت کریستو گفت:

ـ گمان می‌کنم این‌طور باشد. چنین نیست آقای دوویلفور؟

ویلفور با لحنی که هیچ جنبهٔ انسانی از آن محسوس نبود گفت:

ـ بله آقای کنت.

مونت کریستو متوجّه شد دو نفری که او به قصد آنها این صحنه را تدارک دیده است، بیش از این قدرت تحمّل ندارند. نخواست آنها را دورتر از این ببرد. پس گفت: «آقایان گمان می‌کنم قهوه را فراموش کردیم.»

و مهمانانش را به جانب میزی برد که در وسط چمن آماده شده بود.

مادام دانگلار گفت:

ـ آقای کنت، من در واقع از ضعفی که نشان دادم شرمسارم، امّا این داستان وحشتناک مرا منقلب کرد. خواهش می‌کنم بگذارید بنشینم.

و خودش را روی یک صندلی افکند.

مونت کریستو مقابل او سر فرود آورد، به مادام‌دوویلفور که طرف دیگر بود نزدیک شد و گفت:

ـ گمان می‌کنم مادام دانگلار باز هم به داروی شما نیاز داشته باشد.

امّا پیش از آنکه مادام دوویلفور به دوستش نزدیک شود، دادستان آهسته در گوش مادام دانگلار گفت: «من باید با شما گفتگو کنم.»

ـ چه وقت؟ کجا؟

ـ فردا، اگر بخواهید در دفتر من، در محکمهٔ قضایی! آنجا مطمئن‌ترین محلّ است.

ـ خواهم آمد.

در این لحظه مادام دوویلفور نزدیک شد. مادام دانگلار لبخندزنان گفت: «متشکّرم دوست عزیزم. دیگر چیزیم نیست، حالم بهتر شده است.»

۶۴
گدا

شب پیش می‌رفت، مادام دوویلفور ابراز تمایل کرده بود که به پاریس برگردد، چیزی که مادام دانگلار باوجود ناراحتی آشکاری که احساس می‌کرد، جرأت نکرده بود ابراز کند.

آقای ویلفور بنا به تقاضای همسرش اوّلین نفری بود که آمادهٔ عزیمت شد، و در کالسکه‌اش جایی به مادام دانگلار تقدیم کرد، تا همسرش مراقب او باشد. امّا آقای دانگلار که به‌گفتگوی تجاری جالب توجّهی با آقای کاوالکانتی مشغول بود، هیچ اعتنایی به آنچه می‌گذشت نداشت.

مونت کریستو زمان تقاضای شیشهٔ دارو از خانم ویلفور، متوجّه نزدیک شدن آقای ویلفور به مادام دانگلار شده، و به علّت موقعیّت، آنچه را به او گفت حدس زده بود، هرچند ویلفور چنان آهسته حرف زد که خود مادام دانگلار هم به زحمت آن را شنید.

کنت بی‌آنکه با هیچ ترتیب عزیمتی مخالفت کند، مورل، دوبری، شاتو رنو را گذاشت که با اسب‌هاشان بروند، دو خانم را گذاشت که سوار کالسکهٔ ویلفور شوند.

دانگلار که بسیار فریفتهٔ کاوالکانتی پدر شده بود، به نوبهٔ خود از او دعوت کرد که سوار کالسکه‌اش شود. امّا آندره‌آ کاوالکانتی که درشکهٔ یک اسبه‌ای مقابل در منتظرش بود، و خانه شاگردی که در اجرای رسوم انگلیسی مبالغه می‌کرد، روی پنجهٔ نیم چکمه‌هایش ایستاده و اسب خاکستری فولادی رنگ را نگه داشته بود تا آندره‌آ سوار درشکه شود، به سوی درشکهٔ خودش رفت.

آندره‌آ در مدّت صرف شام هیچ حرفی نزده بود، زیرا جوانی بسیار هوشیار بود، و طبعاً از آن می‌ترسید که در میان این مهمانان ثروتمند و نیرومند، که شاید چشمان خیره شدهٔ او بدون وحشت دادستان را نگاه نمی‌کرد، حرفی ابلهانه بزند.

آقای دانگلار که با افکندن نگاهی سریع به ماژور پیر گردن شق، و به پسرش که قدری محجوب می‌نمود، و با توجّه به نشانه‌های مهمان‌نوازی مونت کریستو، تصوّر کرده بود با یک نوّاب سر و کار دارد که به پاریس آمده است تا فرزند منحصر به فردش را بگذارد که برای زندگی اشرافی آماده شود تسخیر آن دو شده بود.

پس با خوش خلقی بسیار الماس درشتی را که در انگشت کوچک ماژور می‌درخشید، (زیرا ماژور به عنوان مردی محتاط و با تجربه، از ترس آنکه مبادا برای اسکناس‌هایش حادثه‌ای پیش آید، همان روز آنها را تبدیل به شیئی قیمتی کرده بود) برانداز می‌کرد، به بهانهٔ تجارت و سفر از پدر و پسر سؤالاتی دربارهٔ نحوهٔ زندگیشان کرده بود، و آنها که قبلاً مطّلع شده بودند که می‌بایست حسابی نزد آقای دانگلار برایشان باز شود، تا به یکی چهل هزار فرانک یکجا پرداخت شود، و برای دیگری اعتباری به مبلغ سالانه پنجاه هزار لیور، با خوش‌خلقی و ادب به بانکدار جواب داده بودند. آنها طوری به آقای دانگلار احترام می‌گذاشتند که اگر جلو خود را نمی‌گرفتند، ممکن بود با مستخدم او هم دست بدهند. این حدّ سپاسگزاری که به او ابراز می‌داشتند در واقع زیادی بود.

از سویی دانگلار هم احترام بسیار برای کاوالکانتی قایل بود، بخصوص از این جهت که او، مثلاً در مورد ماهی لامپروا، دانش خود را بروز داده و سپس بی‌آنکه کلامی بر زبان آورد، سهم خود را از ماهی خورده بود. دانگلار نتیجه گرفته بود که این قبیل بزرگ‌منشی برای سلف کاوالکانتی‌ها که احتمالاً در لوک دستور می‌دهد قزل‌آلایی از سویس، خرچنگی از برتانی، با وسایلی نظیر وسایل کنت برایش بفرستند، امری طبیعی است. پس او با اعتماد کامل تمام حرف‌های کاوالکانتی را پذیرفته بود.

کاوالکانتی گفته بود:

ـ آقا، من فردا مفتخرم که برای کار خدمت شما برسم.

دانگلار جواب داده بود:

ـ از دیدار شما بسیار خوشوقت خواهم شد.

سپس به کاوالکانتی پیشنهاد کرده بود که اگر این کار او را از مصاحبت فرزندش محروم نمی‌کند، او را به هتل پرنس برساند.

کاوالکانتی جواب داده بود که پسرش مدّت‌هاست زندگی جوانانهٔ خودش را طی می‌کند، اسب‌ها و مستخدمان خود را دارد، و چون با هم نیامده‌اند، اشکال ندارد که جدا از هم برگردند.

پس ماژور سوار کالسکهٔ دانگلار شده و بانکدار که بیش از پیش مجذوب افکار اقتصادی این مردی شده بود که سالی پنجاه هزار فرانک به پسرش می‌پرداخت، و لابد می‌بایست شخصاً سالی پانصد یا ششصد هزار لیور عایدی داشته باشد، در کنار او نشسته بود.

امّا آندره‌آ که می‌خواست حالت بزرگ‌منشی به خود بدهد، خانه شاگرد را ملامت کرد که

نیامده است او را پایین پلکان سوار کند و مقابل در خروجی منتظر او مانده است؛ در نتیجه او ناچار شده است سی قدم راه را پیاده طی کند تا به درشکه‌اش برسد.

خانه شاگرد سرزنش را با فروتنی پذیرفت، لگام را با دست چپ گرفت و با دست راست دسته را به آندره‌آ داد که آن را گرفت و پوتین ورنی خود را آهسته روی رکاب درشکه گذاشت.

در این لحظه دستی روی شانهٔ او قرار گرفت، مرد جوان روی گرداند، به تصوّر اینکه دانگلار یا مونت کریستو فراموش کرده‌اند مطلبی را به او بگویند، و هنگام عزیمت او یادشان آمده است. امّا به جای یکی از آن دو نفر چهره‌ای عجیب، سوخته شده از آفتاب، دور گرفته در ریشی انبوه دید که با چشمان برّاق و لبخندی طنزآمیز به او می‌نگرد. در دهان به لبخند گشودهٔ مرد، دو ردیف دندان‌های سفید و نوک‌تیز، چون دندان شغال، بی‌آنکه یکی از آنها کسر باشد، برق می‌زد.

دستمالی چهارخانه و سرخ رنگ این سری را که موهایش خاکستری شده بود می‌پوشانید، نیمتنه‌ای کثیف و پاره اندام بلند، لاغر و استخوانی او را که به نظر می‌رسید استخوان‌هایش به هنگام راه رفتن می‌بایست مثل اسکلت صدا کند می‌پوشاند. بالاخره دستی که به روی شانهٔ آندره‌آ قرار داشت و اوّلین عضوی بود که او دید، در نظرش بسیار بزرگ جلوه کرد. آیا مرد جوان در نور فانوس این چهره را شناخت، یا فقط از ظاهر وحشتناک مرد ترسید؟ چیزی است که نمی‌شود دانست، امّا آنچه یقین است اینکه جوان از جا جست، به سرعت عقب رفت و گفت: «از من چه می‌خواهید؟»

مرد دستش را به جانب دستمال سرخ رنگ سرش برد و جواب داد:

ــ ببخشید ارباب. شاید مزاحم شما باشم، امّا با شما حرف دارم.

خانه شاگرد گفت:

ــ شب که گدایی نمی‌کنند.

و دست پیش برد تا اربابش را از شرّ مزاحم خلاص کند. مرد ناشناس با لبخندی تمسخرآمیز و چنان ترس‌آور که مستخدم را مرعوب می‌کرد گفت:

ــ من گدایی نمی‌کنم. فقط می‌خواهم دو کلمه با ارباب شما که پانزده روز پیش مأموریّتی به من داده است حرف بزنم.

آندره‌آ به نوبهٔ خود، برای آنکه مستخدم به نگرانی او پی نبرد، با لحنی محکم گفت:

ــ ببینم، دوست من، چه می‌خواهید زود بگویید.

مردی که دستمال سرخ به سر داشت آهسته گفت:

ــ می‌خواستم... می‌خواستم... که شما لطفاً زحمت پیاده برگشتن به پاریس را از دوش من بردارید. خیلی خسته‌ام و چون مثل تو شام خوبی نخورده‌ام، به زحمت می‌توانم روی پایم بند شوم.

مرد جوان از این صمیمانه حرف زدن مرد از جا جست و گفت:

ــ بالاخره از من چه می‌خواهید؟

ــ خوب، می‌خواهم تو بگذاری سوار درشگهٔ زیبایت شوم و مرا به پاریس برسانی.

آندره‌آ رنگ باخت، امّا حرفی نزد. مرد که جوان را با نگاهی مبارزه‌جویانه می‌نگریست گفت: «این فکریست که به نظر من رسیده است. می‌شنوی بنه دتّوی‌کوچولوی من؟»

مرد جوان با شنیدن این اسم، مسلّماً نگران شد، زیرا به مستخدمش نزدیک شد و گفت: «درواقع این مرد از جانب من مأموریّتی داشته است که باید درباره‌اش گزارش بدهد. شما تا دروازه پیاده بروید، و آنجا درشکه‌ای بگیرید که دیر به هتل نرسید.

مستخدم حیرت‌زده دور شد. آندره آ به مرد گفت:

ــ لااقّل صبر کنید من به یک جای تاریک برسم، بعد سوار شوید.

مرد دستمال به سر گفت:

ــ من خودم تو را به جای خوب می‌رسانم.

دهنهٔ اسب را گرفت و درشکه را به محلّی رساند که در آنجا محال بود کسی افتخاری را که آندره‌آ به او می‌داد ببیند. بعد گفت:

ــ فقط برای افتخار سوار شدن به یک درشکهٔ زیبا نیست که تو را زحمت می‌دهم، برای این است که خسته هستم، و بعد، می‌خواهم قدری با تو دربارهٔ یک معامله صحبت کنم.

مرد جوان گفت:

ــ سوار شوید.

متأسّفانه روز نبود، والّا دیدن این مرد مسکینی که به راحتی به بالش‌های زربفت تکیه داده و در کنار رانندهٔ خوش‌پوش درشکه نشسته است، نمایشی دیدنی بود.

آندره‌آ بی‌آنکه یک کلمه حرف بزند، اسبش را تا آخرین خانهٔ روستا پیش راند، همراه او هم فقط لبخند می‌زد و ساکت بود، گویی خوشحال است که با چنین وسیلهٔ نقلیه‌ای گردش می‌کند.

چون به خارج از اوتوی رسیدند، آندره‌آ اطرافش را نگریست تا مطمئن شود که کسی نمی‌تواند آنها را ببیند یا حرفشان را بشنود. آنگاه اسب را متوقّف کرد، دست‌هایش را به

هم صلیب کرد و گفت:

ـ چرا آمده‌اید راحتی مرا به هم بزنید؟

ـ پسرم، تو خودت چرا از من حذر می‌کنی؟

ـ من چه حذری از شما کردم؟

ـ می‌پرسی چه حذری کردی؟ ما در پل وار[1] یکدیگر را ترک کردیم. تو به من گفتی که به سوی پیه‌مون و توسکان می‌روی، ولی این کار را نکردی و به پاریس آمدی.

ـ این کار من چه ضرری برای شما دارد؟

ـ هیچ. حتّی بعکس، امیدوارم که برایم سود داشته باشد.

ـ یعنی شما دارید روی من سرمایه گزاری می‌کنید؟

ـ حرف‌های گنده می‌زنی!

ـ ارباب کادروس، باید به شما بگویم که اشتباه می‌کنید.

ـ اوقات تلخی نکن کوچولو. تو باید بدانی که بدبختی چیست. خوب، بدبختی انسان را حسود می‌کند. من خیال می‌کردم تو داری در پیه‌مون و توسکان پرسه می‌زنی، برایت متأسّف بودم، همان‌طور که می‌توانم برای فرزندم متأسّف باشم. می‌دانی که من تو را همیشه مثل فرزندم دوست داشته‌ام.

ـ بعد؟ حرفتان را بزنید.

ـ ناگهان تو را می‌بینم که از دروازهٔ کاخ ثروتمندان، با یک مستخدم، یک درشکه، با لباس‌هایی که از نوی برق می‌زند می‌گذری. آه، پس تو یک معدن کشف کرده‌ای، یا شغل یک صرّاف را خریده‌ای؟

ـ و همان‌طور که گفتید حسودیتان می‌شود!

ـ نه، من راضی هستم. آن‌قدر راضی هستم که خواستم به تو تبریک بگویم کوچولو. امّا چون لباس حسابی به تن نداشتم احتیاط کردم تا تو را به خطر نیندازم.

ـ عجب احتیاطی کردید! شما در حضور مستخدم من راه را بر من می‌بندید...

ـ می‌خواهی چه کنم فرزندم. من راه را بر تو می‌بندم تا بتوانم تو را بگیرم. تو یک اسب تندرو داری، یک درشکهٔ سبک داری، طبعاً مثل ماهی لغزانی. اگر امشب دستم به تو نمی‌رسید، خطر این بود که دیگر تو را نبینم.

ـ می‌بینید که من خود را مخفی نمی‌کنم.

1- Var

ـ تو آدم خوشبختی هستی. کاش من هم می‌توانستم خود را مخفی نکنم. از این گذشته، می‌ترسیدم تو مرا نشناسی، امّا تو مرا شناختی.

کادروس با زهرخند اضافه کرد: «تو خیلی مهربانی!»

ـ ببینم، شما به چه چیز نیاز دارید؟

ـ چرا به من «تو» نمی‌گویی؟ این کار بد است، و توقّع مرا زیاد می‌کند، ما دو رفیق قدیمی هستیم.

این تهدید، خشم جوان را فرونشاند، باد اجبار آن را خاموش کرد. اسبش را با یورتمه به حرکت درآورد و گفت:

ـ کار تو هم بد است کادروس که با یک رفیق قدیمی این‌طور حرف بزنی. تو اهل مارسی هستی، و من...

ـ آیا حالا می‌دانی کجایی هستی؟

ـ نه. امّا در کرس بزرگ شده‌ام. تو پیری و لجباز، من جوانم و سمج. تهدید کردن در میان آدم‌هایی مثل ما کار خوبی نیست. همه چیز باید دوستانه بگذرد. آیا گناه من است که اقبال برای تو همچنان بد مانده است؟ و بعکس برای من خوب شده است؟

کادروس با چشمانی که از طمع می‌درخشید جوان را نگریست و گفت:

ـ پس حالا اقبال برای تو خوب است؟ این جوانک یک مستخدم عاریه‌ای نبود؟ خوب، چه بهتر.

آندره‌آ که دچار هیجان شده بود گفت:

ـ خودت می‌بینی و خوب می‌دانی، چون راه را بر من بستی. اگر من هم مثل تو یک دستمال به سرم بسته بودم، یک نیمتنهٔ کثیف روی دوشم بود و کفش‌های سوراخ شده به پا داشتم، تو اصلاً مرا نمی‌شناختی.

ـ تو داری مرا تحقیر می‌کنی و این اشتباه توست. حالا که تو را یافته‌ام، من هم می‌توانم مثل تو کت ماهوت بپوشم، خصوصاً که می‌دانم تو چقدر خوش‌قلبی. اگر دو دست لباس داشته باشی، یکی را به من می‌دهی. من، وقتی که تو زیاد گرسنه بودی، سهمی از سوپ لوبیایم را به تو می‌دادم.

ـ درست است.

ـ عجب اشتهایی داشتی تو! آیا هنوز هم خوش‌اشتهایی؟

ـ آندره‌آ با خنده گفت:

ـ بله.

ـ شام در خانهٔ این پرنس چی خوردی؟
ـ او پرنس نیست. یک کنت است.
ـ یک کنت ثروتمند؟ هان؟
ـ بله. امّا خیال به سرت نزند، او آدم راحتی نیست.
ـ خدای من! خیالت راحت باشد، من نقشه‌ای برای کنت تو ندارم. او را فقط برای تو می‌گذارم.
کادروس سپس لبخند تلخش را از نو ظاهر کرد و گفت: «ولی برای این کار باید چیزی پرداخت.»
ـ تو چقدر لازم داری؟
ـ خیال می‌کنم با ماهی صد فرانک...
ـ خوب. با ماهی صد فرانک؟
ـ با ماهی صد فرانک میتوانم زندگی کنم، امّا بد...
ـ با؟
ـ با صد و پنجاه فرانک خوشبخت هستم.
آندره‌آ ده لویی در دست کادروس گذاشت و گفت:
ـ بگیر. این دویست فرانک.
ـ خوب است.
ـ اوّل هر ماه بیا و همین مبلغ را از دربان من بگیر.
ـ باز که داری مرا تحقیر می‌کنی!
ـ چه تحقیری کردم؟
ـ مرا در رابطه با نوکر قرار می‌دهی. من نمی‌خواهم غیر از با خود تو با کس دیگری تماس بگیرم.
ـ خیلی خوب. اوّل هر ماه بیا پیش خودم. تا زمانی که من ماهیانه‌ام را بگیرم، تو هم سهم خودت را دریافت می‌کنی.
ـ خوب است. می‌بینم که اشتباه نکرده بودم. تو پسر شجاعی هستی. خوشبختی وقتی برای آدم‌هایی مثل تو برسد، نعمت الهی است. ببینم، اقبالی را که به تو رو کرد برایم تعریف کن.
ـ چه نیازی به دانستن آن داری؟
ـ باز که بی‌اعتماد شدی؟

ــ نه. باشد، پدرم را یافتم.
ــ یک پدر واقعی؟
ــ تا زمانی که ماهانهٔ مرا بپردازد بله.
ــ تو باور می‌کنی و به او احترام می‌گذاری. اسم پدرت چیست؟
ــ ماژور کاوالکانتی.
ــ از تو رضایت دارد؟
ــ تا حالا به نظر می‌رسد که من برایش کافی باشم.
ــ این پدر را چه کسی برایت پیدا کرده است؟
ــ کنت دو مونت کریستو.
ــ همان که تو امشب در خانه‌اش بودی؟
ــ بله.
ــ ببین، سعی کن مرا به عنوان یکی از بستگانت در خانهٔ او به خدمت بگماری. چون لابد او یک دفتر دارد.
ــ باشد. دربارهٔ تو با او حرف می‌زنم. امّا پیش از آن می‌خواهی چه کار کنی؟
کادروس گفت:
ــ خوب است که تو در این باره فکر می‌کنی.
ــ گمان می‌کنم حالا که تو به وضع من توجّه داری، من هم به نوبهٔ خودم می‌توانم اطّلاعاتی دربارهٔ تو کسب کنم.
ــ درست است. من می‌روم تا اتاقی در یک خانهٔ آبرومند اجاره کنم، لباسی مناسب بپوشم، هر روز ریشم را بتراشم و بروم در قهوه‌خانه روزنامه بخوانم. شب‌ها به تماشاخانه می‌روم، قیافهٔ یک نانوای بازنشسته را خواهم داشت. این است رؤیای من.
ــ خوب است. اگر این طرح را اجرا کنی و عاقل باشی، همه چیز به خوبی پیش می‌رود.
ــ می‌بینید آقای بوسوئه[1]؟ تو چه کاره می‌شوی؟ سناتور فرانسه؟
ــ کسی چه می‌داند؟
ــ شاید ماژور کاوالکانتی سناتور باشد، امّا بدبختانه مشاغل موروثی ملغی شده است.
ــ نه در سیاست کادروس!... تو آنچه را می‌خواستی به دست آوردی و ما به شهر رسیدیم. از درشکهٔ من پایین بپر و دور شو.

۱ــ Bossuet، نویسنده و فیلسوف فرانسوی.

ــ نه دوست عزیز!

ــ چطور نه؟

ــ کوچولو، کمی فکر کن، با یک دستمال سرخ روی سر، پای تقریباً برهنه، بدون هیچ نوع مدرک، و ده ناپلئون پول طلا در جیب، بدون محاسبهٔ آنچه قبلاً داشته‌ام. دم دروازه مرا متوقّف می‌کنند. آنوقت مجبورم برای اثبات بیگناهی خودم بگویم که تو این ده ناپلئون به من داده‌ای. از آنجا کسب اطّلاعات و استشهاد شروع می‌شود. خواهند فهمید که من تولون را بی‌اجازه ترک کرده‌ام، و پست به پست مرا تا کنار دریای مدیترانه می‌برند. به سادگی تبدیل می‌شوم به نمرهٔ ۱۰۶، و خداحافظ رؤیای شباهت به یک نانوای بازنشسته! نه پسرم، من ترجیح می‌دهم شرافتمندانه در پایتخت زندگی کنم.

آندره‌آ ابروهایش را به هم آورد. به نظر می‌رسید که او هم وضع را نامناسب می‌بیند. لحظه‌ای متوقّف ماند، نگاهی سریع به اطراف افکند، نگاهش دایره‌ای وسیع را طی کرد، دستش با بیگناهی داخل جیبش شد و در آنجا شروع به نوازش دستهٔ اسلحهٔ جیبی‌اش کرد.

در این بین کادروس هم که حرکات همراهش را از نظر دور نمی‌داشت، دست به پشت خودش کرد و آهسته چاقوی بزرگ اسپانیولی را که همیشه با خود داشت گشود.

چنانکه می‌بینیم، دو دوست سزاوار درک یکدیگر بودند، و هر دو درک کردند. دست آندره‌آ خالی بیرون آمد و به سبیل سرخ رنگش رسید، چند لحظه آن را نوازش کرد و گفت: «خوب کادروس، پس تو می‌روی که خوشبخت شوی؟»

مهمانخانه دار پل گار، در حالی که چاقویش را در دسته فرو می‌برد گفت:

ــ همهٔ کوشش خود را به کار می‌برم.

ــ برویم، داخل پاریس شویم، امّا تو چطور از دروازه می‌گذری بی‌آنکه جلب سوء ظن کنی. گمانم در درشگه بیش از پیاده در مخاطره باشی!

ــ صبر کن، حالا خواهی دید!

کادروس کلاه آندره‌آ را برداشت، لباس گشاد و یقه پهن مستخدم تبعید شده را که در درشکه سرجایش بود پوشید، حالت عبوس مستخدم‌های اعیانی را به خود گرفت که اربابش دارد درشکه را می‌راند.

آندره‌آ گفت: «آیا من باید سر برهنه بمانم؟»

ــ اشکال ندارد. باد شدید است و می‌تواند کلاه تو را برده باشد.

ــ خیلی خوب. برویم و کار را تمام کنیم.

ـ من که نگفتم نرویم.
بدون حادثه از دروازه گذشتند.
آندره‌آ در اوّلین کوچهٔ عرضی اسبش را متوقّف کرد و گفت:
ـ روپوش مستخدم و کلاه مرا بده.
کادروس از درشکه پایین پرید و گفت:
ـ تو که نمی‌خواهی من سرما بخورم.
ـ پس من چی؟
ـ تو جوانی، در حالی که من دارم پیر می‌شوم. خداحافظ بنه‌دتو.
کادروس داخل کوچه از نظر ناپدید شد.
آندره‌آ در حالی که آه می‌کشید با خود گفت: «افسوس که در این دنیا نمی‌توان به سعادت کامل رسید.»

۶۵
صحنهٔ زناشویی

سه مرد جوان در میدان لویی پانزدهم از هم جدا شده بودند: مورل به جانب بولوار بزرگ رفته بود، شاتو ـ رنو پل انقلاب را گرفته و دوبری از راه کنارهٔ سن گذشته بود.

مورل و شاتو ـ رنو برحسب همهٔ احتمالات، چنانکه آن را هنوز در مکالمات مؤدبانه، در مجلس و در تآتر ریشلیو در نمایشنامه‌های خوب نوشته شده می‌نامند، به کانون خانوادگی خود رفتند. امّا دوبری چون به گیشهٔ لوور رسید به سمت چپ پیچید، با یورتمهٔ تند از کاروسل[1] گذشت، از کوچهٔ سن ـ روک[2] رد شد، در کوچهٔ میشودیر[3] سر درآورد و به منزل آقای دانگلار رسید. این درست زمانی بود که کالسکهٔ آقای دوویلفور که او و همسرش را به فوبورک سنت اونوره رسانده بود، متوقّف می‌شد تا مادام دانگلار را در خانه‌اش پیاده کند.

دوبری به عنوان مردی که در این خانه آمد و شد داشت، اوّل وارد حیاط شد، افسار اسبش را به دست مستخدمی داد و به سوی در بازگشت تا مادام دانگلار را بپذیرد و بازویش را به او داد تا او را به آپارتمانش هدایت کند.

چون در بسته شد، خانم بارون و دوبری در حیاط قرار گرفتند، دوبری گفت:

ــ هرمین، شما را چه می‌شود؟ چرا با این داستان، یا این افسانه‌ای که کنت گفت حالتان به هم خورد؟

ــ زیرا امشب به شدّت ناراحت بودم و آمادگی داشتم.

ــ نه هرمین، این حرف را باور نمی‌کنم. بعکس شما وقتی که به خانهٔ کنت رسیدید، بعکس آقای دانگلار که قدری گرفته به نظر می‌رسید حالتان بسیار عالی بود، و دیدم که بدخلقی او را چگونه سهل گرفتید. آیا کسی برای شما ناراحتی به وجود آورده است؟ می‌دانید که من تحمّل ندارم جسارتی نسبت به شما انجام گیرد.

ــ اشتباه می‌کنید لوسین. مسأله همان است که گفتم، بدخلقی شوهرم که شما دیدید، تصوّر نمی‌کردم ارزش آن را داشته باشد که درباره‌اش چیزی بگویم.

1- Carrousel 2- Saint Roch 3- Michodiere

آشکار بود که مادام دانگلار زیر فشار هیجانی عصبی است که زنها خودشان هم به آن توجّه ندارند، یا همان‌طور که دوبری حدس زده بود دچار هیجانی پنهانی شده بود که نمی‌خواست آن را به کسی بروز دهد. پس لوسین به عنوان مردی که عادت دارد بخار را عاملی در زندگی زنان بشناسد، بیش از آن سماجت به خرج نداد، و برای پرسشی دوباره یا اعترافی خودجوش منتظر زمانی مناسب‌تر باقی ماند.

خانم بارون جلو در اتاق، مادموازل کرنلی[1] را که ندیمهٔ مورد اعتمادش بود دید و از او پرسید: «دخترم چه می‌کند؟»

ــ او تمام شب را تمرین کرده و بعد خوابیده است.

ــ امّا به نظرم می‌رسد صدای پیانو می‌شنوم؟

ــ این مادموازل لوئیز دارمیّی است که پیانو می‌نوازد.

مادام دانگلار گفت:

ــ بسیار خوب. بیایید لباس مرا درآورید.

همه داخل اتاق خواب شدند. دوبری روی یک نیمکت بزرگ دراز کشید و مادام دانگلار همراه مادموازل کرنلی داخل اتاق آرایش خود شد. سپس از وراء در اتاقک گفت: «لوسین عزیز، شما همیشه شکایت دارید که اوژنی هرگز کلامی خطاب به شما نمی‌گوید؟»

لوسین که داشت با سگ کوچک خانم بارون، که او را به عنوان دوست خانواده می‌شناخت بازی می‌کرد گفت:

ــ خانم. من تنها کسی نیستم که این سرزنش را می‌کنم. چند روز پیش از مورسرف شنیدم که همین شکایت را داشت، و می‌گفت که یک کلام حرف نمی‌تواند از زبان نامزدش بیرون بکشد.

ــ درست است. امّا تصوّر می‌کنم به زودی وضع عوض شود و شما اوژنی را ببینید که وارد دفتر تان می‌شود.

ــ وارد دفتر من می‌شود؟

ــ یعنی وارد دفتر وزیر.

ــ برای چی؟

ــ برای اینکه از شما بخواهد او را در اپرا استخدام کنید. من هرگز چنین عشقی نسبت

1- Corneli

به موسیقی ندیده‌ام. این علاقه برای فردی در محیط اشرافی، مسخره است.

دوبری لبخند زد و گفت:

ــ خوب، اگر او با رضایت شما و بارون بیاید، ما او را استخدام می‌کنیم، و هرچند برای پرداخت چنین استعدادی فقیر باشیم، می‌کوشیم تا به قدر کافی به او بپردازیم.

مادام دانگلار کورنلی را مرخّص کرد، و لحظه‌ای بعد در لباس خواب زیبایش آمد و کنار لوسین نشست. سپس با حالتی رؤیایی شروع به نوازش سگش کرد. لوسین مدّتی در سکوت او را نگریست، و بعد گفت:

ــ هرمین. صریح جواب بدهید: چه چیزی شما را ناراحت کرده است؟

ــ هیچ چیز.

با این حال چون حالت خفقان احساس می‌کرد از جا برخاست، کوشید نفس بکشد، رفت خودش را در آینه نگریست و گفت:

ــ امشب قیافه‌ام وحشت‌آور است.

دوبری از جا برخاست تا برود و خانم بارون را از این بابت مطمئن کند، ناگهان در اتاق باز و آقای دانگلار وارد شد. دوبری از نو سر جایش نشست.

بانکدار گفت:

ــ شب بخیر خانم. شب بخیر آقای دوبری.

خانم بارون به تصوّر اینکه این دیدار غیرمنتظره معنی به خصوصی دارد، از قبیل جبران کلمات تلخی که در طول روز از زبان بارون خارج شده بود، خودش را به نحو کامل آماده کرد، وبی‌آنکه به شوهرش جواب بدهد رو به لوسین کرد و گفت:

ــ آقای دوبری، لطفاً چیزی برای من بخوانید.

دوبری که این دیدار نگرانش کرده بود، به آرامش خانم بارون اطمینان کرد و دست به سوی کتابی برد که چاقوی تیغه صدفی با دستهٔ کنده‌کاری شدهٔ طلا به عنوان نشانه در میان آن بود. بانکدار گفت:

ــ ببخشید خانم. شما با بیدار ماندن تا دیروقت خودتان را خسته می‌کنید، ساعت یازده است و خانهٔ آقای دوبری خیلی دور است.

دوبری دچار حیرت شدید شد. نه اینکه لحن کلام دانگلار کاملاً آرام و مؤدبانه نباشد، امّا بالاخره از وراء این آرامش و ادب، نوعی هوس غیرعادی محسوس بود که او می‌خواست آن را علی‌رغم میل همسرش انجام دهد.

خانم بارون هم غافلگیر شد و حیرت خود را با نگاهی که شوهرش را، مسلّماً اگر

نگاهش به روی روزنامه‌ای که بسته شدن نرخ بهره را اعلام داشته بود خیره نبود، به تفکّر وامی‌داشت نگریست.

نتیجه این شد که این نگاه، هرچند با غرور افکنده شده بود بیهوده به هدر رفت و ثمری از آن عاید نشد. خانم بارون گفت:

ـ آقای دوبری، به شما اعلام می‌کنم که هیچ میلی به خوابیدن ندارم، و هزار مطلب هست که امشب باید برای شما بگویم. شما شب را به گوش دادن حرف‌های من خواهید گذراند، اگرچه ناچار شوید ایستاده بخوابید.

لوسین با ملایمت گفت:

ـ مطیع امر شما هستم.

بانکدار به نوبهٔ خود گفت:

ـ آقای دوبری. خواهش می‌کنم امشب با گوش دادن دیوانگی‌های خانم دانگلار خودکشی نکنید، زیرا فردا هم می‌توانید حرف‌هایش را بشنوید. امّا امشب مال من است و من او را برای خودم ذخیره کرده‌ام. می‌خواهم اگر شما اجازه دهید دربارهٔ منافع جدّی با همسرم صحبت کنم.

این بار ضربه چنان مستقیم بود و چنان عمودی فرود آمد که خانم بارون و لوسین را گیج کرد. هر دو با نگاه از هم پرسش کردند، گویی هرکدام می‌خواست در دیگری پشتیبانی علیه این جمله بیابد. امّا قدرت مقاومت‌ناپذیر ارباب خانه غلبه کرد و شوهر فاتح شد. دانگلار ادامه داد:

ـ دوبری عزیز، تصوّر نکنید شما را از خانه می‌رانم، نه به هیچ وجه. فقط موقعیّتی غیرمنتظره مرا وادار می‌کند که همین امشب گفتگویی با خانم داشته باشم. این وضع آن‌قدر کم برای من پیش می‌آید که نباید از این بابت کینه‌ای از من به دل بگیرید.

دوبری چند کلمه‌ای به عنوان خداحافظی زمزمه کرد، سر فرود آورد و از در بیرون رفت. چون در پشت سر او بسته شد با خود گفت: «باور کردنی نیست که این شوهرهایی که در نظر ما اینقدر مسخره جلوه می‌کنند، چنین امتیازی بر ما داشته باشند.»

وقتی که لوسین رفت، دانگلار در جای او روی نیمکت نشست، کتابی را که باز مانده بود بست و در حالی که قیافه‌ای کاملاً مغرور به خود می‌گرفت خواست با سگ بازی کند، امّا سگ چون رفتار دوستانه‌ای را که با دوبری داشت با او نداشت، خواست او را گاز بگیرد. دانگلار سگ را از پوست گردنش گرفت و به طرف دیگر اتاق، روی یک صندلی پرتاب کرد.

حیوان به هنگام عبور از فضا فریاد کشید و چون به صندلی افتاد پشت یک کوسن مخفی شد، و حیرت زده از این رفتاری که به آن عادت نداشت، ساکت و بی‌حرکت باقی ماند.

خانم بارون گفت:

ـ آقا، می‌دانید که شما دارید پیشرفت می‌کنید؟ معمولاً فقط بی‌ادب بودید، امشب خشن هم شده‌اید.

دانگلار جواب داد:

ـ زیرا امشب خلقم تنگ‌تر از معمول است.

هرمین بانکدار را با تحقیر بسیار نگریست. این نگاه به‌طور معمول دانگلار را از جا در می‌برد. امّا آن شب چندان توجّهی به آن نکرد. خانم دانگلار که از تأثیرناپذیری شوهرش به خشم آمده بود جواب داد:

ـ خلق تنگی شما برای من چه اهمیّتی دارد؟ آیا این چیزها به من مربوط است؟ خلق تنگی‌تان را برای خودتان نگه دارید، یا در دفتر کارتان صرف کنید. چون کارمندانی دارید که به آنها حقوق می‌دهید، خلق تنگی‌تان را هم تحویل آنها دهید.

ـ نه خانم. شما در توصیه‌تان اشتباه می‌کنید و من به همین دلیل به آن عمل نمی‌کنم. دفتر من محلّ کار من است و من میل ندارم آرامش آنجا را به هم بزنم. کارمندان من آدم‌های شریفی هستند که برای من مکنت فراهم می‌کنند، و من به نسبت آنچه عاید من می‌کنند حقوقی بسیار کمتر از آنکه شایستهٔ آنهاست به آنها می‌پردازم. پس نسبت به آنها خشم نمی‌گیرم. کسانی که به آنها خشم می‌گیرم آنها هستند که شام مرا می‌خورند، اسب‌های مرا سوار می‌شوند و صندوق مرا رو به ویرانی می‌برند.

ـ این کسانی که صندوق شما را ویران می‌کنند چه کسانی هستند؟ خواهش می‌کنم توضیح بدهید.

ـ خیالتان راحت باشد، اگر با رمز حرف می‌زنم، قصد ندارم مدّت زیادی شما را به جستجوی اسم وادارم. آنها که صندوق مرا ویران می‌کنند همان‌ها هستند که در هر ساعت پنج هزار فرانک از آن بیرون می‌کشند.

خانم بارون در حالی که می‌کوشید هیجان صدا و سرخی چهره‌اش را مخفی کند گفت:

ـ منظور شما را درک نمی‌کنم آقا.

ـ بعکس، خیلی خوب درک می‌کنید. امّا اگر اراده‌تان در نفهمیدن است به شما می‌گویم که روی اوراق قرضهٔ اسپانیا هفتصد هزار فرانک ضرر کرده‌ام.

ـ مثلاً مرا مسئول این کار می‌دانید؟ تقصیر من است که شما هفتصد هزار فرانک ضرر کرده‌اید؟

ـ چرا نه؟ به هر حال تقصیر من نیست.

خانم بارون با اوقات تلخی گفت:

ـ یک بار برای همیشه به شما گفته‌ام که با من دربارهٔ صندوق صحبت نکنید. این زبان را من نه در خانهٔ والدینم یادگرفته‌ام، نه در خانهٔ شوهر اوّلم.

ـ من کاملاً باور می‌کنم. چون آنها هیچ کدام پول نداشتند.

ـ این هم دلیلی دیگر برای اینکه من هرگز زبان مبتذل بانکی را که در اینجا گوشم را می‌آزارد یاد نگیرم. این صدای اکوهایی که دائماً می‌شمرند و باز می‌شمرند، برای من بیگانه است، نفرت‌آور است، و جز صدای شما صدایی نمی‌شناسم که بیش از آن برایم نامطبوع باشد.

ـ در واقع عجیب است. من تصوّر می‌کردم شما از عملیّات من بیشترین نفع را می‌برید!

ـ من؟ چه کسی شما را واداشته است که چنین فکر ابلهانه‌ای را باور کنید؟

ـ خود شما؟

ـ دلم می‌خواهد بگویید در کدام موقعیّت؟

ـ خیلی آسان است. در ماه فوریه گذشته شما اوّلین کسی بودید که با من راجع به سهام هایتی[1] حرف زدید. خواب دیده بودید که یک کشتی داخل بندر هاور[2] می‌شود و خبر می‌دهد پرداختی که تصوّر می‌شد به فقیران یونان داده می‌شود، می‌رود که به اجرا گذاشته شود. من که روشن‌بینی رؤیاهای شما را می‌شناسم، تمام کوپن‌هایی را که از وام هایتی یافتم، به‌طور دست دوّم خریدم. چهارصد هزار فرانک سود بردم، که صد هزار فرانک آن در اختیار شما قرار گرفت. شما با آن هرچه خواستید کردید، به من ربطی ندارد.

در ماه مارس موضوع امتیاز یک خط آهن پیش آمد. سه تا شرکت آماده بودند و تضمین‌های مساوی می‌دادند. شما به من گفتید که غریزه‌تان، هرچند خود را در امور اقتصادی ناآگاه می‌دانید، و من بعکس می‌دانم که غریزه‌تان در بعضی موارد بسیار گسترده است، گفتید غریزه‌تان به شما الهام می‌کند که امتیاز به شرکتی به نام میدی[3] داده خواهد شد. من همان دم برای خرید دو سوّم سهام این شرکت ثبت نام کردم. چنانکه شما

1- Haiti 2- Havre 3- Midi

پیشگویی کرده بودید امتیاز به آن شرکت داده شد، قیمت سهام سه برابر شد، من یک میلیون سود بردم که دویست و پنجاه هزار فرانک آن را به عنوان انعام به شما دادم. شما این دویست و پنجاه هزار فرانک را چه کردید؟

خانم بارون در حالی که از کینه و بی‌صبری می‌لرزید فریاد زد:

ــ چه نتیجه‌ای می‌خواهید بگیرید؟

ــ صبر کنید. به آن می‌رسیم. در ماه آوریل شما شام در منزل وزیر مهمان بودید. راجع به اسپانیا حرف زدند، شما گفتگوهای محرمانه را شنیدید، موضوع تبعید دون کارلوس در میان بود. من سهام اسپانیا را خریدم، تبعید انجام گرفت، و در روزی که شارل پنجم از بیداسوا[1] عبور کرد ششصد هزار فرانک سود بردم. شما از این سود پنجاه هزار اکو دریافت کردید. این پول مال شما بود و به میل خودتان آن را به کار بردید. من حسابش را از شما نمی‌خواهم، امّا این واقعیّت دارد که شما در طول این سال پانصد هزار لیور دریافت کرده‌اید.

ــ خوب. بعد چی؟

ــ آه، بعد. درست بعد از این است که وضع خراب می‌شود.

ــ شما روش خاصّی برای مکالمه دارید!

ــ این روشی است که افکار مرا بیان می‌کند و تنها چیزی است که برایم لازم است... سه روز پیش شما با آقای دوبری از سیاست حرف زدید، و به نظرتان رسید ضمن حرف‌های او شنیدید که دون کارلوس وارد اسپانیا شده است. من به سرعت سهام خودم را فروختم، خبر منتشر شد، وحشت به وجود آمد، من بقیّه را نفروختم، تقریباً مجانی دادم. فردای آن روز معلوم شد که خبر دروغ بوده است. من از این خبر دروغ هفتصد هزار فرانک ضرر کرده‌ام.

ــ خوب؟

ــ خوب، همان‌طور که وقتی سود می‌برم یک چهارم آن را به شما می‌دهم، وقتی ضرر می‌کنم یک چهارم آن را شما باید بدهید. یک چهارم هفتصد هزار فرانک می‌شود صد و هفتاد و پنج هزار فرانک.

ــ حرف‌های شما عجیب است و من نمی‌دانم به چه مناسبت آقای دوبری را در این جریان وارد می‌کنید؟

1- Bidassoa

ـ زیرا اگر برحسب تصادف شما صد و هفتاد و پنج هزار فرانک نداشته باشید، می‌توانید از دوستانتان قرض کنید، و آقای دوبری دوست شماست.

خانم بارون فریاد زد:

ـ تف بر شما...

ـ فریاد نکشید خانم، نمایش بازی نکنید، وگرنه ناچارم به شما یادآوری کنم که آقای دوبری را در حالی می‌بینم که در برابر پانصد هزار لیووری که شما در طول سال به او داده‌اید پوزخند می‌زند و با خود می‌گوید که او آنچه را ماهرترین قماربازان کشف نکرده‌اند، به دست آورده است: یعنی رولتی که بدون پول گذاشتن روی آن می‌برند، و اگر هم ببازند چیزی نمی‌پردازند.

خانم بارون که داشت منفجر می‌شد گفت: «بدبخت، جرأت می‌کنی بگویی آنچه را امروز به من ملامت می‌کنی، قبلاً نمی‌دانستی؟»

ـ من به شما نه می‌گویم می‌دانستم، نه می‌گویم نمی‌دانستم. به شما می‌گویم: وضع مرا در طول چهار سالی که شما دیگر زن من نیستید، و من دیگر شوهر شما نیستم در نظر بگیرید. خواهید دید که عاقلانه بوده است یا نه: مدّتی پیش از ترک رابطهٔ ما، شما خواستید با صدای دو دانگتان که در تآتر ایتالیا موفّق بوده است، موسیقی یاد بگیرید، من خواستم از زن رقّاصه‌ای که شهرت زیاد کسب کرده بود رقص بیاموزم؛ این کار دو نفری ما در لندن تقریباً صد هزار فرانک برای من تمام شد. چیزی نگفتم، زیرا در خانواده هماهنگی لازم است. صد هزار فرانک برای آنکه مرد و زن موسیقی و رقص را درست یاد بگیرند خیلی گران نیست. مدّتی بعد شما از موسیقی دلزده شدید و به فکرتان رسید که با یک منشی خصوصی وزیر، سیاست را تمرین کنید، من شما را گذاشتم که تمرین کنید، می‌فهمید: برای من چه اهمیّت دارد وقتی که شما خرج درس گرفتنتان را از کیسهٔ خودتان بپردازید؟ امّا امروز می‌بینم که دارید آن را از صندوق من می‌پردازید، و یادگیری شما برای من هفتصد هزار فرانک تمام می‌شود. پس ایست می‌دهم خانم. زیرا این کار نمی‌تواند ادامه یابد. یا سیاستمدار درس مجانی می‌دهد و من تحمّلش می‌کنم، یا دیگر پایش را به خانهٔ من نمی‌گذارد. می‌شنوید خانم؟

هرمین به حال خفقان فریاد زد:

ـ خیلی زیادی است. شما دنائت را از حدّ می‌گذرانید.

ـ امّا با لذّت می‌بینم که شما سر جای خودتان نشسته‌اید و به میل خود از این اصل قانونی که «زن باید دنباله‌رو شوهرش باشد» استفاده کرده‌اید.

ـ حالا ناسزا می‌گویید!

ـ حقّ با شماست. مشاجره را کنار بگذاریم و با خونسردی منطقی حرف بزنیم. من هرگز در کار شما دخالت نکرده‌ام مگر به نفع شما. شما هم همین کار را بکنید. می‌گویید صندوق من به شما ربطی ندارد؟ باشد. روی صندوق خودتان کار کنید، امّا صندوق مرا نه پر کنید، نه خالی. از طرفی، از کجا که همهٔ اینها یک ترفند سیاسی نباشد؛ اگر وزیر از اینکه مرا در گروه مخالف می‌بیند خشمگین باشد و از علاقه‌ای که در مردم برمی‌انگیزم دچار حسادت شود، آیا با دوبری همدست نمی‌شود تا به من ضرر بزند؟

ـ مگر ممکن است؟

ـ شاید. والّا چه کسی تا حال دیده است که یک خبر تلگرافی دروغ درآید؟ تلگراف دروغ یعنی غیرممکن، یا تقریباً غیرممکن. وقتی با دو پست تلگراف علائمی کاملاً متفاوت داده شود!... معلوم است که در واقع اشتباه بخصوص برای این کار انجام گرفته است.

خانم بارون با فروتنی گفت:

ـ آقا، گویا شما اطّلاع ندارید که آن کارمند اخراج شد و حتّی صحبت از این است که درباره‌اش تحقیق کنند، دستور توقیف او صادر شده است، و اگر او بلافاصله فرار نکرده بود این دستور انجام می‌گرفت. این فرار جنون یا گناهکاری او را اثبات می‌کند. این یک اشتباه است.

ـ بله. اشتباهی که ناشی‌ها را می‌خنداند، وزیر شب بدی را می‌گذراند، آقایان منشی‌های دولتی کاغذها را سیاه می‌کنند و به من هفتصد هزار فرانک ضرر می‌زند.

هرمین ناگهان گفت:

ـ آقا، حالا که به عقیدهٔ شما همهٔ اینها از دوبری ناشی می‌شود، چرا به جای اینکه حرف‌ها را به من بزنید، مستقیم با آقای دوبری صحبت نمی‌کنید. چرا مرد را متّهم می‌کنید و خشمتان را به زن می‌گیرید؟

ـ آیا من آقای دوبری را می‌شناسم؟ آیا می‌خواهم او را بشناسم؟ آیا می‌خواهم بدانم او چه توصیه‌ای می‌کند؟ آیا من قماربازی می‌کنم؟ نه، همهٔ این کارها را شما می‌کنید.

ـ ولی به نظر می‌رسد حالا که شما از آن استفاده می‌کنید...

ـ مخلوقات دیوانه. این زنهایی که خودشان را نابغه فرض می‌کنند زیرا توانسته‌اند یک یا ده دسیسه‌ای را که چیده‌اند پنهان کنند! ولی بهتر است فکر کنید که چطور توانسته‌اید فساد خودتان را از چشم شوهران پنهان کنید؟ چون بیشتر اوقات شوهران

نمی‌خواهند ببینند و شما تصوّر می‌کنید که این هنر شماست. شما فقط کپیهٔ بی‌رنگی هستید از هم‌جنسانتان. چون من همیشه دانسته و دیده‌ام. شما از شانزده سال پیش کوشیده‌اید اعمالتان را از من پنهان کنید، امّا هیچ یک از افکار و اعمال شما، هیچ یک از خطاهای شما از دید من پنهان نمانده است، در حالی که شما زرنگی خودتان را تحسین می‌کنید به تصوّر اینکه مرا فریب داده‌اید. نتیجه چه شده است؟ اینکه هیچ یک از دوستان شما، از آقای ویلفور گرفته تا آقای دوبری، نبوده‌اند که در برابر من نلرزیده باشند، هیچ کدام از آنها نیست که مرا به عنوان ارباب خانه نشناخته باشد. بالاخره هیچ یک از آنها جرأت نکرده‌اند چیزی را به شما بگویند که امروز خودم می‌گویم. من به شما اجازه می‌دهم که از من نفرت داشته باشید، امّا مانع از آن می‌شوم که مرا مورد تمسخر قرار دهید، و بخصوص مانع از آن می‌شوم که به من زیان وارد کنید.

تا لحظه‌ای که نام ویلفور به میان نیامده بود، خانم بارون اراده‌اش را حفظ کرده بود، امّا به شنیدن این نام رنگ باخت. در حالی که گویی منگ شده است، از جا برخاست. بازوهایش را به طرزی دراز کرد که گویی از یک شبح کمک می‌طلبد، سه قدم به جانب شوهرش برداشت، و چنانکه به نظر می‌رسید می‌خواهد عمق رازی را که دانگلار مانند همهٔ محاسبات نفرت‌انگیزش نمی‌خواست کاملاً بروز دهد از زبان او بیرون بکشد گفت:

ــ آقای دوویلفور؟ یعنی چه؟ چه می‌خواهید بگویید؟

ــ می‌خواهم بگویم که آقای نارگون، شوهر اوّل شما که نه فیلسوف بود، نه یک بانکدار، یا شاید هر دو تای اینها بود، وقتی دید از یک دادستان نفعی عاید او نمی‌شود، پس از اینکه بعد از یک غیبت نه ماهه شما را شش ماهه حامله دید، از شدّت اندوه دق کرد و مرد. من خشنم، نه تنها این را می‌دانم، بلکه از دانستن آن به خود می‌بالم. این یکی از وسایل موفّقیّت من است در کارهای تجاریم. برای چه آقای نارگون به جای اینکه دیگری را بکشد، خودش را به مرگ سپرد؟ زیرا او صندوقی نداشت که بخواهد نجاتش دهد. امّا من به صندوق خودم دینی دارم. آقای دوبری، شریک من، هفتصد هزار فرانک به من ضرر زده است، باید سهم خودش را از این ضرر بپردازد تا ما کارمان را ادامه دهیم وگرنه باید برای صد و هفتاد و پنج هزار فرانک اعلام ورشکستگی کند، و همان کاری را بکند که ورشکسته‌ها می‌کنند، یعنی ناپدید شود. می‌دانم که او جوان جذابی است، امّا در صورتی که اخبارش درست باشد. وقتی درست نباشد پنجاه نفر جذّاب‌تر از او هستند.

مادام دانگلار مبهوت مانده بود، با این حال کوششی نهایی انجام داد تا به این حملهٔ آخر جواب بدهد. نتوانست، و در حالی که به ویلفور، به صحنهٔ شام، به این سری عجیب

بدبختی‌هایی که از چند روز پیش به روی خانهٔ او فرود می‌آمد و آرامش محکم خانوادگیش را به مبارزه‌ای رسوا بدل می‌کرد می‌اندیشید به روی مبل افتاد. دانگلار حتّی نگاهی هم به سوی او نکرد، بی‌آنکه کلمه‌ای اضافه کند در اتاق را گشود و به آپارتمان خودش رفت. مادام دانگلار چون از حالت نیمه بیهوشی به خود آمد، به نظرش رسید که همهٔ اینها را در رؤیا دیده است.

۶۶
طرح ازدواج

فردای روزی که این صحنه پیش آمد، در ساعتی که معمولاً دوبری به هنگام رفتن به دفترش دیداری کوتاه از مادام دانگلار می‌کرد، کالسگه‌اش در حیاط دیده نشد.

ساعت دوازده و نیم، مادام دانگلار کالسگه‌اش را خواست و بیرون رفت.

دانگلار که در پشت پرده‌ای کمین این خروج را می‌کشید، دستور داد به محض بازگشتن خانم به او اطّلاع دهند. امّا در ساعت دو بعد از ظهر، هنوز او بازنگشته بود. پس دانگلار هم در این ساعت کالسگه‌اش را خواست، به مجلس رفت و نام خود را برای حرف زدن علیه بودجهٔ دولت ثبت کرد.

از ظهر تا ساعت دو رادانگلار در دفترش به باز کردن تلگرافهایش گذرانده و هر لحظه بیش از پیش گرفته خاطر شده بود. ارقام را به هم اضافه کرده و ضمن دیدارهای دیگر، ماژور کاوالکانتی را هم که مانند همیشه آبی‌پوش، خشک و وقت‌شناس بود، درست سر ساعتی که روز پیش قرارش را با بانکدار گذاشته بود پذیرفته بود.

دانگلار که در طول جلسه علایم شدیدی از هیجان نشان داده، خصوصاً حملات نیش‌داری به وزیر داخله کرده بود، پس از خروج از مجلس سوار کالسگه‌اش شد و به کالسگه‌چی دستور داد او را به خیابان شانزه‌لیزه شمارهٔ ۳۰ ببرد.

مونت کریستو در خانه بود، امّا مهمان داشت. به وسیلهٔ مستخدم از دانگلار خواهش کرد که چند لحظه در سالون منتظرش بماند.

بانکدار هنگامی که در سالون منتظر بود دید که در باز شد و شخصی که لباس کشیشی دربر داشت وارد شد، ولی به جای آنکه مثل او در سالون منتظر بماند، شاید به علّت آنکه در خانه خودمانی‌تر بود، با دست به او سلام داد و در یکی از اتاق‌های مجاور ناپدید شد.

لحظه‌ای بعد دری که کشیش از آن داخل شده بود از نو باز شد و مونت کریستو از آن بیرون آمد. کنت گفت:

ـ بارون عزیز، مرا ببخشید، یکی از دوستان خوب من، آبه بزونی که شما باید گذشتن او را از سالون دیده باشید، هم‌اکنون به پاریس رسیده است. ما مدّت‌ها بود از هم جدا

بودیم، و من نخواستم بلافاصله او را ترک کنم. امیدوارم تأخیر مرا به علّت این دلیل موجّه ببخشید.

دانگلار جواب داد:

ـ این طبیعی است. منم که بی‌موقع مزاحم شدم و به زودی می‌روم.

ـ به هیچ وجه. بنشینید. ولی مثل اینکه ناراحتی دارید؟ قیافه‌تان نگران به نظر می‌رسد. در واقع مرا به وحشت می‌اندازید. یک سرمایه‌دار اندوهگین همچون ستارهٔ دنباله‌دار است که از وقوع یک بدبختی خبر می‌دهد.

ـ آقای عزیز. ناراحتی من از آن است که چند روزی است بداقبالی به من رو کرده است و دائماً صانحه‌ای برایم پیش می‌اید.

ـ آیا باز بورس پایین آمده است؟

ـ نه. فعلاً برای چند روزی بورس ثابت است. امّا مسألهٔ ورشکستگی در تریست[1] مطرح است.

ـ واقعاً؟ آیا تصادفاً ورشکستهٔ شما ژاکوپو مانفردی[2] نیست؟

ـ خودش است. فکرش را بکنید. مردی که سال‌هاست سالیانه هشتصد تا نهصد هزار فرانک با من معامله دارد، هرگز یک اشتباه حساب، یک تأخیر پرداخت نداشت، مردی که سفته‌هایش را مثل یک پرنس پرداخت می‌کرد... من یک میلیون از او طلب دارم و او پرداختش را نکول کرده است.

ـ آه! راستی؟

ـ این یک بدبیاری غیرعادی است. ششصد هزار لیور حوالهٔ مرا نپرداخته است و چهارصد هزار لیور حوالهٔ دیگر به امضای او دارم که به وسیلهٔ نمایندهٔ او در پاریس می‌بایست پرداخت شود، حواله را فرستاده‌ام، نماینده ناپدید شده است. اینها بعلاوهٔ کوپن‌های اسپانیا، پایان ماه قشنگی برای من می‌سازد.

ـ آیا واقعاً جریان اسپانیا به شما ضرر زیادی زد؟

ـ مسلّماً. هفتصد هزار فرانک از صندوق من بیرون رفت.

ـ شما که گرگ کهنه کاری هستید چرا چنین خطایی کردید؟

ـ گناه همسر من است. او خواب دیده بود که دون کارلوس وارد اسپانیا شده است، به خواب عقیده دارد، می‌گوید خواب مانیتیسم است، وقتی چیزی را در خواب ببینند، یقین

1- Trieste 2- Jacopo Manfredi

دارد که آن چیز اتّفاق می‌افتد. البتّه او صندوق و کارگزار خودش را دارد: بازی می‌کند و می‌بازد. درست است که پول من نیست، با این حال می‌دانید که وقتی هفتصد هزار فرانک از جیب زن بیرون برود، تا حدّی بر شوهر اثر می‌گذارد. این مسأله سر و صدای زیادی به پا کرد. چطور شما خبر نشدید.

ــ چرا، شنیده بودم. امّا جزئیّات آن را نمی‌دانستم. بعلاوه من از بورس بازی بکلّی بی‌اطّلاعم.

ــ هیچ وقت بازی نمی‌کنید؟

ــ چطور می‌توانم بازی کنم؟ من که برای تنظیم عایداتم دچار زحمت زیاد هستم، ناچار خواهم شد علاوه بر مباشری که دارم، یک کارگزار و یک صندوق‌دار هم استخدام کنم. امّا دربارهٔ اسپانیا، تصوّر نمی‌کنم خانم بارون بازگشت دون کارلوس را به اسپانیا در خواب دیده باشد چون روزنامه‌ها در این باره مطالبی نوشتند.

ــ شما حرف روزنامه‌ها را باور می‌کنید؟

ــ به هیچ وجه. ولی گمان می‌کنم آن مرد شریف استثنا به خرج داده و به جای خبر تلگرافی خبرهای واقعی فرستاده است.

ــ این تفسیر درست نیست. خبر ورود دون کارلوس یک خبر تلگرافی بوده است.

ــ به این ترتیب شما دراین ماه تقریباً یک میلیون و هفتصد هزار فرانک از دست داده‌اید.

ــ تقریباً ندارد. این درست رقم قطعی است که من از دست داده‌ام.

مونت کریستو به حالت دلسوزی گفت:

ــ لعنت به شیطان. این مبلغ برای یک ثروت درجهٔ سوّم ضربهٔ سختی است.

دانگلار که خود را تحقیر شده احساس کرد گفت:

ــ درجهٔ سوّم؟ منظورتان از درجهٔ سوّم چیست؟

ــ بله. من ثروت‌ها را به سه دسته طبقه‌بندی می‌کنم. ثروت درجهٔ یک ثروتی را به حساب می‌آورم که از گنجینه‌های در دسترس، زمین‌ها، معدن‌ها، عایدات اسناد بهادار کشورهایی چون فرانسه، اتریش، انگلیس تشکیل شده باشد، به شرطی که این ثروت سرمایه‌ای بالغ بر صد میلیون را شامل شود. ثروتی را درجهٔ دو می‌دانم که متشکل از کارخانه‌ها، شرکت‌ها و عایدات نایب‌السلطنه گی یا پرنس‌نشینی باشد، معادل سالیانه یک میلیون و پانصد هزار فرانک بهره داشته باشد و اصل سرمایه از پنجاه میلیون تجاوز نکند. ثروت درجهٔ سوّم سرمایه‌هایی است که عایدات آن بستگی به ارادهٔ دیگری یا به اقبال و

تصادف دارد. یک ورشکستگی، یک خبر تلگرافی آن را می‌لرزاند. مثل صرافی‌ها و عملیّات بانکی که به خوش‌شانسی و بدشانسی وابسته است و می‌توان آن را در مقایسه با نیروی بزرگ که نیروی واقعی است، نیروی کوچک خواند. سرمایهٔ فرضی یا واقعی این ثروت را می‌توان به حدود پانزده میلیون تخمین زد. آیا وضع شما تقریباً به این صورت نیست؟

ــ بله. تقریباً.

ــ نتیجه این می‌شود که بعد از شش بار خسارت در پایان هر ماه از قبیل این یکی، یک ثروت درجهٔ سوّم به حالت نزع خواهد افتاد.

دانگلار با لبخندی بی‌رنگ گفت:

ــ شما بد حساب می‌کنید.

مونت‌کریستو جواب داد:

ــ حالا فرض کنیم هفت ماه، یک میلیون و هفتصد هزار فرانک ضرب درهفت تقریباً می‌شود دوازده میلیون... درست است؟ حقّ با شماست، هرگز نباید سرمایه‌ای را که برای سرمایه‌دار حکم پوست را برای انسان دارد درواکنش‌هایی از این قبیل به گرو داد. ما لباس‌های کم و بیش با شکوه داریم که اعتبار ماست. امّا انسان وقتی که بمیرد جز پوست خود لباسی ندارد. همین‌طور شما هنگامی که معاملات را کنار بگذارید فقط سرمایهٔ واقعی‌تان را دارید که حدّاکثر پنج یا شش میلیون است. زیرا ثروت‌های درجهٔ سوّم فقط یک سوّم یا یک چهارم مبلغ ظاهری خود هستند. مثل لوکوموتیو راه‌آهن که در میان دودهایی که احاطه‌اش کرده است خیلی بزرگ‌تر از اصل خود به نظر می‌رسد. خوب، حالا روی این پنج یا شش میلیون که ثروت واقعی شما را تشکیل می‌دهد، شما نزدیک به دو میلیون از دست داده‌اید و به همین میزان از ثروت واقعی شما کسر می‌شود. یعنی آقای دانگلار عزیز، پوست شما زخمی برداشته است که اگر چهار بار تکرار شود مرگ به دنبال دارد. اگر احتیاج به پول دارید من می‌توانم به شما قرض بدهم.

دانگلار که می‌کوشید نگرانی خود را پنهان کند فریاد زد:

ــ شما حسابگر بدی هستید. در این ساعت پول از راه معاملات دیگر به صندوق من وارد شده است خونی که با یک جراحت بیرون رفته است، در اثر تغذیه به جای خود بازگشته است. من یک مبارزه را در اسپانیا باختم، در تریست مغلوب شدم، امّا نیروی دریایی من در هند چند کشتی را گرفته است و پیاده‌هایم در مکزیک معدنی را کشف کرده‌اند.

ــ خوب است. خیلی خوب است. امّا جای زخم باقی می‌ماند و با اوّلین ضربه خونریزی می‌کند.

دانگلار با لفّاظی‌های خاصّ شارلاتان‌ها که نفعشان در ستودن اعتبار خودشان است گفت:

ـ نه، چون من روی جادّهٔ مطمئن راه می‌روم. برای سرنگون کردن من لازم است که سه حکومت نابود شوند.

ـ نظیر این اتّفاق افتاده است.

ـ لازم است که زمین از محصول دادن بازماند.

ـ هفت گاو چاق و هفت گاو لاغر را به خاطر آورید.

ـ دریا باید مانند زمان فرعون خشک شود. و باز هم دریاهای دیگری هست که کشتی‌ها می‌توانند در آن کاروان به راه اندازند.

ـ چه بهتر. می‌بینم که اشتباه کرده بودم و شما وارد ثروت‌های درجهٔ دوّم می‌شوید.

دانگلار که مایل بود موضوعی برای عوض کردن گفتگو بیابد، با یکی از آن لبخندهای ساختگی اش که در نظر مونت کریستو مانند ماه‌های خمیری شکلی جلوه می‌کرد که نقّاش‌های ناشی در بالای خرابه‌ای می‌کشند گفت:

ـ حالا که داریم از معاملات حرف می‌زنیم، بگویید ببینم برای آقای کاوالکانتی چه می‌توانم بکنم.

ـ اگر حواله‌ای نزد شما دارد که به نظرتان درست است به او پول بدهید.

ـ او امروز صبح با حواله‌ای به مبلغ چهل هزار فرانک به حساب شما با امضای بوزونی که شما آن را پشت‌نویسی کرده بودید نزد من آمد و من بلافاصله آن را پرداخت کردم.

مونت کریستو با حرکت سر موافقت خود را تأیید کرد. دانگلار ادامه داد:

ـ ولی موضوع فقط این نیست. او اعتباری هم برای پسرش نزد من باز کرد.

ـ منظور کنجکاوی ندارم، ولی چه مبلغ می‌خواهد به پسرش بدهد؟

ـ ماهی پنج هزار فرانک.

ـ یعنی شصت هزار فرانک در سال. حدسش را می‌زدم. این کاوالکانتی‌ها آدم‌های خسیسی هستند. یک پسر جوان با پنج هزار فرانک ماهیانه چه می‌تواند بکند؟

ـ البتّه درک می‌کنید که اگر مرد جوان نیاز به چند هزار فرانک اضافی پیدا کند...

ـ هیچ کاری نکنید آقا. پدر آن را نمی‌پردازد و به حساب خودتان می‌گذارد. شما این میلیونرهای ماوراء جبال را نمی‌شناسید. آنها یک هارپاگون[1] واقعی هستند. وای به حال

۱ـ Haopagons، قهرمان نمایشنامهٔ خسیس از مولیر.

کسی که برایشان اعتبار باز کند.

ـ این اعتبار به وسیلهٔ تجارتخانهٔ فنزی[1]، یکی از معتبرترین تجارتخانه‌های فلورانس تضمین شده است.

ـ نمی‌گویم شما چیزی از دست می‌دهید. ولی خودتان را در همان مبلغ اعتبارنامه محدود کنید.

ـ پس شما به این کاوالکانتی اعتماد ندارید؟

ـ من حاضرم ده میلیون روی امضای او به او بدهم. ثروت او در ردیف ثروت‌های درجهٔ دوّم است که هم‌اکنون درباره‌اش با شما حرف زدم، آقای دانگلار عزیز.

ـ با این حال چون رفتار و ظاهرش ساده است، من او را به عنوان یک ماژور شناختم.نه بیشتر.

ـ تازه شما به او افتخار دادید. حقّ با شماست. ظاهرش نشان نمی‌دهد. من اوّلین باری که او را دیدم به نظرم رسید که زیر سرشانه‌هایش، لیوتنان پیر پوسیده‌ای را می‌بینم. امّا ایتالیایی‌ها همه این‌طورند. اگر مانند مغ‌های مشرق زمین انسان را با شکوهشان خیره نکنند، شبیه به یهودی‌های پیر به نظر می‌رسند.

دانگلار گفت:

ـ مرد جوان ظاهر بهتری دارد.

ـ بله. شاید. او قدری محجوب است، امّا روی‌هم‌رفته جوانی شایسته به نظر می‌رسد. من اوّل برایش نگران بودم.

ـ برای چی؟

ـ برای اینکه او را تقریباً در زمانی که وارد اجتماع می‌شد در خانهٔ من دیدید، او همراه با یک مربّی خیلی جدّی سفر می‌کر و تا حالا به پاریس نیامده بود.

دانگلار با حالت بی‌قیدی پرسید:

ـ گویا این ایتالیایی‌های اشرافی عادت دارند در بین خودشان ازدواج کنند. این‌طور نیست؟ آنها دوست دارند ثروت هاشان را به هم اضافه کنند.

ـ عادتاً این‌طور است. امّا کاوالکانتی آدم بخصوصی است که هیچ کاری را مثل دیگران نمی‌کند. به نظر من او پسرش را به فرانسه فرستاده است تا همسری برای خود بیابد.

1- Fenzi

ــ شما این‌طور فکر می‌کنید؟

ــ یقین دارم.

ــ شما دربارهٔ میزان ثروت او چیزی شنیده‌اید؟

ــ بحث سر همین است. بعضی‌ها عقیده دارند که او میلیون‌ها ثروت دارد، و عدّه‌ای دیگر معتقدند که او یک پول سیاه هم ندارد.

ــ عقیدهٔ شما چیست؟

ــ به عقیدهٔ من توجّه نکنید، چون فقط عقیدهٔ شخصی است.

ــ با این حال؟

ــ عقیدهٔ من این است که کاوالکانتی مثل همهٔ این اشراف قدیمی ایتالیا، این افسران قدیمیِ، می‌دانید که کاوالکانتی‌ها در ارتش فرمانده بوده‌اند، گفتم مثل همهٔ این افسران قدیمی که در شهرستان‌ها حکومت کرده‌اند میلیون‌ها ثروت دارد که آن را در جایی، در زمین مخفی کرده است. این کار عادی آنهاست و معمولاً فرزند ارشد آنها از محلّ دفینه آگاه است؛ از نسلی به نسل بعد به فرزندان ارشد خود می‌گویند. به همین دلیل همه‌شان خشکیده و زرد رنگند، و با دقّت در قیافهٔ آنها می‌توان انعکاس رنگ طلاشان را در چهره‌شان دید.

ــ و به این ترتیب کسی یک وجب زمین برای آنها سراغ ندارد؟

ــ حدّاقّل خیلی کم. من برای کاوالکانتی غیر از کاخی که در لوک دارد، ملک دیگری نمی‌شناسم.

دانگلار با حالتی خندان گفت:

ــ آه. او یک کاخ دارد؟ این خودش چیزی است.

ــ بله. ولی آن را به وزارت دارایی اجاره داده است و خودش در خانه‌ای کوچک زندگی می‌کند. چنانکه به شما گفتم من او را آدم خسیسی می‌دانم.

ــ مثل اینکه شما نظر خوبی نسبت به او ندارید؟

ــ گوش کنید. من او را خیلی کم می‌شناسم. خیال می‌کنم در مجموع او را سه بار دیده باشم. آنچه را از او می‌دانم، از آبه بزونی شنیده‌ام و از خود او. همین امروز صبح او دربارهٔ نقشه‌هایی که برای پسرش دارد با من صحبت می‌کرد. به‌طور ضمنی می‌خواست بگوید از بی‌حاصل ماندن سرمایه‌ای بزرگ در ایتالیا که سرزمینی مرده است خسته شده است و می‌خواهد وسیله‌ای بیابد که یا در فرانسه یا در انگلیس، میلیون‌هایش را به سوددهی برساند. امّا توجّه داشته باشید، من باوجود اعتماد زیادی که به آبه بزونی دارم، شخصاً هیچ

چیز را تضمین نمی‌کنم.

ــ مهّم نیست. از اینکه این مشتری را برای من فرستادید متشکّرم. برای ثبت کردن در دفتر، نام زیبایی است. صندوقدارم که من برایش توضیح داده‌ام کاوالکانتی کیست به خود مغرور است. راستی، این فقط سؤالی ساده دربارهٔ توریست‌هاست. آیا اینها وقتی پسرشان را زن می‌دهند، جهیزی هم به او می‌دهند؟

ــ بستگی دارد. من یک پرنس ایتالیایی را می‌شناسم که به اندازهٔ یک معدن طلا ثروت دارد و یکی از مشاهیر توسکان است. وقتی که پسرانش به میل او ازدواج کنند میلیون‌ها سرمایه به آنها می‌دهد، و اگر ازدواجشان مخالف میل او باشد، فقط ماهی سی اکو به آنها می‌پردازد. اگر فرض کنیم که آندره‌آ به میل پدرش ازدواج کند، شاید پدرش دو یا سه میلیون به او سرمایه دهد. اگر فرضاً ازدواج او با دختر یک بانکدار باشد، ممکن است کاوالکانتی به نفع خود بداند که با بانک پدرزن پسرش رابطهٔ مالی داشته باشد. حالا فرض کنیم که عروس مورد پسند پدرشوهر نباشد. در این صورت خداحافظ. پدر کاوالکانتی دستش را روی کلید صندوقش میگذارد، دوبار آن را می‌گرداند، و استاد آندره‌آ ناچار است زندگیش را مانند بعضی از فرزندان خانواده‌های پاریس، با نشانه گذاشتن ورق‌ها و ساختن تاس تقلبی در قمار بگذارند.

ــ این پسر یک پرنسس باواریا[1] یا پرو[2] را می‌یابد. یک تاج دربست می‌خواهد، یک الدورادو[3] لازم دارد.

ــ همهٔ این عالیجنابان بزرگ ماوراء جبال انسان‌های فانی هستند و دوست دارند با نژادها برخورد کنند. آقای دانگلار عزیز، آیا شما می‌خواهید آندره‌آ را زن بدهید که این سؤالات را از من می‌کنید؟

ــ در واقع معاملهٔ بدی به نظرم نمی‌رسد. من مردی معامله گر هستم.

ــ تصوّر نمی‌کنم طرح شما مربوط به مادموازل دانگلار باشد. شما که نمی‌خواهید آلبر سر این آندره‌آی بیچاره را ببرد؟

دانگلار شانه‌هایش را بالا برد و گفت:

ــ آلبر! بله، او خیلی نگران این مسأله است!

ــ تصوّر می‌کنم او نامزد دختر شما باشد؟

ــ باید بگویم که آقای مورسرف و من چند باری راجع به این ازدواج گفتگو کرده‌ایم. امّا

1- Bavaria 2- Pru 3- Eldorado

مادام دومورسرف و آلبر...

ــ نمی‌خواهید بگویید که آلبر را خواستگار مناسبی نمی‌دانید؟

ــ تصوّر نمی‌کنم ارزش مادموازل دانگلار کمتر از آلبر باشد.

ــ البتّه او جهیز زیادی خواهد داشت، خصوصاً اگر تلگراف جنون تازه‌ای به خرج ندهد.

ــ مسأله تنها جهیز نیست. امّا بگویید ببینم، شما چرا مورسرف و خانواده‌اش را به شامتان دعوت نکردید؟

ــ من پیش از همه او را دعوت کردم. ولی آلبر گفت که دارد با مادام دومورسرف که هوای دریا را برایش تجویز کرده‌اند به دیپ[1] می‌رود.

دانگلار با حالتی خندان گفت:

ــ بله. هوای دریا برای او خوب است.

ــ چرا؟

ــ زیرا همان هوایی است که در جوانی تنفّس می‌کرده است.

مونت کریستو بی‌آنکه به نظر برسد به آن توجّه کرده است، گذاشت تا طنز بگذرد. بعد گفت:

ــ نمی‌توانید انکار کنید که اگر آلبر به اندازهٔ مادموازل دانگلار ثروت ندارد، نامی مورد احترام دارد.

ــ درست است، ولی من نام خودم را کمتر از او نمی‌دانم.

ــ البتّه شما نامی مردمی دارید، و نام شما عنوانی را که برای زینت دادن آن به شما داده‌اند زینت می‌دهد. امّا شما هوشیارتر از آن هستید که ندانید برحسب بعضی پیش‌داوری‌های نیرومند و ریشه‌دارتر از آنکه بتوان آن را ریشه‌کن کرد، اشرافیّت پانصدساله بیش از اشرافیّت بیست ساله ارزش دارد.

دانگلار با لبخندی که می‌کوشید تمسخرآمیز جلوه کند گفت:

ــ برای همین است که من آقای آندره‌آ کاوالکانتی را به آلبر دومورسرف ترجیح می‌دهم.

ــ تصوّر نمی‌کنم مورسرف‌ها این ترجیح را بپذیرند.

ــ مورسرف‌ها!... گوش کنید کنت، شما آدم با نزاکتی هستید. این‌طور نیست؟

1- Dieppe

ـ تصوّر می‌کنم این‌طور باشد.
ـ بعلاوه علایم اشرافیّت را می‌شناسید. اگر رنگ نشان مرا نگاه کنید از مال مورسرف پررنگ‌تر است.
ـ چرا؟
ـ زیرا درست است که من بارون متولّد نشده‌ام. امّا لااقّل اسمم همان دانگلار است.
ـ خوب، بعد؟
ـ در حالی که او مورسرف نامیده نمی‌شود.
ـ چطور؟ نام او مورسرف نیست؟ نمی‌فهمم.
ـ مرا یک نفر بارون کرده است و به این دلیل بارون هستم. امّا او خودش شخصاً خود را کنت کرده است. و در واقع کنت نیست.
ـ این غیرممکن است.
ـ گوش کنید کنت عزیز. آقای مورسرف از سی سال پیش دوست من، یا بهتر است بگویم آشنای من است. شما می‌دانید که من هرگز با وجود نشان‌هایم فراموش نکرده‌ام که از کجا شروع کرده‌ام.
ـ این دلیل فروتنی بسیار، یا غروری شدید است.
ـ خوب. هنگامی که من یک کارمند جزء بودم، مورسرف یک ماهیگیر ساده بود.
ـ اسمش چه بود؟
ـ فرناند موندگو.
ـ یقین دارید؟
ـ خدای من. بله. او به قدر کافی به من ماهی فروخته است که او را بشناسم.
ـ پس چرا دارید دخترتان را به پسر او می‌دهید؟
ـ برای اینکه فرناند و دانگلار هر دو تازه به دوران رسیده هستند. هر دو نفر به اشرافیّت رسیده و ثروتمند شده‌اند. در هر چیز هم‌ارزش هستند. با این حال دربارهٔ او مطالبی گفته شده است که دربارهٔ من هرگز نگفته‌اند.
ـ چه مطالبی؟
ـ هیچ.
ـ آه. می‌فهمم. آنچه شما گفتید خاطرهٔ مرا دربارهٔ نام فرناند موندگو تازه کرد. وقتی در یونان بودم شنیدم که از او نام می‌برند.
ـ در مورد جریان علی پاشا؟

ـ بله. درست است.

دانگلار گفت:

ـ معمّا این است، و اعتراف می‌کنم که حاضرم برای کشف آن مبلغی خرج کنم.

ـ اگر خیلی مایل باشید کار مشکلی نیست.

ـ چطور؟

ـ لابد شما در یونان طرف معامله‌ای دارید؟

ـ مسلّماً.

ـ و در ژانینا؟

ـ در همه جا.

ـ بسیار خوب. می‌توانید به طرف معامله‌تان در ژانینا بنویسید و از او بخواهید تا تجسّس کند که یک فرانسوی به نام فرناند موندگو چه نقشی در فاجعهٔ علی ـ تبه‌لین داشته است.

ـ حقّ با شماست. همین امروز نامه را می‌نویسم.

ـ اگر خبر افتضاح‌آمیزی شنیدید...

ـ خبرش را به شما می‌دهم.

ـ خوشحال می‌شوم.

دانگلار خود را به بیرون آپارتمان رساند، با یک جست سوار کالسگه‌اش شد و به راه افتاد.

۶۷
کابینهٔ دادستان

بانکدار را واگذاریم تا با یورتمهٔ تند اسب‌هایش به خانه بازگردد، و مادام دانگلار را در گردش صبحگاهیش دنبال کنیم.

گفتیم که مادام دانگلار در ساعت نیم بعد از ظهر اسب‌هایش را خواسته و با کالسکه بیرون رفته بود.

با کالسکه به جانب فوبورگ سن ـ ژرمن رفت، کوچهٔ مازارین[1] را گرفت و کالسکه را در پاساژ پون ـ نوف[2] متوقّف کرد.

خانم بارون که به عنوان زنی خوش سلیقه برای خروج صبحگاهی لباسی ساده پوشیده بود پیاده شد و از پاساژ عبور کرد.

در کوچهٔ گنه گو[3] درشکه‌ای گرفت و کوچهٔ هارلی[4] را به عنوان مقصد نشانی داد.

به محض آنکه سوار درشگه شد، نقاب سیاه نسبتاً ضخیمی را از جیب خود بیرون آورد و روی لبهٔ کلاه حصیریش وصل کرد، کلاهش را از نو به سر گذاشت و با نگاه کردن در آینهٔ کوچکی دریافت که از او جز پوست سفید و عدسی درخشان چشمش چیزی دیده نمی‌شود.

درشگه پون ـ نوف را گرفت و از راه میدان دوفین[5] داخل حیاط هارلی شد. مادام دانگلار کرایه را پرداخت، به طرف پلکان رفت و به زودی داخل اتاق انتظار شد.

صبح‌ها کار زیاد است و تعداد کسانی که در کاخ دادگستری کار دارند زیادتر. افرادی که کار دارند چندان به زنها نگاه نمی‌کنند. مادام دانگلار از اتاق انتظار عمومی گذشت بی‌آنکه بیش از ده زن دیگری که در اتاق منتظر وکیلان خود بودند مورد توجّه قرار گیرد.

ازدحام در سرسرای آقای دوویلفور زیاد بود، امّا خانم بارون حتّی نیاز نیافت نام او را بر زبان آورد. به محض آنکه وارد شد دربان پیش آمد و پرسید آیا او نیست که از دادستان

1- Mazarine
2- Pont - Neuf
3- Guénégaud
4- Harly
5- Dauphine

وقت ملاقات گرفته است. با جواب مثبت او، دربان او را از راهرویی اختصاصی به دفتر آقای دوویلفور راهنمایی کرد.

قاضی در روی صندلی خود در حال نوشتن بود و پشت به درورودی داشت. صدای در را که باز و بسته شد، صدای دربان را که می‌گفت: «خانم داخل شوید.» باز و بسته شدن دوبارهٔ در را شنید، بی‌آنکه کوچکترین حرکتی بکند. امّا به محض آنکه صدای پای دربان که دور می‌شد قطع شد، او به سرعت روی گرداند، رفت کشوی در را کشید و همهٔ گوشه و کنار را بازرسی کرد.

سپس، چون اطمینان یافت که دیده یا شنیده نمی‌شود، با آرامش گفت:

ــ متشکّرم خانم. از وقت‌شناسی‌تان ممنونم.

و جایگاهی به مادام دانگلار ارائه داشت که او پذیرفت و نشست، زیرا قلبش چنان به شدّت می‌کوفت که در خود احساس خفگی می‌کرد.

دادستان در حالی که می‌نشست و صندلیش را یک نیم دایره می‌گرداند تا روبروی خانم دانگلار باشد گفت:

ــ خانم. مدّت‌هاست برای من چنین سعادتی پیش نیامده است که در تنهایی با شما گفتگو کنم؛ و متأسّفانه حالا هم در وضعی قرار داریم که گفتگویی رنج‌آور با هم خواهیم داشت.

ــ با این حال می‌بینید که من با اوّلین پیشنهاد شما آمدم، هرچند که این گفتگو برای من رنج‌آورتر است تا برای شما.

ویلفور لبخندی تلخ زد و در حالی که بیشتر به افکار خودش جواب می‌داد تا به حرف مادام دانگلار گفت:

ــ پس حقیقت دارد که همهٔ اعمال ما در زندگی گذشته‌مان، چه تیره و چه درخشان، اثراتی از خود باقی می‌گذارد. واقعیّت دارد که قدم‌های ما در زندگی، مثل حرکت خزندگان بر روی شن، شیاری بر جای می‌گذارد. متأسّفانه برای بسیاری این شیار اشک آنهاست!

مادام دانگلار گفت:

ــ آقا. شما هیجان مرا درک می‌کنید. این‌طور نیست؟ پس خواهش می‌کنم رعایت حالم را بکنید. این اتاق که بسیاری از گناهکاران لرزان و شرمگین از آن گذشته‌اند، این صندلی که من به نوبهٔ خود لرزان و شرمگین روی آن نشسته‌ام... ببینید. من برای آنکه خودم را زنی گناهکار و شما را یک قاضی تهدیدکننده احساس نکنم، نیاز به همهٔ عقل خود دارم.

ویلفور سر تکان داد، آه کشید و ادامه داد:

ـ من با خود می‌گویم که جایم روی این صندلی قضاوت نیست، بلکه جایگاه محکومین است.

مادام دانگلار حیرت‌زده پرسید:

ـ شما؟

ـ بله. من.

مادام دانگلار که چشم زیبایش با نوری آنی می‌درخشید گفت:

ـ گمان می‌کنم شما در توجیه وضع خودتان سختگیری می‌کنید. این شیارهایی که شما الآن از آن حرف می‌زدید، در اثر حرارت جوانی به وجود آمده است. همیشه در عمق تمایلات، در وراء لذّت‌ها قدری ندامت وجود دارد. برای همین است که انجیل، این سرچشمهٔ تسلاّی تیره بختان، با حمایت از ما زنان بینوا به عنوان تمثیل قابل تحسین از دختر گناهکار و زن زانیه سخن گفته است. بنابراین من با توسّل به این تمثیل، با اندیشیدن به آن هذیان دوران جوانی، اعتراف می‌کنم که امیدوارم خداوند مرا ببخشد، زیرا با رنج‌هایی که کشیده‌ام مکافات من داده شده است. امّا شما در این جریان از چه می‌ترسید؟ شما مردان که همهٔ دنیا عذرتان را می‌پذیرد، رسوایی موجب غرورتان می‌شود.

ـ خانم، شما مرا می‌شناسید که ریاکار نیستم، یا لااقّل بدون دلیل ریاکاری نمی‌کنم. اگر جبین من گرفته است، برای آن است که بدبختی‌های بسیار آن را کدر کرده است. اگر قلبم خشک است، برای آن است که بتواند ضربه‌هایی را که بر آن وارد شده است تحمّل کند. من در جوانی چنین نبودم. شبی که برای مراسم نامزدیم در مارسی، کوچهٔ کورس[1] دور میزی نشسته بودیم چنین نبودم. امّا بعد از آن همه چیز عوض شد. زندگی من صرف دنبال کردن مسائلی شد که غلبه بر آنها مشکل است. حیاتم در اشکال حکمیّت دربارهٔ کسانی گذشته است که خواسته یا ناخواسته، بر حسب اتّفاق یا با ارادهٔ شخصی، برای اغوای من، سر راهم قرار گرفته‌اند. کم اتّفاق می‌افتد که آنچه با شدّت می‌خواهیم به وسیلهٔ کسی که آن را از او می‌خواهیم و می‌کوشیم تا به دست آوریم ممنوع نشده باشد. به این نحو بیشتر اعمال انسان، تغییر شکل یافته و در زیر شکلی حقیقت‌نما به پیشواز او می‌آید؛ سپس متوجّه می‌شویم عمل بدی که در یک لحظهٔ جنون، ترس، یا هذیان انجام

1- Cours

داده‌ایم، کاری است که می‌توانستیم از آن اجتناب کنیم. وسیله‌ای را که باید به کار می‌بردیم ندیده‌ایم، زیرا کور بوده‌ایم. آنوقت آسان و ساده به نظر می‌رسد، با خود می‌گوییم چرا به جای آن کار این کار را نکردم؟ شما خانم‌ها بعکس کمتر اتّفاق می‌افتد که دچار ندامت شوید، زیرا تصمیم به ندرت از جانب شما گرفته می‌شود. رنج‌های شما تقریباً همیشه به شما تحمیل شده است. گناهان شما تقریباً پیوسته جنایتی است که دیگران مرتکب می‌شوند.

ــ به هر صورت قبول کنید که من، اگر مرتکب گناه شده‌ام، هر قدر این گناه بزرگ باشد، دیروز مجازات سختی را تحمّل کردم.

ویلفور در حالی که دست مادام دانگلار را می‌فشرد گفت:

ــ زن بینوا. این فشار برای نیروی شما خیلی شدید بود. دوبار نزدیک بود از پا درآیید. با این حال...

ــ با این حال چی؟

ــ باید بگویم که همهٔ شهامت خود را به کمک بگیرید، چون هنوز مسأله به آخر نرسیده است.

مادام دانگلار وحشت‌زده فریاد کشید:

ــ خدای من. چه چیز دیگری باقی مانده است؟

ــ شما فقط گذشته را می‌بینید که البتّه تاریک است، حالا تصوّرش را بکنید که آینده‌ای تاریک‌تر از آن وجود دارد. آینده‌ای... به‌طور مسلّم هولناک... و شاید خون‌آلود...

خانم بارون که ویلفور را به عنوان مردی آرام می‌شناخت از هیجان او چنان وحشت کرد که دهانش را برای فریاد زدن گشود، امّا فریاد در گلویش خاموش شد. ویلفور فریاد زد:

ــ چطور این گذشتهٔ هولناک زنده شده است؟ چگونه این گذشته از عمق گور، از اعماق قلب ما که در آن خفته بود، همچون شبح بیرون آمده است تا رنگ از گونه‌های ما بزداید و پیشانی ما را سرخ کند؟

هرمین گفت:

ــ لابد یک تصادف باعث آن شده است!

ــ نه خانم. تصادف نیست. تصادف در این امر هیچ دخالتی ندارد.

ــ آیا این یک تصادف شوم نیست که همه چیز را به وجود آورده است؟ آیا برحسب تصادف نیست که کنت دومونت کریستو این خانه را خریده است؟ آیا برحسب تصادف نیست که داده است زمین را کنده‌اند و این کودک بیچاره را از زیر درخت بیرون آورده‌اند؟

مخلوق بیگناه و بینوایی که از من به وجود آمده است و من هرگز نتوانستم بوسه‌ای بر او بزنم؛ ولی اشک بسیار برایش ریختم. وقتی که کنت راجع به بقایای این موجود عزیز حرف می‌زد، همهٔ قلب من به جانب او پرواز می‌کرد.

ویلفور با صدایی گرفته گفت:

ــ نه خانم. من برای گفتن همین جریان وحشتناک بود که شما را طلبیدم. نه، بقایایی در کار نبود که در زیر درخت پیدا شود. نه، کودکی وجود نداشت که از خاک بیرون بیاورند، نه، نباید گریست، نباید نالید، بلکه باید به خود لرزید.

مادام دانگلار با حالتی لرزان پرسید:

ــ چه می‌خواهید بگویید؟

ــ می‌خواهم بگویم که آقای کنت دو مونت کریستو با کندن زمین نه می‌توانسته است اسکلت کودکی را بیرون بیاورد. نه آهن صندوقی را. زیرا در زیر درخت نه آن بوده است، نه این.

مادام دانگلار در حالی که مردمک خیره شدهٔ چشمش را به روی دادستان دوخته بود تکرار کرد: «نه این بوده است، نه آن؟» گویی می‌کوشید آنچه را از خاطرش گریخته است به وسیلهٔ انعکاس صوت به یاد آورد.

ویلفور پیشانیش را با دست‌ها گرفت و گفت:

ــ نه. نه، هزار بار نه!

ــ پس شما کودک بیچاره را آنجا نگذاشته بودید؟ چرا مرا فریب دادید؟ به چه نیّتی، بگویید.

ــ کودک همان‌جا بود. ولی به من گوش کنید خانم. آنگاه دلتان بر من خواهد سوخت. من بی‌آنکه حرفی به شما بزنم، بیست سال است بار غمی را که حالا می‌روم تا به شما بازگویم به تنهایی حمل کرده‌ام.

ــ خدای من، شما مرا به وحشت می‌اندازید. ولی بگویید گوشم با شماست.

ــ شما می‌دانید آن شب که در آن اتاق سرخ رنگ، به حال مرگ روی بسترتان افتاده بودید چگونه گذشت. من تقریباً به اندازهٔ شما نفس‌زنان، منتظر خلاصی شما بودم. کودک به دنیا آمد، بی‌حرکت، بدون نفس و بدون صدا به دست من داده شد. ما او را مرده تصوّر کردیم.

مادام دانگلار حرکتی سریع به خود داد، چنانکه گویی می‌خواهد خود را از صندلی بیندازد. ویلفور با متّصل کردن دست‌ها به هم از او تقاضای توجّه کرد، حرکت او را متوقّف

ساخت و حرف خود را تکرار کرد:

ـ ما او را مرده تصوّر کردیم. من او را در جعبه‌ای گذاشتم که کار تابوت را برای او می‌کرد، به باغ پایین رفتم، چاله‌ای کندم و با عجله او را دفن کردم. تازه از خاک ریختن روی جعبه فارغ شده بودم که بازوی مرد کرسی به سوی من دراز شد، سایه‌ای را دیدم که نزدیک شد و برقی را دیدم که درخشید. دردی احساس کردم، خواستم فریاد بزنم، لرزشی سرد تمام بدنم را گرفت، صدا در گلویم پیچید... به حال مرگ افتادم و خودم را کشته شده تصوّر کردم. هرگز شهامت بی‌نظیر شما را فراموش نمی‌کنم که وقتی من به هوش آمدم و خود را به حال مرگ به پایین پلکان رساندم، شما که نالهٔ مرا شنیده بودید، با آنکه خودتان هم به حال مرگ بودید به کمک من آمدید. ما ناچار بودیم دربارهٔ این رسوایی سکوت کنیم. شما با کمک دایه شهامت آن را یافتید که به خانه‌تان برگردید. من دوئل را بهانهٔ زخم خود قرار دادم و برخلاف انتظار راز ما پنهان ماند. مرا به ورسای بردند، سه ماه با مرگ دست به گریبان بودم، بالاخره زمانی که خطر مرگ از من گذشت آب و هوای جنوب را برایم تجویز کردند. چهار نفر مرد، در حالی که روزی شش منزل راه طی می‌کردند مرا با تخت روان به شالون[1] بردند، مادام‌دوویلفور، همسر اوّل من با کالسکه به دنبال تخت روان می‌آمد. در شالون مرا در زورق گذاشتند و فقط با سرعت جریان آب از رود رُن گذراندند. وقتی که به آرل رسیدم از نو راهم را با تخت روان تا مارسی ادامه دادم. دوران نقاهت من شش ماه طول کشید. در این مدّت سخنی از شما نشنیدم. جرأت نداشتم از کسی دربارهٔ شما تحقیق کنم. وقتی که به پاریس بازگشتم شنیدم شما که پس از مرگ آقای نارگون بیوه مانده بودید، با آقای دانگلار ازدواج کرده‌اید.

از آن لحظه که در باغ به هوش آمده بودم همیشه در فکر جسد آن کودک بودم که هرشب در رؤیای من از زمین پرواز می‌کرد، بر فراز گودال پر و بال می‌زد و مرا با نگاه و حرکت دست تهدید می‌کرد. به همین سبب به محض رسیدن به پاریس دربارهٔ آن خانه تحقیق کردم: از زمانی که ما از آن بیرون رفته بودیم، کسی در آن منزل نکرده بود، امّا تازه آن را برای نه سال به اجاره داده بودند. رفتم مستأجر را یافتم، ادعّا کردم که میل ندارم این خانه که متّعلق به پدر زن و مادرزن من است در دست بیگانه باشد. برای باز پس خواندن اجاره از من طلب رفع خسارت کردند که قبول کردم. شش هزار فرانک از من گرفتند، من حاضر بودم ده هزار فرانک بدهم. پول را دادم و اجاره را فسخ کردیم. وقتی در این کار

1- Chalon

موفّق شدم با اسب چهار نعل به‌اوتوی رفتم. از زمانی که ما بیرون رفته بودیم، هیچکس داخل خانه نشده بود.

ساعت پنج بعد از ظهر بود که به اتاق سرخ رفتم و منتظر شب ماندم. آنجا همهٔ آنچه مدّت یک سال بود در حالت دائمی مرگ می‌دیدم، تهدیدکننده‌تر از همیشه در فکرم ظاهر شد.

آن مرد کرسی که به من اعلام انتقام کرده و از نیم تا پاریس به دنبال من آمده بود، این مرد که در باغ مخفی شده و مرا ضربه زده بود، دیده بود که من زمین را کنده‌ام و کودک را چال کرده‌ام. او می‌توانست موفّق به شناختن شما شود، شاید هم شما را می‌شناخت... آیا او شما را وادار به پرداخت حقّ‌السکوت برای این راز نمی‌کرد؟ آیا برای او که می‌دانست من کشته نشده‌ام، این انتقامی لذّت‌بخش نبود. پس لازم بود که پیش از هر چیز بتوانم اثرات گذشته را محو کنم، هر ردّ پایی را از میان بردارم. واقعیّت بیش از حدّ در ذهن من زنده بود.

برای همین کار اجاره نامه را لغو کرده بودم، برای همین به اوتوی رفته بودم و برای همین انتظار می‌کشیدم. شب که شد گذاشتم تا هوا کاملاً تاریک شود. من در آن اتاق بدون روشنایی که وزش باد دائماً درهایش را به لرزش می‌آورد، دائماً به نظرم می‌رسید جاسوسی را می‌بینم که در کمین است. گاه به گاه از جا می‌جستم، احساس می‌کردم که پشت سرم، از بستر صدای نالهٔ شما را می‌شنوم، و جرأت نمی‌کردم روی برگردانم. قلبم در سکوت می‌تپید و صدای آن چنان شدید بود که احساس می‌کردم زخم سینه‌ام دهان باز کرده است. بالاخره صداهای ییلاق یک به یک خاموش شد. دانستم که دیگر نباید ترسی داشته باشم. نه کسی مرا می‌دید و نه صدایی می‌شنید. تصمیم گرفتم پایین بروم.

گوش کنید هرمین. من مثل هر آدمی خود را با شهامت می‌دانم، امّا وقتی آن کلید کوچک در پلکان را که برای هر دومان آن‌قدر عزیز بود و شما آن را به حلقه‌ای از طلا وصل کرده بودید بیرون آوردم، وقتی در راگشودم و از میان کرکره‌ها نور کمرنگ مهتاب را دیدم، نوار سفید رنگ نور در نظرم چون شبح جلوه کرد و من بی‌اراده پشتم را به‌دیوار تکیه دادم، نزدیک بود فریاد بزنم. خیال کردم دارم دیوانه می‌شوم.

بالاخره با کوشش زیاد توانستم بر خود مسلّط شوم. از پلّه‌ها پایین رفتم، تنها چیزی که نتوانسته بودم مقهورش کنم ارتعاش شدید زانوهایم بود. دستم را به نرده می‌گرفتم، اگر یک لحظه نرده را رها کرده بودم به زمین افتاده بودم. به در پایین پلّه‌ها رسیدم. در پشت این در بیلی را به دیوار تکیه داده بودم. یک چراغ فانوس با خود داشتم، در میان چمن

آمادهٔ روشن کردن آن شدم. پس از آن به راهم ادامه دادم.

آخرهای ماه نوامبر بود، همهٔ سبزی‌های باغ نابود شده بود. درخت‌ها جز اسکلت‌هایی با بازوهای دراز و بدون گوشت چیزی نبودند.

وحشت چنان بر من مستولی شد که با نزدیک شدن به محوطهٔ درخت کاری هفت تیرم را بیرون آوردم و گلوله را در خشاب کردم. دائماً قیافهٔ مرد کرسی را می‌دیدم که از میان شاخه‌ها بیرون می‌آید.

محوّطه را با فانوس روشن کردم. همه جا خالی بود. نگاهی به اطرافم افکندم، کاملاً تنها بودم. هیچ صدایی سکوت شب را بر هم نمی‌زد، جز صدای جغدی که فریاد تیز و شوم خود را، گویی برای دعوت اشباح شب سر داده بود.

فانوسم را به دو شاخه‌ای که سال پیش هم به هنگام حفر زمین در آن محلّ دیده بودم آویختم.

در طول تابستان علف بسیار در این محلّ روییده بود و با فرا رسیدن پائیز هیچکس نیامده بود که آنها را بکند. با این حال محلّی که کم علف‌تر بود توجّه مرا جلب کرد و دانستم آنجاست که زمین را حفر کرده بودم. پس به کار پرداختم. به لحظه‌ای که یک سال بود انتظارش را می‌کشیدم رسیده بودم.

چنانکه امیدوار بودم، وقتی که بیل می‌زدم، هر قطعه از چمن را که می‌کندم به نظرم می‌رسید در انتهای بیل احساس مقاومت می‌کنم، ولی هیچ چیز نبود.

حفره‌ای دو برابر حفرهٔ قبلی به‌وجود آوردم، بعد فکر کردم که شاید دچار اشتباه شده‌ام و محلّ را عوضی گرفته‌ام. به هر طرف رفتم، درخت‌ها را نگاه کردم، کوشیدم جزئیّات محلّ را به خاطر آورم. نسیمی سرد و تند در میان شاخه‌های خشک می‌وزید، و با این حال از پیشانی من عرق می‌ریخت. به یاد آوردم که خنجر در لحظه‌ای بر من فرود آمد که برای لگد کردن خاک دستم را به درخت آبنوسی تکیه داده بودم و پشت سرم نیمکت سنگی بزرگی قرار داشت. همان محلّ بود.

روی نیمکت افتادم، لحظه‌ای بعد برخاستم و از نو به وسعت دادن حفره پرداختم. هیچ و باز هم هیچ! جعبه در آنجا نبود.

مادام دانگلار که از وحشت به نفس تنگی افتاده بود زمزمه کرد:

ــ جعبه آنجا نبود.

ویلفور ادامه داد:

ــ تصوّر نکنید من به این اقدام قناعت کردم. نه، مرتّب در محوطهٔ درخت کاری کاوش

می‌کردم، می‌اندیشیدم که قاتل جعبه را به تصوّر اینکه یک گنجینه است بیرون آورده است و برای آنکه مالک آن شود، آن را با خود برده و چون به اشتباه خود پی برده است، به نوبهٔ خود سوراخی کنده و آن را در سوراخ گذاشته است. همه جا را گشتم و چیزی نیافتم. بعد به فکرم رسید که او وقت این کار را نداشته و جعبه را به راحتی در گوشه‌ای افکنده است. با این اندیشه لازم بودکه برای جستجو صبر کنم تا روز شود. به اتاق بالا رفتم و منتظر ماندم.

ــ آه، خدای من.

ــ وقتی که روز شد پایین آمدم، اوّلین کاوش من در همان محوّطهٔ درخت‌کاری بود. امیدوار بودم اثراتی بیابم که در تاریکی شب از چشمم مخفی مانده است. زمین را در سطحی معادل بیست پای مربع و با عمقی بیش از دو پا برگردانده بودم. یک روز کامل برای یک مرد مزدور کافی نبود تا کاری را که من در عرض یک ساعت انجام داده بودم، انجام دهد. هیچ چیز نبود، هیچ چیز ندیدم.

آن وقت به جستجوی جعبه پرداختم. برحسب فرضیّهٔ من که قاتل می‌بایست آن را در گوشه‌ای افکنده باشد، باید در راهی که به جانب در کوچک خروجی می‌رفت دنبال آن می‌گشتم؛ امّا این جستجو هم مثل اوّلی بی‌نتیجه بود.

با قلب فشرده به طرف باغ برگشتم که در آن هم دیگر امیدی برایم باقی نبود.

ــ اوه، آدم دیوانه می‌شود.

ــ یک لحظه به این مسأله امیدوار شدم، امّا این سعادت را نیافتم. افکارم را به کمک طلبیدم و از خود پرسیدم به چه دلیل این مرد یک جسد را با خود برده است؟

ــ لابد چنانکه خودتان گفتید برای داشتن مدرک.

ــ نه خانم. این دیگر مدرک نمی‌تواند باشد. یک سال جسدی را به عنوان مدرک نگه نمی‌دارند، آن را به یک قاضی نشان می‌دهند و گزارش خود را تهیه می‌کنند. هیچ یک از این دو کار انجام نگرفته بود.

هرمین نفس زنان پرسید:

ــ پس در این صورت؟

ــ برای ما چیزی هولناک‌تر از این، شوم‌تر از این، وحشت‌آورتر از این هست: اینکه شاید کودک زنده بوده است و قاتل او را نجات داده است.

مادام دانگلار فریادی حاکی از وحشت کشید، دست‌های ویلفور را گرفت و گفت:

ــ کودک من زنده بود؟ شما فرزند مرا زنده به گور کردید؟ مطمئن نبودید که او مرده

است و او را زیر خاک کردید؟ آه خدای من...

مادام دانگلار از جا برخاسته، مقابل دادستان ایستاده بود و مچ دست‌های او را در میان دست‌های ظریف خود می‌فشرد و با حالتی تقریباً تهدیدآمیز او را می‌نگریست.

ویلفور با نگاهی مبهوت که نشان می‌داد این مرد نیرومند به سرحدّ ناامیدی و جنون رسیده است او را نگریست و گفت:

ــ نمی‌دانم. من حدس خودم را به شما می‌گویم. هیچ نمی‌دانم.

خانم بارون به روی صندلی خود بازگشت و در حالی که صدای گریه‌اش را در دستمال خفه می‌کرد نالید:

ــ آه فرزندم. فرزند بیچاره‌ام.

ویلفور به جانب او آمد. درک کرده بود که برای دور کردن توفان مادرانه که اکنون بر او فرود می‌آمد، باید ترسی را که خود احساس می‌کند، به مادام دانگلار تلقین کند. پس از جا برخاسته و به او نزدیک شده بود تا بتواند آهسته‌تر صحبت کند:

ــ شما درک می‌کنید که اگر این فرضیّه درست باشد، ما از دست رفته‌ایم. این کودک زنده است و کسی هست که از زنده بودن او اطّلاع دارد. حالا کنت دو مونت کریستو با ما از جسد کودکی حرف می‌زند که، در جایی که نبوده است، از زیر خاک بیرون آورده‌اند. پس او از این راز آگاه است.

مادام دانگلار زمزمه کرد:

ــ خداوندا! خدای عادل، خدای منتقم!

ویلفور جوابی جز یک غرّش نداد. مادر با سماجت ادامه داد:

ــ این کودک چه شد آقا؟...

من به جستجوی او پرداختم. بارها او را در شب‌های دراز بی‌خوابی فراخواندم. بارها آرزوی ثروتی شاهانه کردم تا بتوانم یک میلیون راز را از دهان یک میلیون انسان بیرون بکشم، شاید راز من در میان آنها باشد. بالاخره روزی که برای صدمین بار بیل را برمی‌داشتم، برای صدمین بار از خودم پرسیدم که مرد کرسی باکودک چه کرده است. یک کودک نوزاد برای مردی فراری دست و پاگیر است. شاید با مشاهدهٔ اینکه او زنده است، او را به رودخانه انداخته باشد.

ــ نه. غیرممکن است. مردی را به خاطر انتقام می‌کشند، امّا یک کودک را با خونسردی غرق نمی‌کنند.

ویلفور گفت:

ــ بعد فکر کردم که ممکن است او را به پرورشگاه سپرده باشد.

خانم بارون فریاد زد:

ــ آه، بله. درست است. کودک من آنجاست.

ــ به پرورشگاه رفتم و تحقیق کردم. دانستم که در آن شب ۲۷ سپتامبر، کودکی نوزاد را در برج پرورشگاه گذاشته‌اند. این کودک در نیمهٔ حولهٔ لطیفی که به عمد نصف کرده‌اند پیچیده بوده است. این نیمه پارچه نیمی از تاج علامت بارونی و یک حرف H را در خود داشته است.

ــ درست است. همهٔ حوله‌های من همین علامت را داشت. آقای نارگون بارون بود و نام من هرمین است. خدایا سپاسگزارم که کودک من نمرده است.

ــ نه. او نمرده است.

ــ و شما این حرف را بی‌ترس از اینکه من از شدّت شادی بمیرم به من می‌گویید؟ او کجاست؟ فرزند من کجاست؟

ویلفور شانه‌ها را بالا برد و گفت:

ــ آیا من می‌دانم؟ خیال می‌کنید اگر می‌دانستم، جریان را به این صورت، مانند یک نمایشنامه‌نویس یا داستان‌نویس برایتان تعریف می‌کردم؟ نه، متأسّفانه نمی‌دانم. تقریباً شش ماه بود که زنی با نیمهٔ دیگر حوله آمده و کودک را خواسته بود. این زن تمام تضمین‌هایی را که قانون می‌طلبد تهیه کرده و آورده بود. پس کودک را به او داده بودند.

ــ می‌بایست دربارهٔ این زن تحقیق می‌کردید، او را می‌یافتید.

ــ شما فکر می‌کنید وقتم را صرف چه کاری کردم؟ یک تحقیق جنایی را بهانه قرار دادم، تمام پلیس‌ها و مأموران هوشیار و پاسبان‌های ماهر را به جستجوی آن زن گماشتم. اثر او را تا شالون یافتند و از آنجا به بعد ردّش را گم کردند.

ــ گم کردند؟

ــ بله. او برای همیشه ناپدید شده بود.

مادام دانگلار که داستان را با اشک و آه، با فریادی در هر فرصت گوش داده بود گفت:

ــ همین! شما به همین قناعت کردید؟

ــ نه. من هرگز دست از جستجو برنداشتم، از کسب آگاهی، از پرسش بازنایستادم. فقط از دو یا سه سال پیش است که دنباله‌اش را تا حدّی رها کرده‌ام. ولی از امروز می‌روم تا از نو شروع کنم. می‌روم تا با شدّتی بیش از همیشه دست به کار شوم، و موفّق خواهم شد، زیرا حالا دیگر وجدان نیست که مرا به پیش می‌راند، بلکه وحشت است.

خانم بارون گفت:

ـ ولی تصوّر می‌کنم کنت دو مونت کریستو چیزی از این ماجرا نمی‌داند. زیرا اگر می‌دانست شاید در صدد تحقیق برنمی‌آمد.

ـ آه خانم. بدجنسی انسان‌ها عمیق‌تر از بخشش خداوند است. آیا شما به چشم‌های این مرد، هنگامی که با ما حرف می‌زد نگاه کردید؟

ـ نه.

ـ آیا گاهی با دقّت او را مورد توجّه قرار داده‌اید؟

ـ شاید. او آدمی غیرعادی است، ولی فقط همین. امّا دیروز یک مسأله توجّه مرا جلب کرد: او از تمام غذاهای لذیذی که به ما خوراند، خودش اصلاً نچشید، از هیچ غذایی سهم خود را برنداشت.

ـ بله. من هم به این مسأله توجّه کردم، و اگر آنچه را حالا می‌دانم آن وقت می‌دانستم، من هم به هیچ غذایی دست نمی‌زدم، زیرا تصوّر می‌کردم می‌خواهد ما را مسموم کند.

ـ و می‌بینید که اشتباه می‌کردید.

ـ بله، شاید. امّا باور کنید که این مرد نقشه‌هایی در سر دارد. برای همین است که می‌خواستم شما را ببینم، با شما حرف بزنم. برای همین از شما می‌خواهم که در مورد همه کس احتیاط کنید، بخصوص در مورد او.

سپس ویلفور نگاهش را عمیق‌تر از پیش به خانم بارون دوخت و ادامه داد:

ـ بگویید ببینم، شما از رابطه‌ای که میان ما بوده است، با کسی حرفی نزده‌اید؟

ـ هرگز. به هیچکس!

ویلفور با لحنی مهرآمیز گفت:

ـ وقتی می‌گویم به هیچکس، شما منظورم را درک می‌کنید؟ این سماجت را بر من ببخشید.

خانم بارون سرخ شد و گفت:

ـ آه، بله آقا. خیلی خوب می‌فهمم. سوگند یاد می‌کنم که به هیچکس نگفته‌ام.

ـ آیا عادت ندارید شب‌ها آنچه را در طول روز گذشته است، در دفتر یادداشت کنید؟ دفتر خاطرات ندارید؟

ـ نه. متأسّفانه زندگی من در نیرنگ می‌گذرد، چنانکه خودم هم آن را از یاد می‌برم.

ـ نمی‌دانید که آیا در خواب حرف می‌زنید یا نه؟

ــ من خوابم مثل کودکان عمیق است. آیا به یاد ندارید؟

خانم بارون با گفتن این حرف سرخ شد و ویلفور که رنگش به شدّت پریده بود چنان آهسته که به زحمت شنیده می‌شد گفت:

ــ درست است.

ــ خوب؟

ــ خوب، می‌دانم چه کاری برایم باقی مانده است که انجام دهم. از امروز تا پیش از پایان هشت روز خواهم دانست که آقای مونت کریستو کیست، از کجا می‌آید، به کجا می‌رود، و برای چه در حضور ما از کودکی حرف می‌زند که در باغش از زمین بیرون آورده‌اند.

ویلفور این سخنان را با لحنی ادا کرد که کنت اگر آن را می‌شنید به لرزه درمی‌آمد.

سپس دستی را که خانم بارون با اکراه به او داد فشرد، با احترام بسیار او را تا دم در مشایعت کرد.

مادام دانگلار پس از خروج درشگهٔ دیگری گرفت، خود را به پاساژ رساند و در سوی دیگر پاساژ کالسگه و کالسگه‌چی خود را یافت. کالسگه‌چی در انتظار او با آرامش در روی جایگاه خود به خواب رفته بود.

۶۸
مجلس رقص تابستانی

همان روز، در حدود ساعتی که مادام دانگلار مجلس مشاوره‌ای را با دادستان در دفتر او می‌گذارند، کالسکهٔ بزرگ مسافرتی وارد کوچهٔ هلدر شد، از در شمارهٔ ۲۷ گذشت و در حیاط خانه متوقّف شد.

پس از لحظه‌ای در کالسکه باز شد، مادام‌دومورسرف که به بازوی پسرش تکیه داشت پیاده شد. آلبر بلافاصله، پس از آنکه مادرش را به آپارتمان رساند، دستور حمام و سپس آماده کردن اسب‌هایش را داد و عازم خیابان شانزه‌لیزه، نزد کنت دو مونت‌کریستو شد.

کنت با لبخند همیشگی‌اش او را پذیرفت. برای آلبر عجیب بود: به نظرش نمی‌رسید که هرگز بتوان در قلب و روح این مرد قدمی به جلو برداشت. آنها که می‌خواستند راه عبوری در صمیمیّت با او بیابند، با دیواری غیرقابل عبور مواجه می‌شدند.

مورسرف با بازوهای گشوده به جانب او رفت، امّا با دیدن چهرهٔ او، هرچند لبخند به لب داشت، بازوهایش پایین آمد و فقط جرأت کرد دست به سوی او دراز کند.

مونت‌کریستو طبق معمول فقط دست او را لمس کرد، بی‌آنکه آن را بفشارد. آلبر گفت:

ــ کنت عزیز، من برگشتم.

ــ خوش آمدید. از دیپ می‌آیید؟

ــ نه. از تره پور. یک ساعت پیش رسیدم و اوّلین دیدارم از شماست.

ــ خیلی لطف کردید.

ــ تازه چه خبر؟

ــ چه خبر؟ این را از من که یک خارجی هستم می‌پرسید؟

ــ من وقتی از شما می‌پرسم چه خبر، منظورم این است که آیا برای من کاری انجام دادید؟

مونت‌کریستو تظاهر به نگرانی کرد و پرسید:

ــ آیا شما مأموریّت کاری را به من داده بودید؟

ــ خواهش می‌کنم تظاهر به بی‌تفاوتی نکنید. می‌گویند عواطف احساسی از

فاصله‌های دور عبور می‌کند: من در تره‌پور ضربهٔ الکتریکی را دریافت کردم و می‌دانم که شما اگر هم کاری برای من نکرده باشید، لااقّل به من فکر کرده‌اید.

ــ این ممکن است. در واقع من به شما فکر کردم، امّا ضربهٔ الکتریکی، اگر من هادی آن بوده‌ام، اعتراف می‌کنم که خارج از ارادهٔ من کار خود را انجام داده است.

ــ خواهش می‌کنم جریان را برایم حکایت کنید.

ــ خیلی ساده است. آقای دانگلار در منزل من شام خورد.

ــ این را خوب می‌دانم، چون برای فرار از حضور او بود که من و مادرم به سفر رفتیم.

ــ آقای آندره‌آ کاوالکانتی هم بود.

ــ پرنس ایتالیایی شما؟

ــ مبالغه نکنید، آندره‌آ فقط عنوان ویکونت به خود می‌دهد.

ــ به خود می‌دهد؟ پس در واقع ویکونت نیست؟

ــ من چه می‌دانم؟ او به خود می‌دهد، من به او می‌دهم به هر صورت این عنوان را دارد.

ــ چه مرد عجیبی هستید شما. خوب، پس آقای دانگلار در منزل شما با ویکونت آندره‌آ کاوالکانتی شام خورد.

ــ با آندره‌آ کاوالکانتی، مارکی پدر او، خانم دانگلار، خانم و آقای دوویلفور، و افراد خوش صحبتی ازقبیل آقای دوبری، ماکزیمیلین مورل، آقای شاتو ـ رنو...

ــ از من حرفی زدند؟

ــ هیچ حرفی از شما نزدند.

ــ خیلی بد شد.

ــ چرا بد شد؟ گمان می‌کنم شما را فراموش کرده بودند، و این همان چیزی بود که شما می‌خواستید.

ــ کنت عزیز، اگر از من حرفی نزدند، دلیل بر این است که درباره‌ام زیاد فکر کرده‌اند. در این صورت ناامید می‌شوم.

ــ برای شما چه اهمیّت دارد، چون مادموازل دانگلار در بین کسانی که به شما فکر می‌کردند نبود. البتّه او می‌توانست در خانهٔ خودش به شما فکر کرده باشد.

ــ نه. در این مورد یقین دارم. او اگر هم به من فکر کرده باشد به همان نحوی است که من به او می‌اندیشم.

ــ چه احساس خوش‌آیندی! در این صورت شما دو نفر از هم نفرت دارید؟

ـ گوش کنید کنت. من مادموازل دانگلار را به عنوان زنی که زجر می‌کشد و باید برایش متأسّف بود، خارج از قرار ازدواجی که بین پدران ما گذاشته شده است می‌پسندم. و تصوّر می‌کنم مادموازل دانگلار می‌تواند معشوقه‌ای جذّاب باشد. امّا به عنوان همسر... نه.

مونت کریستو به حالت خندان گفت:

ـ پس طرز فکر شما دربارهٔ همسر آینده‌تان چنین است؟

ـ بله، قدری خشن به نظر می‌رسد، ولی لااقّل واقعی است. بنابراین، چون نمی‌توان از این رؤیا یک حقیقت ساخت، چون برای به منظور رسیدن پدران می‌بایست که مادموازل دانگلار همسر من شود و با من زندگی کند، در کنار من فکر کند، نزدیک من آواز بخواند، اشعار و نت‌های موسیقی‌اش را در ده قدمی من بسازد، و این کار تمام مدّت حیات من ادامه یابد، به ستوه می‌آیم. یک معشوقه را می‌توان ترک کرد، امّا همسر! برای تمام عمر است. همیشه باید او را نگه داشت، خواه دور باشد، خواه نزدیک. نگه داشتن مادموازل دانگلار، حتّی از دور، وحشتناک است.

ـ شما آدم مشکلی هستید ویکونت.

ـ بله. چون همیشه به چیزی فکر می‌کنم که غیرممکن است.

ـ چه چیزی؟

ـ به اینکه بتوانم برای خودم همسری بیابم نظیر آنکه کنت دومورسرف برای خود یافته است.

مونت کریستو رنگ باخت، در حال بازی کردن با اسلحهٔ زیبایی که در دست داشت و آن را به صدادرمی‌آورد آلبر را نگریست و گفت:

ـ پس کنت دومورسرف خیلی خوشبخت است؟

ـ شما عقیدهٔ مرا دربارهٔ مادرم می‌دانید آقای کنت. او یک فرشتهٔ آسمانی است که هنوز هم زیباتر و خوش صحبت‌تر از همیشه است. من با او از تره‌پور برمی‌گردم. برای هر پسری، همراهی کردن مادرش یا خوش‌آیند است، یا عذاب. برای من، چهار روزی را که تنها با مادرم گذراندم، راضی‌تر، خوش‌آیندتر و شاعرانه‌تر از آن برایم گذشت که فرشتهٔ عشق و زیبایی را با خودم به تره‌پور برده باشم.

ـ کمال تا این حدّ ناامیدکننده است. شما با این تفسیرتان تمام کسانی را که احاطه‌تان کرده‌اند وادار می‌کنید که همهٔ عمر عزب بمانند.

ـ برای همین است که چون می‌دانم در دنیا زنی در این حدّ کمال وجود دارد، علاقه‌ای به ازدواج با مادموازل دانگلار ندارم. لابد توجّه کرده‌اید که گاهی خودخواهی ما آنچه را به

ما تعلّق دارد با رنگی درخشان جلوه می‌دهد. الماسی که در پشت جعبهٔ جواهرفروشی می‌درخشد، زمانی که به ما تعلّق یابد زیباتر جلوه می‌کند. امّا اگر ناچار شویم قبول کنیم که الماسی زیباتر از آن هست و ما محکوم باشیم الماس کم‌بهاتر خودمان را نگه داریم، دچار رنج می‌شویم.

کنت زمزمه کرد: «آدم مغرور»

ــ به خاطر همین روزی که اوژنی متوجّه شود من ذرّه‌ای ناچیزم و به زحمت می‌توانم به تعداد میلیون‌های او صد هزار داشته باشم، از خوشحالی به هوا می‌پرم.

مونت‌کریستو لبخند زد. آلبر گفت:

ــ من فکر دیگری هم کردم. فرانز از چیزهای غیرعادی خوشش می‌آید. من کوشیدم او را علی‌رغم میل خودش عاشق مادموازل دانگلار کنم. به چهار نامه‌ای که با روشی شوق برانگیز نوشتم و برایش فرستادم فرانز جواب نوشت: «درست است که من غیرعادی را دوست دارم، امّا غیرعادی بودنم تا آنجا پیش نمی‌رود که زیر قول خودم بزنم.»

ــ کار شما فداکاری دوستانه‌ایست: زنی را که خودتان فقط به عنوان معشوقه می‌پسندید می‌خواهید به عنوان همسر به دوستان واگذارید.

آلبر خندید و گفت:

ــ راستی، فرانز عزیز به زودی می‌آید. امّا برای شما مهّم نیست، چون گمان می‌کنم شما او را دوست ندارید.

کنت گفت:

ــ من؟ آه ویکونت عزیز. شما چرا می‌گویید من فرانز را دوست ندارم؟ من همه را دوست دارم.

ــ من از اینکه در میان همه هستم سپاسگزارم.

ــ مسائل را با هم مخلوط نکنید. من همه را در ردیفی دوست دارم که خداوند دستور داده است: «همنوعان خود را در مسیحیّت دوست بدارید.» امّا فقط از عدّه کمی نفرت دارم. برگردیم به آقای فرانز دپینای. گفتید که به زودی می‌آید؟

ــ بله. آقای دوویلفور او را احضار کرده است. از قرار معلوم دوویلفور به همان اندازه مشتاق ازدواج مادموازل والانتین است، که آقای دانگلار مشتاق شوهر دادن اوژنی است. واقعاً به نظر می‌رسد که دختر بزرگ داشتن برای پدران مثل پدر داشتن برای دختران خسته کننده است. تصوّر می‌کنم از این امر دچار تب می‌شوند و ضربان نبضشان به نود بار در دقیقه می‌رسد، تا وقتی که موفّق شوند آنها را از سر باز کنند.

ـ امّا آقای دپینای مثل شما نیست. رنج خود را با حوصله تحمّل می‌کند.
ـ بهتر از این می‌کند: آن را جدّی می‌گیرد. کراوات سفید می‌بندد و از هم‌اکنون دربارهٔ خانواده‌اش صحبت می‌کند. از طرفی او برای ویلفورها حرمت بسیار قایل است.
ـ و این حرمت شایستهٔ آنهاست. این‌طور نیست؟
ـ تصوّر می‌کنم چنین باشد. آقای دوویلفور همیشه به نام مردی سختگیر امّا عادل شناخته شده است.
ـ خوب است که شما این یکی را مثل دانگلار بینوا توصیف نمی‌کنید.
آلبر با خنده گفت:
ـ شاید علّتش این باشد که من مجبور نیستم با دختر او ازدواج کنم.
ـ در واقع غرور شما از حدّ گذشته است.
ـ غرور من؟
ـ بله. شما. حالا یک سیگار بردارید.
ـ با کمال میل. ولی چرا گفتید غرور من از حدّ گذشته است؟
ـ زیرا اینجا نشسته‌اید و به هر در می‌زنید که با مادموازل دانگلار ازدواج نکنید. بگذارید کارها طبق روال پیش برود، و چه بسا شما نباشید که قولتان را پس می‌گیرید.
آلبر کنت را با نگاهی خیره نگریست. کنت در حالی که لحن خود را عوض می‌کرد ادامه داد:
ـ آقای ویکونت، شاید به زور گردن شما را لای در نگذارند. ببینم، جداً شما میل به قطع این ازدواج دارید؟
ـ حتّی حاضرم صد هزار فرانک برای آن بپردازم.
ـ خوب، خیالتان راحت باشد. آقای دانگلار حاضر است برای همین مسأله دو برابر آن بپردازد.
آلبر با اینکه نتوانست از احساسی ناخوش‌آیند در قلب خود جلوگیری کند گفت:
ـ واقعاً؟ آیا این سعادت حقیقت دارد؟ ولی کنت عزیز، لابد آقای دانگلار دلایلی برای این امر دارد؟
ـ آه، چه خوب طبع مغرور و خودپسندت را بروز دادی! خوب است. دارم انسانی را می‌بینم که می‌خواهد عزت نفس دیگری را با تبر بشکافد و چون به عزت نفس خودش یک سوزن فرو کنند فریاد می‌زند...
ـ نه. ولی به نظرم می‌رسد که آقای دانگلار...

ـ می‌بایست از اینکه شما دامادش شوید خوشحال باشد، این‌طور نیست؟ خوب، آقای دانگلار آدم کج سلیقه‌ایست و از داشتن کسی دیگر به عنوان داماد خوشحال‌تر می‌شود...

ـ از کی؟

ـ نمی‌دانم. نگاه کنید، استعاره‌ها را دریابید و از آنها مطلب به دست آورید.

ـ خیلی خوب. می‌فهمم، گوش کنید، مادرم... نه، مادرم نه، اشتباه کردم، پدرم قصد دارد یک مجلس رقص برپا کند.

ـ مجلس رقص در این موقع سال؟

ـ مجلس رقص تابستانی مد روز است.

ـ عدّهٔ زیادی از کسانی که کنتس می‌خواهد دعوت کند در پاریس نیستند. کنتس از این بابت ناراحت می‌شود.

ـ خیلی‌ها اینجا هستند. این مجلس رقصی می‌شود از نژاد اصیل. کسانی که در ماه ژوئیه در پاریس می‌مانند، پاریسی‌های اصیل هستند. لطفاً کاوالکانتی‌ها را به این مجلس رقص دعوت کنید.

ـ این ضیافت کی قرار است برگزار شود.

ـ شنبه شب آینده.

ـ آقای کاوالکانتی پدر پیش از آن می‌رود.

ـ ولی پسر که می‌ماند. شما لطفاً کاوالکانتی پسر را با خودتان بیاورید.

ـ گوش کنید ویکونت. من او را نمی‌شناسم.

ـ او را نمی‌شناسید؟

ـ نه. اوّلین بار سه چهار روز پیش بود که او را دیدم و هیچ تضمینی از او نمی‌کنم.

ـ امّا شما او را در خانهٔ خود می‌پذیرید!

ـ برای من مسأله فرق می‌کند. او به وسیلهٔ یک آبهٔ محترم که ممکن است اشتباه کرده باشد به من معرّفی شده است. شما اگر می‌خواهید خودتان مستقیماً آندره‌آ را دعوت کنید؛ امّا از من نخواهید که او را به شما معرّفی کنم. اگر بعدها او با مادموازل دانگلار ازدواج کند، شما مرا متّهم به نیرنگ خواهید کرد و حاضرید سر مرا ببرید. از طرفی من اصلاً نمی‌دانم که آیا خودم خواهم آمد یا نه.

ـ برای چه نیایید؟

ـ اوّل برای اینکه هنوز دعوت نشده‌ام.

ـ من بخصوص اینجا آمده‌ام تا شخصاً دعوت نامهٔ شما را برایتان بیاورم.

ـ خیلی لطف کردید. ولی ممکن است مانعی برای من پیش آید.
ـ اگر آنچه را می‌خواهم به شما بگویم بشنوید، آن‌قدر لطف خواهید داشت که هر مانعی را از پیش پا بردارید.
ـ چه می‌خواهید بگویید؟
ـ مادرم از شما خواهش کرده است که حتماً بیایید.
مونت کریستو از جا جست و گفت:
ـ کنتس دومورسرف؟
ـ آه، کنت، باید به شما بگویم که کنتس دومورسرف خیلی آزادانه با من حرف می‌زند. اگر آن رشته‌های احساسی که ساعتی پیش به شما می‌گفتم در شما به حرکت نیامده است، معلوم می‌شود که شما فاقد آن هستید. زیرا مدّت چهار روز همهٔ حرف ما دربارهٔ شما بود.
ـ دربارهٔ من؟ واقعاً از شادی لبریزم می‌کنید.
ـ گوش کنید کنت، این مزیّت را رفتار شما به شما می‌دهد. وقتی که انسان یک معمّای زنده باشد...
ـ آه، پس به این ترتیب من برای مادر شما هم معمّا هستم؟ در واقع من او را عاقل‌تر از آن می‌دانم که تسلیم چنین تصوّراتی شود.
ـ کنت عزیز، شما برای همه معمّا هستید، برای مادرم هم مثل دیگران. معمّایی پذیرفته شده ولی حلّ نشده. شما همیشه در حالت اسرارآمیز باقی خواهید ماند. خیالتان راحت. ولی مادرم همیشه می‌پرسد چگونه است که شما چنین جوان مانده‌اید. خیال می‌کنم بعکس کنتس ژ... که شما را لرد روتون می‌پندارد، مادرم شما را یا کاگلیوسترو[1] تصوّر می‌کند، یا کنت دو سن ـ ژرمن. اوّلین باری که به دیدار مادام‌دومورسرف می‌آیید او را در این عقیده تأیید کنید. برایتان مشکل نخواهد بود. سنگ فلسفهٔ اوّلی را دارید و هوشیاری دوّمی را.
کنت با حالتی خندان گفت:
ـ سپاسگزارم که خبرم کردید. می‌کوشم تا با همهٔ فرضیات مقابله کنم.
ـ پس شنبه شب خواهید آمد؟

۱ـ Cagliostro، مرد مرموزی معروف به جادوگری که از برپاکنندگان اصلی انقلاب فرانسه بود و بیشتر با نام ژوزف بالسامو معروف است.

ـ وقتی مادام‌دومورسرف از من خواهش کند، مسلّماً می‌آیم.
ـ آدم جذابی هستید.
ـ آقای دانگلار چی؟ او می‌آید؟
ـ او دعوتنامهٔ سه گانه را دریافت داشته است. پدرم این مأموریّت را پذیرفته و دعوتنامهٔ او را برده است. ما کوشش خواهیم کرد تا عالیمقام بزرگ، آقای دوویلفور را هم داشته باشیم، امّا چندان امیدی در این باره نداریم.
ـ ضرب‌المثل می‌گوید: «هرگز نباید ناامید بود.»
ـ کنت، شما اهل رقص هستید؟
ـ من؟
ـ بله. چه اشکالی دارد که شما برقصید؟
ـ البتّه تا وقتی سن از چهل سالگی تجاوز نکرده است می‌توان رقصید. ولی نه، من نمی‌رقصم، امّا دوست دارم رقص دیگران را ببینم. مادام دومورسرف چطور؟ آیا او می‌رقصد؟
ـ نه. هرگز. پس شما با هم حرف خواهید زد. مادرم خیلی مایل است که با شما گفتگو کند.
ـ واقعاً؟
ـ قول شرف می‌دهم، و اعلام می‌کنم: شما اوّلین مردی هستید که مادرم این چنین دربارهٔ او کنجکاو است.
آلبر سپس کلاهش را برداشت و از جا برخاست. کنت تا بالای پلکان او را مشایعت کرد و در حالی که او را متوقّف می‌کرد گفت:
ـ من خودم را سرزنش می‌کنم.
ـ از چه بابت؟
ـ از این بابت که رازی را بروز دادم. نمی‌بایست از آقای دانگلار با شما حرف می‌زدم.
ـ بعکس، باز هم حرف بزنید، همیشه حرف بزنید، امّا مثل امروز.
ـ خوب. پس شما مرا مطمئن کردید. راستی، آقای دپینای کی می‌رسد؟
ـ حدّاکثر تا پنج یا شش روز دیگر.
ـ چه وقت ازدواج می‌کند؟
ـ به محض اینکه خانم و آقای سن ـ مران برسند.
ـ وقتی فرانز رسید، او را نزد من بیاورید. هرچند شما ادّعا می‌کنید که من او را دوست

ندارم، به شما اعلام می‌کنم که از دیدن او خوشحال می‌شوم.

ــ باشد. اوامر شما اطاعت می‌شود، ارباب.

ــ خداحافظ.

ــ خداحافظ تا شنبه. قرار قطعی است. این‌طور نیست؟

ــ قولی است داده شده.

کنت با نگاه آلبر را دنبال کرد و با دست به او سلام داد. وقتی که آلبر سوار کالسکه‌اش شد، کنت روگرداند و بر توکچیو را دید که پشت سرش ایستاده است. پرسید:

ــ خوب، چه شد؟

مباشر جواب داد:

ــ آن زن به دادگستری رفت.

ــ مدّت زیادی آنجا ماند؟

ــ یک ساعت و نیم.

ــ بعد به خانه‌اش برگشت؟

ــ مستقیم.

ــ خوب، آقای بر توکچیوی عزیز. حالا توصیهٔ من به شما این است که به نورماندی بروید و بگردید تا زمین کوچکی را که به شما گفتم پیدا کنید.

بر توکچیو سلام داد و چون میل قلبی او با دستوری که دریافت می‌کرد هماهنگی کامل داشت، همان شب عازم نورماندی شد.

۶۹
اطّلاعات

آقای دوویلفور قولی را که به مادام دانگلار، و بخصوص به شخص خودش داده بود اجرا کرد تا بداند که کنت دو مونت کریستو به چه وسیله‌ای از جریان او توی آگاه شده است.

همان روز به شخصی به نام آقای بوویل، بازرس سابق زندانها که به درجهٔ بالاتر ارتقاء یافته و داخل پلیس امنیّتی شده بود نامه نوشت تا اطّلاعاتی را که می‌خواهد برایش کسب کند. آن مرد دو روز مهلت خواست تا به‌طور دقیق بداند از چه کسی می‌تواند این اطّلاعات را به دست آورد.

آقای دوویلفور دو روز بعد یادداشت زیر را دریافت داشت:

«شخصی که او را کنت دو مونت کریستو می‌نامند با دو نفر بخصوص در پاریس آشنایی قدیمی دارد. یکی خارجی ثروتمندی است به نام لرد ویلمور که گاه گاهی در پاریس دیده می‌شود و در حال حاضر در این شهر است. نفر دوّم کشیشی است به نام آبه بزونی، اهل سیسیل که به علّت کارهای خیری که در شرق انجام داده است مشهور است و با شخص مورد نظر معاشرت نزدیک دارد.»

آقای دوویلفور دستور داد دربارهٔ این دو نفر خارجی اطّلاعات کاملاً دقیق و روشن به دست آورند.

عصر روز بعد دستورات او اجرا شده بود و این است اطّلاعاتی که او دریافت داشت:

«آبه بزونی که یک ماه است به پاریس آمده است در پشت کلیسای سن ـ سولپیس، در خانهٔ کوچکی که از یک طبقهٔ همکف و یک طبقهٔ اوّل تشکیل می‌شود منزل دارد. این خانه دارای چهار اتاق است، دو تا در بالا و دو تا در پایین و تنها مستأجر آن آبه بزونی است.

دو اتاق پایین عبارت از یک اتاق غذاخوری با میز و دو صندلی و بوفه‌ای از چوب گردوست، و سالونی که با چوب سفید رنگ مبله شده است، هیچ زینت دیگری، نه فرش، نه ساعت، ندارد و آبه برای خودش فقط به همان اثاثیهٔ مورد احتیاج اکتفا می‌کند.

درست است که آبه ترجیح می‌دهد در سالون بالا باشد. این سالون سراسر با کتاب‌ها و نوشته‌های مختلف قدیمی پوشیده شده است که به قول مستخدم، آبه را غالباً غرق شده

در میان آنها می‌یابند، و بیشتر یک کتابخانه است تا یک سالون.

این مستخدم دیدارکنندگان را از وراء نوعی گیشه نگاه می‌کند و هنگامی که چهرهٔ آنها برایش ناشناس یا نامطبوع باشد جواب می‌دهد که آبه در پاریس نیست. اغلب دیدارکنندگان چون می‌دانند که آبه زیاد سفر می‌کند و گاه مدّتی طولانی در سفر می‌ماند به این جواب قانع می‌شوند.

از طرفی، اعم از اینکه آبه در خانه باشد یا در قاهره، دست کرم او گشاده است؛ این گیشه به عنوان برج صدقه به کار می‌رود، واین مستخدم است که صدقه‌ها را به نام اربابش می‌پردازد.

اتاق دیگری که در جنب کتابخانه قرار دارد، اتاق خوابی است که تخت خوابی بدون پرده، چهار صندلی دسته‌دار، یک کاناپه از مخمل زرد رنگ و یک میز مخصوص کتاب دعا همهٔ اثاثیهٔ آن را تشکیل می‌دهد.

امّا دربارهٔ لردویلمور: او یکی از انگلیسی‌های جهانگردی است که همهٔ ثروت خود را در راه سفر به باد می‌دهند، در آپارتمانی واقع درکوچهٔ فونتن سن ـ ژرژ[1] منزل دارد که آن را با اثاثیه اجاره کرده است و روزانه فقط دو یا سه ساعت از وقت خود را در آن می‌گذراند، خیلی کم اتّفاق می‌افتد که در آن بخوابد. یکی از دیوانگی‌هایش این است که هرگز نمی‌خواهد فرانسه حرف بزند، در حالی که همه می‌دانند این زبان را می‌داند و حتّی آن را کاملاً درست می‌نویسد.»

فردای روزی که این اطّلاعات گرانبها به دادستان داده شد، مردی در گوشهٔ کوچهٔ فرو[2] از کالسکه پیاده شد، به در سبز زیتونی رنگ کوفت و سراغ آبه بزونی را گرفت.

مستخدم جواب داد:

«آبه صبح از منزل بیرون رفته است.»

دیدارکننده گفت:

ـ من می‌توانم به این جواب قانع نشوم. زیرا از جانب کسی می‌آیم که مردم برای او همیشه در خانه هستند. لطفاً این را به آبه بزونی یادآوری کنید.

مستخدم تکرار کرد:

ـ همان‌طور که به شما گفتم آبه در خانه نیست.

ـ در این صورت وقتی آمد این کارت و این نامهٔ مهر شده را به او بدهید. آیا امشب در

1- Fontaine - saint - Georges

2- Ferou

ساعت هشت آبه در منزل خواهد بود؟

ـ بدون شکّ آقا. مگر اینکه مشغول کار باشد، در این صورت حکم آن را دارد که در خانه نباشد.

ـ من امشب در ساعت معیّن خواهم آمد.

مرد دور شد، امّا همان شب در ساعت معیّن شده همان مرد با همان کالسکه بازگشت. این بار به جای توقّف در گوشهٔ کوچهٔ فرو مقابل در سبز توقّف کرد، در زد، در را به رویش گشودند و مرد داخل شد.

با نشانه‌های احترامی که مستخدم ابراز داشت، مرد دانست که نامه اثر مطلوب بخشیده است و پرسید:

ـ آقای آبه در خانه است؟

ـ بله آقا. در کتابخانه‌اش کار می‌کند. ولی منتظر شماست. مرد بیگانه از پلّه‌ها بالا رفت و به کتابخانه رسید. آبه را با لباس کلیسایی در برابر میزی که سطح آن کاملاً روشن بود و آباژور بزرگی روی آن قرار داشت مشاهده کرد، سر آبه در باشلقی پوشیده شده بود و قیافهٔ عالمان فضل فروش قرون وسطی را مجسم می‌کرد. دیدار کننده پرسید:

ـ آیا افتخار دیدار با آقای بزونی را دارم.

ـ خودم هستم آقا. و شما شخصی هستید که آقای بوویل بازرس سابق زندانها از جانب رئیس پلیس نزد من فرستاده است؟

ـ درست است آقا.

ـ گویا شما یکی از عاملان خاصّ پلیس امنیّتی پاریس هستید؟

دیدارکننده با کمی تردید و خصوصاً با قدری شرمساری گفت:

ـ بله آقا.

آبه عینک بزرگی راکه نه تنها چشم، بلکه شقیقه‌هایش را هم می‌پوشانید محکم کرد، سر جایش نشست و به دیدارکننده اشاره کرد که بنشیند. سپس با لهجهٔ بسیار غلیظ ایتالیائیش گفت:

ـ گوشم با شماست آقا.

دیدارکننده که هر کلمه را چنان می‌سنجید که گویی به زحمت از دهانش بیرون می‌آید گفت:

ـ آقا. مأموریّت من مأموریّتی محرمانه است. هم برای کسی که مأموریّت را انجام می‌دهد، هم برای کسی که مأموریّت نزد او انجام می‌گیرد.

آبه سر فرود آورد. بیگانه ادامه داد:

ـ بله، آقای آبه. درستکاری شما چنان نزد رئیس پلیس شناخته شده است که او می‌خواهد از طریق شما آنچه را امنیّت عمومی به آن توجّه دارد و من نمایندهٔ آن هستم بداند. پس ما امیدواریم آقای آبه، که نه همبستگی‌های دوستانه و نه ملاحظات انسانی نتواند شما را وادار به تغییر شکل دادن حقیقت در برابر عدالت کند.

ـ به شرطی که آنچه برای شما مهّم است که بدانید، به هیچ طریق با قیود وجدانی من برخورد نکند. من کشیش هستم و اسرار اعترافی می‌بایست میان من و عدالت الهی باقی بماند؛ نه میان من و عدالت انسانی.

ـ خیالتان راحت باشد آقای آبه. ما درهمهٔ مسائل رعایت وجدان حرفه‌ای شما را می‌کنیم.

آبه آباژور را برداشت و در طرف دیگر میز گذاشت، چنانکه نور آن چهرهٔ بیگانه را کاملاً روشن می‌کرد و صورت خود او در تاریکی قرار می‌گرفت.

فرستادهٔ رئیس پلیس گفت:

ـ آقا ببخشید، این نور چشمان مرا به شدّت خسته می‌کند.

آبه حباب کاغذی سبز رنگ را پایین کشید و گفت:

ـ گوشم با شماست. حرف بزنید.

ـ حالا به مطلب می‌رسیم. آیا شما آقای کنت دو مونت کریستو را می‌شناسید؟

ـ گمان می‌کنم منظورتان آقای زاکون[1] است...

ـ زاکون؟... پس اسم او مونت کریستو نیست؟

ـ مونت کریستو اسم یک جزیره است. یا بهتر است بگویم اسم یک تخته‌سنگ بزرگ است، نه نام خانوادگی.

ـ خوب، اشکال ندارد. روی کلمات بحث نکنیم، و حالا که آقای مونت کریستو آقای زاکون یک نفر هستند...

ـ کاملاً یک نفر.

ـ از آقای زاکون حرف بزنیم.

ـ بفرمایید.

ـ از شما می‌پرسم که آیا او را می‌شناسید؟

ـ خیلی خوب می‌شناسم.

1- Zaccone

ـ او کیست؟
ـ پسر یک کشتی‌دار بسیار ثروتمند مالت است.
ـ بله، می‌دانم. امّا این چیزی است که می‌گویند. شما درک می‌کنید که پلیس به «می‌گویند» قانع نمی‌شود.
آبه با لبخندی مهربان گفت:
ـ وقتی که «می‌گویند» حقیقت باشد، ناچار همه باید به آن قانع شوند، پلیس هم مثل همه.
ـ آیا شما به آنچه می‌گویید یقین دارید؟
ـ چطور؟ البتّه که یقین دارم.
ـ آقا، توجّه داشته باشید که من به هیچ طریق در خوش نیّتی شما تردید نمی‌کنم. ولی می‌پرسم آیا اطمینان دارید؟
ـ گوش کنید آقا. من آقای زاکون، پدر او را هم می‌شناختم.
ـ آه.
ـ بله. وقتی کودک بودم بارها با پسر او در کارگاه کشتی‌سازی‌شان بازی کرده‌ام.
ـ پس این عنوان کنت چیست؟
ـ می‌دانید که عناوین را می‌توان خرید.
ـ در ایتالیا؟
ـ در همه جا.
ـ و این ثروتی که باز هم «می‌گویند» بی‌حساب است...
ـ بی‌حساب فقط یک حرف است. ولی او ثروتمند است.
ـ شما که او را می‌شناسید، ثروتش را چقدر تخمین می‌زنید؟
ـ حدود صد و پنجاه یا دویست هزار لیور عایدی سالانه دارد.
ـ این مبلغ قابل قبول است. امّا بعضی‌ها صحبت از سه یا چهار میلیون می‌کنند.
ـ دویست هزار لیور عایدی سالانه، درست می‌شود چهار میلیون سرمایه.
ـ ولی آنها صحبت از سه چهار میلیون عایدی می‌کنند.
ـ این باورکردنی نیست.
ـ آیا شما جزیرهٔ مونت کریستو را دیده‌اید؟
ـ مسلّماً. هرکس که از پالرم، ناپل و رم، از راه دریا به فرانسه آمده باشد آن را می‌شناسد، زیرا از کنار آن رد شده و آن را دیده است.

ـ چنانکه می‌گویند اقامتگاهی سحرآمیز است.
ـ گفتم که یک تخته‌سنگ است.
ـ برای چه کنت این تخته‌سنگ را خریده است؟
ـ درست برای اینکه کنت باشد. در ایتالیا هنوز برای اینکه کنت باشند، نیاز به یک کنت‌نشین دارند.
ـ لابد شما راجع به خوشگذرانی‌های دوران جوانی آقای زاکون مطالبی شنیده‌اید؟
ـ زاکون پدر؟
ـ نه، زاکون پسر.
ـ درست اینجاست که من دیگر اعتماد ندارم که چیزی بدانم. چون دوست جوانم از من دور شد.
ـ به جنگ رفت؟
ـ خیال می‌کنم مدّتی خدمت کرده باشد.
ـ در کدام نیرو؟
ـ در نیروی دریایی.
ـ شما که اعتراف گیرندهٔ او نیستید؟
ـ نه. تصوّر می‌کنم او پروتستان باشد، ولی توجّه کنید که می‌گویم تصوّر می‌کنم، امّا یقین ندارم. از طرفی به گمانم آزادی عقیده در فرانسه پذیرفته شده است.
ـ درست است. ما هم به معتقدات دینی او کاری نداریم. از طرف رئیس پلیس به کارهایش رسیدگی می‌کنیم. از شما خواهش می‌کنم هرچه از او می‌دانید بگویید.
ـ او را مردی با احسان می‌شناسم. پدر مقدّس ما پاپ، او را شوالیهٔ مسیح کرده است، و این لطفی است که به پرنس‌های کلیسا هم نمی‌کنند، ولی به خاطر خدماتی که زاکون به مسیحیان مشرق زمین کرده است، این مرحمت شامل حال او شده است. پنج یا شش حمایل دارد که در اثر خدماتش به پرنس‌ها یا به دولت‌ها به دست آورده است.
ـ آیا این حمایل‌ها را به خود می‌آویزد؟
ـ نه. امّا به آنها افتخار می‌کند. می‌گوید پاداش‌هایی را که به نیکوکاران انسانیّت اهدا می‌شود، به پاداش نابودکنندگان انسان ترجیح می‌دهد.
ـ پس او یک کواکر[1] است؟

۱ـ Quaker، فرقه ای که خدمات انسانی را تبلیغ می‌کرد.

ـ درست است. یک کواکر منهای کلاه بزرگ و لباس قهوه‌ای.
ـ آیا او دوستانی هم دارد؟
ـ بله. هرکس او را می‌شناسد دوستش دارد.
ـ لابد دشمنانی هم دارد؟
ـ فقط یکی!
ـ اسم او چیست؟
ـ لردویلمور.
ـ او کجاست؟
ـ این زمان در پاریس است.
ـ آیا او می‌تواند اطّلاعاتی به ما بدهد؟
ـ اطّلاعات با ارزش. چون آنها هم زمان در هند بوده‌اند.
ـ می‌دانید کجا منزل دارد؟
ـ جایی در حوالی شوسه دانتن. امّا اسم کوچه و شمارهٔ خانه‌اش را نمی‌دانم.
ـ میانهٔ شما با این مرد انگلیسی شکراب است؟
ـ من ژاکون را دوست دارم و ویلمور از او منزجر است. ما برای همین با هم میانه‌ای نداریم.
ـ آقای آبه، آیا شما تصوّر می‌کنید کنت دو مونت کریستو پیش از این سفری که به پاریس آمده است، قبلاً هم به فرانسه آمده است؟
ـ در این مورد با قطعیّت به شما جواب می‌دهم، نه آقا. او هرگز به فرانسه نیامده است، زیرا شش ماه پیش برای اطّلاعاتی که در مورد این کشور می‌خواست به من مراجعه کرد. من چون خودم نمی‌دانستم چه زمانی در پاریس خواهم بود، آقای کاوالکانتی را به او معرّفی کردم.
ـ آندره‌آ؟
ـ نه.بارتولومو. پدر.
ـ خوب آقا، من دیگر سؤالی از شما ندارم جز یکی. به نام شرافت، انسانیّت و دین از شما می‌خواهم که جواب مرا صادقانه بدهید.
ـ بگویید آقا.
ـ آیا شما می‌دانید کنت دو مونت کریستو به چه منظور خانه‌ای در اوتوی خریده است؟
ـ مسلّماً. چون خودش به من گفته است. او قصد دارد در اوتوی آسایشگاهی برای

دیوانگان تأسیس کند: نظیر آنکه بارون پیزانی[1] در پالرم به‌وجود آورده است. آیا شما این آسایشگاه را می‌شناسید؟

ـ فقط اسماً می‌شناسم.

ـ مؤسسه‌ای عالی است.

آبه سپس به نحوی به مرد بیگانه سلام داد که گویی مایل است به کار قطع شدهٔ خود ادامه دهد.

دیدارکننده یا از آن جهت که تمایل آبه را دریافت، یا از آن بابت که سؤالات خود را تمام کرده بود از جا برخاست. آبه تا دم در او را همراهی کرد. دیدارکننده گفت:

ـ شما صدقه زیاد می‌دهید، هرچند شنیده‌ام شما ثروتمند هستید، اجازه می‌خواهم چیزی برای فقیران به شما تقدیم کنم. آیا لطف می‌کنید که هدیهٔ مرا بپذیرید؟

ـ متشکّرم آقا. من در مورد یک مسأله حساسیت دارم: اینکه می‌خواهم هر کار خیری که می‌کنم فقط از جانب خودم باشد.

ـ با این حال...

ـ این تصمیم تغیرناپذیر است. ولی شما اگر بخواهید جستجو کنید فقیران بسیاری را خواهید یافت. متأسّفانه در راه هر انسان ثروتمندی تیره‌بختان زیادی وجود دارند.

آبه در حالی که آخرین سلام را می‌داد در را باز کرد. بیگانه به نوبهٔ خود سلام داد و بیرون رفت.

کالسکه او را به منزل آقای دوویلفور برد.

یک ساعت بعد کالسکه از نو خارج شد و این بار به جانب کوچهٔ فونتن ـ سن ـ ژرژ رفت. مقابل در شمارهٔ ۵ توقّف کرد. آنجا خانهٔ لردویلمور بود.

بیگانه به لرد ویلمور یادداشتی نوشته و برای او فرستاده بود. در این یادداشت از او تقاضای ملاقات کرده و مرد انگلیسی برای ساعت ده با او قرار گذاشته بود. به این ترتیب چون فرستادهٔ رئیس پلیس ده دقیقه مانده به ساعت ده آنجا رسید، به او جواب دادند که لردویلمور یک وقت شناس کامل است، هنوز نیامده است ولی به‌طور قطع در رأس ساعت ده آنجا خواهد بود.

دیدارکننده در سالون منتظر ماند. این سالن هیچ چیز قابل توجّهی نداشت و مثل سالون همهٔ خانه‌های مبله بود.

1- Pisani

یک سر بخاری با دو گلدان چینی سور[1]، یک ساعت دیواری، یک آینهٔ دو قطعه که در هر طرف آن گراوور قاب شده‌ای آویخته بودند، مبلی از ماهوت سرخ رنگ که گل‌های سیاه داشت همهٔ سالون لرد ویلمور را تشکیل می‌داد.

سالون با چراغ‌هایی از شیشهٔ مات که نور ضعیفی می‌پراکند روشن شده بود و به نظر می‌رسید برای چشم‌های خستهٔ فرستاده رئیس پلیس تهیّه شده است.

در پایان ده دقیقه انتظار ساعت دیواری ده ضربه را نواخت. با ضربهٔ پنجم در باز و لرد ویلمور داخل شد. مرد انگلیسی تقریباً بلند قد بود، ریش‌های کم پشت و سرخ رنگ داشت. رنگ چهره‌اش سفید و موهایش بور بود و رو به خاکستری شدن گذاشته بود. لباس غیرمعمول انگلیس‌ها را به تن داشت، یعنی کتی آبی رنگ با دکمه‌های طلایی، یقهٔ بلند پیکه مثل آنها که در ۱۸۱۱ می‌پوشیدند، جلیقه‌ای از پارچهٔ پشمی سفید و شلواری نخودی رنگ که سه انگشت برایش کوتاه بود، ولی مچ پیچی به همان رنگ مانع از آن می‌شد که شلوار تا سر زانو بالا برود. به محض ورود پرسید:

ــ آقا، شما می‌دانید که من فرانسه حرف نمی‌زنم.

فرستادهٔ رئیس پلیس جواب داد:

ــ لااقّل می‌دانم که دوست ندارید به زبان ما حرف بزنید.

لرد ویلمور ادامه داد:

ــ امّا شما می‌توانید فرانسه حرف بزنید. چون من این زبان را حرف نمی‌زنم، امّا می‌فهمم.

ــ ولی آقا، من به قدر کافی انگلیسی می‌دانم که در این زبان گفتگو کنم. خودتان را زحمت ندهید.

لرد ویلمور با لهجهٔ عادی مردم بریتانیای کبیر گفت:

ــ ها او!

فرستادهٔ رئیس پلیس سفارشنامه‌اش را به لرد ویلمور ارائه داد و او با خونسردی خاصّ انگلیسی‌ها آن را خواند. پس از اتمام آن به انگلیسی گفت:

ــ می‌فهمم، خیلی خوب می‌فهمم.

آنگاه سؤالات شروع شد: تقریباً همانها بود که به آبه بزونی خطاب شده بود، امّا چون لرد ویلمور به عنوان دشمن کنت دو مونت کریستو، مثل آبه جواب نمی‌داد، مکالمات

1- Sevre

دامنه‌ای گسترده‌تر یافت. ویلمور از جوانی مونت کریستو سخن گفت: او عقیده داشت که مونت کریستو در سنّ ده سالگی به خدمت یکی از سلاطین کوچک هندوستان که با انگلیس‌ها می‌جنگیدند داخل شده و در جوانی در این جنگ‌ها شرکت کرده است. در هندوستان بود که زاکون و ویلمور اوّلین بار یکدیگر را دیده با هم جنگیده بودند. در این جنگ زاکون اسیر شده و به وسیلهٔ کشتی حمل محکومین به اعمال شاقه به انگلیس فرستاده شده است. در راه خود را به دریا می‌اندازد و با شنا فرار می‌کند. از آن پس سفرهای خود را برای مبارزات و علائقش شروع می‌کند: او به یونان رفته و در جنگ‌های استقلال یونان، به نفع یونانی‌ها جنگیده است. بعد معدن نقره‌ای در کوه‌های تسالی[1] یافته، ولی از آن با کسی حرفی نزده است. وقتی که حکومت یونان استقرار یافت از شاه اوتون[2] یک امتیاز بهره‌برداری برای آن معدن خواست. این امتیاز به او داده شد. ثروت عظیم او که به عقیدهٔ ویلمور می‌تواند به سه میلیون عایدی سالیه برسد، و روزی که معدن تمام شود به هیچ خواهد رسید از آنجاست.

دیدارکننده پرسید:

ــ آیا شما می‌دانید او برای چه به فرانسه آمده است؟

ــ می‌خواهد روی خط راه‌آهن سرمایه‌گذاری کند. بعلاوه شیمی‌دانی ماهر و فیزیک‌دانی ممتاز است. اخیراً نوعی تلگراف تازه کشف کرده است که به دنبال بر پا کردن آن است.

فرستادهٔ پلیس پرسید:

ــ کنت سالیانه تقریباً چه مبلغ خرج می‌کند؟

ــ لرد ویلمور جواب داد:

ــ بین پانصد تا ششصد هزار فرانک. او مرد خسیسی است.

آشکار بود که مرد انگلیسی با کینه از کنت حرف می‌زند و چون نمی‌داند کنت را از چه بابت مورد انتقاد قرار دهد، به او نسبت خسّت می‌دهد. بیگانه پرسید:

ــ آیا شما چیزی دربارهٔ خانهٔ او در اوتوی می‌دانید؟

ــ بله. مسلّماً.

ــ چه می‌دانید؟

ــ لابد می‌خواهید بدانید آن را به چه نیّتی خریده است؟

1- Thessalie 2- Othon

ـ بله.

ـ خوب، کنت سرمایه‌گزار است و مسلّماً ثروتش را روی سرمایه‌گزاری در زمینه‌های خیالی از دست می‌دهد، او ادّعا می‌کند که در اوتوی، در حوالی خانه‌ای که او خریده است یک جریان آب معدنی وجود دارد که می‌تواند با آب معدنی بانیر[1]، لوشن[2]، و کوتره[3] رقابت کند. می‌خواهد در زمینی که به دست آورده است یک حمام آب معدنی تأسیس کند. تاکنون دو یا سه بار همهٔ زمین باغش را کنده است و چون نتوانسته است جریان آب را بیابد، خواهید دید که به زودی تمام زمین‌هایی را که اطراف باغ اوست خواهد خرید. من چون از او نفرت دارم امیدوارم که او در راه تلگراف برقی‌اش، در بهره‌برداری از حمامش ورشکست شود. من برای لذّت بردن از ورشکستگی او که دیر یا زود خواهد رسید اینجا هستم.

دیدارکننده پرسید:

ـ علّت نفرت شما از او چیست؟

ـ علّتش این است که او به هنگام گذشتن از انگلیس، همسر یکی از دوستان مرا فریب داد.

ـ اگر از او نفرت دارید چرا سعی نمی‌کنید از او انتقام بگیرید؟

ـ تاکنون سه بار با کنت مبارزه کرده‌ام. بار اوّل با هفت تیر، بار دوّم با شمشیر، دفعهٔ سوّم با قدّاره.

ـ نتیجهٔ این دوئل‌ها چه بوده است؟

ـ دفعهٔ اوّل استخوان بازویم را شکست، دفعهٔ دوّم ریه‌ام را سوراخ کرد و دفعهٔ سوّم این زخم را به من زد.

مرد انگلیسی یقهٔ پیراهنش را که تاگوش‌هایش بالا آمده بود پایین کشید و اثر زخمی را نشان داد که سرخی آن ثابت می‌کرد مدّت زیادی از آن نگذشته است. بعد تکرار کرد:

ـ من از او خیلی کینه دارم. قطعاً او به دست من کشته خواهد شد.

فرستادهٔ رئیس پلیس گفت:

ـ ولی به نظر می‌رسد شما راهی را که به کشتن او منجر می‌شود در پیش نگرفته‌اید؟

ـ چطور پیش نگرفته‌ام؟ من هر روز به میدان تیراندازی می‌روم و هر دو روز یک بار معلّم شمشیربازی به خانه‌ام می‌آید.

1- Bagneres 2- Luchon 3- Cauterets

اینها مطالبی بود که دیدار کننده می‌خواست بداند، یا تمام مطلبی بود که به نظر می‌رسید مرد انگلیسی می‌داند.

عامل از جا برخاست، پس از آنکه با لردویلمور که با خشکی و ادب انگلیسی جوابش را می‌داد خداحافظی کرد بیرون رفت.

لردویلمور پس از آنکه صدای بسته شدن درکوچه را شنید، داخل اتاق خواب شد، با یک گردش دست موهای بلوند و ریش سرخ رنگ را از خود دور کرد، فک مصنوعی و جای زخم را برداشت، موهای سیاه رنگ مات و دندان‌های مروارید مانند کنت دو مونت کریستو را بازیافت.

از آن سو هم فرستادهٔ پلیس که کسی جز شخص آقای دوویلفور نبود، به خانهٔ خود بازگشت.

دادستان با این دیدار دوگانه قدری آرامش یافته بود، و از طرفی هیچ اطّلاع اطمینان دهنده یا نگران کننده‌ای به او داده نشده بود. در نتیجه او بعد از شام او توی اوّلین شبی بود که با قدری آرامش به خواب رفت.

۷۰
مجلس رقص

وقتی شنبه‌ای که می‌بایست مجلس رقص آقای مورسرف برگزار شود فرا رسید، گرم‌ترین روز ماه ژوئیه بود. ساعت ده شب بود: درختان بزرگ باغ کنت دو مورسرف سایه‌های نیرومندشان را روی آسمان لاجوردی که ستارگان نقره‌ای رنگ در آن پراکنده بودند می‌افکندند، آخرین بخارهای توفان تهدیدآمیزی که تمام روز غریده بود دور می‌شد.

در سالون طبقهٔ همکف صدای موسیقی به گوش می‌رسید، رقص‌های والس و چهارنعل را هدایت می‌کرد و نوارهای درخشان نور از قسمت‌های باز نرده‌ها می‌گذشت.

باغ به دسته‌ای ده نفری از خدمتگزاران واگذار شده بود، و خانم خانه چون از وضع هوا اطمینان یافته بود، به آنها دستور داده بود که میز شام را آماده کنند.

تا آن زمان مردّد بودند که آیا شام را در اتاق غذاخوری صرف خواهند کرد یا زیر چادر بزرگ برزنتی که روی چمن افراشته شده بود. آسمان زیبای آبی که ستارگان در آن پراکنده بودند، رأی به نفع چادر و چمن داد.

خیابان‌های باغ را به رسم ایتالیایی‌ها با فانوس‌های رنگی روشن کرده بودند، و میز غذا را چنانکه عادت همهٔ سرزمین‌هایی است که این تجمّلات سادهٔ میز را درک می‌کنند با شمع‌ها و گل‌های روی میزی زینت داده بودند.

زمانی که کنتس دو مورسرف پس از دادن آخرین دستوراتش وارد سالون می‌شد، سالون از مهمانانی که پذیرایی گرم کنتس بیش از موقعیّت ممتاز کنت آنها را به آنجا کشیده بود پر می‌شد، چرا که از پیش می‌دانستند که این جشن به علّت خوش ذوقی کنتس جزئیّاتی شایسته برای باز گفتن و در صورت لزوم پیروی کردن ارائه خواهد کرد.

مادام دانگلار که به علّت حوادث ذکر شده نگران و مردّد بود که نزد مادام دو مورسرف برود یا نه؛ ولی صبح که بیرون می‌رفت کالسگه‌اش با کالسگهٔ ویلفور برخورد کرده و به اشارهٔ ویلفور دو کالسگه در کنار هم متوقّف شده بودند، دادستان از فراز درهای باز پرسیده بود: «شما به منزل مادام‌دومورسرف می‌روید؟»

مادام دانگلار جواب داده بود:

ـ نه. بیش از آن مضطربم که بتوانم بروم.
ـ اشتباه می‌کنید. حتماً لازم است که شما را در آنجا ببینند.
ـ شما این‌طور تصوّر می‌کنید؟
ـ بله. قطعاً.
ـ در این صورت خواهم رفت.
و دو کالسکه در دو راه مخالف از هم دور شده بودند. پس مادام دانگلار به ضیافت آمده بود. با زیبایی کامل، نه تنها زیبایی طبیعی، بلکه خیره کننده از لباس و جواهرات، زمانی که او از یک در وارد شد، مرسدس از دری دیگر داخل می‌شد.
کنتس آلبر را به پیشواز مادام دانگلار فرستاد. آلبر پیش رفت و پس از تحسینی شایسته از لباس مادام دانگلار، بازوی او را گرفت تا به محلّی که مورد پسندش باشد هدایتش کند.
آلبر در این موقع به اطراف خود نگاه کرد، خانم بارون لبخندزنان پرسید:
ـ دنبال دخترم می‌گردید؟
ـ اعتراف می‌کنم که بله. آیا شما آن‌قدر سنگدل بوده‌اید که او را برای ما نیاورده‌اید؟
ـ خیالتان راحت باشد. اوژنی آمده است. او مادموازل دوویلفور را دید و بازوی او را گرفت. نگاه کنید، آنها هر دو با لباس‌های سفیدشان دنبال ما هستند. یکی دسته گل کاملیا در دست دارد، و دیگری میوزوتی[1]. امّا بگویید ببینم.
آلبر با لبخند پرسید:
ـ حالا شما به نوبهٔ خودتان دنبال چی می‌گردید؟
ـ آیا شما امشب کنت دو مونت کریستو را نخواهید داشت؟
ـ هفده.
ـ یعنی چه، چه می‌خواهید بگویید؟
ـ می‌خواهم بگویم شما هفدهمین نفری هستید که این سؤال را از من کردید. کنت حالش خوب است. به او از این بابت تبریک خواهم گفت.
ـ شما به همهٔ آنها همین جوابی را دادید که به من می‌دهید؟
ـ درست است. من جواب شما را ندادم. خاطر جمع باشید که کنت خواهد آمد. ما مرد مد روز را خواهیم داشت، او به ما این امتیاز را می‌دهد.
ـ شما دیشب در اپرا نبودید؟

۱ـ Myosotie، معروف به گل «فراموشم مکن»! شعر زیبا و معروف ایرج میرزا مربوط به این گل است.

ـ نه.
ـ کنت آنجا بود.
ـ راستی؟ آیا کار عجیبی هم کرد؟
ـ مگر ممکن است او جایی باشد و کار عجیب نکند؟ السلر[1] رقص شیطان لنگ را می‌کرد. پرنسس یونانی همراه کنت در حالت خلسه فرورفته بود. وقتی رقص السلر تمام شد، کنت انگشتری زیبا و پرارزشی را در انتهای دسته گلی بست و آن را برای رقّاصهٔ زیبا پرتاب کرد. السلر هم برای تشکّر از کنت در پردهٔ سوّم در حالی که انگشتر را به انگشت داشت جلو پرده ظاهر شد. آیا امشب پرنسس یونانی هم خواهد آمد؟
ـ نه. باید خودتان را از دیدن او محروم کنید، چون موقعیّت او در خانهٔ کنت تثبیت شده نیست.
خانم بارون گفت:
ـ مرا بگذارید و بروید به مادام‌دوویلفور سلام کنید. می‌بینم که دارد در آرزوی حرف زدن با شما می‌میرد.
آلبر به مادام دانگلار سلام داد و به جانب مادام‌دوویلفور پیش رفت. خانم ویلفور در حالی که به او نزدیک می‌شد دهانش را برای حرف زدن گشود. آلبر گفت:
ـ شرط می‌بندم که می‌دانم شما چه می‌خواهید بگویید.
ـ آه، راستی؟
ـ اگر درست حدس زده باشم اعتراف می‌کنید؟
ـ بله.
ـ قول شرف؟
ـ قول شرف.
ـ می‌خواستید بپرسید که کنت دو مونت کریستو می‌آید یا نه.
ـ به هیچ وجه. من الآن کاری به او ندارم. می‌خواستم از شما بپرسم که آیا خبری از آقای فرانز دریافت کرده‌اید یا نه.
ـ بله. دیروز از او نامه داشتم.
ـ چه نوشته بود؟
ـ نوشته بود که خودش، همزمان با نامه‌اش عزیمت می‌کند.

۱ـ Fanny Elssler، رقّاصهٔ مشهور فرانسه که اصلاً اتریشی بود. (۱۸۸۴ ـ ۱۸۱۰).

ـ خوب، حالا از کنت بگویید.
ـ کنت می‌آید. خیالتان راحت باشد.
ـ آیا می‌دانید که او غیر از مونت کریستو نام دیگری دارد؟
ـ نه. نمی‌دانستم.
ـ مونت کریستو اسم یک جزیره است. او یک نام خانوادگی دارد. آقای زاکون نامیده می‌شود.
ـ هرگز نشنیده‌ام آن را تلفّظ کنند. ولی ممکن است.
ـ و اهل مالت است.
ـ این هم امکان دارد.
ـ او فرزند یک کشتی‌دار است.
ـ گمان می‌کنم شما همهٔ اینها را باید با صدای بلند اعلام کنید تا موفّقیّت زیادی به دست آورید.
ـ در هند خدمت کرده است، معدن نقره‌ای را در تسالی استخراج می‌کند و به پاریس آمده است تا در اوتوی یک مؤسسهٔ آب معدنی تأسیس کند.
ـ مورسرف گفت:
ـ چه خبرهای خوبی. آیا اجازه می‌دهید اینها را به دیگران بگویم؟
ـ بله، امّا به تدریج، بی‌آنکه بگویید این اطّلاعات را از من به دست آورده‌اید.
ـ چرا؟
ـ زیرا اینها تقریباً رازهایی است که بروز داده شده است.
ـ به کی؟
ـ به پلیس.
ـ پس این اخباری است که درز کرده است...
ـ بله. دیروز عصر، نزد رئیس پلیس، می‌دانید که پاریس از تجمّلات غیرمعمول کنت در هیجان است، و پلیس دربارهٔ او کسب اطّلاع کرده است.
ـ خوب است. همین مانده است که کنت را به عنوان اینکه ثروتمند است مانند یک ولگرد بازداشت کنند.
ـ گمان می‌کنم اگر اطّلاعات به نفع او نبود، همین جریان برایش پیش می‌آمد.
ـ بیچاره کنت. آیا او می‌داند که چنین خطری تهدیدش می‌کند؟
ـ تصوّر نمی‌کنم بداند.

ـ پس احسان این است که به او اطّلاع داده شود. وقتی بیاید به او خواهم گفت.

در این لحظه مرد جوانی با نگاه سرزنده، موهای سیاه، سبیل شفّاف پیش آمد و به مادام‌دوویلفور سلام داد. آلبر دست به جانب او دراز کرد و گفت:

ـ خانم، مفتخرم که آقای ماکزیمیلین مورل، کاپیتن سپاهی، را که یکی از افسران خوب و شجاع ماست به شما معرّفی کنم.

مادام‌دوویلفور در حالی که با سردی آشکار روی می‌گرداند گفت:

ـ من این سعادت را داشته‌ام که آقا را قبلاً در اوتوی، نزد کنت دو مونت کریستو ملاقات کنم.

این جواب، و بخصوص طرز ادای آن قلب مورل بینوا را فشرد. امّا پاداشی در برابر آن دریافت داشت: چون روی گرداند زیبای سفیدپوشی را در گوشهٔ در دید که چشمان درشت شدهٔ خود را به او دوخته است، و در این حال دسته گل میوزوتی را به آرامی به لب‌های خود نزدیک می‌کند.

این سلام که مورل کاملاً آن را درک کرد جوابی مناسب طلب می‌کرد. مورل با نگاهی به همان حالت دستمالش را به لب نزدیک کرد. دو مجسّمهٔ زنده که قلبشان در زیر مرمر ظاهری چهره‌شان به شدّت می‌تپید، و تمام عرض سالون در بین آنها فاصله انداخته بود لحظه‌ای خود را از یاد بردند؛ یا بهتر بگوییم لحظه‌ای همه را غیر از خودشان در این تماشای بی‌صدا از یاد بردند.

آنها می‌توانستند مدّت بیشتری هریک گم شده در دیگری باقی بمانند بی‌آنکه کسی این فراموش کردن هرچیز و هرکس را در آنها مشاهده کند؛ زیرا کنت دو مونت کریستو وارد شده بود.

پیش از این گفتیم که کنت، خواه به علّت امتیازاتی که با رفتارش به وجود می‌آورد، خواه به علّت تمایز طبیعی که از آن بهره‌مند بود، هر جا که دیده می‌شد توجّه همه را جلب می‌کرد. این لباس سیاه ساده و بدون زینت او که دوختی ملامت‌ناپذیر داشت، جلیقهٔ سفید بدون دست‌دوزی، شلواری که پاهایش را با ظرافت در بر می‌گرفت نبود که جلب توجّه می‌کرد: رنگ پریده، موهای سیاه و مواج، چهرهٔ آرام، نگاه عمیق و ظرافت فوق‌العادهٔ او بود که موجب می‌شد همهٔ نگاه‌ها به او دوخته شود.

چه بسا مردانی که از او زیباتر بودند، امّا مسلّماً متمایزتر از او نبودند: در کنت همه چیز گویا بود و ارزش خودش را داشت، زیرا عادت داشتن به اندیشه‌های مفید فایده، به خطوط چهرهٔ او، به حالت صورتش و به بی‌قیدانه‌ترین حرکاتش نرمی و استحکامی قیاس‌ناپذیر

می‌داد.

از طرفی، محیط پاریس ما چنان عجیب است که اگر در زیر همهٔ این عوامل داستان معمّایی و طلایی ثروت بی‌حساب وجود نداشت، شاید هیچ یک از امتیازات کنت جلب توجّه نمی‌کرد.

کنت در زیر سنگینی نگاه‌ها پیش رفت و از وراء تعارفات کوچک که به او عرضه می‌شد به مادام‌دوموسرف رسید که مقابل شومینهٔ زینت شده با گل‌ها، رو به روی در ایستاده بود خود را برای پذیرفتن کنت آماده می‌کرد.

مرسدس با لبخندی خوش‌آیند، درست در لحظه‌ای که کنت مقابلش سر خم می‌کرد رو به سوی او کرد. شاید فکر کرده بود که کنت می‌رود تا با او صحبت کند، شاید کنت هم به نوبهٔ خود تصوّر می‌کرد مرسدس می‌رود تا حرفی به او خطاب کند، امّا هر دو طرف خاموش ماندند، زیرا کلامی پیش پا افتاده در نظر هریک از آنها برای دیگری ناشایست می‌نمود. مونت کریستو پس از مبادلهٔ سلام با مرسدس، به جانب آلبر رفت، آلبر با آغوش باز به سوی او آمد و پرسید:

ــ آیا مادرم را دیدید؟

ــ هم‌اکنون افتخار یافتم که به او سلام کنم. امّا پدرتان را ندیدم.

ــ آنجاست. باگروه کوچک نامداران بزرگ، از سیاست حرف می‌زند.

ــ آیا واقعاً این آقایان که می‌بینم نامداران بزرگی هستند؟ هیچ تصوّرش را نمی‌کردم. شهرت آنها از چه نوع است؟ چون می‌دانید که شهرت از هر نوع می‌تواند باشد.

ــ آن آقای قد بلند و لاغر که نزدیک‌تر از همه به ما ایستاده است یک دانشمند است: در ییلاق اطراف رُم نوعی مارمولک کشف کرده است که یک ستون فقرات بیشتر از مارمولک‌های دیگر دارد، و او حالا به پاریس آمده است تا این کشف خود را به انستیتو ارائه دهد. این جریان مدّت‌ها با مخالفت روبرو شد، امّا بالاخره غلبه نصیب آقای قد بلند و لاغر شد. ستون فقرات اضافی در محیط علمی سر و صدای زیاد به پاکرد. آقای لاغر و قد بلند فقط شوالیهٔ لژیون دونور بود، او را صاحب منصب آن کردند.

ــ خوب شد. این صلیب به عقیدهٔ من به جا داده شده است. گمان می‌کنم اگر یک ستون فقرات دیگر بیابد، او به فرماندهی لژیون دونور خواهد رسید.

ــ ممکن است.

ــ و آن یکی که با سلیقهٔ عجیبش داده است لباس آبی را با ابریشم سبز دست‌دوزی کنند، او کیست؟

ـ این سلیقهٔ او نبوده است که آبی را با سبز دست‌دوزی کنند: جمهوریّت است که قدری هنر به خرج داده و خواسته است لباس متّحدالشکلی به اعضای آکادمی بدهد، از داوید خواسته است که برای آنها لباس تهیه کند.

ـ پس به این ترتیب این آقا عضو آکادمی است؟

ـ از هشت روز پیش عضو آکادمی شده است.

ـ تخصّص او در چیست؟

ـ گمان می‌کنم تخصّص او این است که سوزن در مغز خرگوش فرومی‌کند، روناس به مرغ‌ها می‌خورانند و مغز حرام سگ را به وسیلهٔ بالن‌ها از نو می‌رویاند.

ـ برای همین عضو آکادمی علوم است؟

ـ نه، آکادمی فرانسه، نه آکادمی علوم.

ـ برای چی عضو آکادمی فرانسه است؟

ـ برای اینکه استیل نوشتنش خیلی خوب است.

ـ این مسأله باید موجب غرور خرگوش‌هایی شود که او سوزن در مغزشان فرومی‌کند، مرغ‌هایی را که به آنها روناس می‌خوراند و استخوانشان را سرخ می‌کند، و سگ‌هایی را که مغز حرامشان را از نو می‌رویاند خوشحال کند.

آلبر به خنده افتاد، کنت پرسید:

ـ آن سوّمی چی؟ آنکه لباس آبی پوشیده است؟

ـ او یک همکار کنت دو مورسرف است و به شدّت با این فکر که اعضای مجلس سنا لباس متّحدالشکل بپوشند مخالف است و به این جهت در تریبون مجلس موفّقیّت به دست آورد. او با روزنامه‌های لیبرال میانهٔ بدی داشت، امّا مخالفت شرافتمندانه‌اش با تمایلات دربار روابط آنها را با او خوب کرد. صحبت از این است که سفیر شود.

ـ چه کارهایی در مجلس سنا کرده است؟

ـ دو یا سه اپرا کمیک ساخته است و چهار یا پنج سال به نفع دولت رأی داده است.

مونت کریستو با خنده گفت:

ـ مرحبا ویکونت. شما خطیب جذّابی هستید. حالا ممکن است لطفاً خدمتی به من بکنید؟

ـ چه خدمتی؟

ـ مرا به این آقایان معرّفی نکنید، و اگر آنها خواستند به من معرّفی شوند خبرم کنید.

در این لحظه کنت دستی را روی بازوی خود حس کرد، روی گرداند و دانگلار را دید.

کنت گفت:

ـ آه، شما بید بارون؟

ـ چرا شما همیشه مرا بارون خطاب می‌کنید. می‌دانید که من دربند عنوان خودم نیستم. ولی بعکس ویکونت دو مورسرف به عنوان خود علاقه دارد. این طور نیست ویکونت؟

آلبر جواب داد:

ـ مسلّماً. زیرا من اگر ویکونت نباشم چیز دیگری نیستم. امّا شما می‌توانید از عنوان بارون بگذرید و میلیونر باقی بمانید.

ـ و این چیزی است که به نظر من در رژیم سلطنتی بهترین عنوان است.

مونت کریستو گفت:

ـ متأسّفانه در فرانسه می‌توان همهٔ عمر بارون، سناتور یا عضو آکادمی باقی ماند، ولی همیشه نمی‌توان میلیونر باقی ماند. نمونه‌اش پولمان[1] و فرانک[2] میلیونرهای فرانکفورت که اخیراً ورشکست شدند.

دانگلار در حالی که رنگ می‌باخت گفت:

ـ واقعاً؟

ـ من همین امشب خبرش را با پست دریافت داشتم. چیزی حدود یک میلیون فرانک نزد آنها داشتم که چون به موقع از وضع آنها با خبر شده بودم یک ماه پیش پرداخت آن را خواستم و پولم را گرفتم.

دانگلار گفت:

ـ خدای من. آنها دویست هزار فرانک حواله سر من داده بودند...

ـ خوب، حالا که اطّلاع یافتید نپردازید. امضای آنها فقط پنج در صد ارزش دارد.

ـ بله، امّا متأسّفانه دیر خبر شدم. به امضای آنها اطمینان کردم.

ـ خوب، دویست هزار فرانک هم رفت تا به بقیّه ملحق شود...

دانگلار گفت:

ـ ساکت. از این چیزها حرف نزنید.

سپس خود را به کنت نزدیک کرد و آهسته گفت:

ـ خصوصاً در حضور آندره آکاوالکانتی.

بانکدار پس از این حرف لبخندزنان به سوی مرد جوان رفت. آلبر کنت را ترک کرده

1- Poulmann 2- Frank

بود تا برود با مادرش صحبت کند، دانگلار هم او را ترک کرد تا به کاوالکانتی پسر ملحق شود، پس کنت لحظه‌ای تنها ماند.

حرارت شدّت می‌یافت. مستخدمین با سینی‌های پر از میوه و بستنی در سالون دور می‌زدند. مونت کریستو با دستمال عرق چهره‌اش را خشک کرد امّا وقتی که سینی پر از نوشابه از برابر او گذشت چیزی برای خنک کردن خود برنداشت.

مادام دومورسرف که مونت کریستو را از نظر دور نمی‌داشت دید که سینی گذشت بی‌آنکه او به چیزی دست بزند. حتّی متوجّه حرکتی شد که کنت با آن خود را کنار کشید. کنتس به آلبر گفت:

ـ آیا هیچ متوجّه چیزی شده‌اید؟

ـ چه چیز مادر؟

ـ اینکه کنت هرگز نخواسته است در خانهٔ کنت‌دومورسرف شام بخورد.

ـ شاید، ولی ناهار خانهٔ مرا پذیرفت و با آن ناهار است که وارد اجتماع پاریس شد.

ـ خانهٔ شما خانهٔ کنت‌دومورسرف نیست. از لحظه‌ای که کنت وارد شده است من او را زیر نظر دارم. هیچ چیز نخورده است.

ـ کنت خیلی کم غذاست.

مرسدس لبخندی اندوهناک زد و گفت:

ـ به او نزدیک شوید و با اوّلین سینی که می‌گذرد به او اصرار کنید که چیزی بردارد.

ـ برای چی مادر؟

ـ به خاطر من.

آلبر دست مادرش را بوسید و رفت کنار کنت ایستاد. سینی دیگر، مثل اوّلی پر می‌گذشت، مرسدس دید که آلبر به کنت اصرار کرد چیزی بردارد، حتّی خودش یک بستنی برداشت و به کنت عرضه کرد، امّا کنت با سماجت آن را رد کرد.

آلبر نزد مادرش که به شدّت رنگ پریده به نظر می‌رسید بازگشت. کنتس گفت:

ـ می‌بینید که او رد کرد؟

ـ بله. ولی این مسأله چرا شما را نگران می‌کند؟

ـ می‌دانید آلبر، زنها حالات به خصوصی دارند. من اگر ببینم کنت چیزی در خانه‌ام می‌خورد، حتّی اگر یک دانهٔ انار باشد، خوشحال می‌شوم. از طرفی، شاید او هنوز به عادات فرانسوی‌ها خو نگرفته است و نوعی خوردنی هست که او ترجیح می‌دهد.

ـ نه مادر، من در ایتالیا دیدم که او همه چیز می‌خورد. حتماً امشب یک ناراحتی دارد.

ـ شاید چون همیشه در سرزمین‌های گرمسیری زیسته است، حساسیّت کمتری به گرما دارد؟

ـ گمان نمی‌کنم، زیرا الآن شکایت می‌کرد که از گرما خفه می‌شود و می‌پرسید حالا که پنجره‌ها راگشوده‌اند، چرا کرکره‌ها را باز نکرده‌اند.

مرسدس گفت:

ـ در واقع وسیله‌ای برای آنکه بدانم خودداری او عمدی است یا نه وجود دارد.

مرسدس از سالون بیرون رفت.

لحظه‌ای بعد کرکره‌ها باز شد. همهٔ باغ با فانوس‌های رنگی روشن شده بود، و میز شام را در زیر چادر چیده بودند. رقصندگان، بازی‌کنندگان و صحبت کنندگان فریاد شادی کشیدند. همهٔ ریه‌های تشنه هوای تازه‌ای راکه داخل سالون می‌شد تنفّس کردند.

در این لحظه مرسدس، رنگ پریده‌تر از آنکه بیرون رفته بود داخل شد، قیافه‌اش آن حالت جدّی راکه در او مشخّص بود به خود گرفته بود. مستقیم به جانب گروهی رفت که شوهرش در مرکز آن بود و گفت:

ـ آقای کنت، این آقایان را در اینجا زندانی نکنید. آنها اگر هم نخواهند بازی کنند، ترجیح می‌دهند در باغ تنفّس کنند و در اینجا خفه نشوند.

ژنرال پیر و با نزاکتی که در ۱۸۰۹، در دوران رستوراسیون خدمت کرده بود گفت:

ـ آه خانم، ما تنها به باغ نمی‌رویم.

مرسدس گفت:

ـ باشد. پس من پیش قدم می‌شوم.

سپس به جانب مونت کریستو رفت و گفت:

ـ آقای کنت، به من افتخار می‌دهید که بازویتان را به من واگذارید؟

کنت به شنیدن این کلام ساده تقریباً لرزید. لحظه‌ای مرسدس را نگاه کرد، این لحظه که به سرعت برق گذشت، به نظر کنتس یک قرن طول کشید، زیرا کنت افکار بسیاری را در این نگاه گنجانده بود.

بالاخره کنت بازویش را تقدیم کنتس کرد، کنتس با دست‌های کوچکش تماس مختصری با این بازو گرفت و هر دو با هم از پلّه‌های زینت شده با گل‌های کاملیا پایین رفتند.

پشت سر آنها، همچنین از پلکان دیگر، حدود بیست نفر گردش‌کنندگان با فریادهای شادی و خوشی به سوی باغ هجوم بردند.

۷۱
نان و نمک

مادام‌دومورسرف همراه خود را به زیر سقف پوشیده از شاخ و برگی برد که به یک گل خانه منتهی می‌شد، و به او گفت:

ـ آقای کنت، مثل اینکه در سالون هوا خیلی گرم بود.

ـ بله خانم. فکر باز کردن پنجره‌ها و کرکره‌ها از جانب شما فکری عالی بود.

کنت متوجّه شد که دست مرسدس در زیر بازوی او می‌لرزد و ادامه داد:

ـ امّا شما با این لباس نازک، بدون محافظی جز این اشارپ گازی در اطراف گردن، شاید سردتان باشد؟

کنتس بی‌آنکه به سؤال مونت کریستو جواب بدهد گفت:

ـ می‌دانید شما را به کجا می‌برم؟

ـ نه خانم. ولی چون دوست هستیم می‌بینید که مخالفتی نمی‌کنم.

ـ به گل‌خانه‌ای می‌برمتان که در پایان این خیابان می‌بینید.

کنت با نگاه پرسش‌گر مرسدس را نگریست، امّا مرسدس بی‌آنکه حرفی بزند به راه رفتن ادامه داد. مونت کریستو هم ساکت ماند.

به ساختمان گرم گل خانه رسیدند. همهٔ میوه‌های فرد اعلا که با این حرارت حساب شده که جای گرمی خورشید را می‌گرفت در ماه ژوئیه رسیده شده بودند در آنجا دیده می‌شدند.

کنتس بازوی کنت را رها کرد، رفت از یک شاخهٔ مو خوشه‌ای انگور سیاه چید، با لبخندی چنان اندوهناک که اشک را در گوشهٔ چشم او ظاهر می‌ساخت، آن را به کنت ارائه داد و گفت:

ـ بگیرید آقای کنت. می‌دانم که انگورهای سیاه ما در فرانسه به هیچ وجه قابل قیاس با انگورهای سیاه شما در سیسیل و قبرس نیست. امّا شما خورشید کم نور ما را در شمال خواهید بخشید.

کنت سر فرود آورد و قدمی عقب رفت.

مرسدس با صدایی لرزان پرسید:

ـ شما دست مرا رد می‌کنید؟

ـ عذر می‌خواهم خانم. ولی من هرگز انگور سیاه نمی‌خورم.

مرسدس با لبخند خوشهٔ انگور را افکند، یک هلوی عالی به شاخهٔ همجوار آویخته و مثل انگورها با این حرارت مصنوعی گل خانه رسیده بود. مرسدس به میوهٔ آبدار نزدیک شد، آن را چید و گفت:

ـ پس این هلو را بگیرید.

کنت همان حرکت را تکرار کرد.

از آن پس سکوتی طولانی برقرار شد. هلو هم مثل انگور روی شن‌ها غلتیده بود. مرسدس نگاه خواهشگر خود را به روی کنت دوخت و گفت:

ـ آقای کنت. عرب‌ها عادتی زیبا دارند: کسانی که در زیر یک سقف با هم نان و نمک می‌خورند، دوستان ابدی یکدیگر می‌شوند.

ـ من این عادت را می‌شناسم خانم. ولی ما در فرانسه هستیم، نه در عربستان. در فرانسه، همان‌طور که نان و نمک خوردن با هم رسم نیست، دوستی ابدی هم‌وجود ندارد.

کنتس نفس‌زنان، در حالی که نگاهش را به چشمان کنت دوخته بود و لحظه به لحظه با تشنّج بازوی او را می‌گرفت گفت:

ـ ولی ما بالاخره با هم دوست هستیم، این‌طور نیست؟

خون به قلب کنت هجوم برد. رنگش به شدّت پرید، سپس خون از قلب به گلویش رسید، گونه‌هایش را احاطه کرد، نگاهش چند ثانیه، چنانکه گویی دچار خیرگی شده باشد در خلاء غوطه‌ور شد، سپس گفت:

ـ مسلّم است که ما دوست هستیم. چرا نباشیم؟

این لحن چنان از آنچه مادام دومورسرف انتظار داشت به دور بود که او روی گرداند تا آهی را که به ناله می‌مانست از سینه بیرون دهد. سپس گفت:

ـ متشکّرم آقا.

و به راه رفتن پرداخت. به این ترتیب آنها باغ را دور زدند بی‌آنکه کلمه‌ای حرف بزنند. کنتس پس از ده دقیقه گردش خاموش ناگهان گفت:

ـ آقا، آیا این حقیقت دارد که شما خیلی جاها را دیده، خیلی سفر کرده، و بسیار رنج کشیده‌اید؟

مونت کریستو جواب داد:

ـ بله خانم. من خیلی رنج کشیده‌ام.
ـ ولی حالا که خوشبخت هستید؟
ـ شاید. چون کسی نشنیده است که من شکایت کنم.
ـ آیا خوشبختی فعلی‌تان روح شما را ملایم‌تر کرده است؟
ـ خوشبختی فعلی من، هم ارز بدبختی‌های گذشتهٔ من است.
ـ آیا ازدواج کرده‌اید؟
کنت از جا پرید و گفت: [1]
ـ من ازدواج کنم؟ چه کسی این حرف را به شما گفته است؟
ـ هیچکس. ولی چند بار شما را در اپرا دیده‌اند که زن جوان و زیبایی را به همراه داشته‌اید.
ـ او برده‌ایست که من در کنستانتینوپول خریده‌ام. دختر یک پرنس است، و من که هیچ علاقهٔ دیگری در دنیا ندارم، او را فرزند خود می‌دانم.
ـ پس تنها زندگی می‌کنید؟
ـ تنها زندگی می‌کنم.
ـ خواهر ندارید؟ پسر؟ دختر؟
ـ هیچکس را ندارم.
ـ چطور می‌توانید بی‌آنکه کسی شما را با زندگی پیوند دهد زیست کنید؟
ـ گناه از من نیست خانم. در مالت دختر جوانی را دوست داشتم و می‌رفتم تا با او ازدواج کنم. زمانی که جنگ پیش آمد مانند گردابی مرا از او دور کرد. تصوّر می‌کردم آن‌قدر دوستم دارد که منتظرم بماند و حتّی به گور من وفادار باشد. امّا چون بازگشتم او شوهر کرده بود. این داستان همهٔ مردانی است که سنّ آنها از بیست گذشته است. شاید من دلی ضعیف‌تر از دیگران داشته‌ام و بیش از آنکه دیگران رنج می‌کشیدند، ضربه دیده‌ام. فقط همین!
کنتس لحظه‌ای متوقّف شد. گویی برای نفس کشیدن نیاز به این توقّف داشت. سپس گفت:
ـ بله، این عشق در قلب شما باقی مانده است. انسان در زندگی فقط یک بار عاشق می‌شود... آیا هرگز آن زن را باز دیدید؟
ـ هرگز. دیگر به سرزمینی که او در آن بود برنگشتم.
ـ به مالت؟

ـ بله. به مالت.
ـ پس او در مالت است؟
ـ تصوّر می‌کنم.
ـ آیا او را از رنجی که به شما داده است بخشیده‌اید؟
ـ خودش را بله.
ـ فقط خودش را؛ ولی همیشه از کسانی که موجب جدایی شما شدند نفرت دارید؟
کنتس مقابل مونت کریستو ایستاد. هنوز تکه‌ای از خوشهٔ انگور معطّر را در دست داشت. آن را به جانب کنت پیش برد و گفت:
ـ بگیرید.
مونت کریستو چنانکه گویی هیچ بحثی در این‌باره نداشته‌اند به سادگی گفت:
ـ من هرگز انگور سیاه نمی‌خورم خانم.
کنتس با حرکتی حاکی از یأس انگور را در نزدیک‌ترین باغچه انداخت و زمزمه کرد:
ـ چه سماجتی!
مونت کریستو چنان بی‌تأثیر باقی ماند که گویی این سرزنش خطاب به او نبوده است.
در این زمان آلبر پیش دوید و گفت:
ـ آه مادر. یک بدبختی بزرگ پیش آمده است.
کنتس از جا جست، چنانکه گویی از عالم رؤیا به دنیای واقعیّت برمی‌گردد پرسید:
ـ چی؟ چه اتّفاقی افتاده است؟ گفتید یک بدبختی؟ در واقع می‌بایست بدبختی برسد.
آلبر گفت:
ـ آقای دوویلفور آمده است.
ـ خوب؟
ـ آمده است تا همسر و دخترش را ببرد؟
ـ برای چی؟
ـ چون مادام دو سن ـ مران به پاریس رسیده و خبر آورده است که آقای سن ـ مران پس از خروج از مارسی مرده است. مادام دوویلفور که سر حال بود نمی‌خواست باور کند، امّا مادموازل والانتین با تمام احتیاطی که پدرش به کار برد، با اوّلین حرف همه چیز را حدس زد، این ضربه مانند صاعقه او را از پا افکند، و او بیهوش بر زمین افتاد.
کنت پرسید:

ــ آقای سن ـ مران چه نسبتی با مادموازل دوویلفور داشت؟
ــ پدربزرگ مادری او بود. می‌آمد تا ازدواج نوه‌اش را با فرانز جلو بیندازد.
ــ آه، درست است.
ــ حالا ازدواج فرانز عقب می‌افتد. افسوس که آقای سن ـ مران پدربزرگ مادموازل دانگلار نیست.
مادام دو مورسرف با لحنی ملایم آلبر را سرزنش کرد:
ــ آلبر، چه می‌گویید؟ آقای کنت، شما که آلبر برایتان امتیاز بسیار قایل است، به او بگویید که حرف بدی زده است.
مرسدس چند قدم پیش آمد. مونت کریستو با حالتی رؤیایی نگاهی تحسین‌آمیز و پرمحبّت به او افکند که موجب شد مرسدس به جای خود بازگردد. آنگاه با یک دست، دست کنت را و با دست دیگر دست آلبر را گرفت، آن دو دوست را به هم متّصل کرد و گفت:
ــ ما با هم دوست هستیم، مگر نه؟
کنت جواب داد:
ــ من چنان پرمدّعا نیستم که خود را دوست شما بدانم، امّا در هر حال خدمتگزار شما هستم.
مرسدس فشاری در قلب خود احساس کرد و دور شد. هنوز ده قدم نرفته بود که کنت دید دستمالش را به چشمش می‌برد.
آلبر حیرت‌زده از کنت پرسید:
ــ آیا شما و مادرم با هم توافق نداشتید؟
کنت جواب داد:
ــ بعکس. دیدید که در حضور شما گفت با هم دوست هستیم.
آنها لحظه‌ای بعد به سالون که والانتین، آقا و خانم‌دوویلفور آن را ترک کرده بودند وارد شدند. مورل هم به دنبال آنها بیرون رفته بود.

۷۲

مادام دو سن ـ مران

صحنه‌ای شوم در منزل آقای دوویلفور پیش آمده بود. پس از عزیمت خانم‌ها به مجلس رقص که مادام دوویلفور با همهٔ اصرارش نتوانسته بود شوهرش را وادار به همراهی خود کند، دادستان طبق عادت با مقدار زیادی پرونده که هرکس دیگری را دچار وحشت می‌کرد، ولی در مواقع عادی به زحمت می‌توانست اشتهای او را برای کارکردن اقناع کند، به دفتر کارش رفته و در را به روی خود بسته بود.

در این روز پرونده‌ها فقط ظاهر قضیّه بود، ویلفور به هیچ وجه برای کارکردن آمادگی نداشت، بلکه برای فکر کردن بود که در را به روی خود بسته و دستور داده بود که جز برای امری مهّم مزاحم او نشوند. در صندلیش نشست و یک بار دیگر شروع به مرور مطالبی کرد که هفت یا هشت روز بود جام تیرهٔ اندوهبار خاطرات تلخ او شده بود.

آنگاه به جای حمله به پرونده‌های روی هم انباشته یکی از کشوهای میزش راگشود، کلید رمزی را گرداند و دسته‌ای از یادداشت‌های خصوصیش را بیرون آورد. اینها دست نوشته‌های ذیقیمت او بود که همه را با اعدادی که فقط خودش رمز آنها را می‌دانست، همهٔ کسانی را که در حرفهٔ سیاسی او، در امور مالی، در تعقیب‌های جزایی یا در معمّاهای عشقی دشمنان او شده بودند، طبقه‌بندی و شماره گذاری کرده بود.

امروز تعداد آنها را چنان زیاد دید که به لرزه افتاد، با این حال همهٔ این اسامی، هر قدر نیرومند و هر قدر زیاد بود، بارها او را به خنده انداخته بود، همان گونه که یک مسافر از مرتفع‌ترین نقطهٔ کوهی عمودی و مخروطی شکل چون به خرپشته‌ها و پرتگاههایی نگاه می‌کند که در زیر پای اوست به خنده می‌افتد.

وقتی همهٔ اسامی را با دقّت خواند، در خاطر مرور داد، کاملاً درباره‌شان اندیشید، فهرست آنها را مورد تفسیر قرار داد، سرش را تکان داد و زمزمه کرد:

«نه. هیچ یک از این دشمنان نمی‌تواند با صبر و حوصله مدّت بیست سال انتظار بکشد تا امروز بیابد و مرا با این راز وحشتناک خرد کند. گاهی چنانکه می‌گویند، سر و صدای چیزهایی که در عمق زمین مدفون است از زمین بیرون می‌آید و چون نورهای

فسفری دیوانه‌وار در فضا پراکنده می‌شود، امّا اینها شعله‌هایی است که لحظه‌ای روشن می‌شود تا مانند جرقه خاموش شود. این داستان به وسیلهٔ مرد کرسی به کشیشی به عنوان اعتراف گفته شده است، آن کشیش آن را نقل کرده است: آقای مونت کریستو به نوبهٔ خود آن را شنیده است و برای آنکه ذهن خود را روشن کند...»

آقای دوویلفور پس از لحظه‌ای با خود گفت:

«ولی این روشن شدن ذهن چه فایده‌ای برای او دارد؟ آقای مونت کریستو، آقای زاکون، فرزند یک کشتی‌دار اهل مالت، بهره‌بردار یک معدن نقره در تسالی که اوّلین بار است به فرانسه آمده است چه نیازی به روشن کردن ذهن خود دربارهٔ معمّایی بی‌ثمر از این قبیل دارد؟ در میان اطّلاعات بی‌رابطه‌ای که به وسیلهٔ آبه بزونی و لردویلمور، یکی دوست و یکی دشمن، به من داده شده است، فقط یک مسأله روشن، واضح و از نظر من آشکار است: اینکه بین من با مونت کریستو، در هیچ زمانی، در هیچ جریانی، در هیچ موقعیّتی، تماس به‌وجود نیامده است.»

ویلفور این سخنان را با خود می‌گفت بی‌آنکه شخصاً به آنچه می‌گوید اطمینان داشته باشد. برای او وحشتناک‌ترین مسأله آشکار شدن جریان نبود، زیرا او می‌توانست انکار کند، و حتّی جواب بدهد. دربارهٔ اینکه این جریان با خون بر روی دیوار نوشته شده باشد نگران نبود، بلکه آنچه او را نگران می‌کرد شناختن بدنی بود که دست نویسندهٔ حروف به آن تعلّق داشت.

در لحظه‌ای که می‌کوشید تا خود را مطمئن کند، و به جای آیندهٔ سیاسی که گاه در رؤیاهای جاه‌طلبانه‌اش مشاهده کرده بود، و از ترس آنکه مبادا این دشمنی را که سال‌های طولانی در خواب بوده است بیدار کند، کوشیده بود زندگی منزّه خانوادگی داشته باشد.

صدای حرکت کالسکه در حیاط پیچید. سپس صدای پای سنگین آدمی مسن از پلکان شنیده شد. بعد از آن صدای گریه و زاری مستخدمین را وقتی که می‌خواهند خود را در غم اربابان شریک جلوه دهند شنید.

ویلفور به سرعت قفل در اتاقش را باز کرد، به زودی خانم مسنی بی‌آنکه ورود خود را اعلام دارد، در حالی که شالش را روی بازو داشت و کلاهش را در دست گرفته بود، وارد شد. موهای سفیدش پیشانی بی‌رنگ و عاج مانندش را آشکار می‌کرد، چشمانش که بالا رفتن سن در گوشهٔ آن چین‌های بسیار عمیق ایجاد کرده بود، تقریباً در زیر ورم حاصل از گریه ناپدید شده بود. به محض ورود بی‌مقدّمه گفت:

«آه، آقا. چه مصیبتی! من هم از غصّه می‌میرم، بله. به‌طور قطع من هم می‌میرم.»
و گریه کنان خود را روی مبل افکند.

مستخدمان که روی پلّه ایستاده بودند و جرأت نمی‌کردند دور بروند، مستخدم پیر نوارسیه را که با شنیدن سر و صدا از اتاق اربابش آمده و در پشت سر دیگران ایستاده بود، می‌نگریستند. ویلفور از جا برخاست و به سوی مادرزنش رفت، چون این زن مادام دو سن‌مران مادر زن اوّل او بود. ویلفور پرسید:

ـ خانم، چه اتفّاقی افتاده است؟ چرا اینقدر منقلب هستید؟ آیا آقای سن ـ مران همراه شما نیست؟

مارکیز پیر بدون مقدّمه و بدون تفسیر گفت:

ـ آقای سن ـ مران مرده است.

ویلفور قدمی به عقب برداشت، دست‌هایش را بر هم کوفت و زمزمه کرد:

«مرد! همین طور... ناگهانی؟...»

مادام دو سن ـ مران ادامه داد:

ـ هشت روز پیش، بعد از شام هر دو نفر سوار کالسکه شدیم. چند روز بود که آقای سن‌مران حال خوشی نداشت. با این حال فکر دیدن والانتین عزیزمان به او شهامت سفر داد، با وجود دردهایی که داشت خواست که عزیمت کنیم. زمانی که سی منزل از مارسی دور شده بودیم، پس از اینکه قرص‌های معمولیش را خورد به خواب عمیقی فرو رفت که به نظر من غیرعادی آمد. با این حال تردید داشتم که او را بیدار کنم. به نظرم رسید که چهره‌اش سرخ می‌شود و رگ‌های شقیقه‌اش شدیدتر از معمول می‌زند. با این حال چون شب بود و دیگر چیزی نمی‌دیدم او را گذاشتم که بخوابد. ناگهان مثل کسی که در رؤیا رنج می‌برد فریادی خفه و طولانی کشید و سرش را به عقب افکند. مستخدم را صدا کردم، کالسکه را متوقّف کردیم، آقای سن ـ مران را صدا کردم، شیشهٔ نمکم را جلو بینی‌اش گرفتم، امّا همه چیز به پایان رسیده بود. او مرده بود، و من تن به تن همراه با جسد او به اکس[1] رسیدم.

ویلفور که دهانش از حیرت بازمانده بود پرسید:

ـ لابد پزشکی را فراخواندید؟

ـ بلافاصله. ولی همان‌طور که گفتم دیگر دیر بود.

1- Aix

ـ ولی لااقل پزشک می‌توانست تشخیص دهد که مارکی بینوا از چه بیماری فوت کرده است.

ـ بله آقا. او گفت به نظر می‌رسد که از یک سکتهٔ برق‌آسا مرده باشد.

ـ شما بعد از آن چه کردید؟

ـ آقای سن ـ مران همیشه می‌گفت که دوست دارد اگر دور از پاریس بمیرد، جسد او در سرداب خانوادگی‌اش دفن شود. من در اکس دستور دادم او را در تابوتی سربی گذاشتند. چند روز بعد از من به اینجا می‌رسد.

ـ خدای من. مادر بیچاره، این همه زحمت پس از تحمّل چنین مصیبتی، در سنّ شما واقعاً طاقت‌فرساست.

ـ خداوند نیروی آن را به من داد. حتماً مارکی عزیز هم اگر من مرده بودم، همین کارها را برایم می‌کرد. امّا از زمانی که او را در آنجا ترک کردم، به نظرم می‌رسد که دیوانه شده‌ام. دیگر نمی‌توانم گریه کنم. حقیقت دارد که در سنّ ما سرچشمهٔ اشک خشک می‌شود. با این حال به نظر من انسان تا زمانی که رنج می‌کشد باید بتواند گریه کند. والانتین کجاست آقا. ما به خاطر او می‌آمدیم. می‌خواهم او را ببینم.

ویلفور اندیشید که ناشایست است اگر بگوید والانتین به مجلس رقص رفته است. پس فقط به مادرزنش گفت که والانتین با نامادریش بیرون رفته است و هم‌اکنون خواهند رفت تا او را خبر کنند.

خانم پیر گفت:

ـ همین الساعه آقا. از شما خواهش می‌کنم بلافاصله او را خبر کنید.

ویلفور دست مادام دو سن ـ مران را زیر بازوی خود گرفت، او را به آپارتمانش هدایت کرد و گفت:

ـ شما استراحت کنید مادر.

مارکیز به شنیدن کلمهٔ «مادر» و با دیدن این مرد که دختر عزیزکردهٔ او را به یادش می‌آورد احساس کرد ضربه‌ای بر او وارد می‌شود. روی مبلی به زانو درآمد، سر خود را در آن مخفی کرد و به گریستن پرداخت.

ویلفور مراقبت از او را به خدمتگاران واگذاشت، باروا حیرت زده به نزد اربابش بازگشت، چون هیچ چیز پیران را بیش از آن دچار وحشت نمی‌کند که ببینند مرگ از کنار آنها می‌گذرد تا بر پیری دیگر فرود آید. ویلفور در آن حال که مادام دو سن ـ مران، همچنان به زانو درآمده از صمیم قلب دعا می‌خواند، فرستاد کالسکه‌ای کرایه‌ای از میدان آوردند و

شخصاً به خانهٔ مادام‌دومورسرف رفت تا همسر و دخترش را بیاورد. چون به سالون رسید رنگش چنان پریده بود که والانتین فریادزنان به سوی او دوید و گفت:

«آه پدر. آیا مصیبتی رسیده است؟»

ــ مادربزرگتان آمده است والانتین.

دختر جوان در حالی که می‌لرزید گفت:

ــ پدربزرگم چی؟

ویلفور جوابی نداد و بازویش را به دخترش عرضه کرد. کاری بود به جا، زیرا والانتین دچار سرگیجه شد، مادام‌دوویلفور فوراً او را نگه داشت و به شوهرش کمک کرد تا او را به کالسکه بکشانند. و در این حال مرتّب می‌گفت:

«آه، عجیب است. چه کسی می‌توانست چنین تصوّری کند؟ واقعاً عجیب است!»

به این ترتیب خانوادهٔ مصیبت‌دیده از مجلس جشن گریختند، در حالی که اندوه خود را چون روپوشی سیاه رنگ روی باقی‌ماندگان در ضیافت افکندند.

چون به خانه رسیدند، در پایین پلکان، والانتین باروا را دید که انتظار او را می‌کشید و آهسته به او گفت:

«آقای نوارسیه مایل است همین امشب شما را ببیند.»

والانتین جواب داد:

ــ به او بگویید وقتی از پیش مادربزرگم بیرون آمدم نزد او خواهم رفت.

دختر جوان با روح ظریف خود دریافته بود آن کس که بخصوص در این لحظه به او نیاز دارد مادام دو سن ـ مران است.

والانتین مادربزرگش را در بستر یافت. نوازش خاموش، فشردگی قلب دردناک، آه‌های مقطع، اشک‌های سوزان، همهٔ جزئیات گفتنی این دیدار بود که مادام‌دوویلفور در حالتی به ظاهر احترام‌آمیز نسبت به زن شوهر مرده، در حالی که به بازوی شوهرش تکیه داده بود در آن شرکت داشت.

مادام‌دوویلفور پس از لحظه‌ای سر به گوش شوهرش گذاشت و آهسته گفت:

ــ با اجازهٔ شما بهتر است من بروم. زیرا به نظر می‌رسد که دیدار من هنوز هم برای مادرزنتان ناراحت‌کننده باشد.

مادام دو سن ـ مران حرف او را شنید و در گوش والانتین گفت:

ــ بله، بله. او برود، امّا تو بمان.

مادام دوویلفور بیرون رفت، دادستان هم حیرت‌زده از این مرگ ناگهانی به دنبال

همسرش خارج شد. والانتین تنها کنار بستر مادربزرگش باقی ماند.

بار اوّلی که باروا نزد نوارسیهٔ پیر بالا رفته بود، پیرمرد سر و صدا را شنیده و باروا را برای خبرگیری فرستاده بود.

چون او بازگشت چشمان زنده و بخصوص هوشیار پیرمرد، مستخدم را مورد سؤال قرار داد. باروا گفت:

«آقا، متأسّفانه مصیبت بزرگی روی کرده است. مادام دو سن ـ مران اینجاست و شوهرش در راه فوت کرده است.»

آقای سن ـ مران و نوارسیه هرگز دوستی عمیقی با هم نداشتند، با این حال تأثیری را که همیشه مرگ یک پیرمرد بر روی پیرمرد دیگر می‌گذارد، می‌دانیم.

نوارسیه سرش را روی سینه خم کرد، مثل کسی که غم‌دار است، یا کسی که فکر می‌کند. بعد یک چشم خود را بست. باروا پرسید:

ـ مادموازل والانتین را می‌خواهید؟

نوارسیه علامت «بله» داد.

ـ او در مجلس رقص است. آقا می‌دانند، چون او پیش از رفتن با لباس مهمانی آمد و از آقا خداحافظی کرد.

نوارسیه چشم چپش را بست.

ـ بله، ولی شما می‌خواهید او را ببینید؟

اشارهٔ مثبت.

ـ لابد حالا می‌روند تا او را از منزل مادام دومورسرف بیاورند. من پایین می‌روم و منتظرش می‌مانم. هروقت آمد به او می‌گویم که نزد آقا بیاید. همین را می‌خواهید؟

مرد افلیج جواب «آری» داد.

به این ترتیب بود که باروا در کمین بازگشت والانتین ماند و چنانکه گفتیم تمایل پدربزرگ را به او ابلاغ کرد.

والانتین به حرمت این تمایل، از نزد مادام دو سن ـ مران که با وجود هیجانی که داشت در اثر خستگی به خوابی عمیق فرورفته بود بیرون آمد، نزد پدربزرگش رفت.

میز کوچکی را که یک تنگ شربت پرتقال، نوشیدنی معمولی نوارسیه و یک لیوان روی آن قرار داشت به دسترس او نزدیک کرده بودند.

والانتین پیش آمد، پدربزرگش را بوسید و پیرمرد او را با چنان مهری نگریست که والانتین احساس کرد در چشمان خشک شدهٔ او اشک پدیدار می‌شود.

پیرمرد با نگاه سماجت به خرج داد. والانتین گفت:

ــ می‌فهمم، می‌خواهی بگویی که همیشه یک پدربزرگ مهربان دارم.

پیرمرد اشارهٔ مثبت کرد. والانتین ادامه داد:

ــ خوشبختانه این یکی را دارم. والّا نمی‌دانم چه به سرم می‌آمد. خدای من!...

ساعت یک بعد از نیمه شب بود. باروا که خوابش می‌آمد یادآوری کرد که بعد از شبی چنین مصیب‌بار، همه نیاز به استراحت دارند، پیرمرد نتوانست بگوید که استراحت او دیدار فرزندش است. والانتین را که در واقع از شدّت خستگی حالتی رنج‌آور یافته بود مرخّص کرد.

فردای آن روز والانتین چون وارد اتاق مادربزرگش شد، او را در بستر یافت. مارکیز تب داشت و شعله‌ای تیره‌رنگ در چشمانش می‌درخشید. در حالتی از هیجان عصبی شدید به نظر می‌رسید.

والانتین با دیدن این علایم فریاد کشید:

ــ خدای من. مادر جان. شما حالتان اصلاً خوب نیست.

ــ نه دخترم. نه. امّا با بی‌صبری منتظر تو بودم تا بفرستی پدرت را بیاورند.

والانتین با نگرانی پرسید:

ــ پدرم؟

ــ بله. می‌خواهم با او حرف بزنم.

والانتین جرأت نکرد با میل مادربزرگش که معلوم نبود چه قصدی دارد مخالفت کند و به دنبال پدرش فرستاد. لحظه‌ای بعد ویلفور وارد شد. مادام دو سن ـ مران بدون مقدّمه، چنانکه گویی می‌ترسد زمان مهلتش ندهد گفت:

ــ آقا، شما به ما نوشته بودید که صحبت از ازدواج این دختر هست؟

ــ بله خانم. بالاتر از صحبت، یک قرار قطعی است.

ــ داماد آقای فرانز دپینای نامیده می‌شود؟

ــ بله خانم.

ــ پسر همان ژنرال دپینای است که از ما بود و چند روز پیش از بازگشت غاصب از جزیرهٔ الب، به قتل رسید؟

ــ خودش است.

ــ آیا او از ازدواج با نوهٔ یک ژاکوبن امتناع ندارد؟

ــ مادر، خوشبختانه اختلاف عقاید سیاسی از میان رفته است. آقای اپینای به هنگام

مرگ پدرش کودک بود، آقای نوارسیه را خیلی کم می‌شناسد، و اگر نه با شادی، لااقّل با بی‌تفاوتی با او برخورد خواهد کرد.

ـ آیا این ازدوج مناسب است؟

ـ از هر جهت.

ـ مرد جوان...

ـ از احترام کامل برخوردار است.

ـ آیا جوانی شایسته است؟

ـ یکی از شایسته‌ترین مردانی است که من می‌شناسم.

والانتین در همهٔ مدّت این مکالمه ساکت مانده بود. مادام دو سن ـ مران پس از چند لحظه تفکّر گفت:

ـ بسیار خوب آقا. پس عجله کنید. چون چیزی از عمر من نمانده است.

ویلفور و والانتین با هم فریاد زدند:

ـ شما مادر؟ شما مادربزرگ؟

مارکیز ادامه داد:

ـ من می‌دانم چه می‌گویم. پس باید عجله کنید تا دخترم که مادر ندارد، لااقّل مادربزرگش را داشته باشد تا در ازدواج او برایش دعای خیر کند. من تنها کسی هستم که از سوی رنهٔ بینوا که شما چنان زود او را از یاد بردید، برای این دختر باقی‌مانده است.

ویلفور گفت:

ـ خانم. شما فراموش می‌کنید که من ناچار بودم مادری برای این کودک بی‌مادر بیاورم.

ـ یک نامادری هرگز مادر نمی‌شود. امّا حالا مسأله مربوط به والانتین است. مرده‌ها را راحت بگذاریم.

همهٔ این گفته‌ها با روانی و با لحنی ادا شده بود که به نظر می‌رسید در آن چیزی چون شروع هذیان وجود دارد. ویلفور گفت:

ـ همه چیز مطابق میل شما انجام می‌پذیرد خانم. بخصوص که میل شما با تمایل من توافق کامل دارد. به محض آنکه آقای دپینای به پاریس برسد...

والانتین گفت:

ـ مادر جان. آداب و رسوم اقتضا نمی‌کند که با عزایی چنین بزرگ... آیا شما می‌خواهید در وضعی چنین غم‌انگیز مراسم ازدواج بر پا کنید؟

مادربزرگ به سرعت سخن او را برید و گفت:

ـ دخترم. ما نیازی به این دلایل پیش پا افتاده که مانع می‌شود از اینکه روحیّه‌های ضعیف آینده‌ای استوار برای خود بسازند نداریم. من هم در بستر مرگ مادرم ازدواج کردم و این امر به هیچ وجه موجب بدبختی من نشد.

ویلفور گفت:

ـ شما باز هم به مرگ فکر می‌کنید خانم؟

خانم پیر با حالتی ترسناک گفت:

ـ باز هم به شما می‌گویم که من می‌میرم. می‌شنوید؟ می‌خواهم پیش از مرگ دامادم را ببینم، می‌خواهم به او دستور بدهم که دخترم را خوشبخت کند. می‌خواهم در نگاهش بخوانم که اطاعت خواهد کرد. بالاخره می‌خواهم او را بشناسم تا اگر آن کس که می‌بایست باشد نبود، از قعر گور بیایم و گریبانش را بگیرم.

ویلفور گفت:

ـ خانم، این افکار اضطراب‌آور را که تقریباً به جنون نزدیک است از خود دور کنید. مرده‌ها وقتی که در گور خوابیدند برای ابد می‌خوابند و هرگز بیدار نمی‌شوند.

والانتین گفت:

ـ مادر جان. آرام باشید.

مارکیز ادامه داد:

ـ من آقا، به شما می‌گویم که آن طور که شما تصوّر می‌کنید نیست. دیشب من به وضع بدی خوابیدم. زیرا خودم را تقریباً در حالتی خفته می‌دیدم که روحم بر فراز جسمم پرسه می‌زد. می‌کوشیدم چشمانم را باز کنم، ولی نمی‌شد. در همین محلّی که شما ایستاده‌اید، با چشم بسته سایه‌ای را دیدم، سایه‌ای سفیدرنگ، از آن گوشه که دری به اتاق آرایش مادام‌دوویلفور دارد، بی‌صدا وارد شد.

والانتین فریاد کشید. ویلفور گفت:

ـ این هیجان تب بوده است خانم.

ـ اگر می‌خواهید باور نکنید. امّا من به آنچه می‌گویم یقین دارم. بعد چنانکه گویی خداوند می‌خواهد یکی از حواس مرا گواه قرار دهد، صدای لیوان آبم را شنیدم. ببینید، همین‌جا روی میز است.

ویلفور گفت:

ـ مادر. این یک رؤیا بوده است.

ـ آن‌قدر رؤیا بود که من دست دراز کردم تا زنگ بزنم. سایه با این حرکت من ناپدید شد. بعد خدمتکار با چراغ آمد. امّا شبح‌ها خودشان را فقط به کسانی نشان می‌دهند که باید آنها را ببینند: این روح شوهرم بود. خوب، اگر روح شوهرم می‌آید تا مرا نزد خود بخواند، چرا روح من نیاید تا از دخترم حمایت کند. گمانم این بستگی نزدیک‌تر باشد.

ویلفور که علی‌رغم میل خودش به شدّت تکان خورده بود گفت:

ـ آه، خانم. تسلیم این افکار شوم نشوید. شما نزد ما زندگی خواهید کرد، سال‌های طولانی خوشبخت خواهید زیست، شما را دوست خواهند داشت و حرمت خواهند گذاشت. ما کاری می‌کنیم که شما رنجتان را فراموش کنید.

ـ هرگز! آقای دپینای کی می‌آید؟

ـ ما هر دم منتظر او هستیم.

ـ خوب، به محض اینکه رسید مرا خبر کنید. عجله کنیم. و بعد، من یک سر دفتر می‌خواهم تا اطمینان یابم که همهٔ ثروتم به والانتین می‌رسد.

والانتین لب‌های سوزان خود را به پیشانی مادربزرگش گذاشت و زمزمه کرد:

ـ مادر جان، آیا می‌خواهید مرا از غصّه بکشید. خدای من، شما تب دارید. سر دفتر لازم نیست، چیزی که برای شما لازم است یک پزشک است.

ـ پزشک لازم نیست. من بیمار نیستم، فقط تشنه‌ام.

ـ چه می‌خواهید بنوشید مادر جان؟

ـ تو خوب می‌دانی. مثل همیشه شربت پرتقال. لیوان من روی این میز است. آن را بده به من.

والانتین شربت پرتقال را از تنگی که روی میز بود در لیوان ریخت و آن را با ترس برداشت، زیرا این همان لیوانی بود که مارکیز می‌گفت شبح به آن دست زده است.

مارکیز لیوان را گرفت و شربت را لاجرعه نوشید. بعد سرش را روی بالش گذاشت و تکرار کرد:

«سردفتر، سردفتر!»

آقای ویلفور بیرون رفت تا دنبال سر دفتر بفرستد. والانتین کنار بستر مادربزرگش نشست. طفلک بینوا به نظر می‌رسید خودش بیش از مارکیز نیاز به پزشک دارد. سرخی شعله مانندی گونه‌های او را برافروخته بود، نفسش کوتاه و مقطّع بود و نبضش چنان می‌کوبید که گویی تب دارد: او به ناامیدی ماکزیمیلین هنگامی که بشنود مادام دو سن ـ مران به جای آنکه همدست او باشد، ناخودآگاه چنان رفتار می‌کند که گویی دشمن اوست،

می‌اندیشید.

والانتین بارها به فکر افتاده بود که با مادربزرگش صحبت کند. اگر به جای مورل آلبر دومورسرف یا رائول دو شاتو ـ رنو بودند، او لحظه‌ای تردید روا نمی‌داشت. امّا مورل از طبقهٔ عامّه بود و والانتین می‌دانست که مارکیز دو سن ـ مران مغرور نسبت به کسانی که از طبقهٔ اشراف نباشند تحقیر نشان می‌دهد. پس این راز را همیشه، در لحظه‌ای که خواسته بود آشکار کند، به علّت این یقین تأثّرآور که آشکار کردن آن سودی نمی‌دهد کنار گذاشته بود: اگر این راز به گوش پدر و نامادریش می‌رسید، هر امیدی از دست رفته بود.

تقریباً دو ساعت گذشت، مادام دو سن ـ مران در خوابی عمیق و منقلب به سر می‌برد که ورود سردفتر را اعلام داشتند.

با اینکه این اعلام به آهستگی انجام گرفت، مادام دو سن ـ مران روی بالش خود بلند شد و گفت:

«فوراً سر دفتر بیاید.»

سر دفتر که دم در اتاق ایستاده بود داخل شد. مارکیز به والانتین گفت:

ـ تو بیرون برو و مرا با این آقا تنها بگذار.

ـ ولی مادر جان...

ـ گفتم که برو.

دختر جوان پیشانی مادربزرگش را بوسید و در حالی که دستمالش را به چشمش می‌برد بیرون رفت.

مستخدم اتاق دم در ایستاده بود و به او اطّلاع داد که پزشک در سالون منتظر است.

والانتین به سرعت از پلّه‌ها پایین رفت. پزشک یکی از دوستان خانوادگی و در عین حال یکی از حاذق‌ترین پزشکان زمان خود بود. والانتین را که ولادتش را دیده بود دوست داشت، او هم دختری تقریباً هم‌سنّ والانتین داشت که از مادری مسلول زاده شده بود و پدر دائماً برای سلامتی دخترش نگران بود. والانتین گفت:

ـ آقای داورینیی[1] عزیز. ما بی‌صبرانه منتظر شما بودیم، امّا قبلاً بگویید ببینم مادلن[2] و آنتوانت[3] چطورند؟

مادلن دختر داورینیی بود و آنتوانت خواهرزاده‌اش. آقای داورینی لبخندی اندوهناک زد و گفت:

1- Daverigny 2- Madelaine 3- Antoinette

ـ آنتوانت خیلی خوب است. مادلن هم بد نیست. امّا شما که به دنبال من فرستادید، گمان نمی‌کنم پدرتان یا مادام‌دوویلفور بیمار باشند، و شما، با اینکه قدری عصبی به نظر می‌رسید، تصوّر نمی‌کنم جز به اینکه توصیه کنم هیجان‌های خود را متوقّف کنید، به دارویی نیاز داشته باشید.

والانتین سرخ شد. داورینیی حدسیّاست علمی را تا مرحلهٔ معجزه می‌رساند، و یکی از پزشکانی بود که جسم را به وسیلهٔ روح علاج می‌کنند. والانتین گفت:

ـ ما شما را برای مادر بزرگ بیچاره‌ام خواستیم. آیا شما از مصیبتی که بر ما وارد شده است اطّلاع دارید؟

ـ من از هیچ چیز اطّلاع ندارم.

والانتین بغض را در گلو خفه کرد و گفت:

ـ متأسّفانه پدربزرگم فوت کرده است.

ـ آقای سن ـ مران؟

ـ بله.

ـ ناگهانی؟

ـ با یک حملهٔ قلبی صاعقه‌آسا.

پزشک تکرار کرد:

ـ حملهٔ قلبی؟

ـ بله. حالا مادربزرگم معتقد شده است که شوهرش، چون او هرگز تنهایش نگذاشته بوده است، او را فرامی‌خواند و او می‌رود تا به زودی به شوهرش ملحق شود. آه، آقای داورینیی، مادربزرگ بیچاره‌ام را به شما می‌سپارم.

ـ او الآن کجاست؟

ـ در اتاقش. با دفتردار.

ـ آقای نوارسیه چطور است؟

ـ مثل همیشه. یک هوشیاری کامل، بی‌حرکتی و بی‌حرفی کامل.

ـ و همان عشق همیشگی به شما. این‌طور نیست دخترم؟

ـ بله، او مرا خیلی دوست دارد.

ـ کیست که شما را دوست نداشته باشد؟

والانتین لبخندی اندوهناک زد. پزشک پرسید:

ـ مادربزرگتان چه ناراحتی دارد؟

ـ یک هیجان عصبی خاصّ. خوابی منقلب و آشفته. امروز ادّعا می‌کرد که به هنگام خواب روحش در اطراف جسمش پرسه می‌زده و جسم خفته را نگاه می‌کرده است: این هذیان است. ادّعا می‌کند شبحی را دیده که داخل اتاقش شده است. صدای دست زدن شبح را به لیوان آب خود شنیده است.

دکتر گفت:

ـ این خیلی عجیب است. من مادام دو سن ـ مران را گرفتار اوهام نمی‌دانستم.

ـ من هم اوّلین باری است که چنین حالتی در او می‌بینم. امروز مرا به شدّت وحشت‌زده کرد. خیال کردم دیوانه شده است. حتّی پدرم که شما می‌دانید روحیّه‌ای قوی دارد تحت تأثیر قرار گرفته بود.

ـ حالا خواهیم دید. آنچه می‌گویید به نظرم عجیب است.

سردفتر پایین آمد. به والانتین اطّلاع دادند که مادربزرگش تنهاست. والانتین به پزشک گفت:

ـ خواهش می‌کنم بالا بروید.

ـ شما نمی‌آیید؟

ـ من جرأت نمی‌کنم. چون قدغن کرده بود که دنبال شما نفرستم. از آن گذشته، چنانکه خودتان گفتید، من هم قدری هیجان‌زده، تب‌آلود و ناراحت هستم. می‌روم دور باغ قدم بزنم، شاید حالم جا بیاید.

دکتر دست والانتین را فشرد و نزد مارکیز رفت. والانتین از پلّه‌ها پایین آمد.

نیاز به گفتن نیست که کدام سمت باغ گردشگاه مورد علاقهٔ والانتین بود. معمولاً پس از آنکه دو یا سه بار در باغچه‌های اطراف خانه قدم می‌زد، یک گل سرخ را می‌چید تا در کمربندش، یا میان موهایش فروکند، داخل خیابان تاریکی می‌شد که به نیمکت منتهی می‌شد. سپس از نیمکت به جانب نرده‌ها می‌رفت.

این بار والانتین بی آنکه گلی بچیند، طبق عادت دو یا سه بار در میان گل‌ها گشت. عزایی که قلبش را احاطه می‌کرد، میل به این زینت ساده را کنار می‌زد. سپس به جانب خیابان خودش رفت، به نظرش رسید صدایی می‌شنود که آهسته نام او را بر زبان می‌آورد. با حیرت متوقّف ماند. آنگاه صدا مشخّص‌تر به گوشش رسید. دختر جوان صدای ماکزیمیلین را شناخت.

۷۳
قول و قرار

در واقع این صدای مورل بود که از شب پیش دیگر زندگی نمی‌کرد. او با غریزه‌ای که خاصّ عشّاق و مادران است، حدس زده بود که با آمدن مادام دو سن ـ مران و مرگ مارکی جریاناتی در خانهٔ ویلفور به وقوع خواهد پیوست که با عشق او نسبت به والانتین ارتباط می‌یابد.

چنانکه دیدیم، احساس قلبی او به واقعیّت پیوسته بود، دیگر یک نگرانی ساده نبود که او را چنین حیرت‌زده و لرزان به نرده‌های حایل درختان بلوط هدایت می‌کرد.

امّا والانتین هیچ اطّلاعی از انتظار مورل نداشت. ساعتی که معمولاً مورل می‌آمد نبود و فقط یک تصادف، یا بهتر بگوییم احساسی مطبوع بود که والانتین را به باغ هدایت کرد. چون او ظاهر شد مورل او را صدا کرد، دختر جوان به جانب نرده‌ها دوید و پرسید:

ـ شما در این ساعت اینجا چه می‌کنید؟

ـ دوست من. آمده‌ام تا خبرهای بد بیاورم و خبرهای بد بشنوم.

ـ پس اینجا خانهٔ بدبختی است. حرف بزنید ماکزیمیلین، امّا در واقع رنج ما تا همین‌جا هم زیاد است.

مورل که می‌کوشید هیجان را از خود دور کند تا درست حرف بزند، گفت:

ـ والانتین عزیز. خواهش می‌کنم خوب به من گوش کنید. چون همهٔ آنچه به شما می‌گویم قطعی است. قصد دارند شما را در چه تاریخی شوهر دهند؟

والانتین گفت:

ـ گوش کنید ماکزیمیلین، من نمی‌خواهم چیزی را از شما پنهان کنم. امروز صبح دربارهٔ ازدواج من صحبت می‌کردند. مادربزرگم که من او را تکیه‌گاهی مستحکم برای خودم حساب می‌کردم، نه تنها طرفداری خود را از این ازدواج اعلام داشت، بلکه چنان به تعجیل در اجرای آن ابراز تمایل کرد که فقط تأخیر در بازگشت آقای دپینای است که آن را به عقب می‌اندازد. فردای روزی که او بیاید، قرارداد به امضا می‌رسد.

مرد جوان که آهی دردناک سینه‌اش را می‌گشود مدّتی دراز والانتین را با اندوه

نگریست، بعد با صدایی آهسته گفت:

ــ افسوس. چقدر دردناک است که انسان، از زبان زن مورد عشقش بشنود که به راحتی بگوید: «زمان مجازات شما قطعی است، تا چند ساعت دیگر انجام می‌پذیرد، امّا مهّم نیست، باید چنین باشد و من شخصاً هیچ مخالفتی با آن ابراز نمی‌کنم.» خوب، پس به این ترتیب فقط منتظر آقای اپینای هستند تا قرارداد را امضا کنند؟ اگر شما فردای روزی که او وارد شود به او تعلّق خواهید یافت، همین فردا این تعلّق به وقوع خواهد پیوست. زیرا آقای اپینای امروز صبح وارد پاریس شده است.

والانتین فریاد کشید. مورل ادامه داد:

ــ من ساعتی پیش نزد آقای مونت کریستو بودم، با هم گفتگو می‌کردیم. او از عزای خانهٔ شما می‌گفت و من به رنج شما فکر می‌کردم. ناگهان کالسکه‌ای داخل حیاط شد. گوش کنید والانتین، من تا حالا چندان به احساس قلبی عقیده نداشتم، امّا با صدای این کالسکه لرزشی مرا فراگرفت. به‌زودی صدای پایی روی پلکان شنیدم. یک سرباز بیش از آن از صدای قدمهای فرمانده وحشت نمی‌کند که این صدای پا مرا به وحشت افکند. بالاخره در باز شد، اوّل آلبر دومورسرف وارد شد و من داشتم به احساس خودم شکّ می‌کردم، می‌رفتم تا باور کنم که اشتباه کرده‌ام، امّا پشت سر آلبر، مرد جوان دیگری پیش آمد و کنت فریاد کشید: «آه، آقای بارون فرانز دپینای!»

هرچه نیرو و شهامت در قلب داشتم به کمک گرفتم تا بتوانم مقاومت کنم. شاید رنگم پرید، شاید لرزیدم: ولی به‌طور قطع توانستم لبخند را به روی لب‌هایم نگه دارم، و پنج دقیقهٔ بعد، بی‌آنکه یک کلمه از حرف‌هایی را که ردّ و بدل شد شنیده باشم، از آنجا بیرون رفتم. نابود شده بودم.

والانتین زمزمه کرد:

ــ طفلک ماکزیمیلین!

ــ حالا من اینجا هستم والانتین. به من جواب بدهید، آن چنانکه به مردی جواب می‌دهید که پاسخ شما به او مرگ یا حیات می‌دهد. چه می‌خواهید بکنید؟

والانتین سر به زیر افکند. خود را از پای درآمده احساس می‌کرد. مورل گفت:

ــ گوش کنید والانتین. بار اوّل نیست که شما دربارهٔ موقعیّت مشکل و سنگینی که به آن رسیده‌ایم فکر می‌کنید. تصوّر نمی‌کنم زمان آن باشد که خود را تسلیم رنجی بیهوده کنیم. این تسلیم برای کسانی مناسب است که می‌خواهند به آرامی رنج ببرند و اشک خود را در بی‌حسی بنوشند. چنین افرادی وجود دارند و شاید خداوند در آسمان حساب تسلیم

آنها را در زمین نگه دارد. امّا کسی که ارادهٔ مبارزه را در خود احساس کند، زمان با ارزش را از دست نمی‌دهد و ضربه‌ای را که لازم است به اقبال می‌زند. والانتین، من آمده‌ام تا بپرسم که آیا ارادهٔ مبارزه را در خود می‌بینید؟

والانتین از جا جست و با چشمان درشت و حیرت زده مورل را نگریست. هرگز فکر مقاومت در برابر پدرش، مادربزرگش و خانواده‌اش در خاطر او خطور نکرده بود. پس پرسید:

ـ ماکزیمیلین. شما به من چه می‌گویید و چه چیزی را مبارزه می‌نامید؟ بگویید! از من یک بی‌حرمتی طلب می‌کنید؟ می‌خواهید که من علیه دستور پدرم مبارزه کنم؟ علیه خواستهٔ مادربزرگم که در حالت مرگ است بجنگم؟ این غیرممکن است. شما قلبی نجیب‌تر از آن دارید که مرا درک نکنید. ماکزیمیلین عزیز، شما چنان مرا خوب درک کرده‌اید که ساکت مانده‌اید. من و مبارزه کردن؟ خدا نخواهد. نه، نه، من همهٔ نیرویم را برای مبارزه کردن با خودم به کار می‌برم؛ برای آنکه چنانکه گفتید اشک‌هایم را بیاشامم. ولی دربارهٔ ناراحت کردن پدرم، منقلب کردن آخرین ساعات عمر مادربزرگم، هرگز.

مورل با سردی گفت:

ـ کاملاً حقّ با شماست.

والانتین فریاد زد:

ـ چرا این‌طور با من حرف می‌زنید؟ خدای من!

ـ من مثل آدمی با شما حرف می‌زنم که شما را تحسین می‌کند مادموازل.

ـ مادموازل! آه که چقدر خودخواه هستید! می‌بینید که من در ناامیدی به سر می‌برم و نمی‌خواهید مرا درک کنید.

ـ اشتباه می‌کنید. کاملاً درکتان می‌کنم. شما نمی‌خواهید آقای دوویلفور را ناراحت کنید، نمی‌خواهید رفتارتان خلاف میل مارکیز باشد، فردا قراردادی را که می‌بایست شما را به شوهرتان بپیوندد امضا می‌کنید.

ـ خدای من! آیا کار دیگری می‌توانم بکنم؟

ـ از من این سؤال را نکنید مادموازل. زیرا من در این مورد قاضی بدی هستم. خودخواهی مرا کور می‌کند.

ـ مورل، اگر مرا آماده برای پذیرش پیشنهادتان می‌یافتید، چه توصیه‌ای به من می‌کردید؟ جواب بدهید. کافی نیست به من بگویید که بد می‌کنم. باید راهی پیش پایم بگذارید.

ـ آیا این حرف را جدّی می‌زنید، و من باید این توصیه را به شما بکنم؟ بگویید.
ـ مسلّماً ماکزیمیلین عزیز. اگر توصیهٔ شما خوب باشد، من آن را اجرا می‌کنم. می‌دانید که من به محبّت شما پای‌بندم.
مورل در حالی که تخته‌ای ترک خورده را می‌کند گفت:
ـ والانتین، دستتان را به من بدهید تا بدانم که خشم مرا بخشیده‌اید. چون من مغزم ملتهب است، از یک ساعت پیش دائماً افکاری‌دیوانه‌وار تازه به تازه از ذهنم می‌گذرد! در صورتی که شما توصیهٔ مرا نپذیرید...
ـ این توصیه چیست؟
ـ این است والانتین:
دختر جوان چشمانش را به آسمان دوخت و آه کشید. ماکزیمیلین ادامه داد:
ـ من آزادم. به قدری که برای هر دومان کافی باشد ثروت دارم. برایتان سوگند یاد می‌کنم که پیش از آنکه لب‌هایم پیشانی شما را لمس کند، شما همسر من خواهید بود.
ـ مرا به لرزه می‌اندازید:
مورل ادامه داد:
ـ با من بیایید، من شما را نزد خواهرم می‌برم که شایسته است خواهر شما باشد. با هم سوار کشتی می‌شویم، به الجزیره، به انگلیس یا امریکا می‌رویم. اگر شما ترجیح می‌دهید می‌توانیم به یکی از شهرستان‌ها برویم و منتظر بمانیم تا دوستانمان بر مقاومت خانوادهٔ شما غلبه کنند.
والانتین سر تکان داد و گفت:
ـ منتظرش بودم. این توصیه جنون‌آمیز است و من اگر آن را بپذیرم، از شما دیوانه‌تر هستم. باید همین جا شما را متوقّف کنم. نه، غیرممکن است مورل. غیرممکن!
ـ پس شما چنانکه سرنوشت برایتان تعیین می‌کند، به دنبال بخت خود می‌روید، حتّی بی‌آنکه با آن مبارزه کنید؟
ـ بله. حتّی اگر لازم باشد بمیرم.
ـ بسیار خوب والانتین. پس باز هم تکرار می‌کنم که حقّ با شماست. بالاخره منم که دیوانه‌ام و شما به من ثابت می‌کنید که عشق عقلم را کور کرده است. متشکّرم که شما بدون عشق استدلال می‌کنید. باشد، قرار بر این است که شما فردا، نه طبق تشریفات نمایشی که برای نمایشنامه‌های کمدی تآتر اختراع شده است و به آن نام امضای قرارداد داده‌اند، بلکه به میل و ارادهٔ شخصی خودتان، بی برو برگشت همسر آقای فرانز دپینای

شوید.

ــ باز هم مرا ناامید می‌کنید ماکزیمیلین. یک بار دیگر خنجر را در زخمم می‌گردانید. اگر خواهر شما از توصیه‌ای نظیر آنچه شما به من می‌کنید پیروی می‌کرد، شما چه می‌کردید؟

مورل با لبخندی تلخ گفت:

ــ مادموازل، من چنانکه گفتید خودخواهم، و به عنوان یک خودخواه، به آنچه دیگران در موقعیّت من می‌کنند نمی‌اندیشم. بلکه به آنچه خودم انجام می‌دهم فکر می‌کنم. من که گمان می‌کنم یک سال است شما را می‌شناسم، و از روزی که شما را شناخته‌ام، همهٔ امید سعادتم را به عشق شما بسته‌ام، از روزی که شما گفتید مرا دوست دارید تمام آرزوهای آینده‌ام را روی تصاحب شما گذاشته‌ام: این تصاحب همهٔ زندگی من بود. حالا دیگر به هیچ چیزی فکر نمی‌کنم. فقط با خود می‌گویم که اقبال از من برگشته است: من تصوّر کرده بودم آسمان را به دست آورده‌ام، حالا می‌بینم که آن را از دست داده‌ام. همه روزه پیش می‌آید که یک قمارباز نه تنها آنچه را دارد، بلکه آنچه را هم که ندارد از دست بدهد.

مورل این کلمات را با آرامش کامل ادا می‌کرد. والانتین لحظه‌ای او را با چشمان درشت و جستجوگرش نگریست. در این حال می‌کوشید تا نگذارد مورل به انقلابی که در درون او برپاست پی ببرد. سپس پرسید:

ــ شما بالاخره خیال دارید چه کنید؟

ــ من افتخار آن را دارم که از شما خداحافظی کنم مادموازل در این حال خداوندی را که سخنانم را می‌شنود گواه می‌گیرم که برای شما زندگی آرام، خوشبخت و پر از سعادتی را آرزو می کنم، تا جایی برای خاطرهٔ من باقی نگذارد. خداحافظ والانتین.

والانتین نرده را با چنان نیرویی تکان داد که در او باور کردنی نبود، و چون مورل در حال دور شدن بود او دو دستش را از لای نرده بیرون برد، به هم وصل کرد و فریاد کشید:

ــ می‌روید چه کاری بکنید؟ من می‌خواهم بدانم به کجا می‌روید.

ماکزیمیلین که سه قدم دورتر از نرده متوقّف می‌شد گفت:

ــ خیالتان راحت باشد. من خیال ندارم مرد دیگری را مسئول رنجی بدانم که سرنوشت برایم فراهم آورده است. شاید دیگری به جای من شما را تهدید می‌کرد که می‌رود آقای فرانز را می‌یابد و او را به مبارزه می‌طلبد. این کارها دیوانگی است. فرانز چه دخالتی در جریان دارد؟ او امروز مرا برای اوّلین بار دیده است، وقتی که قرار ازدواج را با

خانوادهٔ شما گذاشته است، حتّی نمی‌دانسته است که من وجود دارم. پس من کاری به آقای فرانز ندارم و سوگند یاد می‌کنم که هیچ کینه‌ای نسبت به او ندارم.

ــ به چه کسی کینه دارید؟ به من؟

ــ خدا نکند والانتین. خدا نکند. زن مقدّس است و زنی که دوستش دارم قدّیس است.

ــ ماکزیمیلین، خواهش می‌کنم جلو بیایید.

ماکزیمیلین که لبخند مهرآمیزی بر لب داشت نزدیک شد، و اگر رنگ پریدگی شدید او نبود، می‌شد او را در حالت عادی تصوّر کرد. با آهنگی ملایم، زنگ دار و جدّی گفت:

ــ عزیزم. والانتین پرستیدنی من. گوش کنید. کسانی مثل ما که هرگز افکاری نداشته‌اند که آنها را در برابر مردم، نزد کسانشان و در پیشگاه خداوند شرمسار کند، قلب یکدیگر را مانند کتابی بازمی‌خوانند. من هرگز داستان ننوشته‌ام، یک قهرمان رؤیایی نیستم. امّا زندگیم را بدون حرف، بدون وعده و بدون سوگند بر روی شما بنا کرده‌ام. شما دارید از من دور می‌شوید و این حقّ شماست. گفتم و باز هم تکرار می‌کنم که با دوری از شما زندگی من از دست رفته است. وقتی شما دور شوید من در دنیا تنها می‌مانم. خواهرم در کنار شوهرش خوشبخت است. شوهر او برای من برادری قراردادی است، یعنی مردی که فقط به وسیلهٔ یک قرارداد اجتماعی به من وابسته شده است. پس هیچکس در روی زمین نیازی به وجود من ندارد. کاری که من می‌کنم این است: تا آخرین دقیقه منتظر می‌مانم تا شما ازدواج کنید؛ زیرا نمی‌خواهم کوچکترین ذرّه‌ای از یک اقبال غیرمنتظره را که گاه پیش می‌آید از دست بدهم: ممکن است آقای فرانز دپینای بمیرد، ممکن است صاعقه‌ای بر روی سقف محراب فرود آید: برای یک محکوم به مرگ همه چیز امکان دارد، و هنگامی که مسألهٔ زندگی او مطرح است معجزه در نظر او ممکن می‌شود. پس من تا آخرین لحظه منتظر خواهم ماند و زمانی که بدبختی من قطعی شد، بدون درمان، بدون امید شد، نامه‌ای خصوصی به شوهر خواهرم می‌نویسم و نامه‌ای دیگر به رئیس پلیس تا نقشهٔ خودم را به آنها اطّلاع دهم. سپس در گوشهٔ بیشه‌ای، در لبهٔ گودالی، در کنار رودخانه‌ای، گلوله‌ای در مغزم خالی می‌کنم. به همان حقیقتی که فرزند شریف‌ترین مردی هستم که در فرانسه وجود داشته است. این کاری است که انجام می‌دهم.

والانتین که لرزشی عصبی همهٔ اعضای بدنش را به حرکت در آورده بود، نرده‌ها را که با دو دست گرفته بود رها کرد و بازوهایش پایین افتاد. دو قطره اشک به روی گونه‌هایش غلتید.

مرد جوان اندوهگین و مصمّم در برابر او قرار داشت. والانتین گفت:

ـ به من رحم کنید. بگویید که زنده خواهید ماند. این‌طور نیست؟

ـ به شرافتم سوگند که نه. ولی برای شما چه اهمیّت دارد؟ شما وظیفه‌تان را انجام می‌دهید و وجدانتان آسوده است.

والانتین که قلب شکسته‌اش را با دست می‌فشرد به زانو درآمد و گفت:

ـ ماکزیمیلین، دوست من، برادرم در این دنیا و شوهر واقعیم در آسمان، از تو خواهش می‌کنم مثل من رفتار کن. زنده بمان و رنج بکش. شاید روزی برسد که به هم بپیوندیم.

مورل تکرار کرد:

ـ خداحافظ والانتین.

والانتین در حالی که دستش را به حالتی رؤیایی به سوی آسمان بلند می‌کرد و اشک‌هایش را می‌سترد گفت:

ـ خداوندا. می‌بینید که من همهٔ کوشش خود را به کار بردم تا دختری مطیع باقی بمانم. خواهش کردم، التماس کردم، تقاضا کردم، ولی او نه به خواهش من توجّه کرد، نه به التماس‌ها و نه به اشک‌هایم. من نمی‌خواهم از شدّت ندامت بمیرم، و شرمساری را به پشیمانی ترجیح می‌دهم. ماکزیمیلین شما زنده بمانید، من به هیچکس جز شما تعلّق نخواهم یافت. چه ساعتی؟ چه وقت؟ کجا؟ همین الآن؟ حرف بزنید، دستور بدهید. من برای اجرای آن آماده‌ام.

مورل که چند قدم دور شده بود بازگشت، با رنگی پریده از شادی و قلبی شکفته دو دستش را از لای نرده‌ها به جانب والانتین دراز کرد و گفت:

ـ والانتین عزیز. اگر می‌خواهید با این لحن با من حرف بزنید، بهتر است بگذارید بمیرم. اگر شما آنچنان مرا دوست دارید که من عاشق شما هستم، چه لزومی دارد که شما را با خشونت به دست آورم. آیا فقط به دلیل انسانیّت است که می‌خواهید مرا به زنده ماندن وادارید؟ در این صورت ترجیح می‌دهم بمیرم.

والانتین زمزمه کرد:

ـ در واقع چه کسی در این دنیا مرا دوست دارد؟ شما. چه کسی مرا در همهٔ رنج‌هایم تسلّی داده است؟ شما. امید من به چه کسی است؟ زندگی سرگردان من بر روی چه کسی متوقّف می‌شود، قلب غمگین من به چه کسی امیدوار است، شما و همه‌اش شما. فقط شمایید. حقّ با شماست ماکزیمیلین. من خانهٔ پدری را ترک می‌کنم و همراه تو می‌آیم ماکزیمیلین... آه که چقدر ناسپاسم، همه چیز حتّی پدربزرگ خوبم را فراموش می‌کنم.

ماکزیمیلین گفت:

ـ نه. تو آقای نوارسیه را ترک نمی‌کنی. گفتی که به نظر می‌رسد آقای نوارسیه نسبت به من نظر خوب داشته باشد. پس تو پیش از گریختن همه چیز را به او خواهی گفت. از رضایت او محافظی در برابر خشم خداوند به‌وجود می‌آوری. بعد، به محض آنکه ما ازدواج کردیم، او را نزد خود می‌بریم: او به جای یک فرزند دو فرزند خواهد داشت. به من گفته‌ای که او چگونه با تو حرف می‌زند، من به زودی این زبان حزن‌آور اشارات را یاد می‌گیرم. والانتین، برایت سوگند یاد می‌کنم که به جای ناامیدی که در کمین ما بود، سعادت است که در انتظار ماست. من به تو قول می‌دهم که خوشبخت خواهیم بود.

ـ ماکزیمیلین. نگاه کن که تو چه نفوذی بر من داری. تقریباً مراوامی‌داری که آنچه را می‌گویی باور کنم، در حالی که آنچه می‌گویی دیوانگی است، چون پدرم مرا لعنت می‌کند. او را خوب می‌شناسم که اراده‌ای تسلیم‌ناپذیر دارد و هرگز مرا نخواهد بخشید. پس گوش کن ماکزیمیلین، اگر من بتوانم با حیله، با خواهش، با آفریدن یک حادثه، بالاخره اگر بتوانم به وسیله‌ای این ازدواج را عقب بیندازم، شما صبر می‌کنید، این‌طور نیست؟

ـ درست است. سوگند یاد می‌کنم اگر شما سوگند یاد کنید که این ازدواج هولناک هرگز صورت نخواهد گرفت، و اگر شما را نزد قاضی یا برابر کشیش ببرند «نه» خواهید گفت، تا هر وقت بخواهید صبر کنم.

ـ من سوگند یاد می‌کنم ماکزیمیلین. به چیزی که در دنیا برایم عزیزترین است، به روح مادرم قسم می‌خورم که به ازدواج مردی جز شما درنیایم.

ـ در این صورت صبر می‌کنیم.

والانتین با شنیدن این کلمه نفس راحت کشید و گفت:

ـ بله. صبر کنیم. آن‌قدر اتّفاقات هست که می‌تواند بیچارگانی چون ما را نجات دهد.

ـ من خودم را در اختیار شما می‌گذارم. هرکار که شما بکنید برای من خوب است. ولی اگر به خواهش شما توجّه نکردند، اگر پدرتان یا مادام دو سن ـ مران از آقای فرانز دپینای خواستند که فردا برای امضای قرارداد بیاید...

ـ در این صورت قول مرا دارید مورل.

ـ به جای امضاکردن...

ـ به شما ملحق می‌شوم و با هم می‌گریزیم. امّا تا آن زمان خداوند را خشمگین نکنیم، یکدیگر را نبینیم. اینکه ما تا حالا غافلگیر نشده‌ایم یک معجزه است، مشیّت الهی است. اگر غافلگیر شده بودیم، اگر می‌دانستند که ما چگونه یکدیگر را می‌بینیم، ما هیچ راه نجاتی نداشتیم.

ـ حقّ با شماست والانتین. ولی من چطور می‌توانم از جریان آگاه شوم؟
ـ به وسیلهٔ سر دفتر، آقای دِشان.[1]
ـ او را می‌شناسم.
ـ و به وسیلهٔ خود من. برایتان خواهم نوشت. باور کنید ماکزیمیلین که این ازدواج برای من هم به قدر شما نفرت‌انگیز است.
ـ خوب، متشکّرم والانتین خوب من. پس حالا که همه چیز گفته شد، هر وقت زمانش را بدانم به اینجا می‌دوم. شما با نیروی بازوهای من از فراز این نرده‌ها عبور می‌کنید. کار ساده‌ایست. کالسکه‌ای در برابر محوطهٔ سبزی کاری منتظر شما خواهد بود. با هم سوار می‌شویم، شما را نزد خواهرم می‌برم، در آنجا اگر بخواهید به‌طور ناشناس، اگر ترجیح می‌دهید به نحو علنی زندگی می‌کنید. ما نیروی وجدان و اراده‌مان را داریم، نمی‌گذاریم مثل برّه‌ای بی‌دفاع سرمان را ببرند.
والانتین با حالتی غمگین گفت:
ـ باشد ماکزیمیلین. من هم به نوبهٔ خود می‌گویم که هرچه شما بکنید برای من خوب است. آیا حالا از همسرتان راضی هستید؟
ـ والانتین پرستیدنی من. اگر بگویم «بله» کم گفته‌ام.
ـ با این حال بگویید.
والانتین نزدیک شده، یا در واقع لب‌هایش را به نرده نزدیک کرده بود. این سخنان با نفس عطرآگین او می‌لغزید و به لب‌های مورل که دهانش را در آن سوی نردهٔ سرد و خشن نهاده بود می‌رسید. والانتین در حالی که خودش را از این سعادت محروم می‌کرد گفت:
ـ خداحافظ.
ـ آیا نامه‌ای از شما خواهم داشت؟
ـ بله.
ـ متشکّرم همسر عزیزم. خداحافظ.
صدای بوسهٔ بیگناهی رها شده در فضا به گوش رسید و والانتین به زیر درختان تیول گریخت.
مورل آخرین صدای تماس لباس او را با نهال‌های ارژن، و آهنگ دور شدن قدم‌های او را در شن‌ها شنید. با لبخندی رضایت‌آمیز چشمانش را به سوی آسمان برد تا از

1- Deschanps

خداوندی که به او فرصت می‌داد تا چنین مورد مهر قرار گیرد سپاسگزاری کند. سپس او هم به نوبهٔ خود به دنبال کارش رفت.

مرد جوان به خانه رفت. تمام عصر آن روز، و تمام روز بعد را بی‌آنکه چیزی دریافت کند منتظر ماند. بالاخره پس فردای آن روز، حدود ساعت ده صبح، زمانی که مورل آماده می‌شد تا به دفتر آقای دشان برود، پستچی نامهٔ کوتاهی از والانتین برایش آورد که او با وجود آنکه هرگز خط والانتین را ندیده بود آن را شناخت.

مطلب نامه این بود:

«اشک، التماس، خواهش هیچ کاری انجام ندادند. دیروز مدّت دو ساعت در کلیسا بودم و از صمیم قلب به درگاه خداوند دعا کردم، امّا خدا هم مثل انسان‌ها بی‌احساس است. قرارداد ازدواج امشب، ساعت نه شب بناست به امضا برسد.»

«من فقط یک قول و یک قلب دارم و آن‌ها را به شما داده‌ام مورل. این قول به شما داده شده است و این قلب متعلّق به شماست.

«پس امشب، یک ربع مانده به ساعت ۹ در کنار نرده‌ها خواهم بود.»

«همسر شما والانتین دوویلفور.»

ضمیمه: «حال مادربزرگ بیچاره‌ام ساعت به ساعت بدتر می‌شود. دیروز هیجان او به تب مبدّل شد و امروز هذیانش تقریباً به حالت جنون رسیده است.

«شما آن‌قدر مرا دوست دارید که امیدوار باشم فراموش کنم که در چنین حالی او را تنها گذاشتم.

«گمان می‌کنم از پدربزرگ نوارسیه پنهان کرده‌اند که قرارداد امشب باید امضا شود.»

مورل به اطّلاعاتی که والانتین داده بود قانع نشد، نزد سر دفتر رفت و سر دفتر خبر امضای قرارداد را برای ساعت ۹ شب تأیید کرد.

سپس نزد مونت کریستو رفت. آنجا بود که مطلب بیشتری دانست: فرانز آمده و این مراسم رسمی را به کنت اطّلاع داده بود. از سوی دیگر مادام دوویلفور به کنت نامه‌ای نوشته و از اینکه او را دعوت نمی‌کند عذر خواسته بود؛ زیرا مرگ آقای سن ـ مران و حالتی که بیوه‌زن پیر در آن به سر می‌برد پرده‌ای از اندوه به روی این مراسم کشیده است، و او که نمی‌خواهد خاطر کنت را با آن مکدر کند، برای او آرزوی خوشی دارد.

روز قبل فرانز را به مادام دو سن ـ مران که به این سبب بستر را ترک کرده و بلافاصله به آن برگشته بود، معرّفی کرده بودند.

واضح است که مورل در چنان حالت هیجانی به سر می‌برد که نمی‌توانست از چشمان

نافذ کنت پنهان بماند. مونت کریستو به همین دلیل مهربانی بیشتری نسبت به مورل به کار برد، چنانکه دو یا سه بار نزدیک بود مورل همه چیز را به او بگوید. امّا هربار قول قطعی را که به والانتین داده بود به یاد آورد و راز را در عمق قلبش پنهان کرد.

مرد جوان در طول روز بیست بار نامهٔ والانتین را خواند. اوّلین باری بود که دختر جوان به او نامه می‌نوشت، آن هم در چه موقعیّتی! هربار که نامهٔ والانتین را می‌خواند، وعدهٔ خوشبخت کردن او را در دل تجدید می‌کرد. در واقع دختری که تصمیمی چنین شهامت‌آمیز می‌گیرد با اراده‌ای که دارد شایستهٔ همه‌گونه فداکاری از جانب کسی است که همه چیز را در راه او قربانی کرده است. او باید برای عاشق خود شایسته‌ترین موجودی باشد که مورد پرستش قرار می‌گیرد. هم ملکهٔ اوست، هم همسر او، داشتن یک جان برای فداکردن در راه او و دوست داشتن او کافی نیست.

مورل با هیجانی وصف‌ناپذیر به لحظه‌ای می‌اندیشید که والانتین سر برسد و بگوید: «من اینجایم ماکزیمیلین. مرا با خودتان ببرید.»

مورل همهٔ وسایل را آماده کرده بود. دو نردبان در محوطهٔ جوکاری پنهان شده داشت، کالسکه‌ای که ماکزیمیلین شخصاً می‌بایست آن را هدایت کند، بدون مستخدم و بدون چراغ حاضر بود. در پیچ اوّلین کوچه فانوس‌ها را روشن خواهند کرد، زیرا نباید به علّت بی‌احتیاطی زائد به دست پلیس بیفتند.

گاه به گاه لرزش از همهٔ بدن مورل می‌گذشت. او به لحظه‌ای فکر می‌کرد که از بالای نرده‌ها مراقب پایین آمدن والانتین خواهد بود، و دختری که او هرگز دستش را نفشرده و نوک انگشتانش را نبوسیده بود، لرزان و بی‌اراده در آغوش او خواهد بود تا از دیوار بگذرد.

چون بعد از ظهر فرا رسید، مورل که احساس می‌کرد ساعت دیدار نزدیک می‌شود، نیاز یافت که تنها باشد. خونش می‌جوشید، هر سؤال ساده‌ای، هر کلامی او را عصبی می‌کرد. خودش را در اتاقش زندانی کرد و کوشید کتاب بخواند، امّا نگاهش روی صفحات می‌گشت بی‌آنکه مطلب را درک کند. بالاخره کتاب را کنار گذاشت تا برای بار دوّم طرح خود را راجع به نردبان‌ها و محوّطهٔ سبزی کاری مرور کند.

ساعت قرار نزدیک می‌شد. یک انسان عاشق هرگز ساعت را به خود وانمی‌گذارد که راه خود را با آرامش طی کند. مورل آن‌قدر به ساعت خود دستکاری کرد که در ساعت شش هشت و نیم را نشان داد. آنگاه با خود گفت که زمان رفتن فرا رسیده است، زیرا بناست در ساعت ۹ قرارداد امضا شود، و برحسب احتمالات والانتین منتظر این امضا نمی‌شود. پس مورل که با ساعت خود در هشت و نیم از کوچهٔ مزلی خارج شده بود هنگامی وارد محوطهٔ

سبزی‌کاری شد که ساعت کلیسای مجاور هشت ضربه را می‌نواخت.

اسب و درشکه در پشت یک خانهٔ ویران پنهان بود.

کم‌کم روز به پایان رسید و شاخ و برگ درختان باغ به شکل انبوهی تیره و سیاه رنگ درآمد.

آنگاه مورل از مخفیگاه خود بیرون آمد و با قلبی پر هیجان به نرده نزدیک شد تا از روزنه‌های آن نگاه کند. هنوز هیچکس در باغ نبود.

ساعت هشت و نیم را نواخت. نیم ساعت دیگر هم به انتظار گذشت. مورل در طول و عرض محوّطه قدم می‌زد و در فاصله‌های زمانی هر بار نزدیک‌تر، می‌آمد و چشمانش را به تخته‌ها متّصل می‌کرد. باغ تاریک شده بود و او بیهوده در تاریکی به دنبال پیراهن سفید والانتین می‌گشت؛ در سکوت کمین صدای پا را می‌کشید.

عمارت خانه که از لابه‌لای شاخ و برگ درختان دیده می‌شد تاریک به نظر می‌رسید و به هیچ وجه حالت خانه‌ای را که می‌رفت تا حادثه‌ای چنین مهّم، یعنی امضای یک قرارداد ازدواج در آن اتّفاق افتد نداشت.

مورل به ساعتش نگاه کرد که نه و سه ربع را نشان می‌داد، ولی بلافاصله ساعت کلیسا نه و نیم را نواخت و اشتباه ساعت مورل را اصلاح کرد.

تا اینجا نیم ساعت از آنچه والانتین معیّن کرده بود می‌گذشت: او گفته بود ساعت ۹ و حتّی زودتر از آن.

زمان برای قلب مرد جوان هولناک بود، و هر ثانیه همچون پتکی بود که بر آن فرود آید.

ضعیف‌ترین صدای برگ، کمترین زوزهٔ باد گوش او را می‌آزرد و عرق به پیشانیش می‌آورد. آنگاه با حالتی لرزان نردبانش را مستقر کرد و برای صرفه‌جویی در وقت، پایش را روی اوّلین پلّه گذاشت.

در میان این جابه‌جایی ترس و امید، در این تنگ شدن و وسعت یافتن قلب، ساعت کلیسا ده ضربه نواخت. ماکزیمیلین زمزمه کرد: «خدای من. غیرممکن است امضای یک قرارداد اینهمه مدّت طول بکشد، مگر اینکه حوادثی پیش‌بینی نشده اتّفاق افتاده باشد. من همهٔ امکانات را سنجیدم، زمانی را که همهٔ تشریفات طول می‌کشد حساب کردم. حتماً حادثه‌ای پیش آمده است.»

گاه با هیجان مقابل نرده قدم می‌زد، گاه پیشانی سوزان خود را روی آهن سرد نرده‌ها می‌گذاشت. آیا والانتین پس از امضای قرارداد بیهوش شده است؟ آیا به هنگام گریز او را گرفته‌اند؟ اینها تنها دو فرضیّه‌ای بود که به فکر مرد جوان می‌رسید و هر دو ناامید کننده

بود.

فکری که در مورل تثبیت شد این بود که نیروی والانتین به هنگام فرار به پایان رسیده و دختر جوان بیهوش در یکی از خیابان‌های باغ افتاده است. پس در حالی که خود را به بالای نردبان می‌رساند با خود گفت: «آه، خدای من، اگر این‌طور باشد او را از دست داده‌ام و این گناه من است.»

غولی که این اندیشه را به خاطر مورل راه داده بود دیگر ترکش نکرد و موجب شد که این حدس با دلیل آوردن تبدیل به یقین شود. گوشش صداهایی می‌شنید و چشمش که می‌کوشید تا در تاریکی رو به ازدیاد نفوذ کند تصوّر کرد که در تاریکی خیابان جسم متحرّکی را می‌بیند. مورل او را صدا کرد و به نظرش رسید که باد صدای نالهٔ مقطّعی را می‌آورد.

بالاخره ساعت از نو ده و نیم را نواخت. برای مورل تحمّل بیش از این محال بود. همه چیز برایش قابل تصوّر بود. شقیقه‌هایش به شدّت می‌کوفت، سایه‌هایی از برابر چشمش می‌گذشت. از نرده بالا رفت و به داخل باغ پرید.

حالا او در خانهٔ ویلفور بود. به عاقبتی که چنین کاری می‌توانست داشته باشد اندیشید، ولی او به آنجا نیامده بود که بدون نتیجه گرفتن برگردد.

در یک لحظه خود را به قسمت انتهایی درختان انبوه رساند. خانه از نقطه‌ای که او به آن رسیده بود کاملاً دیده می‌شد.

آنگاه مورل به چیزی که قبلاً هم حدسش را زده بود اطمینان یافت و کوشید تا نگاهش را از لابلای درختان بگذراند: مطمئن شد به اینکه روشنایی بسیاری که در روزهای تشریفاتی معمول است و او انتظار داشت در همهٔ پنجره‌ها ببیند، در کار نیست. چیزی نبود جز تودهٔ ساختمان خاکستری رنگی که با سایهٔ پردهٔ بزرگ ابری وسیع که روی ماه را گرفته بود تیره‌تر به نظر می‌رسید.

گاه به گاه نوری متحرّک از برابر سه پنجرهٔ طبقهٔ اوّل ساختمان می‌گذشت. این سه پنجره متعلّق به آپارتمان مادام دو سن ـ مران بود.

نوری دیگر در پشت پرده‌های سرخ رنگی که اتاق خواب مادام‌دوویلفور را می‌پوشاند ثابت مانده بود.

مورل همهٔ اینها را با حدس درمی‌یافت، چون برای دنبال کردن والانتین در فکر خود، در هر ساعت روز، نقشهٔ این خانه را جزء به جزء در خاطر طرح کرده بود و آن را می‌شناخت.

مرد جوان از این تاریکی و سکوت بیش از آنکه از غیبت والانتین نگران بود مضطرب

شد؛ سرگردان، دیوانه از رنج، مصمّم به اینکه برای دیدن والانتین به هر کاری دست بزند و از نوع حادثه‌ای که برای او پیش آمده است آگاه شود، خودش را به کناره انبوه درختان رساند و آماده شد تا با حدّاکثر سرعت ممکن از باغچه که کاملاً دیده می‌شد بگذرد.

در این وقت باد صدای گفتگویی را که هنوز خیلی دور بود به گوش او رساند.

مورل که تقریباً از میان شاخ و برگ درختان بیرون آمده بود با شنیدن این صدا خودش را عقب کشید، در میان آنها کاملاً پنهان شد؛ و بی‌حرکت و ساکت در تاریکی باقی ماند.

تصمیم خود را گرفت، اگر والانتین تنها باشد با یک کلمه او را آگاه می‌کند. اگر والانتین همراه با کسی دیگر باشد، لااقّل او را می‌بیند و اطمینان می‌یابد که اتّفاقی برایش نیفتاده است، اگر کسانی دیگر باشند او قسمتی از گفتگویشان را می‌شنود و می‌تواند این معمّای کشفَ نشده و غیرقابل درک را کشف کند.

آنگاه ماه از پشت ابری که آن را پنهان کرده بود بیرون آمد، و مورل در بالای پلکان ویلفور را دید که از پلکان پایین می‌آید و مرد دیگری که لباس سیاه به تن دارد به دنبال اوست. آنها از پلکان پایین آمدند و به جانب انبوه درختان پیش آمدند. هنوز چهار قدم نزدیک نشده بودند که مورل دکتر داورینیی را شناخت.

مرد جوان به دیدن آنها که به سمت درختان پیش می‌آمدند ناخودآگاه عقب رفت، تا جایی که به تنهٔ بزرگ درخت چنار که در وسط محوطهٔ انبوه قرار داشت رسید و ناچار شد توقّف کند.

به زودی صدای پای دو گردش‌کننده بر روی شن‌ها قطع شد. دادستان گفت:

ـ دکتر عزیز. قطعاً این بلای آسمانی است که بر خانهٔ من نازل می‌شود. چه مرگ وحشتناکی! چه صاعقه‌ای! به فکر تسلیت دادن من نباشید؛ زخم عمیق‌تر از آن است. مرگ! مرگ!

عرق سرد بر جبین مرد جوان نشست. دندان‌هایش به هم خورد. چه کسی در این خانه که ویلفور شخصاً آن را ملعون می‌شمرد مرده است؟

پزشک با لحنی مشکوک که وحشت مرد جوان را بیشتر می‌کرد گفت:

ـ آقای دوویلفور عزیز. من شما را برای تسلیت دادن اینجا نیاورده‌ام. بعکس.

دادستان وحشت‌زده پرسید:

ـ چه می‌خواهید بگویید؟

ـ می‌خواهم بگویم در پشت این مصیبتی که به شما رسیده است، شاید مصیبتی بزرگ‌تر نهفته باشد!

ویلفور دست‌هایش را به هم وصل کرد و گفت:

ــ آه، خدای من. منظورتان چیست؟

ــ دوست من، آیا ما کاملاً تنها هستیم؟

ــ بله. کاملاً تنهاییم. ولی این احتیاط کاری برای چیست؟

ــ برای این است که من ناچارم رازی هولناک را به شما بگویم. بنشینید.

ویلفور به جای نشستن خود را روی نیمکت افکند. دکتر در برابر او ایستاده باقی ماند و یک دستش را روی شانهٔ او گذاشت.

مورل منجمد از وحشت با یک دست پیشانی خود را گرفته بود و با دست دیگر قلبش را که می‌ترسید آنها صدای ضربانش را بشنوند. در درون خود با ضربان قلبش تکرار می‌کرد: «مرگ! مرگ!» ویلفور گفت:

ــ حرف بزنید دکتر. من برای همه چیز آماده‌ام. ضربه را فرود آورید. گوشم با شماست.

دکتر گفت:

ــ مادام دو سن ـ مران، درست است که زن مسنّی بود، ولی از سلامتی کامل بهره داشت.

مورل اوّلین بار بود که پس از ده دقیقه نفس راحت کشید. ویلفور گفت:

ــ اندوه او را کشت. بله دکتر. او چهل سال عادت کرده بود که در کنار مارکی زندگی کند!

ــ ویلفور عزیز، اندوه نیست. اندوه، هرچند به ندرت، می‌تواند بکشد، امّا نه در یک روز. نه در یک ساعت، نه در ده دقیقه. نه، مرگ او از اندوه نبود.

ویلفور سرش را که تا آن زمان به زیر افکنده بود. بالا برد و با نگاهی حیرت زده دکتر را نگریست، امّا حرفی نزد.

داوربینی پرسید:

ــ شما در تمام طول مدّت نزع اینجا بودید؟

ــ بله. شما آهسته به من گفتید که دور نشوم.

ــ علائمی را که موجب مرگ مادام دو سن ـ مران شد دیدید؟

ــ مسلّماً. مادام دو سن ـ مران سه بار دچار حملهٔ پیاپی چند دقیقه‌ای، یکی از یکی نزدیک‌تر و شدیدتر شد. وقتی که شما رسیدید چند دقیقه بود که او نفس نفس می‌زد. بعد حملهٔ اوّل اتّفاق افتاد که من آن را یک حملهٔ عصبی تصوّر کردم. داشتم واقعاً نگران می‌شدم که دیدم او روی بسترش بلند شد، اعضای بدن و گردنش را دراز کرد. آنوقت از قیافهٔ شما دانستم که مسأله جدّی‌تر از آن است که تصوّر می‌کردم. حمله که گذشت در

جستجوی نگاه شما بودم، ولی آن را ندیدم، چون شما نبض مارکیز را گرفته بودید و ضربان آن را می‌شمردید. حملهٔ دوّم ظاهر شد و شما هنوز رو به سوی من نکرده بودید. این دوّمی از اوّلی وحشتناک‌تر بود: همان حرکات عصبی تکرار شد، دندان‌ها به هم کلید شد و لب‌ها به رنگ بنفش درآمد.

با حملهٔ سوّم مارکیز جان داد. من از همان آغاز حمله حدس کزاز زدم. آیا شما این حدس مرا تأیید می‌کنید؟

ـ بله آقای ویلفور. در حضور دیگران تأیید می‌کنم. امّا حالا ما تنها هستیم.

ـ خدای من! چه می‌خواهید بگویید؟

ـ می‌گویم که علایم کزاز و علایم مسمومیّت با سموم گیاهی کاملاً مثل هم هستند.

آقای دوویلفور روی پاهای خود جست، بعد از لحظه‌ای بی‌حرکتی، از نو به روی نیمکت افتاد و گفت:

ـ خدای من، دکتر، آیا به آنچه می‌گویید فکر می‌کنید؟

مورل نمی‌دانست خواب می‌بیند یا بیدار است. دکتر گفت:

ـ من، هم اهمیّت اعلام خود را می‌شناسم، هم خواصّ مردی را که به او اعلام می‌کنم می‌دانم.

ـ آیا شما به یک قاضی خطاب می‌کنید یا به یک دوست؟

ـ فعلاً، در این لحظه به دوست خطاب می‌کنم. علایم کزاز و علایم مسمومیّت با سموم گیاهی چنان به هم نزدیک است که اگر از من بخواهید اعلام خود را امضا کنم، دچار تردید می‌شوم. به این ترتیب تکرار می‌کنم که خطاب من فعلاً به قاضی نیست، بلکه به یک دوست است. خوب، دوست من، در مدّت سه ربع ساعتی که نزع طول کشیده است من مادام دون سن ـ مران، نزع، تشنج، و مرگ او را مورد مطالعه قرار دادم. و به عقیدهٔ من نه تنها مادام دو سن‌مران به علّت مسمومیّت مرده است، بلکه حتّی نوع سمّی را هم که او را کشته است می‌توانم معیّن کنم.

ـ آه، آقا! آقا!

ـ همه چیز مشخّص بود. چرت زدن‌های منقطع به علّت حملهٔ عصبی، هیجان شدید مغزی، کرختی مراکز عضلات. مادام دو سن ـ مران با مصرف مقدار زیادی بروسین یا استرکنین که شاید برحسب تصادف و اشتباهی به او خورانده باشند مرده است.

ویلفور دست دکتر را گرفت و گفت:

ـ آه، غیرممکن است. من خواب می‌بینم. خدای من! خواب می‌بینم! وحشتناک است

که چنین چیزی را از مردی مانند شما بشنوم! شما را به خدا، تقاضا می‌کنم بگویید که ممکن است اشتباه کرده باشید.

ـ شاید، امکان دارد، امّا تصوّر نمی‌کنم اشتباه کرده باشم.

ـ دکتر، به من رحم کنید. از چند روز پیش حوادثی ناگفتنی برای من پیش می‌آید که خیال می‌کنم ممکن است دیوانه شوم.

ـ آیا غیر از من پزشکی مادام دو سن ـ مران را دیده است؟

ـ هیچکس!

ـ آیا نسخه‌ای را که من ندیده باشم نزد داروساز فرستاده‌اید؟

ـ به هیچ وجه.

ـ آیا مادام دو سن ـ مران دشمنانی دارد؟

ـ من برای او دشمنی نمی‌شناسم.

ـ آیا کسی در مرگ او نفعی داشته است؟

ـ نه. خدای من، نه. دختر من تنها وارث اوست. والانتین تنها... آه. اگر چنین فکری می‌توانست به مغز من راه یابد، قلبم را با خنجر سوراخ می‌کردم تا آن را از اینکه لحظه‌ای توانسته است چنین تصوّری کند، به مجازات برسانم.

آقای داوربینی به نوبهٔ خود فریاد زد:

ـ خدا نکند که من بخواهم کسی را متّهم کنم. دوست عزیز، من فقط دارم از یک تصادف حرف می‌زنم. از یک اشتباه. امّا حادثه یا اشتباه، واقعیّت اینجاست و آهسته با وجدان من صحبت می‌کند. می‌خواهد که وجدان من با شما بلند حرف بزند. تحقیق کنید.

ـ از کی؟ چطور؟ از چی؟

ـ ببینم، باروا، مستخدم پیر، اشتباهی از شربتی که برای اربابش تهیّه می‌شود به مادام دو سن ـ مران نداده است؟

ـ از شربت پدرم؟

ـ بله.

ـ چطور شربتی که برای آقای نوارسیه تهیه می‌شود می‌تواند مادام دو سن ـ مران را مسموم کند؟

ـ خیلی ساده است. شما می‌دانید که در بعضی بیماری‌ها سم تبدیل به دارو می‌شود. فلج یکی از این بیماری‌هاست. من تقریباً از سه ماه پیش، پس از آنکه همهٔ کوشش خود را برای بازگرداندن حرف و حرکت به آقای نوارسیه به کار برده بودم، تصمیم گرفتم به

آخرین وسیله متوسّل شوم. سه ماه است که من او را با بروسین درمان می‌کنم. به این ترتیب در آخرین شربتی که برای آقای نوارسیه دستور داده‌ام، شش صدم گرم بروسین بوده است. شش صدم گرم که برای اعضای فلج شدهٔ آقای نوارسیه بی‌خطر است، برای کشتن هرکس دیگر غیر از او کافی است.

ــ دکتر عزیز. هیچ معبری بین آپارتمان آقای نوارسیه و آپارتمان مارکیز وجود ندارد؛ و باروا هرگز نزد مادرزنم نمی‌آید. خلاصه با اینکه شما را ماهرترین و بخصوص با وجدان‌ترین پزشک می‌دانم، هرچند در هر موقعیتی حرف شما برایم همچون مشعلی است که مانند نور خورشید مرا راهنمایی می‌کند، با تمام این اطمینان نیاز دارم قبول کنم که انسان جایز الخطاست.

ــ گوش کنید ویلفور. آیا از همکاران من، کسی هست که شما به او هم به اندازهٔ من اطمینان داشته باشید؟

ــ چرا این سؤال را می‌کنید؟ چه نتیجه‌ای می‌خواهید بگیرید؟

ــ او را بخواهید. من آنچه را دیده‌ام به او خواهم گفت و با هم مرده را تشریح می‌کنیم.

ــ و سم را خواهید یافت؟

ــ نه. سم را نه. ولی فلج شدن سیستم عصبی، اختناق واضح و غیرقابل انکار را درک می‌کنیم و به شما می‌گوییم:«ویلفور عزیز، اگر این حادثه به علّت اشتباه پیش آمده است، مراقب خدمتگزاران خودتان باشید، اگر به علّت کینه است، مواظب دشمنانتان باشید.»

ویلفور که منکوب شده بود گفت:

ــ آه، خدایا، دکتر، چه پیشنهادی به من می‌کنید. زمانی که کس دیگری جز شما از این راز آگاه شود، تحقیق لازم می‌شود، و یک تحقیق در خانهٔ من! فاجعه است.

سپس دادستان در حالی که بر خود مسلّط می‌شد و پزشک را با نگرانی می‌نگریست ادامه داد:

ــ با این حال، اگر شما بخواهید، اگر حتماً اصرار دارید، من این کار را می‌کنم. بالاخره شاید لازم باشد جلو این کار گرفته شود. موقعیّت من، مرا ملزم می‌کند. امّا دکتر، از پیش به شما بگویم که اندوه در تمام وجود من رخنه کرده است. اگر چنین رسوایی پس از اینهمه مصیبت وارد خانهٔ من شود، همسرم و دخترم از شرمساری خواهند مرد. و خود من، دکتر، شما می‌دانید که یک مرد، بدون آنکه دشمنان بسیار برای خود گردآورده باشد، دادستان نمی‌شود، به جایی که من رسیده‌ام نمی‌رسد. دشمنان من بسیارند: اگر این ماجرا فاش شود، آنها را از شدّت شادی به هوا می‌پراند و چهرهٔ مرا با شرمساری می‌پوشاند. دکتر، این

افکار دنیایی را بر من ببخشید. اگر شما یک کشیش بودید، من جرأت نمی‌کردم این حرف‌ها را به شما بگویم. امّا شما یک انسان عادی هستید و انسان‌های دیگر را می‌شناسید. دکتر، شما به من چیزی نگفته‌اید، این‌طور نیست؟

ـ آقای دوویلفور عزیز. اوّلین وظیفهٔ من انسانیّت است. اگر علم قدرت داشت، من مادام دو سن ـ مران را نجات می‌دادم ولی او مرده است. وظیفهٔ من در برابر زنده‌هاست. پس این راز هولناک را در عمیق‌ترین نقطهٔ قلبمان مدفون کنیم. اگر چشم کسی در این مورد باز شود، اجازه می‌دهم که سکوت مرا حمل به جهل من کنند. با این حال تحقیق کنید، با شدّت جستجو کنید، و اگر توانستید گناهکار را بیابید. اگر او را یافتید، به شما خواهم گفت: «قاضی شمایید. آنچه لازم است انجام دهید.»

ویلفور با شادی بی‌حدّ گفت:

ـ متشکّرم دکتر. هرگز دوستی بهتر از شما نداشته‌ام.

سپس چنانکه گویی می‌ترسد که پزشک از حرف خود برگردد، از جا برخاست و او را به سوی خانه کشید.

وقتی که آنها دور شدند، مورل که نیاز به نفس کشیدن داشت سرش را از میان شاخ و برگ بیرون کشید، و ماه چهرهٔ پریده رنگ او را که به شبح می‌مانست روشن کرد. مورل با خود گفت:

ـ خداوند مرا به نحوی آشکار ولی ترس‌آور حفظ می‌کند. امّا والانتین، دوست بینوایم، آیا طاقت تحمّل اینهمه مصیبت را دارد؟

در حال این تفکرات مرتّب و به‌طور متناوب پردهٔ سرخ رنگ و سه پنجره‌ای را که پردهٔ سفید داشت می‌نگریست. نور بکلّی از پنجره‌ای که پردهٔ سرخ داشت ناپدید شده بود. لابد مادام دوویلفور چراغ اتاق خوابش را خاموش کرده بود، و تنها چراغ خواب بود که نور ضعیفی به شیشه‌ها می‌افکند.

بعکس در قسمت انتهایی ساختمان مورل یکی از سه پنجره‌ای را که پردهٔ سفید داشت دید که باز شد. شمعی که روی سربخاری قرار داشت شعاعی چند از نور کمرنگ خود را به خارج منعکس کرد، سایه‌ای آمد و چند لحظه مقابل پنجره ایستاد. مورل لرزید: به نظرش رسید صدای گریه می‌شنود.

عجیب نبود اگر این روحیّهٔ به‌طور معمول شجاع و قوی، که اکنون به علّت دو احساس نیرومند انسانی، عشق و ترس، چنین منقلب و هیجان‌زده شده بود، دچار ضعف شود چنانکه اوهام خرافی به نظرش برسد.

مورل هرچند چنان مخفی بود که چشمان والانتین محال بود او را ببیند، به نظرش رسید که سایهٔ کنار پنجره او را می‌خواند. روحیّهٔ منقلب او چنین می‌گفت و قلب سوزانش آن را تکرار می‌کرد. این اشتباه دوگانه در درون او به واقعیّتی مقاومت‌ناپذیر تبدیل شد، و مورل با یکی از غیرقابل درک‌ترین هیجانات جوانی از مخفیگاه خود بیرون آمد، با دو قدم بلند و قبول این خطر که دیده شود، با پذیرفتن این امکان که والانتین را بترساند، با خطر اینکه دختر جوان فریادی غیرارادی بکشد و دیگران را آگاه کند، باغچه‌ای را که ماه چنان روشن کرده بود که همچون دریایی پهناور و سفید رنگ به نظر می‌رسید طی کرد، به گلدان‌های نارنج که مقابل عمارت چیده شده بود رسید، خود را به پلّه‌ها رساند، به سرعت از آن بالا رفت و در را که بی‌مقاومت در برابرش باز شدگشود.

والانتین مورل را ندیده بود. چشمان او که به سوی آسمان بود، ابری نقره‌ای رنگ را که روی آسمان لاجوردی حرکت می‌کرد، و شکل آن به سایه‌ای می‌مانست که به آسمان می‌رود می‌نگریست: روح شاعرانه و هیجان زدهٔ او می‌گفت که این روح مادربزرگ است.

مورل در این حال از سرسرا عبور کرد، نردهٔ پلکان داخلی عمارت را گرفت. فرش‌های گسترده روی پلّه‌ها صدای قدم‌های او را خفه می‌کرد، و از طرفی او به چنان مرحله‌ای از هیجان رسیده بود که حضور شخص آقای دوویلفور هم، اگر پیدایش می‌شد، او را دچار وحشت نمی‌کرد. مورل تصمیم خود را گرفته بود: اگر در این لحظه ویلفور را می‌دید به او نزدیک می‌شد، همه چیز را به او بازمی‌گفت، از او تقاضای بخشش می‌کرد و می‌خواست تا عشقی را که میان دخترش و او وجود دارد تأیید کند. مورل دیوانه شده بود.

خوشبختانه هیچکس او را ندید.

آنگاه شناسایی او به نقشهٔ داخلی خانه که از والانتین به دست آورده بود به کارش آمد، بدون هیچ حادثه‌ای به بالای پلکان داخلی رسید. آن وقت صدای گریه‌ای که از حالت آن صاحبش را شناخت راهنمای او شد که باید به کدام سمت برود. روی گرداند، دری نیمه باز، انعکاس نور و آهنگ صدای ناله کاملاً واضح بود. در را فشرد و داخل شد.

زن مرده در انتهای یک شاه‌نشین، زیر ملافه‌ای سفید که سر و چهره‌اش را می‌پوشاند و اندامش را مجسم می‌کرد بی‌حرکت بود و در نظر مورل، از آن جهت که برحسب تصادف رازی بر او آشکار شده بود، هولناک‌تر جلوه می‌کرد.

والانتین در کنار بستر زانو زده و سرش را در میان بالش مخفی کرده بود. لرزان، و در حالی که دست‌هایش را از پشت روی سرش گذاشته بود دعا می‌کرد.

او از پنجره دور شده بود و کلمات با آهنگی که در بی‌احساس‌ترین قلب‌ها اثر می‌کرد، با

سرعت، و به علّت فشاری که در گلو داشت، نامفهوم از دهان او بیرون می‌آمد.

ماه از ماوراء نرده‌های چوبی روی پنجره‌ها، نور شمع را بی‌رنگ و این منظرهٔ غم‌انگیز را با رنگ شوم خودلاجوردی می‌کرد.

مورل نتوانست در برابر این منظره مقاومت کند. او چندان به قیود دینی پای‌بند نبود و به آسانی تحت تأثیر قرار نمی‌گرفت. امّا رنج و گریهٔ والانتین برایش بیش از آن تأثرآور بود که بتواند در سکوت تحمّل کند. آهی کشید و نامی را آهسته زمزمه کرد. سر غرق شده در گریه و ثابت مانده به روی مخمل بالش بلند شد و به سوی او نگریست.

والانتین او را دید و هیچ واکنشی نشان نداد: در قلبی که از ناامیدی متورّم شده است، هیچ هیجان دیگری به‌وجود نمی‌آید.

مورل دستش را به جانب دوستش دراز کرد. والانتین جسد بی‌حرکت در زیر ملافهٔ عزا را به عنوان تنها عذر خود از نرفتن به میعادگاه نشان او داد و به گریستن ادامه داد.

هیچ یک از آن دو جرأت حرف زدن در این اتاق را نداشت. هر دو تردید داشتند در اینکه سکوتی را که به نظر می‌رسید مرده در گوشه‌ای ایستاده است و انگشت بر لب به آن امر می‌کند بشکنند. بالاخره والانتین جرأت کرد و گفت:

ــ دوست من، چطور است که شما اینجا هستید؟ افسوس، اگر مرگ نبود که در خانه را به روی شما گشوده بود، مایل بودم به شما بگویم خوش آمدید.

مورل با صدایی لرزان و در حالی که دست‌هایش را به هم وصل کرده بود گفت:

ــ والانتین، من از ساعت هشت و نیم منتظر شما بودم. چون نیامدید نگران شدم. از بالای نرده پایین پریدم و داخل باغ شدم. آنوقت صداهایی را که دربارهٔ این حادثهٔ شوم حرف می‌زدند شنیدم.

ــ چه صدایی؟

مورل به خود لرزید. زیرا تمام گفتگوی دکتر و آقای دوویلفور را به یاد آورد، و به نظرش رسید که از وراء ملافه آن بازو و گردن خشک شده و آن لب‌های بنفش رنگ را می‌بیند.

ــ صدای مستخدمین شما همه چیز را برایم آشکار کرد.

والانتین بدون ترس و بدون خشم گفت:

ــ ولی آمدن تا اینجا می‌توانست موجب نابودی ما شود، دوست من.

مورل با همان لحن جواب داد:

ــ مرا ببخشید. الآن می‌روم.

ــ نه. شما را می‌بینند. همین جا بمانید.

ـ اگر کسی بیاید؟

ـ هیچکس اینجا نمی‌آید. راحت باشید. (جسد پیچیده شده در ملافه را نشان داد) این راه نجات ماست.

مورل گفت:

ـ برای آقای اپینای چه پیش آمد؟ خواهش می‌کنم بگویید.

ـ فرانز زمانی برای امضای قرارداد آمد که مادربزرگم آخرین نفس را می‌کشید.

مورل، از آن جهت که با خود می‌اندیشید این مرگ ازدواج والانتین را عقب می‌اندازد با احساسی از شادی خودخواهانه گفت: «افسوس».

چنانکه گویی احساس شادی مورل باید بلافاصله به مجازات برسد، دختر جوان ادامه داد:

ـ آنچه رنج مرا بیشتر می‌کند این است که مادربزرگ عزیزم به هنگام مرگ دستور داد قرارداد ازدواج را بدون تأخیر امضا کنند. خدای من، او هم به تصوّر اینکه به من خوبی می‌کند این حرف را زد.

مورل گفت:

ـ گوش بدهید!

دو جوان ساکت شدند. صدای دری که باز می‌شد به گوش رسید و صدای پا پارکت سرسرا و پلّه‌ها را به صدا درآورد. والانتین گفت:

ـ این پدرم است که از دفترش بیرون می‌آید.

ـ و دکتر را به خارج هدایت می‌کند.

ـ شما از کجا می‌دانید؟

ـ این‌طور تصوّر می‌کنم.

والانتین مرد جوان را نگریست. صدای درکوچه که بسته می‌شد به گوش رسید. آقای ویلفور رفت یک بار دیگر کلید را در قفل باغ گرداند، سپس از پلّه‌ها بالا آمد.

وقتی که به سرسرا رسید لحظه‌ای مردّد ماند، چنانکه گویی تردید داشت که آیا به دفتر خودش برگردد یا به اتاق مادام دو سن ـ مران بالا برود. مورل خودش را در پشت یک در مخفی کرد. والانتین از جای خود حرکت نکرد. گویی این رنج نهایی او را بر فراز ترس‌های معمول قرار داده است. آقای دوویلفور به دفتر خودش رفت. والانتین گفت:

ـ حالا دیگر شما از هیچ دری نمی‌توانید خارج شوید، نه از در باغ، نه از درکوچه.

مورل حیرت زده دختر جوان را نگریست. والانتین گفت:

ـ حالا فقط یک راه مجاز و مطمئن وجود دارد و آن آپارتمان پدربزرگ است.
از جا برخاست و ادامه داد:
ـ بیایید برویم.
ـ کجا؟
ـ نزد پدربزرگم.
ـ من نزد آقای نوارسیه بیایم؟ والانتین، هیچ فکرش را کرده‌اید؟
ـ بله. مدّت‌هاست که در این باره فکر می‌کنم. من در این دنیا دوستی جز او ندارم. ما هر دو به او نیاز داریم. بیایید.
مورل که در اجرای آنچه دختر جوان دستور می‌داد مردّد بود گفت:
ـ والانتین. مواظب باشید. حالا دیگر چشم‌بند از چشم من فروافتاده است. وقتی که به اینجا آمدم کاری جنون‌آمیز کردم. آیا شما همهٔ عقل خود را دارید؟
ـ بله. هیچ نگرانی ندارم جز اینکه جسد باقی‌ماندهٔ مادربزرگ بیچاره‌ام را که قبول کرده بودم نزد او بمانم، تنها می‌گذارم. از طرفی، مدّت آن کوتاه است. بیایید برویم.
والانتین از سرسرا عبور کرد و از پلکان کوچکی که به جانب آپارتمان نوارسیه راه داشت پایین رفت. مورل که با نوک پا راه می‌رفت به دنبال او بود. وقتی به پاگرد آپارتمان نوارسیه رسیدند، مستخدم پیر را دیدند.
والانتین گفت:
ـ باروا. در را ببندید و نگذارید کسی اینجا بیاید.
والانتین اوّل وارد شد. نوارسیه که به وسیلهٔ مستخدم پیرش از تمام حوادثی که در خانه می‌گذشت آگاه بود، هنوز در صندلیش نشسته، و به هر صدایی دقیق بود. نگاهش را روی درورودی اتاق دوخته بود. والانتین را که دید چشمانش درخشید.
در رفتار و حرکات دختر جوان چیزی جدّی و رسمی وجود داشت که توجّه پیرمرد را جلب کرد. پس نگاهش که درخشان بود پرسش کننده شد. والانتین با صدای خفیف گفت:
ـ پدر جان، درست به من گوش کن. می‌دانی که مادربزرگ سن ـ مران یک ساعت پیش مرده است، و من دیگر غیر از تو هیچکس را در دنیا ندارم که دوستم داشته باشد!
حالتی از مهر بی‌پایان در چشمان پیرمرد نمایان شد. والانتین ادامه داد:
ـ پس من غم‌ها و امیدهایم را فقط باید به تو بگویم؟
مرد افلیج اشاره کرد که: «آری».

والانتین دست ماکزیمیلین را که دنبال او وارد اتاق شده بود گرفت و گفت:
ـ این آقا را خوب نگاه کن.
پیرمرد نگاه پرسش‌گر و قدری حیرت‌زده‌اش را به روی مورل دوخت. دختر جوان گفت:
ـ این آقا ماکزیمیلین مورل، پسر آن سوداگر شرافتمند مارسی است که تو نامش را قطعاً شنیده‌ای؟
پیرمرد اشاره کرد: «آری.»
ـ او خوشنام بوده است و ماکزیمیلین نام او را توام با افتخار می‌کند، زیرا در سنّ سی سالگی کاپیتن سپاهی و افسر لژیون دونور است.
پیرمرد اشاره کرد که به خاطر دارد.
والانتین مقابل نوارسیه زانو زد و در حالی که ماکزیمیلین را نشان می‌داد گفت:
ـ پدر جان، من او را دوست دارم و فقط به او تعلّق خواهم یافت. اگر بخواهند مجبورم کنند که با دیگری ازدواج کنم، یا می‌میرم یا خودم را می‌کشم.
چشمان پیرمرد افلیج دنیایی از افکار پریشان را بیان می‌کرد.
دختر جوان گفت:
ـ پدر جان، تو آقای ماکزیمیلین مورل را دوست داری؟ این‌طور نیست؟
پیرمرد بی‌حرکت با چشم «آری» گفت.
ـ و می‌خواهی ما را که فرزندان تو هستیم محافظت کنی؟
نوارسیه نگاه هوشیار خود را به روی مورل دوخت، چنانکه گویی به او می‌گوید: «بستگی دارد.»
ماکزیمیلین نیّت پیرمرد را درک کرد و به والانتین گفت:
ـ مادموازل، شما وظیفه‌ای مقدّس در اتاق مادربزرگتان دارید که باید انجام دهید. ممکن است به من اجازه دهید لحظه‌ای تنها با آقای نوارسیه صحبت کنم؟
چشمان پیرمرد اشاره کرد که:
ـ بله. همین است.
و بعد والانتین را با نگرانی نگاه کرد. والانتین گفت:
ـ پدر، می‌خواهی بگویی او چطور با تو حرف می‌زند؟
ـ بله.
ـ خیالت راحت باشد. ما آن‌قدر از تو با هم حرف زده‌ایم که او می‌داند من چگونه با تو

گفتگو می‌کنم.

سپس مورل را با لبخندی مهرآمیز که رنگی از اندوه عمیق در آن بود نگریست و گفت:

ــ پدر، او همهٔ آنچه را من می‌دانم، می‌داند.

دختر جوان سپس از جا برخاست. یک صندلی برای مورل پیش آورد، به باروا سفارش کرد که نگذارد کسی داخل شود، و پس از بوسیدن پدربزرگش و خداحافظی از مورل بیرون رفت.

مورل برای آنکه به نوارسیه اثبات کند که مورد اعتماد والانتین است و همهٔ اسرار آنها را می‌داند، کتاب لغت، قلم و کاغذ را برداشت همه را روی میزی گذاشت که چراغی هم روی آن بود. بعد گفت:

ــ آقا، اوّل به من اجازه بدهید برایتان بگویم که من کی هستم، چگونه مادموازل والانتین را دوست دارم و نقشه‌های من دربارهٔ او به چه ترتیب است.

نوارسیه علامت توافق نشان داد.

نمایشی دیدنی بود که این پیرمرد جالب توجّه، در ظاهر باری بی‌مصرف، حالا تنها حامی، تنها تکیه‌گاه، تنها قاضی دو جوان عاشق، زیبا و نیرومند بود که وارد زندگی می‌شدند.

چهرهٔ او نجابت و جدیت خود را بر مورل که داستان زندگیش را با صدایی لرزان بازمی‌گفت، تحمیل می‌کرد.

مورل حکایت کرد که چگونه والانتین را شناخته و به او علاقه‌مند شده است، چگونه والانتین در تنهایی و بینوایی خود اعطای هر نوع فداکاری را از مرد جوان پذیرفته است. ولادت خود، موقعیّت خود، و مقدار ثروت خود را بازگفت، و بارها، هنگامی که از نگاه پیرمرد افلیج پرسش می‌کرد این نگاه به او می‌گفت:

«می‌فهمم. ادامه دهید.»

مورل وقتی که قسمت اوّل داستانش را به پایان رساند گفت:

ــ حالا که آنچه را داشتم، عشق و امید خودم را برایتان بازگفتم، باید طرحی را هم که چیده‌ایم برایتان شرح دهم.

پیرمرد اشارهٔ مثبت کرد.

ــ این است تصمیمی که ما گرفته‌ایم.

آنگاه برای نوارسیه حکایت کرد که چگونه یک درشکه در محوطهٔ سبزی‌کاری آماده است، چگونه او قصد دارد والانتین را نزد خواهر خود ببرد، با او ازدواج کند و محترمانه

منتظر بخششی که از جانب آقای دوویلفور به آن امیدوار است بماند.

نوارسیه اشاره کرد که: «نه»

ــ نه؟ نباید به این ترتیب رفتار کنیم؟

ــ نه.

ــ اگر این طرح مورد پسند شما نیست وسیلهٔ دیگری هم وجود دارد.

نگاه پیرمرد پرسید:

ــ چه وسیله‌ای؟

ــ اینکه من بروم آقای فرانز دپینای را بیابم و با او چنان گفتگو کنم که ناچار شود مانند مردی با نزاکت رفتار کند. خوشحالم که این را در غیاب مادموازل دوویلفور به شما می‌گویم.

نگاه نوارسیه به پرسش ادامه داد.

ــ چه خواهم کرد؟

ــ بله.

ــ چنانکه گفتم او را خواهم یافت، بستگی خودم را با مادموازل والانتین به او خواهم گفت. اگر مرد فهمیده‌ای باشد درک خود را با انصراف از ازدواجی اجباری برای نامزدش اثبات می‌کند و دوستی و فداکاری مرا تمام عمر خواهد داشت. اگر خواه به علّت مسائل مادّی، خواه به دلیل غروری مسخره رد کند، پس از آنکه به او ثابت کردم که می‌خواهد همسر مرا مجبور کند، والانتین مرا دوست دارد و جز من کسی را دوست نخواهد داشت، با دادن همهٔ امتیازات به او، با او مبارزه می‌کنم، یا من او را می‌کشم، یا او مرا می‌کشد. اگر من او را بکشم او با والانتین ازدواج نخواهد کرد، اگر او مرا بکشد باز یقین دارم که والانتین همسر او نخواهد شد.

نوارسیه با لذّت این چهرهٔ نجیب و حالت صمیمانه را که همهٔ احساس‌های گفته شده با بیان بر آن نقش می‌شد و مانند رنگی که می‌تواند یک طرح نقّاشی را استحکام بخشد، به آن زیبایی و واقعیّت می‌داد نگریست.

با این حال، چون مورل گفتار خود را به پایان رساند، نوارسیه چندین بار چشمان خود را بست و گشود، و می‌دانیم که این علامت «نه» گفتن پیرمرد بود. مورل پرسید:

ــ نه؟ پس شما این طرح دوّم را هم مثل اوّلی رد می‌کنید؟

ــ بله. رد می‌کنم.

ــ در این صورت چه باید کرد؟ آخرین سخنان مادام دو سن ــ مران این بوده است که

ازدواج نوه‌اش به تأخیر نیفتد: آیا باید بگذارم ازدواج انجام پذیرد؟
نوارسیه بی‌حرکت ماند مورل گفت:
ـ آیا باید منتظر بمانم؟
ـ بله.
ـ ولی هر مهلتی ما را به نابودی می‌برد آقا. والانتین به تنهایی قدرتی ندارد. او را مانند یک کودک مجبور می‌کنند. من که به طریقی معجزه‌آسا، برای آنکه بدانم چه می‌گذرد، وارد اینجا شده و به حضور شما رسیده‌ام، عاقلانه نمی‌توانم امیدوار باشم که این خوش بیاری‌ها تکرار شود. باور کنید، جز دو راهی که پیشنهاد کردم، راه دیگری وجود ندارد. از این غرور جوانی عذر می‌خواهم ولی حقیقت این است. شما یکی از این دو راه را که ترجیح می‌دهید به من بگویید. آیا اجازه می‌دهید مادموازل والانتین به شرافت من اعتماد کند و با من بیاید!
ـ نه.
ـ ترجیح می‌دهید من به سراغ آقای اپینای بروم؟
ـ نه.
ـ خدایا، پس کمکی که ما از خداوند می‌خواهیم به وسیلهٔ چه کسی به ما می‌رسد؟
پیرمرد با چشمانش لبخند زد؛ همان‌گونه که عادت داشت هر وقت از خداوند حرف می‌زنند لبخند بزند: هنوز قدری بی‌خدایی در ژاکوبن پیر باقی مانده بود. مورل پرسید:
ـ از اتّفاق؟
ـ نه.
ـ از شما؟
ـ بله. بله.
ـ آقا، آیا درست درک می‌کنید چه پرسشی از شما می‌کنم؟ سماجت مرا ببخشید، چون زندگی من بستگی به جواب شما دارد. آیا نجات ما در دست شماست؟
ـ بله.
ـ یقین دارید؟ قول می‌دهید؟
ـ بله.
در نگاهی که این تأیید را بیان می‌کرد چنان حالت جدّی وجود داشت که اگر نه در قدرت، لااقّل در ارادهٔ مرد پیر نمی‌شد شکّ کرد. مورل گفت:
ـ متشکّرم. هزار بار سپاسگزارم، ولی جز اینکه معجزه‌ای از جانب خداوند حرف زدن

و حرکت کردن را به شما بازگرداند، شما که در جایگاهتان ساکت و بی‌حرکت زنجیری هستید، چگونه می‌توانید با این ازدواج مخالفت کنید؟

چهرهٔ پیرمرد به لبخند روشن شد، لبخندی عجیب با چشم، بر روی چهره‌ای بی‌حرکت. مرد جوان پرسید:

ـ به این ترتیب من باید منتظر بمانم؟

ـ بله.

ـ و قرارداد؟

همان لبخند به چشم بازگشت.

ـ می‌خواهید بگویید این قرارداد امضا نمی‌شود؟

ـ بله.

مورل فریاد کشید:

ـ خدای من. قرارداد امضا نمی‌شود! مرا ببخشید آقا، ولی در باور کردن یک سعادت بزرگ اجازهٔ شکّ کردن هست. قرارداد امضا نمی‌شود؟

ـ نه.

مورل با وجود این تأیید در باور کردن تردید داشت. این وعدهٔ پیرمرد عجیب می‌نمود و به جای آنکه ناشی از نیروی او باشد، می‌توانست از ضعف اعضا باشد. آیا طبیعی نیست که دیوانه‌ای که از جنون خود بی‌خبر است، ادّعا کند کارهایی مافوق نیروی خود انجام می‌دهد؟ ضعیف ادّعا می‌کند که بارهای سنگین برمی‌دارد، بی‌زور از غول‌هایی صحبت می‌کند که در مبارزه مغلوب کرده است، فقیر از گنج‌هایی که در اختیار دارد، حقیرترین کشاورز از راه غرور خود را ژوپیتر[1] می‌نامد.

نوارسیه که یا بی‌تصمیمی مرد جوان را درک کرده بود، یا به اطاعتی که او نشان می‌داد اعتماد زیادی نداشت، نگاه خیرهٔ خود را به او دوخت. مورل پرسید:

ـ چه می‌خواهید آقا؟ می‌خواهید قولم را به انجام ندادن هیچ کاری با شما تجدید کنم؟

نگاه نوارسیه خیره و جدّی باقی ماند. گویی می‌خواهد بگوید که قول تنها برایش کافی نیست. بعد نگاهش را از چهرهٔ مورل به جانب دست‌های او برد. ماکزیمیلین پرسید:

ـ می‌خواهید برایتان سوگند یاد کنم؟

۱ـ Jupiter، خدای خدایان.

مرد افلیج با همان نگاه سمج فهماند:

ــ بله. این را می‌خواهم.

مورل دانست که پیرمرد برای این سوگند اهمیّت بسیار قایل است. دستش را دراز کرد و گفت:

ــ به شرافتم سوگند می‌خورم که برای مبارزه با آقای دپینای منتظر تصمیم شما بمانم.

چشمان پیرمرد حالت رضایت نشان داد. مورل گفت:

ــ آقا، حالا دستور می‌دهید من بروم؟

ــ بله.

ــ بدون دیدن مادموازل والانتین؟

ــ بله.

مورل اشاره کرد که برای اطاعت آماده است و ادامه داد:

ــ آیا اجازه می‌دهید پسرتان شما را ببوسد، همان‌طور که دخترتان شما را بوسید؟

در حالت چشمان نوارسیه جای شکّ کردن نبود. مرد جوان لب‌هایش را روی پیشانی پیرمرد، در همان محلّی گذاشت که والانتین لب‌هایش را گذاشته بود. سپس سلام داد و بیرون رفت.

مستخدم پیر که والانتین به او دستور داده بود و روی پاگرد منتظر بود، او را از بی‌راهه به دالانی تاریک هدایت کرد که به دری کوچک منتهی می‌شد و این در به جانب باغ باز می‌شد.

مورل چون به باغ رسید به جانب نرده‌ها رفت، به وسیلهٔ درخت چنار خود را به روی دیوار رساند و از نردبانی که آن سوی دیوار گذاشته بود پایین رفت، داخل محوطهٔ سبزی‌کاری شد که درشکه همچنان در آن منتظر بود.

سوار درشکه شد و خسته از این همه هیجان، امّا با قلبی آزادتر، حدود نیمه شب به کوچهٔ مزلی رسید. خود را در بسترش افکند و چنانکه گویی در مستی شدید به سر می‌برد به خواب رفت.

۷۴
مقبرهٔ خانوادگی ویلفور

دو روز پس از این وقایع، حدود ساعت ده صبح، جمعیّت بسیاری دم در خانهٔ دوویلفور جمع شده بودند، صفی طولانی از کالسکه‌های متوفیّات و کالسکه‌های شخصی در امتداد فوبورگ سنت‌اونوره دیده می‌شد.

در میان این کالسکه‌ها یکی بود که شکلی خاصّ داشت و به نظر می‌رسید راهی طولانی را طی کرده باشد: ارّابه‌ای سیاه رنگ و یکی از اوّلین کالسکه‌هایی بود که به میعادگاه عزا رسیده بود. پس از تحقیق معلوم شد که برحسب یک اتّفاق عجیب، این کالسکه حامل جسد آقای دو سن ـ مران است، و آنهایی که برای تشییع جنازهٔ یک مرده آمده‌اند دو جنازه را تشییع خواهند کرد.

تعداد آدم‌ها زیاد بود: آقای مارکی دو سن ـ مران که یکی از مقامداران برجسته و وفادار شاه لویی هیجدهم[۱] و شاه شارل[۲] دهم بود، عدهٔ زیادی دوست برای خود حفظ کرده بود، و الحاق آنها به کسانی که با مقام اجتماعی آقای دوویلفور ارتباط داشتند گروهی قابل ملاحظه را تشکیل می‌داد.

بلافاصله با مقامات رسمی تماس گرفته شد و اجازهٔ آنکه دو جنازه با هم حرکت کنند به دست آمد. کالسکهٔ دوّم که با همان علایم زینت شده بود به در خانهٔ آقای ویلفور آمد و تابوتی که به وسیلهٔ کالسکهٔ پستی رسیده بود، در کالسکهٔ متوفّیات قرار گرفت.

دو جنازه می‌بایست در گورستان پر ـ لاشز[۳] به خاک سپرده می‌شد، چون از مدّت‌ها پیش آقای دوویلفور مقبره‌ای در آن ساخته بود که به همهٔ افراد خانواده اختصاص می‌یافت.

در این مقبره قبلاً جسد رنهٔ بینوا دفن شده بود و اکنون پدر و مادرش، پس از ده سال جدایی، می‌رفتند که به او ملحق شوند.

---

۱ و ۲- برادران لویی شانزدهم که بعد از سقوط ناپلئون به سلطنت رسیدند.

۳- Pere - Lachaise، گورستان معروف پاریس.

پاریس که همیشه برای تشییع جنازه کنجکاو و هیجان زده است، اکنون با سکوتی احترام‌آمیز گذشتن موکب باشکوهی را که دو نفر از نامداران اشرافیّت قدیمی این شهر را به جانب آخرین خانه‌شان می‌برد، می‌نگریستند.

در همان کالسکهٔ حمل جنازه، بوشان، آلبر و شاتو ـ رنو با هم از این مرگ تقریباً ناگهانی گفتگو می‌کردند.

شاتو ـ رنو می‌گفت:

ـ من سال گذشته مادام دو سن ـ مران را در مارسی دیدم. از الجزیره برمی‌گشتم. مارکیز زنی بود که به علّت سلامتی کاملش می‌توانست صد سال عمر کند. فکرش کاملاً سر جا بود و فعّالیتی حیرت‌انگیز داشت. چند سالش بود؟

آلبر جواب داد:

ـ شصت و شش سال. این چیزی است که فرانز گفت. امّا سنّ زیاد نبود که او را کشت، بلکه اندوه مرگ مارکی موجب مردن او شد. به نظر می‌رسد که بعد از مرگ شوهرش که او را به شدّت تکان داده بود، حواس خود را به‌طور کامل بازنیافت.

شاتو ـ رنو پرسید:

ـ ولی بالاخره با چه بیماری مرد؟

ـ به نظر می‌رسد که از یک ورم پردهٔ مغز یا یک سکتهٔ صاعقه‌آسا مرده باشد. مثل اینکه هر دو یکی باشد.

ـ بله. تقریباً یکی است.

بوشان گفت:

ـ مشکل می‌توان پذیرفت که مادام دو سن ـ مران از سکته مرده باشد. من هم در زندگی یکی دو بار او را دیده بودم. زنی بود ریزجثّه، با هیکل ظریف و بیشتر عصبی به نظر می‌رسید تا خونی. سکته‌ای که به علّت اندوه در جسمی با تشکیلات جسمی مارکیز پیش آید، بسیار نادر است.

آلبر گفت:

ـ در هر حال، بیماری هرچه بوده است، حتّی اگر پزشک او را کشته باشد، حالا آقای دوویلفور، نه، مادموازل والانتین، یا بهتر است بگویم دوست ما فرانز وارث میراثی هنگفت شده است. گمان می‌کنم سالیانه هشتاد هزار فرانک عایدی داشت. و این میراث با مرگ این ژاکوبن پیر، آقای نوارسیه، تقریباً دو برابر خواهد شد.

بوشان گفت:

ـ او پدربزرگ سمجی است. گمان می‌کنم با مرگ شرط بسته است که تمام وارثانش را به خاک بسپارد، و به نظرم موفّق می‌شود. در سال ۹۳ یک عضو پیر مجلس به ناپلئون گفت: «شما سقوط می‌کنید، زیرا امپراتوری شما ساقه‌ای جوان و به سبب رشد خود خسته است. جمهوریّت را به نام قیّم انتخاب کنید تا با یک قانون اساسی خوب به میدان جنگ برویم. من به شما قول پانصدهزار سرباز می‌دهم، یک استرلیتز[1] دیگر و یک مارانگوی[2] دیگر. اعلیحضرت، اندیشه مرگ ندارند، فقط گاهی به خواب می‌روند تا قوی‌تر از پیش از خواب بیدار شوند.»

آلبر گفت:

ـ به نظر می‌رسد که در مورد نوارسیه انسان هم مثل اندیشه باشد. من فقط از یک چیز نگرانم: اینکه فرانز دپینای چطور با پدربزرگی که حاضر نیست دست از زن او بردارد کنار خواهد آمد. راستی فرانز کجاست؟

بوشان گفت:

ـ با آقای دوویلفور که از حالا او را عضو خانواده حساب می‌کند، در کالسکهٔ اوّل است.

گفتگوها در هر یک از کالسکه‌هایی که به دنبال عزاداران بود، تقریباً در همین زمینه‌ها دور می‌زد. همه از این دو مرگ چنین سریع و چنین نزدیک به هم حیرت کرده بودند، امّا هیچ یک از آنها راز وحشتناکی را که آقای داوریینی در گردش شبانه برای ویلفور آشکار کرده بود حدس نمی‌زد.

تقریباً پس از طی کردن یک ساعت راه به گورستان رسیدند:

هوا آرام و گرفته بود و در نتیجه با مراسم عزاداری که برای اجرای آن به آنجا آمده بودند هماهنگی کامل داشت.

شاتو ـ رنو در میان گروهی که به جانب مقبرهٔ خانوادگی می‌رفت، مورل را دید که تنها با درشکه آمده بود، تنها راه می‌رفت، به شدّت رنگ‌پریده و ساکت، جادهٔ باریکی را که مشعل‌ها در کنار آن قرار داشت طی می‌کرد.

شاتو ـ رنو دستش را زیر بازوی کاپیتن جوان گذاشت و پرسید:

ـ شما اینجا چه می‌کنید؟ اگر آقای دوویلفور را می‌شناسید چطور است که من هرگز شما را در خانهٔ او ندیده‌ام؟

1- Austerlitz

۲- Marango، ۱ و ۲ ـ محلّ‌هایی که جنگ‌های فاتحانهٔ ناپلئون در آن انجام گرفت.

مورل جواب داد:

ـ من آقای دوویلفور را نمی‌شناسم. بلکه مادام دو سن ـ مران را می‌شناختم.

در این لحظه آلبر و فرانز به آنها ملحق شدند. آلبر گفت:

ـ جا برای معرّفی مناسب نیست، امّا عیبی ندارد، ماکه خرافاتی نیستیم. آقای مورل، اجازه بدهید آقای فرانز دپینای را به شما معرّفی کنم. او یک هم سفر بی‌نظیر است که من همهٔ ایتالیا را با او دور زدم. فرانز عزیز، آقای ماکزیمیلین مورل دوستی شایسته است که من در غیبت تو به دست آورده‌ام، و هربار که دربارهٔ روح و قلب صحبت کنم، نام او را از من خواهی شنید.

مورل لحظه‌ای دچار تردید شد از خود پرسید که آیا این سلام تقریباً دوستانه، با مردی که او مایل است در مبارزه مغلوبش کند، خدعه‌ای قابل ملامت نخواهد بود؟ سپس عهدی را که بسته بود و جدّی بودن موقعیّت موجود را به خاطر آورد، کوشید تا نگذارد چیزی در چهره‌اش آشکار شود و به فرانز سلام داد.

دوبری به فرانز گفت:

ـ مادموازل دوویلفور بسیار غمگین است. این‌طور نیست؟

ـ آه، چنان غمگین است که گفتنی نیست. چنان منقلب به نظر می‌رسد که من امروز صبح او را نشناختم.

این کلمات ساده دل مورل را شکست: پس این مرد والانتین را دیده و با او حرف زده است.

آنگاه افسر جوان و پر حرارت نیاز به همهٔ نیروی خود یافت تا بتواند به سوگندش وفادار بماند. بازوی شاتو ـ رنو را گرفت و به سرعت او را به جانب مقبره کشید که کارمندان متوفّیات دو تابوت را در مقابل آن گذاشته بودند.

بوشان نگاهی به آرامگاه انداخت و گفت:

ـ چه اقامتگاه زیبایی! کاخ تابستانی، کاخ زمستانی. اپینای عزیز، شما هم زمانی که نوبتتان برسد در اینجا منزل می‌کنید، چون به زودی عضو این خانواده می‌شوید. من به عنوان یک فیلسوف، آشیانه‌ای کوچک، یک کلبه را در آنجا، زیر درخت‌ها ترجیح می‌دهم. نمی‌خواهم اینهمه سنگ‌های تراشیده روی بدن بیچاره‌ام باشد. هر وقت قرار باشد بمیرم، به اطرافیانم چیزی را خواهم گفت که ولتر[1] به پیرون[2] نوشت: «من به ییلاق

1- Voltaire

می‌روم و همه چیز پایان می‌یابد.» خوش باشید فرانز همسرتان میراث فراوان می‌برد.
فرانز گفت:
ـ بوشان، واقعاً شما غیرقابل تحمّل هستید. مسائل سیاسی شما را عادت داده است که به همه چیز بخندید و هیچ چیز را جدّی نگیرید. ولی لطفاً وقتی با آدم‌های معمولی سر و کار دارید، و این سعادت نصیب شما می‌شود که لحظه‌ای سیاست را ترک کنید، بکوشید تا قلبتان را که در دفتر مجلس شورا یا مجلس سنا جا گذاشته‌اید با خود بردارید.
بوشان گفت:
ـ زندگی چیست؟ توقّفی کوتاه در سرسرای مرگ!
آلبر گفت:
ـ من از بوشان می‌گریزم. و خودش را با فرانز چهار قدم به عقب کشید. بوشان را واگذاشت تا انشای سیاسی خود را با دوبری به پایان رساند.
آرامگاه خانوادگی دوویلفور مربع شکل از سنگ سفید با ارتفاع تقریبی بیست پا ساخته شده بود. یک دیوارهٔ داخلی، قسمت خانوادهٔ سن ـ مران و ویلفور را از هم جدا می‌کرد و هر قسمت دری جداگانه برای خودش داشت. اثری از آن کشوهای بی‌تناسب که با تقسیمات زیاد برای صرفه‌جویی در بعضی مقبره‌ها نصب می‌کنند، مرده‌ها را در آنها می‌گذارند، و نوشته‌ای برچسب مانند به روی آن می‌زنند، وجود نداشت. همهٔ آنچه از در برنزی دیده می‌شد سرسرایی بود تیره رنگ که با دیواری از مقبرهٔ اصلی جدا می‌شد.
دو دری که قبلاً گفتیم در این دیوار باز می‌شد و به مقبره‌های ویلفور و سن ـ مران راه داشت.

در داخل این محوّطه رنج‌ها آشکار می‌شد بی آنکه گردش‌کنندگان بیکار که گردشی در ییلاق یا یک قرار عاشقانه را با دیداری از پر ـ لاشز شروع می‌کنند، با آواز، فریاد، یا اسب‌سواری خود رنج بی‌صدا یا دعای شسته شده در اشک ساکنان آرامگاه را پریشان کنند.
دو تابوت داخل مقبرهٔ سمت راست شد که به خانوادهٔ سن ـ مران تعلّق داشت و بر روی پایه‌هایی که قبلاً تدارک دیده شده بود قرار گرفت. فقط ویلفور، فرانز و چند تن از اقوام نزدیک داخل مقبره شدند.
چون مراسم مذهبی بیرون در انجام گرفته بودو خطابه‌ای ایراد نمی‌شد، شرکت کنندگان در مراسم بلافاصله پراکنده شدند. شاتو ـ رنو، آلبر و مورل از یک طرف رفتند،

2- Piron

دوبری و بوشان از جانب دیگر.

فرانز با آقای دوویلفور دم در گورستان باقی ماند. مورل با اوّلین بهانه متوقّف شد، و فرانز را دید که با آقای دوویلفور سوار یکی از کالسکه‌های متوقّیات شدند. مورل از این خروج دو نفره نتیجهٔ بدی برای خود گرفت. پس او هم به پاریس بازگشت و هرچند در کالسکه‌ای سوار شد که شاتو ـ رنو و آلبر هم در آن بودند، هیچ یک از سخنان آنها را نشنید.

امّا علّت همراهی فرانز با آقای ویلفور این بود: در لحظه‌ای که فرانز می‌خواست آقای دوویلفور را ترک کند، دادستان گفت:

ـ آقای بارون، کی شما را خواهم دید؟

ـ هروقت مایل باشید آقا.

ـ هرچه زودتر بهتر.

ـ مطیع اوامر شما هستم. آیا میل دارید با هم به شهر برگردیم؟

ـ اگر برایتان زحمت نباشد بله.

ـ به هیچ وجه زحمت نیست.

به این ترتیب بود که پدرزن آینده و داماد آینده با هم سوار یک کالسکه شدند، و مورل با دیدن آنها که می‌گذشتند، به حقّ نگران شد.

ویلفور و فرانز با هم به فوبورگ سنت ـ اونوره رسیدند. دادستان بی‌آنکه نزد کسی برود یا با همسر و دخترش حرفی بزند، مرد جوان را به اتاق دفتر خود برد، یک صندلی به او نشان داد و گفت:

ـ آقای اپینای، باید به شما یادآوری کنم که زمان آنچنان که به نظر می‌رسد برای گفتگوی ما نامناسب نیست، زیرا اطاعت از تمایل مردگان اوّلین هدیه‌ایست که می‌توان بر روی تابوت آنها گذاشت. پس باید خواستهٔ پریروز مادام دو سن ـ مران را در بستر مرگ به خاطرتان بیاورم. تمایل او که صریحاً ابراز داشت این بود که ازدواج والانتین به هیچ وجه به تأخیر نیفتد. می‌دانید که وضع مالی آن مرحوم کاملاً مرتّب است، و در وصیّت‌نامه‌اش که دیروز سر دفتر به من نشان داد تمام ثروتش را به والانتین واگذار کرده است. بنابراین قرارداد ازدواج می‌تواند به طریق قطعی تنظیم شود. شما می‌توانید سردفتر را ببینید و از جانب من از او بخواهید که اسناد را به شما نشان دهد. سردفتر آقای دِشان است که در میدان بووو[1]، فوبروگ سنت ـ اونوره دفتر دارد.

1- Beauveau

اپینای جواب داد:

ـ آقا، شاید این زمان برای مادموازل والانتین که غرق در مصیبت است مناسب نباشد که به ازدواج فکر کند، در واقع من از آن می‌ترسم که...

ویلفور سخن او را قطع کرد و گفت:

ـ والانتین تمایلی شدیدتر از این ندارد که آخرین آرزوی مادربزرگش را برآورد. پس به شما قول می‌دهم که از آن سو مانعی در کار نیست.

ـ آقا، در این صورت شما می‌توانید به میل خود کارها را تنظیم کنید، من قولی را که داده‌ام، نه تنها با رضایت، بلکه با خوشوقتی کامل اجرا می‌کنم.

ـ پس هیچ مانعی نیست. قرارداد که می‌بایست سه روز پیش امضا می‌شد، کاملاً تنظیم شده است و می‌توان آن را همین امروز امضا کرد.

فرانز به حالت تردید گفت:

ـ ولی عزاداری چه می‌شود؟

ـ خیالتان راحت باشد آقا. در خانهٔ من کاری خلاف حرمت موقعیّت موجود انجام نمی‌گیرد. مادموازل دوویلفور می‌تواند سه ماه دوران عزاداری خود را در ملک سن ـ مران خودش بگذراند. اگر می‌گویم ملک خودش، برای این است که این ملک حالا متعلّق به اوست. در آنجا، هشت روز دیگر، بدون سر و صدا، بدون تجمّلات، بدون جشن و سرور، ازدواج قانونی انجام می‌گیرد. این هم تمایل خانم سن ـ مران است که نوه‌اش در این ملک ازدواج کند. شما پس از ازدواج می‌توانید به پاریس برگردید، و همسر شما دوران عزاداریش را با نامادری خود می‌گذراند.

ـ هر طور میل شماست آقا.

ـ پس لطفاً نیم ساعت صبر کنید تا والانتین به سالون بیاید، و من به دنبال آقای دِشان بفرستم. بلافاصله قرارداد را امضا می‌کنیم و همین امشب مادام‌دوویلفور والانتین را به ملک او خواهد برد. ما هشت روز دیگر به آنها ملحق می‌شویم.

ـ آقا، فقط خواهشی از شما دارم.

ـ چه خواهشی؟

ـ اینکه آلبر دومورسرف و رائول دو شاتو ـ رنو در این امضای قرارداد حاضر باشند. می‌دانید که آنها شاهدهای من هستند.

ـ نیم ساعت برای اطّلاع دادن به آنها کفایت می‌کند. می‌خواهید خودتان دنبال آنها بروید یا ترجیح می‌دهید کسی را بفرستیم؟

ـ ترجیح می‌دهم خودم بروم.

ـ پس من نیم ساعت دیگر منتظرتان هستم بارون. و والانتین هم آن موقع آماده خواهد بود.

فرانز سلام داد و از در سالون بیرون رفت. تازه در پشت سر مرد جوان بسته شده بود که ویلفور به والانتین پیغام فرستاد که تا نیم ساعت دیگر به سالون پایین بیاید، زیرا منتظر سردفتر و آقای اپینای هستند.

این خبر ناگهانی هیجان بسیاری در خانه ایجاد کرد. مادام‌دوویلفور نمی‌توانست آن را باور کند و والانتین مثل صاعقه‌زده‌ها خشکش زده بود. به اطراف خود نگاه کرد تا ببیند از چه کسی می‌تواند کمک بخواهد.

خواست نزد پدربزرگش برود، امّا روی پلکان آقای‌دوویلفور او را دید، بازویش را گرفت و او را به جانب سالون برد. والانتین در سرسرا باروا را دید و نگاهی حاکی از ناامیدی به مستخدم پیر افکند.

مادام‌دوویلفور لحظه‌ای پس از والانتین، به اتّفاق ادوارد کوچک وارد سالون شد. کاملاً آشکار بود که زن جوان سهم خود را از اندوه خانوادگی داشته است، رنگش پریده بود و کاملاً خسته به نظر می‌رسید. نشست و ادوارد را روی زانوی خود گرفت. گاه به گاه این کودکی را که به نظر می‌رسید همهٔ زندگی او را تشکیل می‌دهد با حالتی عصبی به سینه می‌فشرد.

به زودی صدای حرکت دو کالسکه که وارد حیاط می‌شدند به گوش رسید. یکی کالسکه‌ای بود که سردفتر را می‌آورد و دیگری فرانز و دوستانش را.

در یک لحظه همه در سالون جمع شدند.

والانتین چنان رنگ پریده بود که همهٔ رگ‌های آبی شقیقه‌هایش که در اطراف چشم‌هایش نقش می‌بست و به‌گونه‌هایش امتداد می‌یافت دیده می‌شد.

فرانز نمی‌توانست جلو هیجان خود را بگیرد، شاتو ـ رنو و آلبر حیرت‌زده نگاه می‌کردند: مراسمی که تازه پایان یافته بود به نظرشان غم‌انگیزتر از آنچه می‌رفت تا شروع شود نبود.

مادام‌دوویلفور در سایه، پشت پردهٔ مخمل نشسته بود، و چون دائماً روی پسرش خم می‌شد، مشکل بود که بتوان آنچه را در درونش می‌گذرد، در چهره‌اش خواند.

آقای‌دوویلفور مانند همیشه نفوذناپذیر به نظر می‌رسید.

سردفتر، پس از آنکه مانند همهٔ مجریان قانون، کاغذها را روی میز مرتّب می‌کرد، در صندلی خود جا گرفت، عینکش را برداشت، رو به جانب فرانز کرد و با اینکه جواب سؤال

خود را کاملاً می‌دانست پرسید:

ـ شما آقای فرانز کسنل، بارون دپینای هستید؟

ـ بله آقا.

ـ پس باید به شما اطّلاع دهم که طرح ازدواج شما با مادموازل دوویلفور نیّت آقای نوارسیه را دربارهٔ نوه‌اش تغییر داده است، و او که قصد داشت همهٔ ثروت خود را به مادموازل دوویلفور واگذار کند، اکنون آن را مسدود کرده است. فوراً اضافه کنیم که چون وصیّت کننده فقط حقّ مسدود کردن سهمی از ثروتش را داشته است و همه را مسدود کرده است، وصیّت‌نامه اگر مورد حمله قرار گیرد باطل اعلام خواهد شد.

ویلفور گفت:

ـ بله. امّا من از هم‌اکنون به آقای فرانز دپینای اعلام می‌کنم که در حیات من هرگز وصیّت‌نامهٔ پدرم مورد حمله قرار نمی‌گیرد، چون موقعیّت من هیچ نوع فضاحتی را نمی‌پذیرد.

فرانز گفت:

ـ آقا، من متأسّفم که این مسأله در حضور مادموازل والانتین مطرح می‌شود. من هرگز دربارهٔ میزان ثروت او، که هر قدر هم از آن کسر شود باز به مراتب از مقدار ثروت من بیشتر است کسب اطّلاع نکرده‌ام. آنچه خانوادهٔ من در وصلت با خانوادهٔ دوویلفور جسته است افتخار است، و آنچه من خواسته‌ام سعادت است.

والانتین که دو قطره اشک، بی‌صدا بر روی گونه‌هایش جاری بود، با اشاره‌ای مختصر تشکّر کرد.

دوویلفور درحالی که به داماد آینده‌اش خطاب می‌کرد گفت:

ـ از طرفی، این وصیّت‌نامه جز آنکه سهمی از آنچه را امید داشته‌اید کسر می‌کند، چیز دیگری که موجب رنجش شما شود ندارد. علّت آن ضعف روحی آقای نوارسیه است. آنچه برای پدرم ناخوش‌آیند است، این نیست که مادموازل دوویلفور با شما ازدواج می‌کند. ازدواج او با هرکس دیگر هم به همین اندازه پدربزرگش را اندوهناک می‌کند. پیری خودخواهی می‌آورد، و مادموازل دوویلفور چنان با فداکاری از آقای نوارسیه مواظبت می‌کند که هرگز خانم بارون دپینای نمی‌تواند بکند. وضع نامساعدی که پدرم در آن به سر می‌برد موجب می‌شود که با او خیلی کم از مسائل جدّی حرف بزنند، و ضعف روحی او اجازهٔ دنبال کردن آن‌ها را نمی‌دهد. من کاملاً یقین دارم که او در این ساعت، فقط می‌داند که نوه‌اش ازدواج می‌کند و حتّی نام کسی را که قرار است این ازدواج با او انجام پذیرد از یاد

برده است.

تازه آقای دوویلفور سخنش را به پایان رسانده بود و فرانز داشت با یک سلام به آن پاسخ می‌داد که در سالون باز شد، باروا داخل شد و با صدایی که برای مستخدمی که در موقعیّتی چنین رسمی با ارباب خانه صحبت می‌کند به طرزی عجیب جدّی بود گفت:

ــ آقایان، آقای نوارسیه‌دوویلفور مایل است فوراً با آقای فرانز کسنل، بارون دپینای صحبت کند.

او هم مانند سردفتر، برای آنکه اشتباهی پیش نیاید تمام عناوین نامزد را ذکر کرد.

ویلفور از جا جست، مادام‌دوویلفور پسرش را از روی زانو به زمین لغزاند، والانتین رنگ پریده و ساکت مانند مجسمه از جا برخاست.

آلبر و شاتو ـ رنو نگاهی حیرت‌زده‌تر از نگاه اوّل به یکدیگر افکندند، سردفتر به ویلفور نگاه کرد. دادستان گفت:

ــ غیرممکن است. آقای اپینای در این لحظه نمی‌تواند سالون را ترک کند.

باروا با همان لحن جدّی جواب داد:

ــ درست در این لحظه است که آقای نوارسیه، ارباب من مایل است دربارهٔ مسأله‌ای مهّم با آقای اپینای صحبت کند.

ادوارد کوچک با جسارت معمولی خودش پرسید:

ــ پس حالا پدربزرگ نوارسیه حرف می‌زند؟

امّا اشخاص حاضر در جلسه چنان اشتغال خاطر داشتند، زمان چنان رسمی به نظر می‌رسید که این شیرین‌کاری کودکانه حتّی لبخندی هم به لب‌های مادام‌دوویلفور نیاورد.

ویلفور گفت:

ــ به آقای نوارسیه بگویید که آنچه او می‌خواهد نمی‌تواند اجرا شود.

باروا گفت:

ــ در این صورت آقای نوارسیه دستور خواهد داد که او را با صندلیش به سالون بیاورند.

حیرت به حدّ اعلای خود رسید. نوعی لبخند بر لب‌های مادام‌دوویلفور نقش بست. والانتین بی‌اراده، گویی برای سپاسگزاری از خداوند نگاهش را به سقف دوخت. ویلفور گفت:

ــ والانتین، خواهش می‌کنم بروید ببینید این هوس تازهٔ پدربزرگتان چیست.

والانتین به سرعت چند قدم به جانب در برداشت، ولی آقای دوویلفور تغییر رأی داد و گفت:

ــ صبر کنید. من هم با شما می‌آیم.

فرانز به نوبهٔ خود از جا برخاست و گفت:

ــ ببخشید آقا. تصوّر می‌کنم چون آقای نوارسیه بخصوص مرا می‌خواهد ببیند، وظیفهٔ من است که تسلیم تمایل او شوم. از طرفی چون تاکنون افتخار دیدن او را نداشته‌ام خوشحال می‌شوم که بتوانم احترامات خود را به او تقدیم کنم.

ویلفور با نگرانی آشکار گفت:

ــ خودتان را زحمت ندهید...

فرانز با لحن کسی که تصمیم قطعی خود را گرفته است جواب داد:

ــ می‌بخشید اقا. من مایلم به هیچ وجه این فرصت را از دست ندهم و به آقای نوارسیه اثبات کنم که تا چه حدّ در نفر تی که نسبت به من دارد، و علّت آن هرچه باشد، من تصمیم دارم به وسیلهٔ فداکاریها آن را مقهور کنم، اشتباه می‌کند.

و بی‌آنکه بگذارد ویلفور مانع او شود، به دنبال والانتین که شادمان، چون مغروقی که دست به روی تخته سنگی گذاشته است از پلّه‌ها پایین می‌رفت روان شد.

ویلفور هم در تعقیب آن دو به راه افتاد. شاتو ـ رنو و مورسرف سوّمین نگاه را که از دو نگاه اوّل حیرت زده‌تر بود با هم ردّ و بدل کردند.

۷۵
صورت مجلس

نوارسیه با لباس سیاه در صندلیش نشسته و منتظر بود. وقتی سه نفری که حساب می‌کرد خواهد دید وارد شدند، او به در نگاه کرد، و مستخدمش بلافاصله در را بست. ویلفور آهسته به والانتین که نمی‌توانست شادی خود را پنهان کند گفت:

ـ مواظب باشید، اگر آقای نوارسیه بخواهد چیزی بگوید که مانع ازدواج شما شود، حقّ ندارید آن را بیان کنید.

والانتین سرخ شد امّا حرفی‌نزد.

ویلفور به نوارسیه نزدیک شد و گفت:

ـ ایشان آقای فرانز دپینای است که شما او را احضار کردید، و او تسلیم میل شما شد. البتّه ما مدّت‌ها بود که آرزوی این دیدار را داشتیم و خوشحالم از اینکه او می‌تواند به شما اثبات کند که تا چه حدّ مخالفت شما با ازدواج والانتین بی‌اساس بوده است.

نوارسیه با نگاهی پسرش را نگریست که لرزه به همهٔ رگ‌های ویلفور افکند. بعد با نگاه به والانتین گفت که نزدیک شود.

والانتین در چند لحظه، با عادتی که به مکالمه با پدربزرگش داشت کلمهٔ «کلید» را درک کرد.

آنگاه نگاه پیرمرد به کشوی مبلی که در میان دو پنجره قرار داشت دوخته شد. والانتین کشو را کشید، کلیدی را که در آن بود بیرون آورد و نشان نوارسیه داد. مرد افلیج با اشاره فهماند که درست همان کلید را می‌خواهد، و نگاهش به سوی میز تحریر کهنه‌ای رفت که سال‌ها بود در گوشهٔ اتاق فراموش شده بود و همه تصوّر می‌کردند جز کاغذهای بیهوده چیزی در آن نیست.

والانتین پرسید:

ـ آیا باید کشوی این میز را باز کنم؟

ـ بله.

ـ کشوی طرفین؟

ــ نه.

ــ میانی را؟

ــ بله.

والانتین کشو را با کلید گشود، بسته‌ای از آن بیرون آورد و پرسید:

ــ پدربزرگ، این را می‌خواهید؟

ــ نه.

والانتین یک به یک همهٔ کاغذها را بیرون آورد تا زمانی که دیگر چیزی در کشو نماند. بعد گفت:

ــ کشو کاملاً خالی است.

نگاه پیرمرد روی کتاب لغت خیره شد. دختر جوان گفت:

ــ می‌فهمم پدربزرگ.

سپس حروف الفبا را یک به یک ذکر کرد تا به حرف «س» رسید. نوارسیه او را متوقّف کرد. والانتین کتاب لغت را گشود و از اوّل «س» شروع کرد تا به کلمهٔ «سرّی» رسید.

ــ آه، پس در کشو یک جای سری وجود دارد؟ این جای سرّی را چه کسی می‌شناسد.

نوارسیه به دری که مستخدم از آن بیرون رفته بود نگاه کرد. والانتین پرسید:

ــ باروا؟

ــ بله.

والانتین به جانب در رفت و باروا را صدا کرد. عرق بی‌حوصلگی از پیشانی ویلفور جاری بود و فرانز حیرت زده به این مکالمه می‌نگریست.

مستخدم پیر وارد شد. والانتین گفت:

ــ باروا، پدربزرگم به من دستور داد کلید را از این کشو بردارم و در میز تحریر را باز کنم. حالا از قرار یک محلّ سری در این کشو هست که گویا شما می‌شناسید. لطفاً در آن را باز کنید.

باروا به پیرمرد نگاه کرد. چشم هوشیار نوارسیه دستور داد: «اطاعت کنید.»

باروا اطاعت کرد. کف دوگانهٔ کشو را برداشت و بسته‌ای کاغذ که با یک نوار سیاه گره خورده بود ظاهر شد. باروا پرسید:

ــ آقا، آیا این بسته را می‌خواهید؟

ــ آری.

ــ به چه کسی باید بدهم؟ به آقای دوویلفور؟

ـ نه.
ـ به مادموازل والانتین؟
ـ نه.
ـ به آقای فرانز دپینای؟
ـ بله.
فرانز حیرت زده قدمی پیش گذاشت و پرسید:
ـ به من آقا؟
ـ بله.
فرانز کاغذها را از دست باروا گرفت، نگاهی روی پوشش افکند و خواند:
«پس از مرگ من این سند نزد دوستم ژنرال دوران[1] گذاشته شود، و او به هنگام مرگ خود آن را به پسرش بسپارد و به او سفارش کند که آن را به عنوان سندی بسیار مهّم حفظ کند.»
فرانز سپس پرسید:
ـ خوب آقا، می‌خواهید من با این کاغذها چه کنم؟
دادستان گفت:
ـ لابد باید آن را به همین صورت که هست حفظ کنید.
نوارسیه به سرعت با حرکت چشم گفت:
ـ نه. نه.
والانتین پرسید:
ـ شاید می‌خواهید آقای اپینای آن را بخواند؟
ـ آری.
ـ آقای بارون، چنانکه می‌بینید پدربزرگم می‌خواهد که شما این کاغذ را بخوانید.
ویلفور با بی‌حوصلگی گفت:
ـ پس بنشینیم، زیرا این کار مدّتی وقت می‌گیرد.
چشمان پیرمرد گفت:
ـ آری. بنشینید.
ویلفور نشست، امّا والانتین ایستاده در برابر پدرش باقی ماند و به صندلی او تکیه داد.

1- Durand

فرانز هم در حالی که کاغذ اسرارآمیز را در دست داشت، مقابل او ایستاد.

چشمان پیرمرد گفت:

ـ بخوانید.

فرانز پاکت را گشود، سکوت کامل در اتاق برقرار شد و فرانز در میان این سکوت با صدای بلند خواند.

ـ رونوشت صورت مجلس یکی از جلسات باشگاه بناپارتیست‌ها، واقع در کوچهٔ سن‌ژاک که در تاریخ پنجم فوریه ۱۸۱۵ تشکیل شده است.

فرانز متوقّف شد و گفت:

ـ پنجم فوریه ۱۸۱۵ روزی است که پدر من به قتل رسیده است.

والانتین و ویلفور ساکت ماندند. ولی چشمان هوشیار پیرمرد گفت: «ادامه دهید.»

فرانز گفت:

ـ پدر من بعد از خروج از این باشگاه بود که به قتل رسید.

نگاه نوارسیه همچنان می‌گفت: «بخوانید.»

فرانز ادامه داد:

«ما امضاکنندگان زیر: لویی ـ ژاک بورپر[1] لیوتنان ـ کلنل توپخانه، اتیین دو شامپی[2] ژنرال لشگری، کلود لو شارپال[3] رئیس ادارهٔ آب و جنگلبانی.

«اعلام می‌داریم که در روز چهارم فوریه ۱۸۱۵ نامه‌ای از جزیرهٔ الب رسید که در آن، ژنرال فلاوین دوکسنل را که از سال ۱۸۰۴ تا سال ۱۸۱۵ به امپراتور خدمت کرده بود، و با وجود عنوان بارون که لویی هیجدهم به نام املاک او واقع در اپینای به او داده بود، می‌بایست به سلسلهٔ ناپلئون وفادار مانده باشد، به نیکخواهی و اعتماد اعضای باشگاه بناپارتیست‌ها سفارش می‌کرد.

پس نامه‌ای خطاب به ژنرال کسنل نوشته شد و از او دعوت کردند که در جلسهٔ فردای آن روز باشگاه، یعنی روز پنجم ماه فوریه شرکت کند. در این نامه نه اسمی از کوچه برده شده بود، نه شمارهٔ خانه‌ای که جلسه می‌بایست در آن برگزار شود ذکر شده بود. هیچ امضایی هم نداشت، فقط به ژنرال اعلام می‌شد که اگر آماده باشد در ساعت ۹ شب به جستجوی او خواهند آمد.

1- Louis - Jacque Beaurepaire

2- Etienne Duchampy

3- Claude Lecharpal

«جلسه از ساعت ۹ شب تا نیمه شب ادامه یافت. رئیس باشگاه در ساعت ۹ شب به خانهٔ ژنرال رفت. ژنرال آماده بود. رئیس گفت که شرط ورود او به جلسه این است که بکلّی از محلّ اجتماع بی‌اطّلاع بماند، بنابراین باید بگذارد چشمانش را ببندند و سوگند یاد کند که در صدد باز کردن چشمش برنیاید.

«ژنرال کسنل پذیرفت و روی شرافت خود قول داد که در صدد شناختن راه برنیاید.

«ژنرال کالسگه‌اش را آماده کرده بود، امّا رئیس به او گفت که استفاده از آن غیرممکن است، زیرا وقتی کالسگه‌چی او چشمانش باز باشد و کوچه هایی را که از آن می‌گذرد بشناسد، بستن چشم ارباب بی‌نتیجه است.

ژنرال پرسید:

ـ پس چه باید کرد؟

ـ کالسگه‌چی من دم در است.

ـ آیا شما به کالسگه‌چی‌تان آن‌قدر اعتماد دارید که رازی را که به من نمی‌گویید، برای او فاش می‌کنید؟

ـ کالسگه‌چی ما یکی از اعضای باشگاه است. ما به وسیلهٔ یک مشاور حکومتی هدایت می‌شویم.

«ـ در این صورت خطر دیگری ما را تهدید می‌کند: اینکه واژگون شویم.

«این شوخی را ذکر می‌کنیم برای آنکه اثبات شود که ژنرال کسنل به هیچ وجه مجبور به شرکت در جلسه نبود، بلکه با میل خودش در آن شرکت کرد.

«وقتی که سوار کالسگه شد رئیس وعدهٔ او را به اینکه بگذارد چشمانش را ببندند یادآوری کرد. ژنرال هیچ مخالفتی با این تکلیف ابراز نداشت. شال گردنی که به همین منظور در کالسگه گذاشته شده بود کار را انجام داد.

«در طول راه رئیس به نظرش رسید که ژنرال در صدد آن است که از زیر شال بیرون را ببیند، سوگند او را به یادش آورد، ژنرال گفت:

«ـ آه، درست است.

«کالسگه در معبری واقع در کوچهٔ سن ـ ژاک متوقّف شد. ژنرال با تکیه به بازوی رئیس که او از مقامش اطّلاعی نداشت و او را یک عضو سادهٔ باشگاه می‌پنداشت، از کالسگه پیاده شد، از معبر گذشتند. به طبقهٔ اوّل بالا رفتند و وارد اتاق مشاوره شدند.

جلسه شروع شده بود: اعضای باشگاه که معرّفی عضوی جدید به آنها اطّلاع داده شده بود به‌طور کامل حضور یافته بودند. ژنرال چون به میان اتاق رسید، از او دعوت شد که

چشم بندش را بردارد. ژنرال فوراً این کار را انجام داد و بسیار حیرت کرد از اینکه تعداد زیادی از کسانی راکه می‌شناخت در مجمعی دید که تا آن زمان حتّی ازوجود آن آگاهی نداشت.

«از ژنرال دربارهٔ احساساتش سؤال شد، او فقط جواب داد که لابد نامهٔ جزیرهٔ الب آن را بیان کرده است.»

فرانز متوقّف شد و گفت:

ــ پدرم سلطنت طلب بود. نیازی نبود که احساساتش را از او بپرسند. همه آن را می‌دانستند.

ویلفور گفت:

ــ و بستگی من با پدر شما از همین جا ناشی می‌شود فرانز عزیز. کسانی که هم عقیده هستند، به آسانی با هم بستگی می‌یابند.

چشمان پیرمرد همچنان می‌گفت: «بخوانید.» فرانز ادامه داد:

«آنگاه رئیس رشتهٔ سخن را به دست گرفت تا ژنرال را متعهّد کند که صریح‌تر حرف بزند. ژنرال گفت که اوّل مایل است بداند از او چه می‌خواهند.

«پس دربارهٔ نامه‌ای که سفارش او را به عنوان مردی که می‌توان به همراهی او اعتماد داشت می‌کرد توضیح کامل داده شد، و فصل کاملی مربوط به بازگشت احتمالی امپراتور از جزیرهٔ الب، و اینکه قرار است نامهٔ دیگری به وسیلهٔ کشتی فارائون، متعلّق به کشتی‌دار مورل در مارسی، که کاپیتن آن از فدائیان امپراتور است برسد و اینکه نامهٔ مذکور می‌بایست شامل توضیحات کامل در باب بازگشت امپراتور باشد، بیان شد.

«در همهٔ مدّت این گفتگو با ژنرال که تصوّر می‌شد به او مانند یک برادر می‌توان اعتماد کرد، او بعکس نشانه‌هایی از نارضایتی بروز می‌داد و آشکارا ابراز نفرت می‌کرد.

«چون خواندن صورت جلسه به پایان رسید، ژنرال با ابروهای به هم پیوسته ساکت باقی ماند. رئیس پرسید:

«ــ خوب، آقای ژنرال، شما در این باره چه می‌گویید؟

«ــ می‌گویم زمان کوتاهی است که ما برای شاه لویی هیجدهم سوگند خورده‌ایم و نمی‌توانیم او را به نفع امپراتور سابق مورد شدّت قرار دهیم.

این جواب صریح‌تر از آن بود که بتوان در احساسات او اشتباه کرد. رئیس گفت:

«ــ ژنرال، برای ما شاه لویی هیجدهم وجود ندارد، همان گونه که امپراتور سابق هم نیست. برای ما فقط اعلیحضرت امپراتور است که ده ماه، به علّت تجاوز و خیانت

دیگران، از حکومت خودش در فرانسه به دور مانده است.

ژنرال گفت:

«ــ ببخشید آقایان. ممکن است برای شما لویی هیجدهم وجود نداشته باشد. ولی برای من وجود دارد، بخصوص که او مرا بارون و مارشال اردوگاه کرده است. من هرگز فراموش نمی‌کنم که این دو عنوان را به بازگشت سعادت‌آمیز او به فرانسه مدیونم.

«رئیس از جا برخاست و با لحن جدّی گفت:

«ــ آقا. متوجّه سخنان خود باشید. حرف‌های شما با وضوح به ما اثبات می‌کند که جزیرهٔ الب دربارهٔ شما اشتباه کرده است. ارتباطی که با شما گرفته شد، به علّت اعتمادی بود که به شما داشتند و احساساتی که به شما نسبت می‌دادند و موجب افتخار شما بود. حالا می‌بینیم که اشتباه کرده‌ایم: یک عنوان و یک درجه شما را از نو به حکومتی پیوند داده است که ما می‌خواهیم آن را سرنگون کنیم. ما شما را مجبور نمی‌کنیم که با ما همراهی کنید، ما هیچکس را برخلاف میل و اراده‌اش به کار نمی‌گیریم، ولی شما را وامی‌داریم که مانند انسانی شریف رفتار کنید، حتّی اگر آمادگی آن را نداشته باشید.

«ــ شما انسان شریف کسی را می‌شناسید که با وجود دانستن دسیسه‌هاتان، آن را بروز ندهد. من این را همدستی با شما حساب می‌کنم. می‌بینید که من از شما صریح‌تر حرف می‌زنم.»

فرانز خواندن را قطع کرد و گفت:

ــ آه، پدرم، حالا می‌فهمم چرا تو را به قتل رساندند.

والانتین نتوانست از نگاه کردن به فرانز خودداری کند. مرد جوان در هیجان فرزندی خود واقعاً زیبا بود.

ویلفور پشت سر او در طول و عرض اتاق قدم می‌زد. نوارسیه با چشم‌هایش حالات هرکس را دنبال و روش شایسته و جدّی خود را حفظ می‌کرد.

فرانز به دست نوشته برگشت و به خواندن ادامه داد:

«رئیس گفت:

«ــ آقا، از شما دعوت شد که به آغوش جمعیّت بیایید، شما را به هیچ وجه با اجبار به اینجا نیاوردند. از شما خواهش شد که چشمهاتان را ببندید، شما پذیرفتید. وقتی که شما به این دو خواهش عمل کردید، کاملاً می‌دانستید که ما قصد تثبیت کردن سلطنت لویی هیجدهم را نداریم. در غیر این صورت اینهمه احتیاط به کار نمی‌بردیم تا خودمان را از پلیس مخفی کنیم. حالا می‌فهمید که خیلی آسان می‌توان ماسکی به چهره زد و به

کمک آن راز اشخاص را کشف کرد، بعد هم کاری نمی‌ماند جز اینکه ماسک را بردارند و کسانی را که اعتماد کرده‌اند نابود کنند. نه. نه. شما باید اوّل بگویید که آیا طرفدار شاه اتفاقی هستید، یا طرفدار اعلیحضرت امپراتور!

ژنرال جواب داد:

«ــ من سلطنت‌طلب هستم و با لویی هیجدهم عهد بسته‌ام. عهد خودم را نگه می‌دارم.

«این سخن با زمزمهٔ عمومی دنبال شد و با یک نگاه می‌شد فهمید که عدّهٔ زیادی از اعضای باشگاه این سؤال برایشان مطرح است که ژنرال را از گفتهٔ بی‌احتیاطانه‌اش پشیمان کنند.

«رئیس از نو برخاست. امر به سکوت داد و گفت:

«ــ آقا، شما مردی جدّی‌تر و فهمیده‌تر از آن هستید که موقعیّتی را که هریک از ما در برابر دیگری دارد درک نکنید. صراحت شما شرایطی را که ما باید به آن عمل کنیم به ما می‌گوید شما باید به شرافت خود سوگند یاد کنید که چیزی از آنچه دیده‌اید آشکار نکنید.

«ژنرال دست به شمشیرش برد و فریاد کشید:

«ــ اگر از شرافت حرف می‌زنید، اوّل قوانین آن را بشناسید و چیزی را به زور تحمیل نکنید.

«رئیس با آرامشی شاید وحشتناک‌تر از خشم ژنرال گفت:

«ــ و شما آقا، دست به شمشیرتان نبرید. این توصیه‌ایست که به شما می‌کنم.

«ژنرال نگاهی به اطراف خود افکند و شروع یک نگرانی در قیافه‌اش ظاهر شد. با این حال نرمی نشان نداد، بعکس همهٔ نیروی خود را به کمک گرفت و گفت:

«ــ من سوگند یاد نمی‌کنم.

«رئیس به آرامش جواب داد:

«ــ در این صورت خواهید مرد آقا.

«آقای اپینای به شدّت رنگ باخت. بار دیگر به اطرافش نگاه کرد. بسیاری از اعضا آهسته نجوا می‌کردند و در زیر بالا پوش خود اسلحه را می‌جستند.

«رئیس گفت:

«ــ ژنرال، راحت باشید. شما در میان افراد با شرافت هستید که با تمام وسایل می‌کوشند تا پیش از رسیدن به آخرین راه چاره، شما را وادارند که سوگند یاد کنید. چنانکه گفتید شما در میان کسانی هستید که به دسیسه مشغولند. شما حالا راز ما را می‌دانید، باید

آن را به ما بازگردانید.

«سکوتی معنی‌دار در دنبالهٔ این سخنان برقرار شد. چون ژنرال هیچ جوابی نداد، رئیس به دربان دستور داد که در را ببندد.

«سکوت همچنان ادامه یافت. بالاخره ژنرال پیش آمد و با کوشش شدیدی که علیه خود به کار برد گفت:

«ــ من یک پسر دارم و وقتی در میان عدّه‌ای آدم‌کش هستم، باید به فکر او باشم.

«رئیس مجمع با متانت گفت:

«ــ ژنرال، یک مرد تنها حقّ دارد به پنجاه نفر دشنام بدهد: این امتیاز ضعف است. امّا استفاده کردن از این امتیاز خطاست. باور کنید ژنرال. سوگند یاد کنید و ما را دشنام ندهید.

«ژنرال که بار دیگر مقهور برتری رئیس شده بود لحظه‌ای تردید کرد. بالاخره به طرف میز رئیس پیش رفت و گفت:

«ــ فورمول سوگند چیست؟

«ــ این است:

«به شرافتم سوگند یاد می‌کنم که هرگز آنچه را در شب پنجم ماه فوریه سال ۱۸۱۵، بین ساعت ۹ تا ۱۰ شب دیده و شنیده‌ام، به هیچکس در دنیا آشکار نکنم، و اعلام می‌دارم که اگر سوگند خود را شکستم سزاوار مرگ هستم.»

«ژنرال که به نظر می‌رسید دچار لرزش عصبی می‌شود، چند لحظه از جواب دادن بازماند. بالاخره با غلبه بر نفرتی آشکار سوگند خواسته شده را تلفظ کرد، ولی با صدایی چنان آهسته که به زحمت شنیده می‌شد: پس عدّه‌ای از اعضا از او خواستند که آن را با صدایی بلندتر و واضح‌تر تکرار کند. و این کار انجام گرفت.

«ژنرال گفت:

«ــ حالا من می‌خواهم بروم. آیا بالاخره آزادم؟

«رئیس از جا برخاست. سه نفر از اعضای باشگاه را انتخاب کرد تا آنها را همراهی کنند و با ژنرال، پس از بستن چشم‌های او سوار کالسکه شدند. یکی از این سه نفر همان بود که به عنوان کالسکه‌چی آنها را آورده بود.

«بقیهٔ اعضای باشگاه در سکوت پراکنده شدند.

«رئیس از ژنرال پرسید:

«ــ می‌خواهید شما را به کجا ببریم؟

«آقای اپینای جواب داد:

«ــ به هرجا که بتوانم از حضور شما خلاص شوم.

«رئیس گفت:

«ــ آقا، توجّه داشته باشید که شما حالا دیگر در مجمع نیستید، و سر و کارتان با آدم‌های تنهاست. اگر نمی‌خواهید مسئول دشنام شناخته شوید، به آنها دشنام ندهید.

«آقای اپینای به جای درک این زبان جواب داد:

«ــ شما در کالسگه‌تان، با منطق اینکه چهار مرد همیشه قوی‌تر از یک مرد هستند، به همان اندازه شجاع هستید که در باشگاهتان بودید.

«رئیس دستور داد کالسگه را متوقّف کنند.

«آنها در این موقع درست در مدخل کنارهٔ اورم[1]، در جایی بودند که پلکانی که به جانب رودخانه می‌رود در آنجا واقع شده است.

«آقای اپینای پرسید:

«ــ برای چه در اینجا متوقّف می‌شوید؟

«رئیس جواب داد:

«ــ زیرا شما به یک مرد دشنام داده‌اید و این مرد حاضر نیست قدمی پیش بگذارد، بی‌آنکه از شما بخواهد دشنام خود را به‌طور قانونی جبران کنید.

«ژنرال شانه‌هایش را بالا برد و گفت:

«ــ این هم وسیلهٔ دیگری است برای به قتل رساندن اشخاص.

«ــ آقا، اگر می‌خواهید من شما را یکی از همان مردان بی‌حمیّتی حساب نکنم که از ضعف خود به عنوان سپر استفاده می‌کنند، سر و صدا نکنید. شما تنها هستید و یک مرد تنها به شما جواب می‌دهد. شما یک شمشیر به کمر دارید و من یک شمشیر داخل این عصا دارم. شما شاهد ندارید، یکی از این آقایان شاهد شما می‌شود. حالا اگر بخواهید می‌توانید چشم‌بند خود را بردارید.

«ژنرال بلافاصله دستمالی را که به چشم داشت کشید و گفت:

«ــ بالاخره می‌خواهم بدانم با چه کسی سر و کار دارم.

«در کالسگه را گشودند، چهار مرد پیاده شدند.»

فرانز بار دیگر توقّف کرد. عرق سردی را که از پیشانیش جاری بود سترد. در چهرهٔ

1- Orme

فرزندی که جزئیّات مرگ پدرش را که تا آن زمان از آن بی‌اطّلاع بود با صدای بلند می‌خواند، چیزی وحشت‌آور وجود داشت.

والانتین دست‌هایش را چنان به هم متّصل کرده بود که گویی دارد دعا می‌کند.

نوارسیه ویلفور را تقریباً با حالتی تحقیرآمیز می‌نگریست.

فرانز ادامه داد:

«چنانکه گفتیم پنجم فوریه بود. سه روز بود که یخ‌بندان شدید ادامه داشت و پلّه‌ها از یخ سفت شده بود. ژنرال قد بلند و چاق بود، رئیس طرف نرده‌دار پلّه‌ها را به او واگذاشت.

«دو نفر شاهد به دنبال آنها از پلکان پایین رفتند. شبی تاریک بود. زمین پلّه‌ها که به جانب رودخانه پایین می‌رفت از برف و یخ مرطوب بود. آب‌رودخانه که سیاه رنگ و عمیق به نظر می‌رسید خرده‌های یخ را با خود می‌برد.

«یکی از شاهدها رفت و از قایق ذغال‌کشی که کنار رودخانه بود فانوسی آورد. سلاح‌ها را در نور فانوس آزمایش کردند: شمشیر رئیس چنانکه خودش گفته بود شمشیر ساده‌ای بود که در یک عصا جا داشت و از شمشیر رقیب او کوتاه‌تر بود و محافظی نداشت.

«ژنرال اپینای پیشنهاد کرد که دو شمشیر را قرعه بکشند، امّا رئیس جواب داد که چون او دعوت به مبارزه کرده است، در هنگام این دعوت ذکر کرده است که هرکس با سلاح خودش باید بجنگد.

«شاهدها خواستند اصرار کنند، رئیس آنها را امر به سکوت کرد. فانوس را روی زمین گذاشتند، هریک از دو رقیب مقابل دیگری قرار گرفت و مبارزه شروع شد.

«شمشیرها در نور فانوس مانند صاعقه می‌درخشید.ولی مردان در تاریکی به زحمت دیده می‌شدند.

«ژنرال به عنوان یکی از بهترین شمشیرزنان ارتش شناخته می‌شد، ولی از اوّلین حرکت شمشیر، چنان عجله‌ای به خرج داد که پایش لغزید و به زمین افتاد. شاهدها تصوّر کردند کشته شده است، ولی رقیب می‌دانست شمشیرش به او اصابت نکرده است، دستش را دراز کرد تا در برخاستن به ژنرال کمک کند. این حرکت به جای آرام کردن ژنرال، او را عصبی‌تر کرد. با شدّت به رقیب حمله کرد، امّا رئیس نلغزید و او را روی شمشیر گرفت. ژنرال که خود را محصور دید سه بار به عقب رفت و باز به جلو برگشت. در سوّمین حمله باز به زمین افتاد.

«تصوّر کردند که مثل دفعهٔ اوّل لغزیده است، ولی شاهدها وقتی دیدند او بلند نمی‌شود، به او نزدیک شدند تا بلندش کنند. آن کس که بازوی او را از جانب بدن گرفت، زیر دست

خود حرارتی مرطوب احساس کرد. خون بود.

«ژنرال که تقریباً بیهوش بود، به هوش آمد و گفت:

«ــ آه، برای من یک جنگجو، یا یک استاد شمشیربازی رژیمان را فرستاده بودند!

«رئیس بدون جواب دادن، به شاهدی که فانوس را نگه داشته بود نزدیک شد و آستین خود را بالا زد. بازوی خود را که از دو نقطه با دو ضربهٔ شمشیر سوراخ شده بود و خون از آن می‌ریخت نشان داد، سپس دکمه‌های جلیقه‌اش را گشود و پهلویش را که زخم سوّم در آن بود نشان شاهد داد.

«با این حال رئیس حتّی آه هم نکشیده بود.

«ژنرال دپینای به حال نزع افتاد و پنج دقیقه بعد فوت کرد...»

فرانز آخرین کلمات را با صدایی خفه که به زحمت شنیده می‌شد ادا کرد، پس از آن متوقّف شد، دستش را به روی چشمانش کشید، چنانکه گویی می‌خواهد ابری را از روی آن کنار بزند.

پس از لحظه‌ای سکوت به خواندن ادامه داد:

«رئیس پس از آنکه شمشیرش را در عصایش فرو برد از پلّه‌ها بالا آمد. قطرات خون در راه او روی برف اثر می‌گذاشت. هنوز به بالای پلکان نرسیده بود که صدای افتادن جسمی سنگین را در آب شنید. جسد ژنرال بود که شاهدها پس از اطمینان از مرگ او به آب افکندند.

«بنابراین ژنرال در یک دوئل قانونی مرده است، نه چنانکه بعضی‌ها می‌توانند بگویند در یک کمین گرفتن.

«ما برای رفع این شبهه و بازگویی حقیقت ماجرا، از ترس آنکه مبادا روزی برسد که یکی از عاملان این صحنه متّهم به طرحی از پیش ساخته، یا تجاوز به قانون شرافت شود، این صورت مجلس را تنظیم کردیم.»

«امضا: بوره گار، دوشامپی، لوشاپل»

فرانز چون خواندن را به پایان رساند، هنگامی که والانتین لرزان، خزیده در گوشه‌ای می‌کوشید تا از پیرمرد بی‌رحم تقاضای دفع توفان کند، به نوارسیه گفت:

ــ آقا، شما که این داستان هولناک را با تمام جزئیّات آن می‌دانید، چون داده‌اید آن را با امضاهای شرافتمندانه گواهی کرده‌اند، و بالاخره چون به نظر می‌رسد به من توجّه دارید، هرچند توجّه شما تاکنون فقط با رنج بیان شده است، خواهش می‌کنم آخرین رضایت خاطر را از من دریغ نکنید. اسم رئیس باشگاه را به من بگویید تا بالاخره کسی را که پدرم

را کشته است بشناسم.

ویلفور سرگردان دستگیرهٔ در را گرفت، والانتین که پیش از همه کس جواب پیرمرد را فهمیده بود، زیرا غالباً اثر دو زخم شمشیر را در قسمت پایین بازوی پدربزرگش دیده بود، یک قدم به عقب رفت. فرانز در حالی که به نامزدش خطاب می‌کرد گفت:

ــ مادموازل، به نام خدا به من ملحق شوید. می‌خواهم اسم این مردی را که مرا در دوسالگی یتیم کرده است بدانم.

والانتین ساکت و بی‌حرکت باقی ماند.

ویلفور گفت:

ــ بیایید آقا. حرف مرا قبول کنید و این صحنهٔ نفرت‌انگیز را ادامه ندهید. چون اسامی به عمد پنهان مانده است. پدرم خودش هم نام این رئیس را نمی‌داند و اگر هم بداند نمی‌تواند بگوید، زیرا اسامی خاصّ در کتاب لغت نیست.

فرانز فریاد کشید:

ــ آه، چه بدبختی. تنها امیدی که در خواندن این صورت مجلس طولانی به من نیرو داد که آن را به پایان رسانم این بود که لااقل نام کسی را که پدرم را کشته است بدانم.

سپس از نو به جانب نوارسیه برگشت و گفت:

ــ آقا، آقا. به نام خدا هر کوششی که می‌توانید بکنید. خواهش می‌کنم به من بفهمانید که چه می‌توانید بکنید. آیا می‌توانید نام رئیس را به من بگویید؟

پیرمرد اشاره کرد: «آری».

ــ اوه، خدای من. مادموازل پدربزرگتان اشاره کرد که می‌تواند نام آن مرد را به من بگوید... به من کمک کنید. شما می‌توانید بفهمید. کمکم کنید.

نوارسیه به کتاب لغت نگاه کرد.

فرانز با لرزشی عصبی کتاب را برداشت و حروف الفبا را یک به یک بازگفت تا به حرف م رسید.

فرانز پرسید: «میم»

ــ بله.

انگشت مرد جوان روی صفحهٔ کتاب در حرف میم به حرکت درآمد، امّانوارسیه با همهٔ حروف علامت نفی می‌داد.

بالاخره فرانز به کلمهٔ «من» رسید.

پیرمرد اشاره کرد «آری»

فرانز که موهای سرش سیخ شده بود فریاد زد:

ــ شما؟ شما آقای نوارسیه؟ شمایید که پدرم را کشته‌اید؟

نوارسیه در حالی که با نگاهی مغرور مرد جوان را می‌نگریست با چشم جواب داد:

ــ بله.

فرانز به حالت ضعف روی صندلی افتاد.

ویلفور در را گشود و از اتاق گریخت، زیرا این فکر به ذهنش رسیده بود که حیات مختصری را که در قلب بی‌رحم پیرمرد باقی مانده است نابود کند.

۷۶
پیشرفت کاوالکانتی پسر

آقای کاوالکانتی رفته بود تا خدمات خود را، نه در لشگر اعلیحضرت امپراتور اتریش، بلکه در رولت‌های آب گرم لوک که او یکی از طرفداران پر و پا قرص آن بود از سر گیرد.

واضح است که او با دقّت کامل تا آخرین دینار مبلغی را که برای سفر و به عنوان پاداش روش بزرگ منشانه و رسمی که با آن نقش پدری خود را ایفا کرده بود، به او پرداخته بودند، با خود برد.

آقای آندرهآ از این عزیمت اسنادی را به ارث برد که اثبات می‌کرد او افتخار دارد پسر مارکی‌بارتولومو کاوالکانتی و مارکیز لئونورا کرسیناری باشد.

پس آندرهآ در اجتماع پاریس که خارجی‌ها را چنین آسان می‌پذیرد، و با آنها نه چنانکه هستند، بلکه چنانکه می‌خواهند باشند رفتار می‌کند تقریباً جا افتاده بود.

از طرفی، در پاریس از یک جوان چه انتظاری دارند؟ اینکه زبان بداند، لباس مناسب بپوشد، خوب قمار بازی کند و باخت خودش را با سکّه‌های طلا بپردازد.

باید گفت که در این موارد هم برای یک خارجی سهل‌تر می‌گیرند تا برای یک پاریسی.

پس آندرهآ در طول پانزده روز موقعیّتی ممتاز کسب کرده بود، او را آقای ویکونت خطاب می‌کردند، می‌گفتند که پنجاه هزار لیور عایدی دارد، و از گنج‌های عظیم پدر او که گفته می‌شد در معادن ساراوزا[1] مدفون است سخن می‌گفتند.

یکی از دانشمندان که این موقعیّت اخیر در حضور او به عنوان یک واقعیّت بیان شد، اعلام کرد که معادن مورد بحث را دیده است، و ادّعاهایی که تا آن هنگام به حالت تردید موّاج بود وزنی گرفت و سپس استحکام یک واقعیّت رایافت.

در محیط پاریس که ما خوانندگانمان را داخل آن کرده‌ایم، وضع بر این منوال بود، تا شبی که مونت ـ کریستو به دیدار آقای دانگلار آمد. دانگلار در خانه نبود، ولی به کنت

1- Saravezza

پیشنهاد شد به سالون خانم بارون که در خانه است داخل شود و کنت پذیرفت.

از بعد از شام اوتوی و حوادثی که در پی آن پیش آمده بود، مادام دانگلار هرگز بدون جهشی غیرارادی نام مونت کریستو را نشنیده بود. اگر شنیدن نام کنت با حضور یافتن شخص او همراه نمی‌شد، این احساس دردناک شدّت می‌یافت. بعکس، اگر کنت، با چهرهٔ باز، نگاه درخشان و روش دوستانه‌اش، و بخصوص با نزاکت خاصش ظاهر می‌شد. خیلی زود احساس ترس بکلّی وجود مادام دانگلار بیرون می‌رفت.

از نظر خانم بارون محال می‌نمود که مردی به ظاهر چنین جذّاب بتواند نسبت به او نقشه‌هایی شیطانی داشته باشد. از طرفی فاسدترین انسان‌ها هم تا برایشان نفعی نداشته باشد بدی نمی‌کنند. بدی کردن بدون فایده مانند هر چیز غیرطبیعی نفرت‌انگیز است.

هنگامی که مونت کریستو داخل اتاق پذیرایی کوچک شد که ما یک بار خوانندگانمان را وارد آن کرده‌ایم، خانم بارون داشت نقّاشی‌هایی را که دخترش، پس از نگاه کردن آنها به همراه کاوالکانتی پسر، به او می‌داد می‌نگریست. حضور کنت همان اثر همیشگی را گذاشت: خانم بارون پس از آنکه از شنیدن نام او قدری نگران شد، کنت را طبق معمول پذیرفت.

نزدیک خانم بارون که روی مبلی تقریباً دراز کشیده بود، اوژنی نشسته و کاوالکانتی ایستاده بود.

کاوالکانتی که مانند قهرمان‌های گوته[1] لباس سیاه به تن داشت، کفش ورنی مشکی و جوراب ابریشمی سفید ژوردار پوشیده بود، دست سفید و مواظبت شده‌اش را که در میان آن، انگشتری الماس در انگشت کوچکش می‌درخشید، در موهای بور خود فروبرده بود. هرچند کنت به جوان توصیه کرده بود که از خودنمایی بپرهیزد، آندره‌آ نتوانسته بود در برابر تمایل به داشتن این انگشتر مقاومت ورزد و آن را خریده بود.

حرکات مرد جوان با نگاه‌هایی ستوه آورنده به مادموازل دانگلار و آه‌هایی که به همان نشانی نگاه‌ها خطاب می‌شد، همراه بود.

مادموازل دانگلار مانند همیشه زیبا، سرد، و طنزآمیز بود. هیچ یک از نگاه‌ها و آه‌های آندره‌آ از نظر او پنهان نمی‌ماند، گویی همهٔ آنها بر روی زرهی می‌لغزید و نابود می‌شد.

اوژنی با سردی به کنت سلام داد و از نخستین مشغولیّت مکالمه‌ای استفاده کرد تا به

۱- Goethe، شاعر و نویسندهٔ آلمانی.

سالون تمرین موسیقی خودش برود. به زودی از آنجا صدای دو آواز شاد و بلند همراه با ضربه‌های پیانو به گوش رسید، و به مونت کریستو فهماند که اوژنی حضور مادموازل دارمیبی، معلّم پیانوی خودش را به حضور او و کاوالکانتی ترجیح داده است.

در آن وقت بود که کنت، در حال گفتگو با مادام دانگلار، و کاملاً مسحور جذابیّت مکالمه، متوجّه چشم به راهی آندره‌آ کاوالکانتی شد، و روش او را برای رفتن و گوش دادن به موسیقی در پشت در بسته‌ای که او جرأت گشودنش را نداشت، مشاهده کرد. آشکار بود که آندره‌آ به این وسیله می‌خواهد تحسین خود را نسبت به اوژنی ظاهر کند.

بانکدار به زودی وارد شد. نخستین نگاهش به مونت کریستو و دوّمی به آندره‌آ بود.

دانگلار به همسرش به طریقی سلام داد که بعضی از شوهران به آن عادت دارند، و مردان عزب نمی‌توانند عقیده‌ای درباره‌اش بیابند، مگر زمانی که قراردادی گسترده در باب ازدواج به چاپ برسد.

دانگلار از آندره‌آ پرسید:

ــ آیا این دختر خانم‌ها از شما دعوت نکردند که در موسیقی با آنها شرکت کنید؟

آندره‌آ آهی واضح‌تر از قبلی‌ها کشید و گفت:

ــ متأسّفانه نه آقا.

دانگلار فوراً به سوی در واسطه‌ای پیش رفت، آن را گشود و دو دختر جوان که روی جایگاهی مقابل پیانو نشسته بودند دیده شدند. هرکدام از آنها با یک دست تمرینی را که به آن عادت داشتند و در آن کاملاً ماهر شده بودند اجرا می‌کرد.

مادموازل دارمیبی که همراه اوژنی به سبب چهارچوب در مانند تابلوهای زنده‌ای که غالباً در آلمان می‌کشند، دیده می‌شد، از زیبایی قابل توجّهی بهره‌مند بود، یا بهتر است بگوییم ظرافتی دلنشین داشت.

زنی بود کوچک اندام، باریک و موبور همچون یک پری. موهای فراوان و حلقه حلقه داشت که کمی بلند بود و روی گردنش را می‌پوشاند. نگاهش در ابری از خستگی پنهان بود، به نظر می‌رسید که سینه‌ای ضعیف داشته باشد و روزی در حین آواز خواندن بمیرد.

مونت کریستو نگاهی سریع و کنجکاو به این حرمسرا افکند. نخستین باری بود که او مادموازل دارمیبی را که آن همه وصفش را در این خانه شنیده بود می‌دید.

بانکدار از دخترش پرسید:

ــ مگر ما از دایره بیرونیم؟

آنگاه مرد جوان را با خود به سالون تمرین برد، و برحسب اتّفاق، یا به‌طور عمد، در

پشت سر آندره‌آ بسته شد؛ چنانکه مونت کریستو و خانم بارون از جایی که نشسته بودند نمی‌توانستند چیزی ببینند. امّا چون بانکدار هم با آندره‌آ به آن اتاق رفته بود، مادام دانگلار توجّهی به موضوع نکرد.

کنت به زودی صدای آواز آندره‌آ را شنید که یک ترانهٔ کرس را همراه با آهنگ پیانو می‌خواند.

در زمانی که کنت لبخندزنان این آواز را که موجب می‌شد او آندره‌آ را فراموش کند و بنه‌دتو را به یاد بیاورد گوش می‌داد، مادام دانگلار روحیّهٔ قوی شوهرش را نزد مونت کریستو می‌ستود؛ چون همان روز صبح دانگلار در یک ورشکستگی مربوط به میلان، سیصد یا چهارصد هزار فرانک از دست داده بود.

در حقیقت تمجید بجایی بود، زیرا کنت اگر جریان را از خانم بارون نشنیده بود، یا با وسایلی که برای دانستن همه چیز داشت از آن آگاه نشده بود، از چهرهٔ بارون نمی‌توانست چیزی درک کند.

مونت کریستو با خود اندیشید: «حالا دیگر او دارد ضررهایش را پنهان می‌کند، در حالی که یک ماه پیش به آن افتخار می‌کرد.»

سپس با صدای بلند گفت:

ــ خانم. آقای دانگلار چنان خوب به بازار بورس وارد است که همیشه آنچه را در یک معامله از دست بدهد، در معامله‌ای دیگر جبران می‌کند.

مادام دانگلار گفت:

ــ آقای کنت، می‌بینم که شما هم همان اشتباه عمومی را تکرار می‌کنید.

ــ این اشتباه چیست؟

ــ اینکه تصوّر می‌کنید آقای دانگلار قمار می‌کند. در حالی‌که بعکس، او هرگز قمار نمی‌کند.

ــ بله. درست است. به یاد دارم که آقای دوبری می‌گفت... راستی، آقای دوبری کجاست؟ سه چهار روز است او را ندیده‌ام.

مادام دانگلار خیلی محکم گفت:

ــ من هم همین‌طور. امّا شما جمله‌ای را شروع کردید که ناتمام ماند.

ــ چه جمله‌ای؟

ــ گفتید آقای دوبری به شما می‌گفت...

ــ بله. آقای دوبری می‌گفت این شمایید که پول را در راه غول قمار قربانی می‌کنید.

ـ اعتراف می‌کنم که مدّتی این هوس را داشتم. امّا حالا دیگر ندارم.

ـ اشتباه می‌کنید خانم. بخت مکنتی لرزان است، من اگر زن بودم و برحسب تصادف با یک بانکدار ازدواج کرده بودم، هر قدر هم که به خوش اقبالی شوهرم اعتماد داشتم، می‌کوشیدم تا خودم ثروتی غیروابسته به مکنت شوهرم داشته باشم. زیرا می‌دانید که در سرمایه گزاری، همه چیز مربوط به تصادف‌های خوب یا بد است. بنابراین، حتّی اگر لازم بود ثروت را به وسیلهٔ گذاشتن منافعم در دست‌های ناشناس کسب کنم، این کار را می‌کردم.

خانم دانگلار برخلاف میل خود سرخ شد. مونت کریستو چنانکه گویی توجّه به تغییر رنگ او نکرده است ادامه داد:

ـ ببینید، مثلاً حالا دارند دربارهٔ حمله‌ای که دیروز به حواله‌های ناپل شده است حرف می‌زنند.

خانم بارون سریع گفت:

ـ من از این حواله‌ها ندارم و هرگز هم نداشته‌ام. ولی در واقع گفتگو دربارهٔ بورس بس است آقای کنت. ما قیافهٔ دو صرّاف را به خود گرفته‌ایم. بهتر است قدری هم دربارهٔ این ویلفورهای بینوا صحبت کنیم که در این زمان حوادث بد دست از سرشان برنمی‌دارد.

مونت کریستو با سادگی کامل پرسید:

ـ چه اتّفاق بدی برایشان افتاده است؟

ـ شما که می‌دانید، پس از مرگ آقای سن ـ مران مارکیز بود که سه چهار روز پس از ورودش به پاریس از دست رفت.

ـ درست است. این مسأله را شنیدم. امّا چنانکه کلودیوس[1] به هاملت می‌گوید، این قانون طبیعت است: پدران مرده‌اند و پسران گریسته‌اند. اینها می‌میرند و پسرانشان برای آنها می‌گریند.

ـ امّا تنها این نیست. می‌دانید که آنها داشتند دخترشان را شوهر می‌دادند!

ـ بله. به آقای فرانز دپینای. آیا ازدواج به هم خورد؟

ـ از قرار معلوم دیروز صبح آقای فرانز قول آنها را پس داده است.

ـ راستی؟ آیا دلیل این از هم بریدگی معلوم است؟

ـ نه.

1- Cludius

ـ آقای ویلفور این بدبختی را چگونه تحمّل می‌کند؟
ـ مانند همیشه، فیلسوف‌وار.
در این موقع دانگلار به تنهایی سررسید. خانم بارون گفت:
ـ شما آقای کاوالکانتی را تنها نزد دخترتان می‌گذارید؟
ـ پس مادموازل دارمیینی چه می‌شود؟ او کیست؟
سپس دانگلار رو به مونت کریستو کرد و گفت:
ـ این پرنس کاوالکانتی جوان جالبی است. این‌طور نیست آقای کنت؟ فقط آیا او واقعاً پرنس است؟
مونت کریستو گفت:
ـ من هیچ نمی‌دانم. پدرش را به عنوان مارکی به من معرّفی کرده‌اند، شاید کنت هم باشد. امّا تصوّر نمی‌کنم ادّعای پرنسی بکند.
ـ چرا؟ اگر او پرنس است اشتباه می‌کند که به آن افتخار نمی‌کند. هرکس باید حقّ خودش را بگیرد. من دوست ندارم که انسان اصل خودش را انکار کند.
مونت کریستو لبخندزنان گفت:
ـ شما یک دموکرات واقعی هستید.
خانم بارون به شوهرش گفت:
ـ شما وضع بدی به وجود آورده‌اید. اگر آقای مورسرف تصادفاً اینجا بیاید، آقای کاوالکانتی را در اتاقی خواهد دید که او، آلبر که نامزد اوژنی است هرگز اجازهٔ دخول به آن را نیافته است.
بانکدار گفت:
ـ خوب است که می‌گویید تصادفاً، زیرا در واقع او آن‌قدر به ندرت دیده می‌شود که باید گفت فقط یک تصادف می‌تواند او را به اینجا بیاورد.
ـ بالاخره اگر بیاید و این جوان را نزد دخترتان بیابد، می‌تواند ناراضی شود.
ـ مورسرف ناراضی شود؟ اشتباه می‌کنید خانم. آلبر این افتخار را به ما نمی‌دهد که دربارهٔ نامزدش حسود باشد. آن‌قدر نامزدش را دوست ندارد که حسادت کند. از طرفی رضایت یا نارضایی او برای من چه اهمیتی دارد؟
ـ به هر حال در موقعیّتی که ما هستیم...
ـ ما در چه موقعیتی هستیم؟ می‌خواهید بدانید؟ او در مجلس رقصی که مادرش ترتیب داده بود فقط یک بار با دختر من رقصید، و آقای کاوالکانتی سه بار. آلبر حتّی

متوجّه این موضوع هم نشد.

اتاقدار در را باز کرد و اعلام داشت:

ـ آقای ویکونت آلبردومورسرف.

خانم بارون به سرعت بلند شد، خواست وارد سالون تمرین شود و به دخترش اطّلاع دهد. امّا دانگلار او را متوقّف کرد و گفت:

ـ کار نداشته باشید.

هرمین حیرت زده به شوهرش نگریست.

مونت کریستو وانمود کرد که این صحنهٔ بازی را نمی‌بیند.

آلبر داخل شد. بسیار زیبا و بسیار شاد بود.

به خانم بارون دانگلار به‌طور خودمانی، به کنت با محبّت سلام داد. سپس پرسید:

ـ خانم، ممکن است اجازه دهید از شما بپرسم حال مادموازل دانگلار چطور است؟

دانگلار به سرعت جواب داد:

ـ حالش خیلی خوب است آقا. الآن در سالون کوچکش دارد با آقای کاوالکانتی تمرین موسیقی می‌کند.

آلبر حالت آرام و بی‌تفاوت خود را حفظ کرد، شاید نوعی غیظ در درون خود احساس کرد، امّا نگاه مونت کریستو را دید که بر او خیره شده است. پس گفت:

ـ آقای کاوالکانتی صدای بم و دلنشینی دارد، و مادموازل اوژنی صدای زیر بسیار عالی. از آن گذشته پیانو را به خوبی تالبرگ[1] می‌نوازد. همخوانی این دو نفر باید خیلی جذّاب باشد.

دانگلار گفت:

ـ اصل این است که آنها با هم هماهنگی کامل دارند.

آلبر وانمود کرد که متوجّه این جملهٔ دوپهلو نشده است، در حالی‌که جمله چنان ناهنجار بود که مادام دانگلار سرخ شد.

مرد جوان ادامه داد:

ـ البتّه من هم موسیقی‌دان هستم، لااقّل چنانکه استادانم می‌گویند. ولی عجیب این است که تا حالا نتوانسته‌ام صدایم را با هیچ صدای دیگری تطبیق دهم. خصوصاً با صدای زیر کمتر از همه.

1- Talberg

دانگلار لبخند حیله‌آمیزی زد که معنی می‌داد: «پس خشمگین شو.» سپس شاید برای آنکه گفتگو را به جایی که امید داشت بکشاند گفت:

ـ به این ترتیب پرنس و دخترم دیروز مورد تحسین عمومی قرار گرفتند. گمان می‌کنم شما اینجا نبودید آقای مورسرف؟

آلبر پرسید:

ـ کدام پرنس؟

دانگلار که پیوسته سماجت داشت به آندره‌آ عنوان پرنس بدهد گفت:

ـ پرنس کاوالکانتی.

آلبر گفت:

ـ آه، ببخشید، نمی‌دانستم او پرنس است. پس پرنس کاوالکانتی دیروز با مادموازل اوژنی آواز خوانده است. در واقع می‌بایست جالب بوده باشد، و من متأسّفم که این آواز را نشنیده‌ام. امّا نتوانستم در دعوت شما شرکت کنم، زیرا قرار بود مادام دومورسرف را نزد خانم بارون شاتو ـ رنو همراهی کنم. آنجا آلمانی‌ها بودند که آواز می‌خواندند.

مورسرف پس از لحظه‌ای سکوت، چنانکه گویی هیچ سؤالی مطرح نبوده است تکرار کرد:

ـ آیا اجازه دارم بروم و تحسین خودم را به مادموازل دانگلار ابراز کنم؟

بانکدار در حالی‌که مرد جوان را متوقّف می‌کرد گفت:

ـ صبر کنید، صبر کنید، خواهش می‌کنم، آیا برگردان دلنشین آواز را می‌شنوید؟ تا، تا، تا، تی، تا، تا. واقعاً مسحور کننده است. الآن تمام می‌شود. فقط یک ثانیه: عالی است. براوو، براوی، براوا.

سپس بانکدار با حرارت شروع به دست زدن کرد. آلبر گفت:

ـ در واقع عالی بود. محال است کسی بتواند موسیقی کشورش را بهتر از پرنس کاوالکانتی درک کند. مثل اینکه شما گفتید پرنس. این‌طور نیست؟ از طرفی، اگر پرنس هم نباشد او را پرنس می‌کنند. در ایتالیا این کار آسان است. امّا برای بازگشت به سوی خواننده‌های خوبمان، شما باید لطفی بکنید آقای دانگلار: بی‌آنکه به آنها بگویید بیگانه‌ای در اینجاست، از مادموازل دانگلار و آقای کاوالکانتی خواهش کنید قطعه آواز دیگری را شروع کنند. لذّت بردن انسان از موسیقی با قدری فاصله، بی‌آنکه دیده شود یا ببیند، و در نتیجه بی‌آنکه خواننده‌ها را ناراحت کند، بسیار دلپذیر است. چون در این وضع خواننده‌ها می‌توانند یکسره تسلیم غریزهٔ نبوغشان، یا قلبشان شوند.

این بار خونسردی مرد جوان دانگلار را چنان مأیوس کرد که مونت کریستو را به کناری کشید و گفت:

ـ شما دربارهٔ عاشق ما چه عقیده‌ای دارید؟

ـ مسلّماً به نظرم سرد می‌رسد. ولی چه می‌شود کرد؟ شما قول داده‌اید.

ـ شاید قول داده باشم، امّا برای اینکه دخترم را به مردی بدهم که دوستش داشته باشد، نه به مردی که دوستش ندارد. شما می‌بینید که او مثل یک مرمر سرد، و مانند پدرش مغرور است. حالا اگر لااقلّ ثروت زیاد داشت، مثلاً اگر ثروت کاوالکانتی‌ها را داشت می‌شد از باقی مسائل گذشت. در واقع من هنوز با دخترم مشورت نکرده‌ام. ولی اگر او آدم خوش‌سلیقه‌ای باشد...

مونت کریستو گفت:

ـ نمی‌دانم آیا دوستی من نسبت به اوست که کورم می‌کند یا چیز دیگر؛ امّا به شما اطمینان می‌دهم که آقای مورسرف جوان بسیار جذّابی است که می‌تواند دختر شما را خوشبخت کند، و دیر یا زود به جایی می‌رسد، چون بالاخره پدرش از موقعیّتی عالی بهره‌مند است.

دانگلار گفت:

ـ هوم!

ـ چرا شکّ دارید؟

ـ گذشته همچنان باقی است. گذشتهٔ تاریک.

ـ گذشتهٔ پدر ربطی به پسر ندارد.

ـ چرا. چرا. ربط دارد.

ـ شما یک ماه پیش این ازدواج را عالی تشخیص می‌دادید... من خیلی مأیوسم، چون شما این کاوالکانتی جوان را اوّلین بار در خانهٔ من دیدید، و من تکرار می‌کنم که او را اصلاً نمی‌شناسم.

ـ ولی من او را می‌شناسم. همین کافی است.

ـ شما او را می‌شناسید؟ آیا درباره‌اش تحقیق کرده‌اید؟

ـ آیا نیاز به تحقیق هست؟ انسان در اوّلین نگاه می‌فهمد با چه کسی سر و کار دارد. اولاً او ثروتمند است.

ـ من مطمئن نیستم.

ـ با این حال شما او را تضمین کرده‌اید؟

ـ برای سالی پنجاه هزار فرانک. این مبلغ جزیی است.
ـ او تعلیم و تربیتی ممتاز دارد.
مونت کریستو به نوبهٔ خود گفت:
ـ هوم!
ـ موسیقی می‌داند.
ـ همهٔ ایتالیایی‌ها موسیقی می‌دانند.
ـ کنت، شما دربارهٔ این جوان عادلانه حرف نمی‌زنید.
ـ بله. اعتراف می‌کنم که چون تعهّد شما را نسبت به مورسرف‌ها می‌دانم، برایم مشکل است بپذیرم که او بیاید، خودش را این چنین در میان بیندازد و از ثروت خود سوء استفاده کند.
دانگلار شروع به خندیدن کرد و گفت:
ـ شما چقدر سختگیر هستید. مگر از این قبیل جریان‌ها همه روزه در دنیا پیش نمی‌آید؟
ـ آقای دانگلار عزیز. شما نمی‌توانید به این سادگی تغییر رأی دهید. مورسرف‌ها روی این ازدواج حساب می‌کنند.
ـ در این صورت حرف بزنند. شما باید دو کلمه با پدر صحبت کنید کنت عزیز. شما که در خانهٔ آنها مورد توجّه هستید.
ـ من؟ شما کجا چنین چیزی دیدید؟
ـ به نظرم می‌رسد که در مجلس رقص آنها دیدم. کنتس، مرسدس مغرور، کاتالان پرافاده که برای قدیمی‌ترین آشنایانش به زحمت حاضر است دهان باز کند، بازوی شما را گرفت، با شما به باغ رفت، داخل خیابان‌های باریک شد و تا نیم ساعت بعد کسی او را ندید.
آلبر از دور فریاد کشید:
ـ آه، بارون، شما مانع از آن می‌شوید که ما موسیقی را درست بشنویم. برای مردی عاشق موسیقی مانند شما، این بی‌رحمی است.
دانگلار گفت:
ـ شوخی بس است آقا.
سپس به جانب مونت کریستو برگشت و گفت:
ـ شما تعهّد می‌کنید که این حرف را به پدر بگویید؟

ـ اگر شما بخواهید با کمال میل.

ـ ولی این بار مسأله باید به‌طور واضح و قطعی مطرح شود. به‌طور رسمی باید از دخترم خواستگاری کند، زمان قطعی و شرایط مالی خود را توضیح دهد، بالاخره باید با هم توافق کنیم، یا به هم بزنیم. امّا درک می‌کنید که دیگر مهلتی در کار نیست.

ـ بسیار خوب. این کار انجام می‌گیرد.

ـ من به شما نمی‌گویم با کمال میل منتظر آن هستم، ولی می‌دانید که یک بانکدار ناچار است بردهٔ قول خودش باشد.

دانگلار سپس نظیر آهی را کشید که آندره‌آ کاوالکانتی نیم ساعت پیش می‌کشید.

چون قطعه آواز به پایان رسید، مورسرف در حالی که سخنان بانکدار را تقلید می‌کرد فریاد کشید: «براوو، براوی، براوا.»

دانگلار داشت چپ چپ به آلبر نگاه می‌کرد که آمدند و چند کلمه‌ای آهسته به او گفتند.

بانکدار به مونت کریستو گفت:

ـ من الآن برمی‌گردم، منتظرم باشید، شاید هم‌اکنون مطلبی داشته باشم که به شما بگویم.

این را گفت و بیرون رفت.

خانم بارون از غیبت شوهرش استفاده کرد تا در سالون تمرین دخترش را باز کند. آندره‌آ که با مادموازل اوژنی در جایگاهی مقابل پیانو نشسته بود، همچون فنر از جا جست.

آلبر که به هیچ وجه نگران به نظر نمی‌رسید، لبخندزنان به مادموازل دانگلار سلام داد، و مانند همیشه جواب سلامی سرد از او تحویل گرفت.

کاوالکانتی که آشکارا ناراحت به نظر می‌رسید به مورسرف سلام داد، و مورسرف شادمانه به او جواب داد. آلبر بعد از آن شروع به تمجید از صدای مادموازل دانگلار کرد و از اینکه نتوانسته است در مهمانی شب پیش شرکت کند و از شنیدن آواز دلنشین او بهره‌مند شود، ابراز تأسّف نمود.

کاوالکانتی که تنها مانده بود به جانب مونت کریستو رفت.

مادام دانگلار گفت:

ـ موسیقی و تمجید بس است. همه بیایید چای صرف کنیم.

مادموازل دانگلار به دوستش گفت:

ـ لوئیز، بیا.

همه به سالون مجاور رفتند که بساط چای در آن فراهم بود.

هنگامی که داشتند به رسم انگلیسی‌ها قاشق‌ها را در فنجان می‌گذاشتند، در از نو باز شد و دانگلار آشکارا هیجان زده وارد شد.

مونت کریستو خصوصاً متوجّه این هیجان شد و با نگاه از بانکدار سؤال کرد.

دانگلار گفت:

ـ نامهٔ پستی من از یونان رسید.

کنت پرسید:

ـ پس برای این بود که شما را خواستند؟

ـ بله.

آلبر با لحنی شادمان پرسید:

ـ حال شاه اوتون چطور است؟

دانگلار او را چپ نگاه کرد و جوابی نداد.

مونت کریستو روی گرداند تا حالت ترحّمی را که در چهره‌اش نقش بست و بلافاصله محو شد پنهان کند.

آلبر به کنت گفت:

ـ ما با هم می‌رویم. این‌طور نیست؟

ـ اگر بخواهید بله.

آلبر نتوانسته بود از نگاه بانکدار چیزی درک کند. پس رو به کنت که کاملاً فهمیده بود کرد و آهسته پرسید:

ـ دیدید او چطور به من نگاه کرد؟

ـ بله. آیا شما در این نگاه چیز به خصوصی یافتید؟

ـ نه. ولی او با خبرهای یونانش چه می‌خواهد بگوید.

ـ من چطور می‌توانم بدانم؟

ـ آخر چنانکه می‌دانم شما دربارهٔ آن سرزمین اطّلاعاتی دارید.

مونت کریستو به نحوی لبخند زد که وقتی بخواهند از جواب دادن خودداری کنند لبخند می‌زنند.

آلبر گفت:

ـ حالا او دارد به شما نزدیک می‌شود. من می‌روم تا به مادموازل دانگلار دربارهٔ لباسش چیزی خوش‌آیند بگویم، تا پدرش فرصت بیابد که با شما صحبت کند.

مونت کریستو گفت:

ـ اگر می‌خواهید از او تمجید کنید، لااقل از آوازش بگویید.

ـ نه. این کاری است که همه می‌کنند.

ـ ویکونت عزیز. شما دچار جنون غیرعادی بودن هستید.

آلبر لبخند بر لب به جانب اوژنی پیش رفت. دانگلار سر به گوش کنت گذاشت و گفت:

ـ شما توصیه‌ای عالی به من کردید. داستانی هولناک بر روی این دو کلمه وجود دارد: فرناند و ژانینا.

ـ آه.

ـ بله. بعداً جریان را برایتان خواهم گفت. ولی فعلاً این جوان را با خودتان ببرید. حالا دیگر از بودن او زیادی ناراحتم.

ـ این کار را می‌کنم. او همراه من می‌آید. ولی آیا باز هم لازم است پدرش را نزد شما بفرستم؟

ـ حالا بیش از همیشه.

ـ بسیار خوب.

کنت سپس به آلبر اشاره کرد.

هر دو نفر به خانم‌ها سلام دادند و بیرون رفتند. آلبر با حالتی کاملاً بی‌تفاوت، دربارهٔ تحقیر مادموازل دانگلار، و مونت کریستو در حال دوباره اندیشیدن به توصیه‌ای که به مادام دانگلار کرده بود، که همسر یک بانکدار می‌بایست آیندهٔ خود را محتاطانه تأمین کند، از خانه خارج شدند.

آقای کاوالکانتی فاتح صحنهٔ نبرد باقی ماند.

۷۷
هایده

تازه اسب‌های کنت گوشهٔ بولوار را دور زده بود که آلبر با قهقهه‌ای چنان پر سر و صدا خندید که نمی‌توانست کاملاً طبیعی باشد. سپس رو به جانب کنت گرداند و گفت:

ـ خوب. حالا از شما می‌پرسم: «به نظرتان من نقش کوچک خودم را چطور بازی کردم.»

ـ راجع به چی؟

ـ دربارهٔ مستقر کردن رقیبم نزد آقای دانگلار.

ـ کدام رقیب؟

ـ عجب! کدام رقیب؟ حمایت شدهٔ شما، آقای آندره‌آ کاوالکانتی.

ـ خواهش می‌کنم از این شوخی‌ها نکنید ویکونت. من به هیچ وجه از آقای آندره‌آ حمایت نمی‌کنم، بخصوص نزد آقای دانگلار.

ـ اگر این جوان نیاز به حمایت داشت، من شما را از این بابت ملامت می‌کردم. امّا خوشبختانه از نظر من، او نیازی به حمایت ندارد.

ـ فکر می‌کنید که او به اوژنی ابراز علاقه می‌کند؟

ـ یقین دارم. چشم‌هایش را مثل یک عاشق می‌گرداند و به آوازش تحریرهای عاشقانه می‌دهد. او در آرزوی ازدواج با اوژنی مغرور است.

ـ چه اهمیّت دارد اگر دانگلارها فقط به فکر شما باشند.

ـ این حرف را نزنید کنت. به من از هر دو طرف حمله می‌شود.

ـ چطور از هر دو طرف؟

ـ مادموازل اوژنی به زحمت جواب سلامم را داد، و مادموازل دارمیی، رازدار او، اصلاً جوابم را نداد.

ـ ولی پدر شما را می‌پرستد.

ـ بعکس، او هزار خنجر به قلب من فرو کرد. درست است که او خنجرش را در آستین مخفی می‌کند. خنجر او نمایشی است، امّا خود او خنجرش را واقعی تصوّر می‌کند.

ـ حسادت دلیل محبّت است.
ـ امّا من حسود نیستم.
ـ ولی بارون هست.
ـ نسبت به کی؟ به دوبری؟
ـ نه. نسبت به شما.
ـ به من؟ قول می‌دهم که تا هشت روز دیگر، در خانه را هم به روی من می‌بندند.
ـ شما اشتباه می‌کنید ویکونت عزیز.
ـ دلیلی هم دارید؟
ـ بله. او به من مأموریّت داده است از کنت دومورسرف بخواهم که با او روش قطعی پیش گیرد.
ـ به وسیلهٔ کی؟
ـ به وسیلهٔ خود بارون.
آلبر به حالت التماس گفت:
ـ کنت. شما این کار را نمی‌کنید. این طور نیست؟
ـ اشتباه می‌کنید آلبر. این کار را می‌کنم، زیرا قول داده‌ام.
ـ مثل اینکه شما اصرار دارید مرا زن‌دار کنید.
ـ من اصرار دارم که روابطم با همه خوب باشد. امّا راجع به دوبری، مدّتی است او را در خانهٔ بارون نمی‌بینم.
ـ میانه‌شان به هم خورده است.
ـ با خانم؟
ـ نه. با آقا.
ـ لابد بارون به چیزی پی برده است؟
ـ آه، چه شوخی قشنگی!
مونت کریستو با سادگی جالب توجّهی گفت:
ـ تصوّر می‌کنید او از قبل می‌دانسته است؟
ـ آه، کنت عزیز. شما از کجا می‌آیید؟
ـ شاید از کنگو.
ـ باز هم دورتر از آن.
ـ آیا من شوهران پاریسی را می‌شناسم؟

ـ کنت عزیز. شوهرها در همه جا مثل همند. وقتی شما شخصی را در سرزمینی مورد مطالعه قرار دهید، نژاد او را شناخته‌اید.

مونت کریستو در حالی که حالت ساده لوحانه‌اش را تجدید می‌کرد گفت:

ـ در این صورت دلیل به هم خوردن میانهٔ دانگلار با دوبری چیست؟ به نظر می‌رسید که آنها با هم توافق کامل دارند.

ـ حالا درست شد. معمّا همین است و من از آن اطّلاع ندارم. وقتی که آقای کاوالکانتی عضو خانواده شد، از او بپرسید.

کالسکه متوقّف شد. مونت ـ کریستو گفت:

ـ رسیدیم. ساعت تازه ده و نیم است. داخل شوید.

ـ با کمال میل.

ـ بعداً کالسکهٔ من شما را می‌برد.

ـ نه. متشکّرم. کوپهٔ من می‌بایست دنبال ما باشد.

مونت ـ کریستو در حالی که به زمین می‌جست گفت:

ـ در واقع این کوپهٔ شماست که می‌رسد.

هر دو نفر داخل عمارت شدند. سالون روشن بود. آنها به سالون رفتند. مونت کریستو به بابتیستن گفت:

ـ برای ما چای آماده کنید.

بابتیستن بی‌آنکه کلمه‌ای حرف بزند بیرون رفت و دو ثانیه بعد با یک سینی که همه چیز در آن آماده بود، و مانند عصرانه‌های داستان‌های پریان، به نظر می‌رسید که از زیر زمین بیرون آمده باشد وارد شد. مورسرف گفت:

ـ کنت عزیز. در واقع آنچه را من در شما تحسین می‌کنم، ثروت شما نیست؛ شاید کسانی ثروتمندتر از شما باشند، خوش ذوقی شما هم نیست، بومارشه[1] هم به قدر شما خوش ذوق بود. طریقه‌ایست که به شما خدمت می‌کنند، بی‌آنکه کلمه‌ای به شما جواب بدهند، همان دقیقه، همان ثانیه، گویی با روشی که شما زنگ می‌زنید، حدس می‌زنند که چه می‌خواهید، و مثل اینکه هرچه را شما بخواهید، آنها از قبل آماده کرده‌اند.

ـ گفتهٔ شما تا حدّی واقعیّت دارد. آنها عادت‌های مرا می‌دانند. مثلاً حالا خواهید دید. آیا شما میل دارید همزمان با نوشیدن چای کاری انجام دهید؟

1- Beaumarchair

ــ میل دارم همراه چای پیپ بکشم.

مونت کریستو به زنگ نزدیک شد و ضربه‌ای روی آن کوبید. پس از یک ثانیه، دری مخصوص باز شد، و علی در حالی که دو چپق پر شده از توتون اعلا در دست داشت وارد شد. مورسرف گفت:

ــ واقعاً فوق‌العاده است.

ــ نه. خیلی ساده است. علی می‌داند که من معمولاً در موقع صرف چای دود می‌کشم، می‌داند که من چای خواسته‌ام، می‌داند که من با شما وارد شده‌ام، می‌شنود که او را صدا می‌کنم، علّت آن را حدس می‌زند، و چون او بخصوص اهل سرزمینی است که مهمان‌نوازی در آن با پیپ شروع می‌شود، به جای یک چپق دو چپق می‌آورد.

ــ البتّه این هم توضیحی است مثل هر توضیح دیگر. امّا حقیقت این است که فقط شما هستید که... آه، این چه صدایی است که می‌شنوم؟

مورسرف سرش را به سوی دری گرداند که صدایی شبیه به صدای گیتار از آن به گوش می‌رسید. کنت گفت:

ــ گمان می‌کنم امروز شما محکومید به اینکه صدای موسیقی بشنوید و یکونت عزیز. از پیانوی مادموازل دانگلار فرار می‌کنید و گرفتار ساز هایده می‌شوید.

ــ هایده؟ چه اسم قشنگی! پس به غیر از در اشعار لرد بایرون هم زنانی وجود دارند که هایده نامیده شوند.

ــ البتّه. هایده نامی است که در فرانسه خیلی کم است، ولی در آلبانی و در اپیر زیاد است، و معنی پاکی، شرم، بیگناهی می‌دهد. به قول شما پاریسی‌ها نوعی اسم تعمیدی است.

ــ چه جالب است. دلم می‌خواست فرانسوی‌های ما هم مثلاً مادموازل نیکوکار، مادموازل سکوت، یا مادموازل مسیحیت نامیده می‌شدند. فرضاً اگر مادموازل دانگلار به جای کلرماری ـ اوژنی که اسم اوست، مادموازل پاکی ـ شرم ـ بیگناهی دانگلار نامیده می‌شد، چه اثر خوبی بر روی یک آگهی ازدواج می‌گذاشت!

ــ مگر دیوانه‌اید. اینقدر بلند حرف می‌زنید که هایده می‌تواند حرف‌هاتان را بشنود.

ــ آنوقت خشمگین می‌شود؟

ــ نه.

ــ پس زن باگذشتی است.

ــ مسأله گذشت مطرح نیست. یک برده نمی‌تواند بر ارباب خود خشم بگیرد.

ـ شوخی نکنید کنت. حالا دیگر برده‌ای وجود ندارد.
ـ چرا. چون هایده واقعاً بردهٔ من است.
ـ در حقیقت شما هیچ کاری را مثل دیگران انجام نمی‌دهید، و خودتان هم مثل دیگران نیستید. بردهٔ آقای کنت دو مونت ـ کریستو. این موقعیّت در فرانسه استثنایی است، و با روشی که شما طلاها را خرج می‌کنید، این موقعیّت می‌بایست برایتان سالی صد هزار اکو تمام شود.
ـ این دختر بینوا خیلی بیش از اینها داشته است. بر روی گنج‌هایی تولّد یافته است که خزاین هزار و یک شب در برابر آن ناچیز است.
ـ پس او واقعاً یک پرنسس است؟
ـ بله. یکی از بزرگترین پرنسس‌های سرزمین خودش.
ـ حدس می‌زدم. ولی چطور یک پرنسس بزرگ برده شده است؟
ـ تصادف، جنگ و یکونت عزیز. هوس بازی سرنوشت.
ـ آیا نام او یک راز است؟
ـ برای همهٔ مردم بله. امّا نه برای شما که از دوستان من هستید و سکوت خواهید کرد؛ اگر قول بدهید که سکوت کنید.
ـ قول شرف می‌دهم.
ـ آیا شما داستان پاشای ژانینا را می‌دانید؟
ـ علی تبه لن را؟ البتّه. چون پدرم در خدمت اوست که صاحب مکنت شده است.
ـ درست است. فراموش کرده بودم.
ـ خوب. هایده چه نسبتی با علی تبه لن دارد؟
ـ خیلی ساده، دختر اوست.
ـ او دختر علی پاشاست؟
ـ بله. علی پاشا و وازیلیگی زیبا.
ـ و این دختر بردهٔ شماست؟
ـ بله.
ـ آخر چطور؟
ـ من روزی که از بازار قستنطنیه می‌گذشتم او را دیدم و خریدم.
ـ چه عالی! کنت عزیز، انسان با شما زندگی نمی‌کند، بلکه در رؤیا به سر می‌برد. حالا گوش کنید. آیا آنچه می‌خواهم از شما تقاضا کنم، زیاده‌طلبی نیست؟

ــ بگویید ببینم.

ــ چون شما با این دختر بیرون می‌روید، او را به اپرا می‌برید، شاید بتوانم خواهشی از شما بکنم.

ــ شما هر خواهشی می‌توانید از من بکنید.

ــ پس کنت عزیز، مرا به پرنسس خودتان معرّفی کنید.

ــ با کمال میل. امّا به دو شرط.

ــ از پیش شرط‌های شما را می‌پذیرم.

ــ اوّل اینکه هرگز، به هیچکس حرفی دربارهٔ این معرّفی نزنید.

مورسرف دستش را دراز کرد و گفت:

ــ سوگند می‌خورم.

ــ دوّم اینکه به هایده نگویید که پدرتان در خدمت پدر او بوده است.

ــ باز هم سوگند می‌خورم.

ــ خوب است ویکونت. این دو سوگند را به یاد خواهید داشت!

ــ مسلّماً.

ــ قول شرف شما را قبول دارم.

کنت از نو به روی زنگ کوبید. علی ظاهر شد. کنت گفت:

ــ به هایده اطّلاع بده که می‌روم نزد او قهوه صرف کنم. و به او بفهمان که اجازه می‌خواهم یکی از دوستانم را به او معرّفی کنم.

علی سر فرود آورد و بیرون رفت. کنت گفت:

«پس قرار ما چنین است. شما مستقیم از هایده سؤال نمی‌کنید. هرچه را خواستید به من بگویید تا من از او بپرسم.

ــ قبول دارم.

علی برای بار سوّم ظاهر شد، پرده را بالا نگه داشت تا به اربابش و آلبر نشان دهد که آنها می‌توانند گذر کنند. مونت کریستو گفت:

ــ داخل شویم.

آلبر دست در موهایش کرد، سبیل خود را تاب داد، کنت کلاهش را برداشت، دستکش پوشید و در جلو آلبر داخل آپارتمانی شد که علی همچون یک پیش قراول از آن محافظت می‌کرد و سه خدمتگار فرانسوی مانند نگهبان نگهداریش می‌کردند.

هایده در اتاق اوّل که سالون بود، با چشمان درشت شده از حیرت انتظار می‌کشید؛ زیرا

نخستین باری بود که مردی دیگر غیر از مونت ـ کریستو داخل سرای او می‌شد. در گوشهٔ اتاق روی صفّه‌ای به حالت چهارزانو نشسته بود و آشیانی از گران قیمت‌ترین پارچه‌های ابریشمی راه راه و دست‌دوزی شدهٔ شرق برای خود ساخته بود. آلت موسیقی که آلبر صدایش را شنیده بود در نزدیکی او قرار داشت. دختر جوان در این حالت بسیار جذّاب بود.

هایده با دیدن مونت ـ کریستو، با لبخند دوگانهٔ یک دختر و یک معشوقه که خاصّ او بود از جا برخاست. مونت کریستو به سوی او پیش رفت و دستش را پیش برد. هایده طبق معمول لب‌هایش را روی دست کنت گذاشت.

آلبر کنار در ایستاده، محو این زیبایی عجیبی بود که برای نخستین بار از نزدیک می‌دید، و در فرانسه نظیر آن دیده نمی‌شود.

دختر جوان به زبان یونانی از مونت ـ کریستو پرسید:

ـ چه کسی را نزد من آورده‌ای؟ یک برادر؟ یک دوست، یک آشنای ساده، یا یک دشمن.

مونت کریستو به همان زبان جواب داد:

ـ یک دوست.

ـ می‌خواهی با چه زبانی با او حرف بزنم؟

کنت از مرد جوان پرسید:

ـ آیا شما زبان یونانی جدید را می‌دانید؟

ـ متأسّفانه قدیمش را هم نمی‌دانم کنت عزیز. هرگز هومر و افلاتون شاگردی فقیرتر و حقیرتر از من نداشته‌اند.

هایده برای آنکه ثابت کند سؤال کنت و جواب آلبر را فهمیده است گفت:

ـ در این صورت اگر اربابم بخواهد که من حرف بزنم، به زبان فرانسه یا ایتالیایی صحبت می‌کنیم.

مونت کریستو لحظه‌ای در فکر فرو رفت، سپس گفت:

ـ به ایتالیایی حرف بزن.

سپس به جانب آلبر برگشت و گفت:

ـ افسوس که شما یونانی جدید یا قدیم را که هایده خوب حرف می‌زند نمی‌دانید. دختر بینوا ناچار است به ایتالیایی حرف بزند و این مسأله ممکن است عقیدهٔ غلطی از او به شما بدهد.

سپس به هایده اشاره کرد. دختر جوان به زبان ایتالیایی و با لهجهٔ رومی که از زبان

دانته همان آهنگ زنگ دار زبان هومر را می‌سازد گفت:

ــ ای دوست، که با ارباب و صاحب من آمده‌ای خوش آمدی. علی قهوه و پیپ بیاور.

هایده به آلبر با دست اشاره کرد که نزدیک شود و علی برای اجرای دستور بیرون رفت.

مونت کریستو دو عسلی به آلبر نشان داد، هرکدام یکی از آنها را آوردند و به میزی گرد که قلیانی در وسط آن بود نزدیک کردند. روی میز از گل‌های طبیعی، آلبوم‌های نقّاشی و دفترهای موسیقی انباشته بود.

علی وارد شد و قهوه و چپق آورد، امّا از آقای باپتیستن که ورود به این آپارتمان برایش ممنوع بود، خبری نبود.

آلبر پیپی را که مرد نوبه‌ای به او عرضه داشت رد کرد. مونت ـ کریستو گفت:

ــ بگیرید، بگیرید. هایده تقریباً به اندازهٔ یک پاریسی متمدّن است: توتون هاوانا برایش مطبوع نیست، زیرا بوی بد دارد. امّا توتون شرق چنانکه می‌دانید معطّر است.

علی بیرون رفت. فنجان‌های قهوه آماده بود، فقط برای آلبر یک قنددان افزوده بودند. مونت کریستو و هایده نوشیدنی عرب را مانند اعراب بدون قند صرف می‌کردند.

هایده دست دراز کرد، با نوک انگشتان گلی رنگ و کشیده‌اش فنجان چینی کار ژاپون را گرفت و با لذّت سادهٔ کودکی که خوردنی مورد علاقه‌اش را بخورد یا بنوشد، آن را به لب برد.

در این حال دو زن خدمتکار وارد شدند، دو سینی دیگر که بستنی و سُربه[1] در آنها بود آوردند و روی دو میز کوچک که برای این منظور به کار می‌رفت گذاشتند. آلبر به زبان ایتالیایی گفت:

ــ میزبان عزیز و شما خانم، حیرت مرا ببخشید. من کاملاً گیجم و این طبیعی است، چون دارم مشرق زمین را می‌بینم: شرق واقعی را، بدبختانه نه چنانکه دیده باشم، بلکه چنانکه در رؤیای خود داشته‌ام در قلب پاریس می‌یابم. لحظه‌ای پیش صدای چرخ‌های چهار چرخه‌هایی را که می‌گردند و زنگ‌های فروشندگان لیموناد را در خیال می‌شنیدم. خانم، حیف که من نمی‌توانم یونانی صحبت کنم. مکالمات شما همراه با این جایگاه پریان محیطی را برایم به‌وجود می‌آورد که همیشه آن را به خاطر خواهم داشت.

هایده به سادگی گفت:

ــ من به قدر کافی ایتالیایی می‌دانم که با شما صحبت کنم. سعی می‌کنم که اگر شما

---

۱ – Sorbé، بستنی آب میوه.

شرق را دوست دارید، آن را در اینجا بیابید.

آلبر آهسته از مونت کریستو پرسید:

ـ از چه موضوعی می‌توانم با او صحبت کنم؟

ـ از هرچه بخواهید: از سرزمینش، از دوران کودکیش، از خاطراتش، یا اگر ترجیح می‌دهید از رُم، از ناپل، از فلورانس.

آلبر گفت:

ـ چه فایده دارد که با یک یونانی باشیم و از همان چیزهایی حرف بزنم که با یک پاریسی صحبت می‌کنیم. بگذارید با او از مشرق زمین صحبت کنم.

ـ حرف بزنید آلبر. این گفتگو برای او مطبوع‌ترین است.

آلبر رو به سوی هایده کرد و پرسید:

ـ خانم، شما در چه سنّی یونان را ترک کردید؟

ـ در پنج سالگی.

ـ آیا وطن خود را به یاد دارید؟

ـ وقتی که چشم‌هایم را می‌بندم، همهٔ آنچه را دیده‌ام باز می‌بینم. دو نگاه وجود دارد: یکی نگاه جسم و دیگری نگاه روح. نگاه جسم گاه می‌تواند فراموش کند، امّا نگاه روح همیشه به خاطر می‌آورد.

ـ دورترین زمانی را که به یاد دارید چه زمانی است؟

ـ وقتی که تازه به زحمت راه می‌رفتم. مادرم که او را وازیلیکی می‌نامیدند (وازیلیکی یعنی شاهی) دستم را گرفته بود و هر دومان با چادر پوشیده شده بودیم. پس از اینکه تمام پول طلایی را که داشتیم در ته کیسه‌ای گذاشتیم، رفتیم و برای زندانیان از مردم طلب صدقه کردیم. جمله‌ای که می‌گفتیم این بود: «هرکس به فقرا بدهد، به خداوند قرض داده است.» وقتی که کیسه‌مان پر شد به کاخ بازگشتیم و بی‌آنکه به پدرم چیزی بگوییم، تمام پولی را که با تصوّر اینکه ما فقیریم به ما داده بودند، برای صومعه فرستادیم تا آنها در میان زندانیان قسمت کنند.

ـ شما دراین زمان چه سنّی داشتید؟

ـ سه سال.

ـ پس از آن، هرچه را در اطرافتان گذشته است به یاد دارید؟

ـ همه را.

مورسرف آهسته به مونت کریستو گفت:

ــ کنت، شما باید به خانم اجازه دهید چیزی از داستانش را برایمان تعریف کند. زیرا شما به من قدغن کرده‌اید که از پدرم حرفی نزنم، امّا شاید او در این باره چیزی بگوید. من خوشحال می‌شوم اگر ببینم نام پدرم از دهانی چنین زیبا بیرون بیاید.

مونت کریستو رو به هایده کرد، با علامتی از به هم پیوستن ابروها به او فهماند که به سفارشی که به او می‌کند توجّه کامل داشته باشد؛ سپس به زبان یونانی گفت:

«از پدرت و سرگذشت او حرف بزن، امّا نام خائن و نوع خیانت را بر زبان نیاور.»

هایده آهی طولانی کشید و غمی عمیق از خاطر آشفته‌اش گذشت.

مورسرف پرسید:

ــ به او چه گفتید؟

ــ تکرار کردم که شما یک دوست هستید و او نباید چیزی را از شما پنهان کند.

آلبر از هایده پرسید:

ــ به این ترتیب، این زیارت به خاطر زندانیان نخستین خاطرهٔ شماست. خاطرات دیگر چیست؟

ــ خاطرهٔ دیگر این است که خودم را زیر سایهٔ درختان چنار، نزدیک دریاچه‌ای که هنوز هم آن را مانند آینه‌ای لرزان از لابلای شاخ و برگ مشاهده می‌کنم، می‌بینم. پدرم پشت به کهن‌ترین و انبوه‌ترین درخت، روی بالش‌ها نشسته بود، من که کودکی ضعیف بودم با ریش پدرم بازی می‌کردم، در حالی که مادرم در پایین پای او خوابیده بود. ریش پدرم تا سینه‌اش می‌رسید، خنجری الماس نشان از کمرش آویخته بود. گاه به گاه مردی اهل آلبانی می‌آمد و به او حرفی می‌زد که من توجّه به آن نمی‌کردم. پدرم با همان زبان به او جواب می‌داد: «بکشید!» یا «ببخشید!»

آلبر گفت:

ــ عجیب است که به جز در صحنهٔ تآتر چنین سخنانی از دهان دختری جوان بیرون بیاید، و بدانیم که اینها ساختگی نیست. خانم، شما با این افق شاعرانه، با این چشم‌انداز با شکوه، فرانسه را چگونه می‌یابید؟

ــ تصوّر می‌کنم کشور زیبایی است. امّا من فرانسه را چنانکه هست می‌بینم، چون آن را با چشم‌های زنانه نگاه می‌کنم، در حالی که سرزمین خودم را فقط با چشم‌های کودکانه دیده‌ام، و همیشه در خاطرم، بر حسب اینکه خاطره‌ای شیرین یا حادثه‌ای رنج‌آور را به یاد بیاورم، آن را پیچیده شده در مهی درخشان یا تیره می‌بینم.

آلبر پرسید:

ـ خانم، شما به این جوانی چطور می‌توانید حوادث رنج‌آور دیده باشید؟
هایده نگاهش را به مونت ـ کریستو گرداند، و کنت با اشاره‌ای نامریی زمزمه کرد:
ـ حکایت کن.
هایده گفت:
ـ هیچ چیز مثل نخستین خاطرات عمق روح انسان را تشکیل نمی‌دهد، و من، جز دو خاطره‌ای که برایتان گفتم، همهٔ خاطرات دوران کودکیم غم‌انگیز است.
آلبر گفت:
ـ خانم، حرف بزنید. به شما قول می‌دهم که با خوشوقتی بسیار به حرفهایتان گوش می‌دهم.
ـ پس می‌خواهید بقیّه خاطراتم را هم حکایت کنم؟
ـ از شما تقاضا می‌کنم.
ـ خیلی خوب. هنگامی که پنج سال داشتم، شبی مادرم بیدارم کرد. در کاخ ژانینا بودیم، مادرم مرا روی بالش‌هایی که در آنها استراحت کرده بودم نشاند. چون چشم باز کردم دیدم که چشمان مادرم پر از اشک است.
«بی‌آنکه حرفی بزند مرا با خود برد. چون گریهٔ او را دیدم من هم گریه‌ام گرفت. مادرم گفت:
«ـ ساکت باش کودک من.
«من همیشه با وجود تسلّی‌ها و تهدیدهای مادرانه، چون مثل همهٔ بچه‌ها لجوج بودم، به گریه کردن ادامه می‌دادم، امّا این بار چنان آهنگ وحشتی در صدای مادر بیچاره‌ام بود که بلافاصله ساکت شدم.
«او مرا به سرعت می‌برد. سپس دیدم که از پلکانی عریض که مقابل ما بود پایین می‌رویم. همهٔ زنهای خدمتکار مادرم صندوقچه‌ها، جعبه‌ها، اشیاء زینتی، جواهرات، و کیسه‌های پر از پول طلا در دست داشتند و از پلّه‌ها پایین می‌رفتند، یا در واقع می‌دویدند.
«پشت سر مادرم یک دستهٔ بیست نفری قراول که به تفنگ‌های بلند و هفت تیر مجهّز بودند، می‌دویدند. لباس آنها همان بود که بعد از استقلال یونان در فرانسه می‌شناسید.
«در این صف طویل برده‌ها و زنان نیمه خواب‌آلود، که شاید من چون خودم درست بیدار نشده بودم نیمه خواب‌آلودشان می‌دیدم، چیزی شوم به نظر می‌رسید.
«سایه‌هایی غول‌آسا در روی پلکان می‌دویدند و مشعل‌هایی از چوب سرو که در دست

داشتند، آن سایه‌ها را در روی سقف می‌لرزاند.

«صدایی از ته دالان فریاد کشید:

«ــ عجله کنید.

«این صدا، چنانکه باد نی‌ها را در دشت خم می‌کند، همه را به خم شدن واداشت.

«من از شنیدن این صدا از جا پریدم، زیرا صدای پدرم بود.

«او آخر از همه راه می‌رفت، لباس‌های باشکوهش را به تن داشت، تفنگی که امپراتور شما به او هدیه داده بود در دستش بود، و به سلیم ندیم خود تکیه کرده بود. همه را مانند چوپانی که گلّهٔ گم گشته‌اش را هدایت کند به پیش می‌راند.

هایده سر بلند کرد و ادامه داد:

ــ پدرم مردی مشهور بود که اروپا او را به نام علی تبه لن پاشای ژانینا شناخته است، و ترک‌ها در برابر او به لرزه افتاده بودند.»

آلبر با شنیدن این کلمات که با غرور و سرافرازی ادا می‌شد بی‌اراده لرزید. به نظرش رسید که چیزی تیره و وحشت‌آور در چشمان دختر جوان می‌درخشد. هایده مانند ساحره‌ای که رازی را آشکار می‌کند، خاطرهٔ آن چهرهٔ خون‌آلود را که مرگ هولناکش در دیدگان اروپای معاصر جسدی غول‌آسا را آشکار می‌کرد تجسّم داد:

«به زودی پلّه‌ها به پایان رسید، ما در پایان پلکان بودیم، و در کنار یک دریاچه. مادرم مرا به سینه‌اش می‌فشرد، در دو قدمی پشت سرمان پدرم را دیدم که نگران به هر طرف نگاه می‌کند.

«در جلو ما چهار ردیف مانع از مرمر بود، و در پایین آخرین ردیف زورقی در نوسان بود.

«از جایی که ما بودیم توده‌ای سیاه دیده می‌شد که رو به بالا برافراشته شده بود، این توده کوشکی بود که ما می‌بایست به آن می‌رفتیم.

«این کوشک، شاید به علّت تاریکی شب، به نظر من در فاصله‌ای طولانی قرار داشت.

«سوار زورق شدیم، به خاطر دارم که پاروها در تماس با آب هیچ صدایی نمی‌کرد. خم شدم و آنها را نگاه کردم. پاروها را با شال‌های چریک هامان پوشانده بودند.

«در زورق به غیر از پاروزن‌ها فقط زن‌ها، پدرم، مادرم، سلیم و من بودیم.

«چریک‌ها در ساحل دریاچه باقی مانده و روی آخرین پلّه‌ها زانو زده بودند، تا اگر تعقیب شده باشیم، حایلی برای ما باشند.

«زورق مثل باد در حرکت بود. از مادرم پرسیدم:

«ــ چرا زورق اینقدر تند می‌رود؟

مادرم گفت:

«ــ ساکت باش دخترم. ما داریم فرار می‌کنیم.»

«نفهمیدم که پدرم با آن همه قدرت چرا فرار می‌کند، او کسی بود که معمولاً دیگران از برابرش می‌گریختند، و همیشه این جمله ورد زبانش بود: «از من نفرت دارند، زیرا از من می‌ترسند.»

«این فراری بود بر روی دریاچه. بعدها مادرم گفت که نگهبانان قلعهٔ ژانینا که از خدمت طولانی خسته شده بودند...»

هایده در این هنگام سکوت کرد، نگاه معنی‌دارش را به چهرهٔ مونت ـ کریستو که چشم‌هایش نگاه او را ترک نمی‌کرد متوقّف ماند. سپس مانند کسی که بقیّهٔ داستان را می‌سازد، یا قسمت‌هایی از آن را حذف می‌کند به آرامی ادامه داد. آلبر که توجّهی خاصّ به داستان او یافته بود گفت:

«خانم، شما می‌گفتید که نگهبانان ژانینا که از خدمت طولانی خسته شده بودند...

ــ با سر عسکر خورشید که سلطان برای دستگیری پدرم فرستاده بود ساخته بودند. آنگاه پدرم، پس از فرستادن یک افسر فرانسوی که به او اعتماد کامل داشت نزد سلطان، تصمیم گرفت به پناهگاهی که از مدّت‌ها پیش تدارک دیده بود برود.

آلبر پرسید:

ــ شما نام این افسر را به یاد دارید؟

مونت کریستو نگاهی سریع چون برق با دختر جوان ردّ و بدل کرد که آلبر آن را ندید. هایده گفت:

ــ نه. یادم نیست. ولی شاید بعدها به خاطر بیاورم و بگویم.

آلبر می‌رفت تا نام پدرش را تلفّظ کند که مونت ـ کریستو انگشتش را آهسته به علامت سکوت بلند کرد. مرد جوان سوگند خود را به یاد آورد و ساکت ماند. هایده ادامه داد:

«ما به جانب کوشک زورق می‌راندیم و ساعتی بعد به آن رسیدیم.

«یک طبقهٔ همکف بود که ایوان‌هایش روی آب قرار داشت؛ و یک طبقهٔ اوّل که رو به دریاچه بود.

«اینها همهٔ چیزی از کوشک بود که در معرض دید قرار می‌گرفت. امّا در زیر طبقهٔ همکف زیرزمینی تا عمق جزیره ادامه می‌یافت که مادرم، من و زنان دیگر را به آن هدایت کردند. در این زیرزمین شصت هزار کیسه و دویست بشکه وجود داشت. در کیسه‌ها بیست و پنج میلیون پول طلا بود و در بشکه‌ها سی هزار لیور باروت.

«سلیم نزدیک بشکه‌ها ایستاده بود، نیزه‌ای در دست داشت که در نوک آن فتیله‌ای روشن می‌سوخت. سلیم دستور داشت که با اوّلین اشارهٔ پدرم همه چیز را، از کوشک، نگهبان‌ها، پاشا، زن‌ها و طلاها را منفجر کند.

«به یاد دارم که بردگان ما چون از این دستور مشکوک آگاهی داشتند، شب و روزشان را به دعاکردن، گریستن و نالیدن می‌گذراندند.

«من همیشه سلیم، آن سرباز جوان و رنگ‌پریده را که چشمانی سیاه داشت می‌بینم، و یقین دارم روزی که فرشتهٔ مرگ به من نزدیک شود، چهرهٔ سلیم را در او خواهم شناخت.

«نمی‌توانم بگویم چه مدّت آنجا بودیم. آن هنگام من هنوز از زمان چیزی درک نمی‌کردم. گاه به گاه، امّا به ندرت، پدرم، ما، یعنی مادرم و مرا به روی ایوان احضار می‌کرد. این ساعات لذّت بخش زندگی من بود که در زیرزمین فقط سایه‌های نالان را می‌دیدم و نیزهٔ افروختهٔ سلیم را. پدرم در برابر دری گشوده نشسته و نگاهی تیره به اعماق افق دوخته بود. هر نقطهٔ سیاهی را که در سطح دریاچه ظاهر می‌شد، مورد دقّت قرار می‌داد. مادرم سرش را روی شانهٔ پدرم گذاشت و من در پایین پایش، با حیرت کودکانه که همهٔ اشیاء و سراشیبی‌های پیندرا[1] بزرگ‌تر جلوه می‌داد، بازی می‌کردم.

«کاخ‌های ژانینا سفید و ژاویه‌دار از دور دیده می‌شد و انبوه سبزی‌های درختان که در پشت آب‌های آبی دریاچه مانند خزهٔ متّصل به کوه به نظر می‌رسید و از دور شباهت به کف داشت، ولی از نزدیک سروهای غول‌آسا و موردهای بزرگ بود، که افق پهناور دید مرا تشکیل می‌داد.

«یک روز صبح پدرم به دنبال ما فرستاد، او که کاملاً آرام ولی رنگ‌پریده‌تر از همیشه بود، به مادرم گفت:

«ــ وازیلیکی. صبور باش. امروز همه چیز به پایان می‌رسد و سرنوشت من تعیین می‌شود، چون فرمان سلطان امروز می‌رسد. اگر عفو کامل باشد، ما فاتح به ژانینا برمی‌گردیم. اگر خبر بد باشد همین امشب فرار می‌کنیم.

«مادرم گفت:

«ــ اگر نگذارند فرار کنیم؟

«خیالت راحت باشد. سلیم و نیزه‌اش ضامن ماست. آنها می‌خواهند من بمیرم، ولی نمی‌خواهند که خودشان هم با ما بمیرند.

1- Pinde

«مادرم به این تسلّی‌ها جواب نمی‌داد مگر با آه‌هایی که نظیرش از قلب پدرم بیرون نمی‌آمد.

مادرم آب یخی را که پدرم دائماً می‌نوشید، برایش تهیّه کرد. زیرا پدرم از زمان پناه گرفتن در کوشک همیشه تب داشت. ریش او را معطّر و چپقش را که گاه ساعت‌های متمادی دودش در هوا پراکنده می‌شد روشن کرد.

«پدرم ناگهان حرکتی چنان سریع کرد که من ترسیدم. سپس بی‌آنکه رو از جانبی که به آن چشم دوخته بود بگرداند، دوربینش را خواست.

«مادرم، رنگ پریده‌تر از مرمری که به آن تکیه داده بود، دوربین را به او داد.

«پدرم که دستش می‌لرزید زمزمه کرد:

«ــ یک کشتی... دو تا... سه... چهار...»

«سپس از جا برخاست. اسلحه‌هایش را به دست گرفت؛ به یاد دارم که هفت تیرهایش را با باروت پر کرد و به مادرم گفت:

«ــ وازیلیکی. لحظهٔ تصمیم است. تا نیم ساعت دیگر جواب امپراتور به ما می‌رسد. تو با هایده به زیرزمین برو.

وازیلیکی گفت:

«ــ من نمی‌خواهم شما را ترک کنم. اگر شما باید بمیرید، من هم می‌خواهم با شما بمیرم.

«پدرم فریاد کشید:

«ــ بروید نزد سلیم.

«مادرم اطاعت کرد و در حالی که خم می‌شد گفت:

«ــ خداحافظ خداوندگار من.

«پدرم به نگهبانان دستور داد:

«ــ وازیلیکی را به زیرزمین ببرید.

«من که آنها فراموشم کرده بودند به جانب پدرم دویدم و دست‌هایم را به سویش دراز کردم. پدرم مرا دید، سرش را خم کرد و لب‌هایش را روی پیشانی من گذاشت.

«این آخرین بوسهٔ پدرم بود که هنوز اینجا، روی پیشانیم قرار دارد.

«هنگام پایین رفتن از پلکان، از لابلای نرده‌های ایوان، کشتی‌ها را که قبلاً مانند نقطه‌هایی سیاه به نظر می‌رسیدند و حالا شبیه به پرندگانی بودند که روی امواج در حرکت باشند، می‌دیدم که آنها در روی دریاچه بزرگ می‌شوند.

«در این زمان در کوشک، بیست نگهبان پایین پای پدرم نشسته بودند که به وسیلهٔ نرده‌های چوبی پنهان بودند، کشتی‌ها را با چشمان خونبار می‌نگریستند، و تفنگ‌هایشان را که با صدف و نقره زینت شده بود، آماده نگه می‌داشتند. تعداد زیادی فشنگ در روی زمین آماده بود. پدرم ساعتش را نگاه می‌کرد و با نگرانی قدم می‌زد.

«اینها چیزهایی است که بعد از بوسهٔ پدرم بیش از هر چیز در خاطرم باقی مانده است.

«مادرم و من از زیرزمین عبور کردیم. سلیم همچنان سر پست خود آماده بود و با اندوه به ما لبخند زد. ما رفتیم بالش‌هایی از طرف دیگر سرداب آوردیم و نزدیک سلیم نشستیم: دل‌های فداکار در پرتگاه‌های بزرگ به هم پناه می‌برند. من با اینکه کودک بودم احساس می‌کردم که بدبختی بزرگی دور سر ما می‌گردد.»

آلبر غالباً، نه از پدرش که هرگز چیزی از این ماجرا نمی‌گفت، بلکه از دیگران روایات مختلفی دربارهٔ آخرین ساعات عمر و مرگ وزیر بزرگ ژانینا شنیده بود. امّا این داستان که حالا به وسیلهٔ دختر جوان و با صدای او زنده می‌شد، این آهنگ زنگ‌دار و این مرثیهٔ حزن‌انگیز، وجود او را در عین حال از جاذبه‌ای شیرین و از وحشتی غیرقابل وصف می‌انباشت.

هایده در میان بازگویی این خاطرات دردناک، لحظه‌ای از حرف زدن بازماند. پیشانیش همچون گلی که در برابر توفان خم شود، به روی دست‌هایش خم شده بود، چشم‌هایش چنان گم شده به نظر می‌رسید که گویی هنوز سبزی‌های پیند را در افق می‌بیند که سطح آبی دریاچهٔ ژانینا را همچون آینه‌ای سحرآمیز رنگین می‌کند، و در تابلویی که برابر نگاه اوست منعکس می‌شود.

مونت‌کریستو که با حالتی وصف‌ناپذیر از توجّه و ترحّم هایده را نگاه می‌کرد به زبان یونانی گفت:

«ادامه دهید دخترم.»

هایده پیشانیش را بلند کرد، و چنانکه گویی کلمات مونت ـ کریستو او را از رؤیا بیرون می‌کشد ادامه داد:

«ساعت چهار صبح بود، و هرچند روز در خارج صاف و درخشان بود، ما در تاریکی زیرزمین فرورفته بودیم.

«فقط یک روشنایی مانند ستاره‌ای لرزان که در آسمانی تیره نورافشانی کند، در زیرزمین می‌درخشید و آن فتیلهٔ افروختهٔ سلیم بود. مادرم که مسیحی بود دعا می‌کرد. سلیم گاه به گاه این کلمات را که خاصّ خداوند بود تکرار می‌کرد: «الله اکبر.»

«مادرم هنوز امید داشت، زیرا به هنگام پایین آمدن از پلّه‌ها، به نظرش رسیده بود مرد فرانسوی را که پدرم چون به او اعتماد کامل داشت به قستنطنیه فرستاده بود دیده است. پدرم افسران فرانسوی سلطان را که معمولاً شریف و با گذشت بودند دیده بود، و به آنها نظر خوب داشت. مادرم چند قدم به پلکان نزدیک شد، گوش داد و گفت:

«ــ آنها دارند نزدیک می‌شوند. خدا کند صلح و زندگی به همراه داشته باشند.

«سلیم با صدای مطبوع و غرورآمیزش گفت:

«ــ از چه می‌ترسی وازیلیکی؟ اگر آنها صلح نیاورند، ما آنها را می‌کشیم.

«و شعلهٔ نیزه‌اش را با حرکتی که او را مانند غیبگوی دیرهای یونان نشان می‌داد تیزتر کرد.

«من که کودک بودم از این شهامتی که به نظرم وحشیانه و بی‌اساس می‌آمد می‌ترسیدم، از مرگ هولناکی که در هوا و شعله‌وجود داشت وحشت می‌کردم.

«گمان می‌کنم مادرم هم احساس مرا داشت، زیرا به نظرم رسید که می‌لرزد. فریاد زدم:

«خدایا، خدایا، مادر، آیا ما می‌میریم؟»

دعاها و گریه‌های برده‌ها با شنیدن صدای من زیاد شد. مادرم گفت:

«ــ کودکم، خداوند تو را از آرزوی مرگی که امروز از آن می‌ترسی معاف کند.»

«سپس آهسته از سلیم پرسید:

«ــ سلیم، دستور اربابت چیست؟

«سلیم گفت:

«ــ اگر او خنجرش را برایم بفرستد، دلیل آن است که سلطان حاضر نیست او را عفو کند، و من باید باروت‌ها را آتش بزنم. اگر انگشترش را بفرستد، به معنی آن است که سلطان او را بخشیده است، و من باید انبار باروت را تسلیم کنم.

«مادرم گفت:

«ــ دوست من، اگر اربابت خنجر را فرستاد، به جای آنکه ما را با مرگی چنین وحشتناک بکشی، من و خترم گلویمان را در اختیار تو می‌گذاریم و تو با خنجرت ما را بکش.

«سلیم به آرامی جواب داد:

«ــ باشد وازیلیکی. قبول می‌کنم.

«ناگهان صدای فریاد شادی شنیدیم. نام مرد فرانسوی که پدرم به قستنطنیه

فرستاده بود به گوش می‌رسید که با صدای نگهبانان ما تکرار می‌شد. مسلّم بود که او جواب امپراتور عظیم را آورده است، و جواب مساعد است.

«مورسرف که آماده بود به خاطرات حکایت‌کننده کمک برساند پرسید:

«ــ شما نام او را به خاطر ندارید؟

مونت کریستو به هایده اشاره‌ای نامریی کرد، و هایده گفت:

ــ من به خاطر ندارم. سر و صداها زیاد شد. صدای قدم‌ها که نزدیک می‌شد انعکاس یافت. کسانی از پلّه‌های زیرزمین پایین می‌آمدند.

«سلیم نیزه‌اش را آماده کرد.

«به زودی سایه‌ای در غروب آبی رنگی که شعاع روز به‌وجود می‌آورد پدیدار شد. سلیم فریاد کشید:

«ــ کی هستی؟ یک قدم پیش نگذار و حرف بزن.

«سایه گفت:

«ــ افتخار بر سلطان. با هر نوع عفو به‌وزیر علی موافقت شده است. علی پاشا نه تنها حیات خود، بلکه همهٔ ثروت و دارایی خود را هم دارد.

«مادرم فریاد شادی کشید و مرا به سینه‌اش فشرد. سلیم که دید مادرم قصد خروج دارد به او گفت:

«ــ صبر کن. می‌دانی که برای من انگشتر لازم است.

مادرم گفت:

«ــ حقّ با توست.

«سپس مرا رو به آسمان بلند کرد و به درگاه خداوند دعا کرد.»

هایده برای دوّمین بار به علّت هیجانی که عرق بر جبین رنگ پریده‌اش نشانده بود و صدای گرفته‌اش نمی‌توانست از گلو خارج شود سکوت کرد.

مونت ـ کریستو قدری آب یخ در لیوانی ریخت و با مهری که اثری هم از دستور دادن در آن بود گفت:

«بنوش و شجاع باش دخترم.»

هایده آب را نوشید، چشم‌ها و پیشانی خود را خشک کرد و ادامه داد:

«در این مدّت چشم‌های ما که به تاریکی عادت کرده بود فرستادهٔ پاشا را شناخت. او یک دوست بود.

«سلیم هم او را شناخته بود، امّا این جوان شجاع غیر از اطاعت محض چیزی

نمی‌دانست. پس از فرستاده پرسید:

«ــ به نام چه کسی می‌آیی؟

«ــ به نام اربابمان علی تبه لن.

«ــ اگر به نام علی پاشا می‌آیی، باید بدانی چه چیزی را به من می‌دهی؟

«ــ بله، انگشتری او را برایت آورده‌ام.

در این حال دستش را به بالای سرش برد، امّا او دورتر از آن بود که ما بتوانیم در تاریکی غروب از جایی که بودیم شیئی را که در دست داشت تشخیص دهیم. سلیم گفت:

«ــ من آنچه را تو در دست داری نمی‌بینم.

«ــ یا نزدیک شو، یا اجازه بده من نزدیک شوم.

سرباز جوان جواب داد:

«ــ نه من نزدیک می‌شوم، نه تو. چیزی را که در دست داری، همان‌جا که هستی، زیر آن شعاع نور بگذار و خودت را کنار بکش تا من آن را ببینم.

«پیام‌آور گفت:

«ــ باشد.

«و علامت شناسایی را در محلّ معیّن شده گذاشت.

«قلب ما می‌تپید. زیرا شیئی گذاشته شده حقیقتاً یک انگشتر بود. امّا آیا انگشتر پـدرم بود؟

«سلیم همچنان که فتیلهٔ روشن را در دست داشت به معبر نزدیک شد، با شادی سر فرود آورد، علامت را از زیر شعاع نور برداشت، در حالی که بوسه به انگشتر می‌زد گفت:

«ــ انگشتر ارباب. خوب است!»

سپس فتیله را روی زمین گذاشت و آن را با لگد خاموش کرد.

«پیام‌آور فریادی از شادی کشید و دست‌هایش را به هم زد، با این علامت چهار سرباز سرعسکر خورشید داخل شدند و همراه با پیام آور در یک زمان بدن سلیم را با پنج ضربهٔ خنجر سوراخ کردند. سلیم به زمین افتاد و جان داد.

«آنها مست از جنایتشان، با اینکه هنوز رنگ پریده بودند به داخل زیرزمین هجوم آوردند. در هر گوشه به دنبال آتش می‌گشتند و روی کیسه‌های طلا می‌غلتیدند.

«مادرم مرا در آغوش گرفت و با چالاکی از زاویه‌هایی که فقط او می‌شناخت جست زد تا به پلکان مخفی کوشک رسید. سر و صدایی وحشتناک بر پا بود.

«اتاق‌های پایین یکسره از سربازان خورشید پر شده بود. یعنی از دشمنان ما.

«در لحظه‌ای که مادرم می‌خواست در کوچک را باز کند، صدای رسا و تهدیدآمیز پاشا را شنیدم.

«مادرم چشم به شکاف تخته دوخت. بر حسب تصادف شکافی هم مقابل من بود و من از آن به بالا نگاه می‌کردم.

«پدرم به آدم‌هایی که کاغذی نوشته با خطوط زرین در دست داشتند می‌گفت:

«ــ از من چه می‌خواهید؟

«یکی از آنها جواب داد:

«ــ می‌خواهیم فرمان ولی‌امر را به تو ابلاغ کنیم. این فرمان را می‌بینی؟

«ــ بله، می‌بینم.

«ــ پس آن را بخوان. سر تو را می‌خواهد.

«پدرم خنده‌ای بلند سر داد که از هر تهدیدی هولناک‌تر بود. هنوز خنده‌اش پایان نیافته بود که دو گلوله از سلاحش خارج شده و دو نفر از آنها را کشته بود. آنوقت چریک‌هایی که در اطراف پدرم بودند و صورتشان را روی زمین گذاشته بودند سر برداشتند و سلاح‌ها را به کار انداختند. اتاق پر از سر و صدا، شعله و دود شد.

«در همین لحظه آتش از نقطه‌ای دیگر شروع شد، گلوله‌ها در اطراف ما تخته را سوراخ می‌کرد.

«آه که پدرم، وزیر علی تبه نن چه زیبا و چه بزرگ بود! چطور در میان گلوله‌ها، شمشیر به دست و با چهرهٔ سیاه شده از باروت دشمنان را به گریز وامی‌داشت. فریاد می‌کشید:

«ــ سلیم، سلیم، نگهبان آتش، وظیفه‌ات را انجام بده.

«صدایی که به نظر می‌رسید از عمق کوشک به گوش می‌رسد، جواب داد:

«ــ سلیم مرده است و تو ارباب من نابود شده‌ای!»

«در این حال صدای انفجاری به گوش رسید و تخته‌های کف اتاق در اطراف پدرم پراکنده شد.

«سربازان از اطراف تخته‌ها گلوله‌باران می‌کردند. سه یا چهار چریک پدرم که گلوله از زیر به آنها اصابت کرده بود با زخمی که بدنشان را درو کرده بود مردند.

«پدرم سرخ شده بود. انگشتش را در سوراخ‌هایی که گلوله در تخته‌ها ایجاد کرده بود فرو برد و یک تختهٔ کامل را از جا کند.

«در همین حال از محلّ باز شده بیست گلوله شلیک شد و شعله، همچون دهانهٔ آتش‌فشان بیرون آمد، و به روکش دیوارها سرایت کرد. در میان این همهمهٔ وحشتناک، در

وسط این فریادهای هول‌انگیز، دو فریاد که بلندتر از همه بود مرا از وحشت منجمد کرد. دو انفجار اخیر بر پدرم فرودآمده بود و آن دو فریاد صدای پدرم بود.

«با این حال پاشا ایستاده باقی مانده و خود را به لبهٔ یک پنجره آویخته بود. مادرم در را تکان می‌داد تا برود و با او بمیرد، امّا در از داخل بسته بود.

«چریک‌ها با تشنّج نزع در اطراف پدرم به خود می‌پیچیدند. دو یا سه نفر آنها که زخمی نبودند یا زخمی مختصر برداشته بودند خود را از پنجره به زیر افکندند. در این حال کف زمین از زیر یکسره خرد شد، پدرم روی یک زانویش افتاد، بیست دست مسلّح به شمشیر، هفت تیر، خنجر، در آن واحد دراز شد، بیست ضربه بر او فرود آمد، و پدرم در گردابی از آتش که این دیوها افروخته بودند و به نظر می‌رسید جهنّم دهان باز کرده است ناپدید شد.

«احساس کردم روی زمین می‌غلتم. مادرم بیهوش به زمین افتاده بود.»

هایده نالید و کنت را چنان نگریست که گویی از او می‌پرسد آیا از اطاعتش راضی است، سپس دست‌هایش را پایین آورد.

کنت از جا برخاست و به نزدیک او آمد. دستش را گرفت و به زبان یونانی گفت:

ــ استراحت کن دخترم. شجاع باش. بدان که خدایی هست و خائن را مجازات می‌کند.

آلبر که از رنگ پریدگی هایده به شدّت ترسیده بود گفت:

ــ داستان وحشت‌آوری است. حالا خودم را از اینکه کنجکاوی به خرج دادم ملامت می‌کنم.

مونت ـ کریستو گفت:

ــ اهمیّت ندارد.

سپس دستش را روی سر دختر جوان گذاشت و گفت:

ــ هایده زن شجاعی است. گاه در بیان رنجهایش احساس تسلّی خاطر می‌کند.

دختر جوان بلافاصله جواب داد:

ــ ارباب من، زیرا رنجهای من خوبی‌های تو را به خاطرم می‌آورد.

آلبر با کنجکاوی هایده را نگریست، زیرا دختر جوان هنوز آنچه را آلبر بیش از همه کنجکاو بود که بداند، یعنی اینکه چگونه او بردهٔ کنت شده است، بازنگفته بود.

هایده در یک آن، در نگاه کنت و در نگاه آلبر، تمایلی بیان نشده را حدس زد و ادامه داد:

ـ چون مادرم به هوش آمد، ما مقابل سرعسکر بودیم.
مادرم گفت:
«ـ مرا بکشید، امّا شرافت بیوهٔ علی را لکّه‌دار نکنید.
خورشید جواب داد:
«ـ به من نباید خطاب کنی.
«ـ پس به چه کسی خطاب کنم؟
«ـ به ارباب تازه‌ات.
«ـ ارباب تازه‌ام کیست؟
«ـ این است.
«خورشید شخصی را که بیش از همه در مرگ پدرم دخالت داشت نشان داد.
دختر جوان این سخنان را با خشمی فروخورده بیان می‌کرد.
آلبر پرسید:
ـ آیا شما به ملکیّت آن شخص درآمدید؟
هایده جواب داد:
ـ نه. آن شخص جرأت نکرد ما را نگه دارد. ما را به سوداگران برده که به قستنطنیه می‌رفتند فروخت. از یونان بیرون رفتیم و به حال مرگ به دروازهٔ امپراتور رسیدیم. آنجا پر از کنجکاوانی بود که برای ما راه باز می‌کردند تا بگذریم. در این هنگام مادرم مسیر نگاه آنها را دنبال کرد، فریادی کشید و به زمین افتاد. با این حال سری را که به دروازه آویخته بود به من نشان داد. در زیر سر نوشته شده بود: «این علی تبه لن پاشای ژانیناست.» من اشک ریزان می‌کوشیدم مادرم را از زمین بلند کنم: امّا او مرده بود.
«مرا به بازار برده فروشان بردند، یک امریکایی ثروتمند مرا خرید. استادانی برایم گرفت، تعلیم و تربیتم داد و چون سیزده ساله شدم مرا به سلطان محمود فروخت.
مونت ـ کریستو گفت:
ـ و من چنانکه به شما گفتم، با دادن زمرّدی نظیر آنکه قرص‌های حشیشم را در آن می‌گذارم، او را از سلطان خریدم.
هایده در حالی که دست‌های کنت را می‌بوسید گفت:
ـ ارباب من، تو خوبی، تو بزرگی. من خوشوقتم از اینکه به تو تعلّق دارم!
آلبر از آنچه شنیده بود، کاملاً گیج بود. کنت به او گفت:
ـ فنجان قهوه‌تان را تمام کنید. داستان به پایان رسید.

مونت کریستو بیش از آن که از نسل عالیجنابان باشد، از سلالهٔ زنده‌ماندگان است.

در وراء مرد اشرافی اسرارآمیزی که برای انتقام گرفتن دسیسه می‌چیند، باید ملاح جوانی را جستجو کرد که به چوب دکل فارانون چسبیده است، یا توفان اقیانوس هند جنگیده است، پوست دستش را در حال برافراشتن بادبان پاره کرده است و شاید از تب زرد و اسکورپوت رنج برده است.

مردی که ناامیدی را شناخته چهارده سال زندان را در شرایطی غیرانسانی، از جهت جسمی و روحی، در سیاه‌چال تاریک و نفرت‌انگیز قلعهٔ دیف را تحمّل کرده است.

مونت ـ کریستو بیش از آن که انتقامجویی خشن باشد، عادلی با ظرافت است. همهٔ بزرگی شخصیت او در همین است. این صفات است که از کنت دو مونت ـ کریستو، وزین‌ترین و انسانی‌ترین اثر الکساندر دوما را به وجود می‌آورد.

دیدیه دوکوئن
عضو آکادمی گنکور

ISBN 964-311-671-8
شابک دوره سه جلدی
انتشارات توس